





طراحی و صفحه آرایی : سایت رمانکده

آدرس سایت: wWw.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANKADE_COM

تمامی حقوق این کتاب نزد رمانکده محفوظ است

•●رمان:بچه پروهای شهر•●

◆ نویسنده:کیانا بهمن زاد◆

ژانر:طنز و عاشقانه

با افتخار نویسنده انجمن رمان های عاشقانه سایت رمانکده

جهت ارتباط با نویسنده میتونید از طریق تلگرام یا اینستاگرام پیام بزنید:

آیدی تلگرام:

writet_81@

آیدی اینستا گرام:

•●◆ kiana__bahmanzad ◆•●

(جهت مشاهده عکس شخصیت های این رمان و رمان های دیگه میتونید به پیج اینستاگرام نویسنده مراجعه کنید)

کیانا بهمن زاد نویسنده رمان های پر طرفدار:

♣️♣️♣️ برج زهرمار و دختر شیطون بلا (طنز)

♣️♣️♣️ برج زهرمار و دختر شیطون بلا 2 (طنز)

♣️♣️♣️ ظاهر مغرور باطن شرور (عاشقانه)

♣️♣️♣️ ظاهر مغرور باطن شرور 2 (عاشقانه)

♣️♣️♣️ ازدواج سوری طلاق زوری (کلکلی)

♣️♣️♣️ اکیپ نامزدهای اجباری (کلکلی)

♣️♣️♣️ پولتو به رخم نکش (کلکلی)

♣️♣️♣️ خانم دزدی که ماه شد (عاشقانه)

♣️♣️♣️ بی پناهان یه دنده (عاشقانه)

♣️♣️♣️ تاوان عشق مشترک (طنز)

♣️♣️♣️ آوای چشمانت (کلکلی)

♣️♣️♣️ بی عشق نیمه گمشده (عاشقانه)

♣️♣️♣️ مرد قانون مند دختر قانون شکن (کلکلی)

♣️♣️♣️ مرد قانون مند دختر قانون شکن 2 (کلکلی)

♦♦♦ دروغ های آقازاده و مدلینگ اسلامی (عاشقانه)

♦♦♦ اعتراف کن عاشقمی (عاشقانه)

♦♦♦ دو مرد خشن من (عاشقانه)

♦♦♦ عروس مرد تصادفی (عاشقانه)

♦♦♦ ماموریت خانم فداکار (عاشقانه)

♦♦♦ چرخه عشق ما سه نفر (طنز)

هر که گفته فراموش میشود دروغ گفته است...

بهبانه آورده است تا شاید خودش را دلداری دهد...

فراموش نمیشود تا ابد میماند قصه دلدادگی و عاشقی...

حتی اگر متنفر باشی دور شوی سایه اش را با تیر بزنی...

بازم هست...

باز هم یک چیزی... یک جایی... تو را میبرد به خاطرات خوب...

خلاصه رمان بچه پرو شهر: ♦

خب خب خب... ما اینجا چی داریم؟...یه دختر زبون دراز با یه پسر زبون درازتر از خودش...یه محیط کلکلی با ماجراهای پیشبینی نشده و فان

وایسا ببینم الان میخوایی نصف رمانو تحت عنوان "خلاصه رمان" لو بدم؟ چرا خودت نمیخونی؟ آره خودت بخون پشیمون نمیشی:)

توی این رمان خنده هست تعجب هست گریه زاری فکر نکنم مگر اینکه زیادی احساسی باشی اشکت در بیاد بیشتر #کلکلی و یه داستان تقریباً میشه گفت #متفاوته که درواقع شخصیتاش اونو متفاوت کردن:)

اینجا خبری از دختر شیطان، لوس افاده ای نیست شایدم باشهاااا...از خدا که پنهون نیست از شما چه پنهون...نویسنده این رمان از اون نویسنده هایی که یکهو وسط رمان فاز عوض میکنه یا یه طوری به داستان جهت میده که فکرشو نمیکردی:)

یه طورایی شعارشم اینه: غافلگیری توی قلمم همیشه در کمین شماست:)

فقط یه قول میتونم بهت بدم اینکه اگه با جونو دل بشینی خط به خطشو بخونی و داستانو درک کنی ازش لذت میبری خیالتم راحت کنم پایان کاملاً خوشی داره و از کشتن مرگ خبری نیست:)

حالا میتونی بری سراغ رمان با خیال راحت بشینی بخونی...

خب یکی بود یکی نبود زیر قلم نویسنده...

وای نه وایسا...آره وایسا...یه مورد کوچولوی دیگه میگو قول میدم دیگه اذیتتون نکنم بذارم رمانو بخونید...از پشت کتاب، نویسنده بهم اشاره میکنه که یکم برای پیجش تبلیغ کنم:)

اگه دوست داری همین الان قبل از شروع رمان یه سر به پیج اینستاش بزن عکس شخصیتای رمانو ببین بعد شروع کن به خوندن(البته میتونی عکس شخصیت های رمان های دیگشونم همونجا ببینی....اینم آیدیش:)

kiana_bahmanzad•••

درکل به نشونه حمایت از نویسنده یادت نره توی اینستا زیر پست رمان بچه پروهای شهر براش کامنت بذاریو رمانشو لایک کنی:) اینطوری دل اون مرحوم عه ببخشید دل نویسندرو شاد کردی:)

تازه میتونی بقیه آثارشم ببینی و وارد دنیای رمان های کیانا بهمن زاد بشی:)
الان یه پس کله ای از نویسنده دریافت کردم بهم اشاره میکنن که بهتره پر حرفیو کنار بذارم خب دیگه من ساکت میشم و به شخصیت ها اجازه میدم که برای خودنمایی و جا کردن خودشون تو دل شما تمام زورشونو بزنن:)
خوش بگذره عزیزانم:)

❖.....رمان:بچه پروهای شهر.....❖

❖ونداد❖

به ساعت مچی مارک دور دستم نگاهی میندازم ساعت نه صبحه یعنی همون ساعتی که باید میبود مردد به گاراژ مقابلم نگاهی میندازم درسته ده ساله ایران نبودم اما فکرشو نمیکردم تا این حد همه چی تغییر کرده باشه آخه مگه ممکنه یه دختر تعمیرکار باشه؟

شونه ای بالا انداختم حتما دختر صاحب مغازس اومده پیش باباش اما با دیدن سرهمی آبی رنگی که زیرش یه لباس مشکی رنگ آستین بلند تنش کرده بود با انبرای گنده ای که

دستش بود بهم میفهموند که نخیر احتمالا ایشون اینجا کار میکنن نمیدونم اما ده سال پیش دختر مکانیکی سراغ نداشتم شاید توی این ده سال مکانیکی هم به شغل دخترا اضافه شده باشه

پسر خر آخه این جاش اینجا است؟ با همین بزنم نصفت کنم آخه نفله؟

با چشمای گرد شده به حرفایی که دختره میزد نگاه کردم اه اه این چه طرز حرف زدنه؟ اصلا چه لزومی داره صداشو بالا ببره:/ اونم روی یه پسر... بهتره دیگه حرفی از لحنش نزنم خدا به شوهرش رحم کنه

از ماشینم پیاده شدم دستی به لبه های کتم کشیدم اینهمه مکانیکی توی شهر به این بزرگی، اصلا چرا ماشینمو کارگاه خودمون نبردم؟ ما که خودمون تعمیر کارهای خوبی داریم یعنی برای تعمیر ماشینمم باید از اینو اون دستور میگرفتم؟ باورم نمیشه خونواده ما کارای ماشیناشونو اینجا به دست یه دختر انجام بدن

اوستا اجازه میدی برم دنبال خواهرم؟

منتظر یه صدای مردونه بودم که باز با به حرف اومدن دختره باعث شد پوفی بکشم خدایا این کابوس لعنتیو تموم کن که یه دختر اوستا مکانیک باشه بعد من ماشینمو بدم دستش

الان ساعت نه اکبر انقدر حرصم نده میام اونجا سگ میشم میفتم به جونت —

دست به سینه به ماشینم تکیه زدم و نظاره گر دختری بودم که یه کاپ مشکی روی سرش بود موهاشو پسرونه کوتاه کرده بود اما خب چشمای مشکی و درشتش با لبای قلوه ای صورتی رنگش خوب میفهموند که این استاد مکانیکی یه دختره درواقع یه ظرافت دخترونه خاصی توی صورتش زیر نقاب پسرونه ای که به صورتش زده نهفته بود که حتی با تیپ پسرونه ایم که داشت دختر بودنشو پنهون نمی کرد

هی آقا تو کارو زندگی نداری اینجا وایسادی منو دید میزنی؟ خجالت نمیکشی؟

اهمی کردم به خودم اومدم و تازه متوجه شدم چند دقیقه ای میشه که بی دلیل زیر نظرش دارم تکیمو از ماشینم گرفتم و به سمت گاراژش رفتم یه مغازه نسبتا بزرگ که جلوش یه چنتا ماشین که بعضیاش جلوبندیش پایین اومده بودو یه سرباشونم من به جای صاحبش میبودم مستقیم میبردمش اسقآتش کنن وجود داشت هیچ ماشین مدل بالایی این اطراف نبود اصلا شاید من اشتباه آدرسو اومده باشم هوم؟

با استاد شیخی کار داشتم

دختره با یه دستمال که رنگو بویی از دستمال تمیز نبرده بود دستای سیاه شدشو پاک کرد همزمان به این فکر میکردم که دستای ظریف یه دختر چه قدر حیفه که اینطور سیاه بشه و یه همچین کارای مردونه ای انجام بده چه طور پدرش اجازه میداد دخترش یه همچین شغلی داشته باشه؟

خودمم

یه تای ابروم بالا پرید انگار کم کم کابوسم داره با زبون بی زبونی میگه من واقعیم احمق کابوس کجا بود؟

با لحنی که انگار داشتم مسخرش میکردم گفتم:

استاد شیخی شمایی؟

بله مشکلیه؟

دستی به دور لبام کشیدمو پوزخند سردی زدم شک ندارم اینم از اون دسته شوخی های بی مزه آراس فلک زدس که وقتی برگشتم شرکت دارم براش...احتمالا آدرسو اشتباه بهم داده کاش از آقاجون میگرفتم

کجایی عمو؟

بچه پرو های شهر

با حرف دختره سرمو بالا آوردم چشماشو به خاطر وجود آفتاب یکم ریز کرد و چینی هم به بینیش داد از لحنش پیداس از اینکه بهش توجه نکردم انگار عصبانی شده اوخی یعنی بلده جوش هم بزنه؟

به من گفتن استاد شیخی میتونه نیم ساعته ماشینمو چکاپ کنه

دختره کاپوت ماشین جلو دستشو پایین زد قیافه ظریفی داشت اما خب طرز حرف زدن و لحن صداش اینطور نبود خلاصه بگم دخترایی که دیده بودم کجا و این دختری که الان مقابلم بود کجا

دختره بدون توجه به حرفم با صدای بلندو خشنی گفت:

اگر این ماشینو ببر جلو در سوئیچش پیشت باشه صاحبش اومد تحویلش بده

اکبر که یه پسر لاغر مردنی قد کوتاه بود چشمی گفت به سمت دختره رفت و سوئیچو از دستش گرفت سوار ماشین شد دختره هم که همچنان درحال پاک کردن انگشتای دستش بود به سمتم اومدو روبه روم ایستاد قدش کوتاه تر از من بود به خاطرهمین برای دیدن صورتم سرشو کمی بالا گرفت به تیپ و قیافم نگاهی انداخت بعد به ماشینم اشاره ای زد

کی فرستادت؟

آقای راستین

راننده جدیدشونی؟ ندیدمت تا حالا

یکم اخم کردم

خیر من نوشونم

دختره آهانی گفت سرد از کنارم رد شد به سمت ماشینم رفت چه طور میتونستم بهش اعتماد کنم ماشینمو بدم دستش؟ اونم دست یه دختر ای خدا ببین کارم به کجا کشیده شده رانندگی حرفه ایشون کم بود حالا نوبته تعمیر کردنشونه

بچه پرو های شهر
_مشکلش چیه؟

با لحن طعنه داری گفتم:

_اوستا شمایی از من میپرسی؟

دختره به سمت برگشت نگاه مسخره ای بهم انداخت که باعث شد حرصم بگیره

_مگه وقتی میری دکتر،دکتره خودش علم غیب داره میگه که چته؟

_گوشتات سنگینه؟فکر کنم اول کلامم گفتم میخوام چکاپ شه

دختره به سمت اومد دستشو به سمتم دراز کرد کوتاه گفت:

_سوئیچ

ریموتو از توی جیبم درآوردم به سمتش گرفتم تا خواست از دستم بگیره موبایلش زنگ خورد به خاطرهمین دستشو عقب کشیدو موبایل نوکیای مشکی رنگ ساده ایرو از توی جیب سرهمش درآورد

فکر نکنم دیگه لازم باشه بگم سوئیچم افتاد زمین:/

با حرص مقابلش خم شدم سوئیچمو از روی زمین برداشتم همزمان زیر لب فحشی نثار دختره و آراس دربه در شده کردم که باعثو بانی اومدن من به اینجا بود اگه اون دهن لق به آقاجون نمیگفت که میخوام ماشینمو بدم چکاب آقاجون هم تعمیرکار حرفه ای خونوادگیو که این نیمچه پسر باشه به من معرفی نمیکرد:/

توجهمو به دختره که با صدای خشن و بدی داشت با کسی که پشت گوشی بود حرف میزد دادم یعنی کی پشت خطه که داره اینطوری باهاش حرف میزنه؟هرچند ایشون معلومه تو فاز پریدن به همس

...بفرما...بهت گفتم نه کری؟...حرف آخرو اولو وسطو همون اول کلوم بهت فهموندم نکنه میخوایی پیام اونجا روشنشم کنم برات؟...همینکه هست میخوایی بخوا نمیخوایی شرت کم

مگه دخترا با نازو ادا حرف نمیزنن؟پس این چرا اینطوری داره به طرف میپره؟اصلا این دختره؟شایدم پسر باشه از همین پسرای که تمایل خاصی به دختر شدن دارن هوم؟خاک تو سر آراس آخه آقاجون یه همچین آدماییو از کجا پیدا میکنه؟این به کنار چه طور اینهمه ارزش تعریف میکرد آراس میگفت کار ماشین آدمای نزدیک آقاجون این اوستاهه راه میندازه اصلا چرا آراس بهم نگفت طرف دختره؟ یعنی تا این حد مکانیک دختر توی ایران عادی شده؟نه بابا

دختره نگاه کوتاهی به سرتا پام انداخت که باعث شد مشکوک بهش نگاه کنم بعد به کسی که پشت خط بود با لحنی که یکم آرومتر شده بود گفت:

...خیلی خب الان یکی از آدمامو میفرستم پیشت حرف اضافی نزن...شرت کم

تماس که قطع شد دست به سینه بهش خیره شدم ببینم منظورش از آدم الان من بودم؟ دختره...کار داری؟

...شما چی؟معلومه سرت شلوغه

دختره دستشو جلو آورد و با چشم و ابرو بهم اشاره کرد که سوئیچو بهش بدم منم کلافه هوفی کشیدم و از سر ناچاری سوئیچو به سمتش گرفتم که از دستم قاپیدو به سمت ماشینم رفت ریموتو زد بعد در رانندرو باز کرد

...باید بریم تا یه جایی اینطوری بین راه میفهمم چه مشکلات دیگه ای داره

از اینهمه پرو بودنش داشت لجم میگرفت

...چی داری میگی؟مگه من علاف توام؟گفتن نیم ساعته چکش میکنی اصلا نخواستم

بچه پرو های شهر

به سمتش رفتم خواستم سوئیچمو ازش بگیرم که دستشو عقب کشید و یه تای ابروش بالا پريد

_فکر کنم گفתי نوه راستینی

_که چی؟

_ماشینایی که از طرف راستین وارد این بیغوله میشن تا من اجازه ندم جایی حرکت داده نمیشه گرفتی؟

نگاه کوتاهی به ماشینم انداخت بعد با چشمای سرد به سمت برگشت

_برگشتیم بی نوبت ماشینتو راه میندازم اگه میخوایی بپر بالا نمیخوایی هم میتونی منتظرم بمونی من با ماشینت میرم

_یه وقت رودل نکنی بده خودم میروم

_حوصله آدرس دادن ندارم زیادی سر راست نیست خودم میروم

بی هیچ حرفی سوار شد منم عصبی دستی تو موهام کشیدم این دختره به معنی واقعی یه بچه پرو زبون دراز بود مسلما نمیتونستم ماشین نازنینمو همینطوری بدم دستش باید خودمم باهاش میرفتم به خاطرهمین ماشینمو دور زدم سوار شدم دختره هم بی هیچ حرفی ماشینو روشن کرد و پاشو روی پدال گاز فشار داد ماشین با یه تیکاف حرکت کرد که باعث شد ناخواسته منی که تا به این سن یه بارم کمربند نبستم ترجیح بدم کمربندمو ببندم

دختره که چشمش به این حرکت افتاد پوزخندی زد

_بهت نمیداد بچه سوسول باشی

_سوسول نیستم به راننده غریبه به خصوص اگه یه دختر دیوونه باشه اعتماد

ندارم...بیخشید خانوم اما جونمو از سر راه نیاوردم

آره خب شماها جونتونو از سر راه نیاوردین به خاطره‌مین جونتون هیچ وقت بالا نیومده
اما آدمای غریبه به خصوص دخترای دیوونه امثال من چون شب و روز جون میکنن برای
یه چندر غاز مدام سگ دو میزنن و جون میدن خیلی چیزا براشون مهم نیست مثلاً همین
جونشون...از این دخترا بترس جوجه راستین

با بالا رفتن سرعتش باعث شد نیم نگاهی بهش بندازم که با دقت لایی میکشیدو سرعتشو
هر لحظه بالاتر میبرد رانندگی با یه ماشین خارجی جدید اونم با این سرعت توی خیابونای
تهران کار یه راننده معمولی نمیتونه باشه

چند ساله راننده ای؟

از وقتی یاد گرفتم باید شوهر مامانم باشم

سری تگون دادم و ترجیح دادم باهاش حرفی نزنم تا خیالات برش نداره هر قدرم با دخترای
اطرافم متفاوت باشه بازم دختره زود هوا برش میداره از طرفی از لحن حرف زدنش خوشم
نیومد بالاخره هرچی باشه اون دختره نباید با این لحن و اینطوری حرف میزد
ولی وایسا ببینم شوهر مامانم؟ منظورش از این حرف چیه؟

ماشینت بلژیکیه؟

از کجا فهمیدی؟

اوستاشونم

فقط اوستا بودن کافی نیست مدل ماشینو از کجا فهمیدی؟

از موتور روونی که داره ماشین خوبی داری هواست باشه زیر دست هر اوستایی
نفرستیش

داریم کجا میریم؟

یه چنتا قطعه سفارش دادم که از قضا امکان داره یکیش بدرد خودتم بخوره میریم اونجا یارو میخواد دبه در بیاره خودم نمیخوام باهاش دهن به دهن بشم پس شما میری تو انگار از طرف من اومدی و اون قطعاتو ازش میگیری

با توقف ماشین به سمتش برگشتم به همه کمالات خوشگلش باید پرو بودنم اضافه می کردم عجب بچه پرویی بودا

نکنه باورت شده آدمتم؟

نکنه تو هم باورت شده من رانندتم

یه تای ابروم از اینهمه زبون درازی و سریع جواب دادنش بالا پرید که با چشم و ابرو به بیرون اشاره کرد و یه برگه تا شده از توی جیبش دراوردو به سمتم گرفت

بیا برو، اینم فاکتور... درعوض برای ماشینت جبران میکنم برو پسر خوب

چپ چپ نگاهش کردم که نیمچه لبخند کوتاهی تحویلیم دادو روشو ازم گرفت به روبه روش خیره شد

اینطوری نگام نکن شازده چشمای منم به وقت خودش سگ داره پیاده شو

از ماشین پیاده شدم و ترجیح دادم جوابشو ندم فقط سریعتر کاری که ازم خواسته بودو انجام بدم برگردیم دخترای کله شق و یه دنده ای مثل این از زبون کم نمیارن که

وارد مغازه شدم بوی قطعه و روغن موتور توی بینیم پیچید اه اه از این بو متنفر بودم یه بوی فوق العاده کثیف که اصلا قابل تحمل نبود

مغازه فروش قطعات یدکی ماشین بود که البته جای باکلاسی هم نبود خبری هم از ماشینای مدل بالا هم که نیست از کی تا حالا آقاجون با این جور آدمای کار میکنه که من خبر نداشتم؟ توی این سالها چه قدر همه چی تغییر کرده عجیبه واقعا

آقا ببخشید؟

مردی نسبتا چاق پشت میز نشسته بود بهش می اومد توی این جهنم دره کاره ای باشه با شنیدن صدام به سرتا پام نگاهی کرد انگار یه حدسایی زده باشه که آدم حسابیم و با بقیه آدمای این اطراف فرق دارم و امکان داره نونش تو روغن افتاده باشه از جاش بلند شد مثلا خواست پاچه خواری کنه اینو از رفتارا و نگاهاش فهمیدم

_سلام،خیلی خیلی صفا آوردین آقا...بفرمایید بشینید...چه کاری از دستم ساختس؟

_من اومدم این فاکتورو برام آماده کنید هر قلمی که توش نوشته شده همین الان میخوامش

فاکتورو روی میز گذاشتم که مرده بهش نگاهی انداخت

_به اسم کیه؟

_توی فاکتور نوشته شده

مرده که بهش میخورد چهل پنجاه سالی داشته باشه با دیدن فاکتور پوزخندی زد و سرشو بالا آورد بهم نگاه کرد

_چی کاره مهتابی؟

_مهتاب؟مهتاب دیگه کیه؟

_یعنی میخوایی باور کنم مهتابو نمیشناسی وقتی فاکتورش دستته اومدی سفارشاشو بگیری؟

دستی به کتم کشیدم و خودمو از تکیه تا ننداختم ای بابا چه گرفتاری شدیما

_اوستا شیخو میگوید پس...خیر من به اسم مهتاب نمیشناسمشون...لطفا همون کاری که به شما مربوط میشو انجام بدید...تشکر

مرده پوزخندی زدو پشت میزش مجدد نشست که باعث شد یکم اخم کنم این الان باید میرفت سفارشامو آماده کنه نه اینکه راحت لم بده و منو نگاه کنه

خواستم چیزی بگم که خودش زودتر به حرف اومد:

_نوچ...میدونستم آخرش کم کم به پسرای پولدار میچسبه و باهاشون دم خور میشه من با خودش قرارداد دارم نه با شما آقا برو بگو خودش بیاد

فاکتورو از روی میز برداشتم و به سمت در خروج رفتم دختره که حالا فهمیده بودم اسمش مهتابه به جلوی ماشینم تکیه زده بودو روی زمین با پاش خط میکشید به نزدیکیش که رسیدم متوجهم شد سرشو بالا آورد بهم نگاه کرد اصلا این چرا روسری سرش نمیکنه؟ یعنی همین کلاهی که سرش کرده و دستمال گردنی که دور گردنشو پوشونده کفایت میکنه؟ مهتاب_دهه...پ جنسا کو؟

_میگه بهت نمیدم طرف قراردادش تویی نه من

مهتاب پوزخندی زد انگار با خودش حرف بزنه ور ور کرد

مهتاب_ای بر پدرت لعنت...من که میدونم دردت چیه الکی بهونه میگیری آره؟

فکر کنم با همون مرده بود که پیامشو براش آورده بودم مهتاب ماشینو دور زد به سمت در راننده رفت درو که باز کرد خم شد وقتی درو بست با دیدن قفل فرمونی که دستش بود چشمام گرد شد قفل فرمونو میخواست چی کار؟

مهتاب به سمتم اومد فاکتورو ازم گرفت بعد با سر به یه طرف اشاره کردو با لحن لاتانه مختص به خودش گفت:

مهتاب_یه گوشه وایسا اینا زبون خوش حالیشون نمیشه زود برمیگردم شازده

از کنارم که رد شد اخم کردم این الان میرفت دعوا کنه؟اونم با قفل فرمون من؟خدایا خودمو از شر هرچی آدم که به این دختره و کاراش مربوط میشه محفوظ بدار

غیرت مردونم اجازه نمیداد نظاره گر باشمو تنها بذارم بره تو...هرقدرم ادای مردارو در بیاره مرد که نبود بود؟درست نیست تنه‌اش بذارم به خاطرهمین خودمم دنبالش راه افتادم

مهتاب با عصبانیت وارد مغازه شد داد زد:

مهتاب_احمدی کدوم گوری بیا بیرون ببینم

مرده که باهاش حرف زدم و فامیلش احمدی بود با شنیدن صدای مهتاب با سه تا مرد دیگه از یه اتاق بیرون اومدن مهتاب قفل فرمونو توی دستش فشرد یکم گردنشو کج کرد سعی کردم فکرای خوب کنم مثلا به این فکر نکنم که میخواد با قفل فرمون من بره تو دل اون چهار مرد

توی همین فکر بودم که یکهو دیدم ماه تابان:/ به سمت قفسه روغنای ماشین چیده شده گوشه مغازه رفت قفل فرمونو بالا برد محکم به همشون کوبید با لگد به دستگای پمپ زد هنوز تو هنگ کارا و دیوونه بازی هاش بودم که با خیز برداشتن اون سه تا به سمتش سریع به سمتش رفتم تا مانع درگیری بشم که یکهو مهتاب یکی از جعبه های روغنو برداشت به سمتشون پرت کرد که باعث شد همه روغنا تو سرو صورتشون پاشیده بشه و شوک زده متوقف بشن اه اه فکر نکنم دیگه آدم بشن

مهتاب بدون توجه به اونا نگاه کوتاهی به من انداخت و با لحن آرومتری گفت:

مهتاب_عقب وایسا کت و شلوارت کتیف نشه

طعنه حرفشو گرفتم اخمامو توهم کشیدم اما جوابشو گذاشتم برای بعد چون الان اصلا وقت این حرفا نبود

مهتاب_گفتم تا بیست روز همه بدهی هامو صاف میکنم سر پونزدهمین روز بدهی بی بدهی...فاکتورو پیش تو حروم زاده امضا کردم که سفارشارو تحویل بدی مشتری دارم اونوقت داری برام دبه در میاری که چی بشه؟فکر کردی نمیتونم حقمو ازت بگیرم؟منو از آدمات میترسونی؟فکر کردی منم نمیتونم پیام اینطوری مغازتو بهم بریزم؟یا شایدم عین تو چلاغم خودم نمیتونستم؟منتظر آدمام بودی بیان از خجالتت در بیان ها؟فکر نمیکردی خودم پیام این کارو کنم؟

بچه پرو های شهر

پس این دیوونه بازی هایی که درآوردو مغازه این بدبختو بهم ریخت از خجالت کاری که باهاش کردن دراومده معلومه آدمای این گفتار پیر رفتن و سر بدهی مغازه مهتابو بهم ریختن و الانم خودش اومد هم زهرشو ریخت،هم انتقام گرفت، هم ضرر بهشون زد و هم اقلام فاکتورشو میگیره ایول بابا با یه حرکت ببین چه هدفایيرو شکار کرد پس به خاطرهمین بود نمیخواست اول خودش برای گرفتن جنسای فاکتورش پا پیش بذاره و منو جلو فرستاد

مهتاب_مخمون پارک نیست ولی تاب داره با تابش بازی نکن که یکهو از اون بالا با مخ میکوبی زمین نشونش حرکت امروزم بود

احمدی خنده مسخره ای کرد مهتاب دستی به بینیش کشید با قفل فرمون دستش به اون سه تا که از سرو روشن روغن میریخت اشاره کرد

مهتاب_یه گوشه وایسید وگرنه خدا سرشاهده بلایی سرتون بیارم که عین اربابتون تا آخر عمر لنگ بزیند

آدمای احمدی که عین یه ببر زخمی به مهتاب خیره شده بودن به سمت احمدی برگشتن ببینن دستور چیه احمدی هم سرشو با بی خیالی تکون داد که یعنی فعلا کاری نکنید به خاطرهمین اونا هم کمی عقب کشیدن

مهتاب به سمت صندلی پشت میز احمدی رفتو نشست پاهاشو روی میز انداخت و قفل فرمونو روی میز کوبید از جربزه و نترس بودنش خوشم میومد و اضافه کنم از جسارت خاصی که داشت واقعا حرف نداشت

مهتاب_هزارویک...هزارو دو...شماره معکوس برای آماده شدن اجناس داخل فاکتورم وگرنه اینجارو روی سرت خراب میکنم

_جوجه تو کی باشی که داری مارو تهدید میکنی اراده کنم که همین الان کاری میکنم ده تا بچه بزایی

اخمامو توهم کشیدم و با لحن محکمی روبهش غریدم:

درست حرف بزن مرتیکه وگرنه منم همین الان اراده میکنم تا نتونی سمت هیچ زنی بری

هر سه تاشون به سمتم یه قدم جلو اومدن که با داد مهتاب باعث شد وایسن و نگاه خطرناکی بهم بندازن که به ککمم نگزید

مهتاب_دستتون بهش بخوره جفتشو قلم میکنم

احمدی_اینهمه شلوغ کاری لازم بود مهتاب؟من گفتم بیا هرچی بخوایی بهت میدم

مهتاب_من با آدمی که کنترل نگاه و اختیارش دست خودش نیست کاری ندارم به خصوص اگه مرد جماعت باشه

احمدی درحالیکه بین هر چند قدمی که برمیداشت یه لنگ کوتاهی میزد خودشو به مهتاب رسوند احمدی خم شد دستشو سمت کاپ مهتاب ببره که مهتاب با غضب دستشو پس زد به جاش از روی صندلی بلند شد محکم یقه احمدیو با یه دست گرفت با اون یکی دستش قفل فرمونو زیر گردنش گذاشتو با نفرت توی صورتش غرید:

مهتاب_میرم تو ماشین به آدمای آشغال میگی سفارشامو آماده کنن بذارن تو ماشینم...احمدی نذار بشم اون مهتابی که تو کابوساتم نمی تونی ببینی

مهتاب نگاه آخرشو به احمدی انداخت با سر بهم اشاره زد تا راه بیفتم که با به حرف اومدن احمدی هردو ایستادیم و به سمتش برگشتیم

احمدی_جوری شده به هر کی خوبی کنیم باید پای لرزشم بشینیم

مهتاب_خوبیاتون بوی منت میده

احمدی_یادت باشه جواب ندادن خودش یه جور جوابه،اونم از نوع کوبندش

مهتاب پوزخند مسخره ای زدو با حالت حرص دراری دستی به کاپش کشیدو روبه احمدی با لبخند مسخره کنج لبش گفت:

مهتاب_هر چه پیش آید خوش آید ما که خندان میرویم

بچه پرو های شهر
باهم از مغازه بیرون اومدیم مهتاب به نزدیکی ماشین که رسید دستشو به بینیش کشیدو
به سمت برگشت

مهتاب_یه خورده حساب کتابمون بهم ریخت امروزو مهمون من باش

_مهم نیست بهتره زودتر از اینجا بریم

مهتاب_وایسا سفارشامو بیارن بعد میریم

_اینهمه مغازه فروش قطعات یدکی، باید حتما بیایی پیش این بی ناموس خرید کنی؟

مهتاب پوزخند سردی زدو قفل فرمونو به اون یکی دستش داد این پوزخندش یعنی قضیه
بیشتر از اینا آب میخوره

مهتاب_بیشتر قطعاتی که من میخوام فقط همین یارو داره از طرفی مغازه های دیگه
قیمتشون یه خورده زیاده که خب کفاف جیب منو نمیده

◆ مهتاب ◆

_بیشتر قطعاتی که من میخوام فقط همین یارو داره از طرفی مغازه های دیگه قیمتشون
یه خورده زیاده که خب کفاف جیب منو نمیده

پسره که حتی اسمشم نمیدونستم سری به نشونه تایید تکون داد نمیتونستم واقعیت
ماجرارو بگم میتونستم؟

نوه راستین دستاشو توی جیبش فرو بردو به سمت در ورودی مغازه احمدی برگشت
اینطوری وقت شد که یکم آنالیزش کنم پسر قد بلند،هیكل نسبتا پر و ورزشکاری داشت یه
کت و شلوار قهوه ای سوخته تنش بود با لباس مردونه مشکی و کراوات هم رنگ کتش.
کفشای ورنی براقش تیپ رسمیشو تکمیل کرده بود

بچه پرو های شهر
نوه راستین باشیو تیپ رسمی نرنی که نمیشه

احتمالا حرفاتو جدی نگرفته که تا الان پیداشون نشده

هه این پسره هنوز منو نشناخته نمیدونه مهتاب شیخی وقتی یه حرفی بزنه همه باید
بهش بگن چشــــم نه بیشتر نه کمتر درواقع خیلی وقته جمله "رئیسه خودت نباشی
برده خلیا میشی" سر لوحه زندگیم کردم همه هم از رئیس بایستی اطاعت کنن

مال این حرفا نیستن.سوار شو الان میان

پسره به سمتم اومدو روبه روم ایستاد قدم به لطف ژنتیک خوبی که داشتم بلند بود اما
خب بازم به قد ایشون نمیرسید.نوه راستین دستشو به سمتم آورد که باعث شد نگاهم به
سمت دستش کشیده بشه ببینم میخواد چی کار کنه که دیدم قفل فرمونو به نرمی بدون
زور زدن ازم گرفت که باعث شد سوالی نگاش کنم

فکر کنم کارت باهاش تموم شده بهتره دستت نباشه

از این حرفش خندم گرفته بود اما به زدن یه لبخند کج ساده اکتفا کردم
با اومدن آدمای احمدی جدی شدمو به سمت پسره برگشتم روبهش گفتم:

تو جلو نیا همینجا بمون تا من حساب کنم

پسره سری به نشونه تایید تکون داد و به ماشینش تکیه زد به سمت دوتاشون که
دستشون پلاستیکای سفارشام بود رفتم دست به سینه مقابلشون ایستادم که نگاه کثیفی
بهم انداختن اما محل ندادم آخه محل میدادم که دکوراسیون داخلی و خارجی هر
دوتاشونو ریخته بودم جلو انگشت کوچیکه پاشون

با لحن محکم و خشنی گفتم:

هرچی که خواستم توشه دیگه

آره یه خورده هم زیادی توشه

بچه پرو های شهر
بی تفاوت گفتم:

...وظیفشه... زیاد نکرده ک... میتونید بذارید تو جعبه عقب ماشین

با سر به ماشین اشاره کردم که باعث شد بهم پوزخندی بززن خوب معنی این پوزخندشونو میفهمیدم که واقعا برام سخت بود یکی از لاشخورای احمدی با همون پوزخند کنج لبش با لحن بدی گفت:

...تیغش زدی؟ آخی پس بالاخره تصمیم گرفتی یکم از دخترونگی هاتو بیرون بندازی؟ البته برای پولدارا، نه؟

...چه گوهی خوردی؟

به سمت نوه راستین که این حرفو زده بود برگشتم انگار حرف لاشخوره احمدیو شنیده بود دستمو به معنی سکوت روبهش بالا آوردم که اخماشو حسابی توهم کشیده بود لامصب چه گوشای تیزیم داشت از طرفی به این غیرت بازیا و سوسول بازیا عادت نداشتم تا به اینجا که رسیدم رو پای خودم بودم نداشتم کسی چپ بهم نگاه کنه به خاطرهمین به حمایت های یه جوجه پولدار که از پدربزرگش دستور میگرفت هیچ نیازی نداشتم سرد به سمت اون دوتا بخت برگشته برگشتم میدونستم اون حرف مال دهن اینا نیست اربابشون بهشون گفته که یه همچین حرفیو بززن به خاطرهمین با لحن مسخره ای روبهشون گفتم:

...برو به اربابت بگو... اونقدری که پیگیر کارای منی پیگیر خودت بودی الان وضعت این نبود... خریدام صندوق عقب... یالا

از کنارم رد شدن اما چون اصلا انتظار اینو نداشتم که جرات تنه زدن به منو داشته باشن یکیشون تنه ای بهم زد اما خب محکم تر از این حرفا بودم چون خودمو گرفتمو نیفتادم از چشم نوه راستین این اتفاق دور نمودن تیز داشت بهشون نگاه میکرد اما رو لبای من یه پوزخند و نگاه تمسخرآمیزی بود که به وقتش خوب فاتحشونو میخوندم همه چی که با زور نمیشه میشه؟

کیسه هارو روی زمین مقابل ماشین پرت کردن که باعث شد اخمامو توهم بکشم با قدمای بلند به سمتشون رفتم همزمان با لحن خشن و عصبی روبه هردوشون گفتم:

– هووووش... چته؟... شکست

– نترس شکست به آقازاده بگو برات میگیره

– همین الان کیسه هارو برمیداری میداری تو ماشین

– اونوقت تو میخوایی منو مجبور به این کار کنی؟

خواستم حرفی بزنم که یکهو با شنیدن صدای نعرش باعث شد چشمام گرد بشه مقابلم زانو زد و از درد دستشو روی کمرش گذاشت به قفل فرمون افتاده روی زمین و نوه راستین که با فاصله ازمون ایستاده بود خیره شدم الان دقیقا چی شد؟

نوه راستین جلو اومد خم شد قفل فرمونو از روی زمین برداشت پس قفل فرمونو به سمتش پرت کرده بود ایول عجب دستو نشونه ایم داشت خوشم اومد

نوه راستین کتف مردرو گرفت و قفل فرمونو زیر بغلش گرفتو محکم فشار داد که صدای نعرش از شدت درد بلند شد

نوه راستین... فکر کنم میخواستی خم شی کیسه هاشو برداری نه؟ کمکت کردم باید ممنونمم باشی... اما این دردی که الان داری میکشی درد تنه ای بود که به یه ضعیفه زدی

اون یکی دوستش خواست به سمت نوه راستین خیز بیره تا دوستشو آزاد کنه اما زود به خودم اومدم و محکم بازوشو گرفتم عقبش کشیدم بعد با اخم روبهش گفتم:

– یکی از علایقم اینه بقیرو با خاک یکسان کنم... احیانا که دلت نمیخواد علاقمو روت پیاده کنم؟

دندون قرچه ای کرد بعد با خشم بازوشو از توی دستم بیرون کشید نوه راستین با خشونت طرفو ول کرد رفیقش به سمتش رفتو از روی زمین بلندش کرد هنوز از درد به

خودش میپیچید کیسه خریدامو توی جعبه عقب گذاشتن نگاه مسخره ای که خوب بتونه حرصشونو در بیاره به هردوشون انداختم به خصوص به اون یکی که کتک خورده بود
_خوش بگذره بدون درد هم میتونستید انجامش بدیدا مشکلی نیست انشالله برای دفعه بعد

نوه راستین دستی به کتش کشیدو صافش کرد بدون توجه به یکیشون سوار ماشین شدم
نوه راستین هم پشت رل نشست بهش نگاهی ننداختم میدونستم اخماش توهمه یا
شایدم قیافش پکرو عصبانی باشه به منچه اصلا میخواست خودشو جلو نندازه من بدون
کمک اونم میتونستم مجبورشون کنم که این کارو بکنن

نوه راستین پاشو روی پدال گاز فشار دادو با یه دست فرمونو چرخوندو از محوطه احمدی
اینا زد بیرون،خوبه پس دست فرمون خوبی داره اگه عجلی باشه شاید یه روز بهش
پیشنهاد دادم که باهم یه کورس بذاریم:

_تو خجالت نمیکشی با اینا دم خور میشی وقتی میبینی هر گوهی دلشون بخواد
میخورن؟

_بیشتر از اینام شنیدم کیه که گوش بده؟

نوه راستین اخماشو حسابی توهم کشیده بودو با خشم حرصشو روی پدال گاز خالی
میکرد خندم گرفته بود انگار حوصله حرف زدن نداشت ولی معلومه حسابی کفریه حالا از
چی خدا میدونه...

اتفاقات امروز به اون هیچ ربطی نداشت که اینطوری جو میگره ولی خب به حرمت اینکه
ماشینشو در اختیارم گذاشته بود و از همه مهمتر نوه راستین بود چیزی بهش نگفتم وگرنه
من دختری نبودم به نر جماعت اجازه بدم به راحتی صداشو روم بالا ببره یا بابت کارام
توبیخم کنه...والا

حرفی بینمون ردوبدل نشد...چه بهتر...منم حوصله حرف زدن باهاشو نداشتم

بچه پرو های شهر

اصلا از زندگی من چی میدونست که اینطوری برام غدی میومد؟ که چی اصلا؟ به اون چه ربطی داره که من چه غلطی میکنم الان فقط بهش بدهکارم اونم به خاطر ماشینی که بهم قرض داد و زحمتی که کشید تا همراهیم کنه که اونم برگردیم تعمیرگاه از خجالت ماشینش در می اومدم بعدش اون به خیرو منو به سلامت در یک کلام باهم بی حساب میشدیم

به جلوی گاراج که رسید از ماشین بی هیچ حرفی پیاده شدم و اکبرو صدا زدم

اکبر-جانم اوستا؟

-بیا خریدارو از پشت ماشین بردار بیار تو...ماشین آقارو هم آماده کن سرویش کنم

اکبر-چشم اوستا

نوه راستین هم پیاده شد وارد مغازم شدم آچارایی که لازم داشتمو برداشتم باید حتما ترمزاشو بررسی میکردم راستین کم کسی نبود باید خیلی دقت میکردم خواستم وارد چال سرویس بشم که با به حرف اومدن نوه راستین ایستادمو به سمتش برگشتم

-چه قدر طول میکشه؟

-زود کاراشو میکنم شاید نیم ساعت شایدم یه ساعت بستگی به ماشینت داره میخوایی برو آماده شد اکبر خبرت میکنه

پسره کلافه دستی توی موهاش کشید

-اگه میبردمش یه جای دیگه تا الان کاراش تموم شده بود

پوزخندی زدم

-راه بازه همین الانشم میتونی بیریش شازده

متاسفانه من تازه از آمریکا برگشتم اوستا کار آشنا ندارم از طرفی دستور پدر بزرگم بود که شمارو بهم معرفی کرد

بی حوصله از توضیح دادنش کلافه گفتم:

بالاخره چی کار کنم؟ کارمو شروع کنم یا میخوایی ببریش؟

جهنم و ظرر ببینم چه گلی بهش میزنی

یه ماشینی تحویل بدم که شاخات در بیاد اینم عین خیلیا منو دست کم گرفته اما خبر نداره من کیم و چه کارایی از دستم برمیاد همین بابا بزرگ عصا قورت دادش همه کارای ماشیناش زیر دست منه پسره احمق حالت میکنم

وسایلامو که برداشتم به سمت ماشینش رفتم کاپوتشو بالا زدم و زیر نگاه سنگین پسره مشغول به کارم شدم به من میگن اوستا پنجه طلا کم کسی که نیستم ولی اینو باید به این شازده بفهمونم اینطوری نمیشه

❖ ونداد ❖

عصبی دستی توی موهام کشیدمو کلافه پشت میزم نشستم دقیقا همون لحظه در عین طویله باز شد کنترلمو از دست دادم محکم کوبیدم رو میزو نعره زدم:

اون درو گذاشتن اونجا قبل از اینکه عین خر سرتو بندازی پایین بیایی تو در بزنی نفهم

آراس- حرص نخور داداش عه چته تو

ببند اون صاب مردرو

بچه پرو های شهر

آراس درو پشت سرش بست کلافه دستی به صورتم کشیدم همون لحظه در اتاق دوباره باز شد که باعث شد با چشمای گرد شده به سمتش برگردم که یکهو با دیدن آقاجون از سر جام بلند شدم و دهنی که میخواست مجدد برای فحش باز شه بیندم: /

آقا بزرگ-چه خبرتونه؟ اینجام خونس؟

-سلام آقاجون

آراس-سلام آقاجونم...یه بغل لطفا...فقط یه بغل

بعد به سمتش رفتو روبه روش ایستاد آراس دستاشو از هم باز کرد مردونه آقاجونو بغل کرد وقتی دید آقاجون پیشش نمیزنه محکم به خودش فشارش داد که باعث شد هم چشمای من گرد بشه هم آقاجون که دقیقا همون لحظه آقاجون دستشو بالا ببرد یه پس کله ای جانانه به آراس زد که باعث شد دلم خنک بشه

آقاجون-خجالت بکش بچه چه طرز بغل کردنه؟

آراس دستی پشت گردنش کشیدو ریز ریز خندید میدونستم این پسره هیچ وقت آدم نمیشه هرچند خودم آدمش میکردم اصلا به خاطره‌مین برگشته بودم ایران

آراس-بغلتون کمیابه خب...خاتون چه طوره؟

آقاجون یکم اخم کرد نیم نگاهی به من کرد بعد به سمت آراس برگشت

آقاجون-خاتون هم خوبه انقدر وندادو اذیت نکن آراس یه کاری دستت میدما بزرگ شو

آراس با حرص به سمتم برگشت بعد عین دخترا شروع کرد به غر زدن

آراس-ای بابا نشد یه بار پشت من باشید چه وضعشه تقصیر اینه عین چی داد میزنه به من چه ربطی داره آقاجون

آقاجون یه قدم بهش نزدیک شد که باعث شد آراس سریع ازش فاصله بگیره و گارد بگیره

آراس- غلط کردم چشم...چشم آقاجون...فاصله قانونیو رعایت کن که شئون نداره

آقاجون سری به نشونه تاسف روبه آراس تگون داد بعد به سمت من که هنوز پشت میزم ایستاده بودم برگشت

آقاجون-ماشینو بردی اونجایی که گفتم؟

-اینهمه مکانیکی آقاجون آخه چرا منو فرستادین پیش یه دختر

آراس-ایول مهتابو دیدی؟چه دختر ماهیه از شخصیتش خوشم میاد

آراس روی یکی از مبلا نشست نگاه تهدید آمیز آقاجونو روی خودش که دید خودشو زد به اون راه بعد به سمت من برگشت

آراس-البته به چشم خواهری...منظورم برادری بود...اصلا مگه من میتونم به چه چشمی گفته باشم

آقاجون-آراس اون چشارو در میارم اگه به مهتاب چشم داشته باشی

آراس-من غلط بکنم آقاجون...مهتابو چه به من

مشکوک به آقاجون نگاه کردم که حسابی اخماشو توهم کشیده بود...این حرفش خیلی آب میخوره یه جورایی انگار روش تعصبیه یعنی میخواست هوو رو سر خاتون بیاره؟مگه من مرده باشم:/

-چرا آقاجون؟مگه مهتاب چشه؟

آقاجون-همینم کم مونده نتیجم از مهتاب باشه اون دختره فقط مکانیک خونواده ماست همین...اینو به تو هم دارم میگم ونداد...اسمشو دیگه نشنوم

آهانی گفتم و فحش خانمان سوزی به خودمو مغز منحرفم دادم آخه بعد اینهمه سال اونم توی این سن چرا آقاجون باید هوو رو سر زنی بیاره که اینهمه عاشقشه اونم یه دختر

جوون مثل مهتاب:/بلا به دور همینم مونده مهتاب مامان بزرگ من بشه:/حتی تجسمشم وحشتناکه:/

سینمو یکم جلو دادم و روبه آقاجون با لحن مطمئنی گفتم:

_خودم میگردم یه مکانیکی خوب پیدا میکنم مطمئن باشید کار مردا خیلی بهتر از کار این دخترس

آقاجون_این دختره فرق داره از دور میدونه ماشین چشه از طرفی زرنکه و کارو زود تحویل میده تازه ما اینهمه دشمن داریم اعتماد به هرکسی به ضرر خودمون تموم میشه اما این دختره بی طرفه هیچ کاری نمیکنه هیچ جوهره هم نمیتونن بخرنش...امتحان کردم که میگم...اگه همچین کسی تونستی پیدا کنی بهم خبر بده

با بیرون رفتن آقاجون پوفی کشیدم پس رسما گاوم زاییده بود این یعنی باید هربار ماشینمو برای چکاپ یا تعمیر میبردم پیش اون نیمچه پسر:/

به سمت آراس برگشتم که راحت برای خودش لم داده بودو شروع کرد به سوت زدن همزمان هم بشکن میزدو میخوند

آراس_ تو خوشگلی مثل چی

اما کثافتو خری

درسته که تو خیلی خری

اما همیشه در قلب منی

دوست دارم کثافت

خاک تو سر قیافت

یه تای ابروم بالا پرید این الان داشت برای کی این آهنگ مسخررو میخوند؟

آراس یه نگاه به ناخوناش کردو ضربه آرومی به روی پاش زد بعد با لحن معنی داری به سمتم برگشتو همزمان گفت:

آراسـ معلوم نبود برای تو خوندم؟

با حرص بهش نگاه کردم من میگم این آدم نمیشه شماها بگین "نه" خب حقشه که هی ازم کتک بخوره وگرنه من که به سرم نزده الکی روش دست بلند کنم

توی یه حرکت ناگهانی یکهو به سمتش خیز برداشتم که تا به خودش بیادو فرار کنه به چنگم افتاد از پشت گردنشو گرفتمو فشار دادم که صدای آخ و اوخش بلند شد

آراسـ آخ آخ آخ نکن داداش نکن یتیم گیر آوردی نکن

ـ حالا کارت به جایی رسیده از این شعرای قشنگ حفظ میکنی آره؟ اونم برای من؟ آخی... خب باید ازت قدردانی کنم؟

آراسـ قدردانیت بخوره تو سرت که یه کارتم عین آدمیزاد نیست گردنم شکست ولم کن ونداداد

محکم تر از قبل فشار دادم سرشو توی مبل خم کردم که دستو پا زد خندم گرفته بود اما حاضر به ول کردنش نبودم

ـ اینهمه پول باشگاه و کلاس رزمی میدی عرضه نداری یه دفاع ساده از خودت بکنی؟

آراسـ مگه پولشو تو میدی ولم کن به آقاجون میگم اذیتم میکنی ونداد

ـ پسر تو چند سالته که هنوزم نمیتونی از خودت دفاع کنی بزرگترتو وسط میندازی؟

آراسـ من ته تغاری آقاجونم خاک تو سر حسودت ولم کن دیگه

خواستم جوابشو بدم که با شنیدن صدای در اتاق گردنشو ول کردم که باعث شد آراس
فحش بدی بهم بده که یه پس کله ای دیگم بهش زدم

_خاک تو سرت که شعور نداری اون فحشی که دادی به خودتم برمیگرده

آراس_ به جهنم همینکه شامل حال تو میشه کفایت میکنه

دستی به کتم کشیدم و سرو وضعمو مرتب کردم آراس هم دستی به موهاش کشید و زیر
لب هی غر زد بدون توجه به عر زدنای آراس به سمت در برگشتم و با لحن محکم طوری
که طرف پشت در بشنوه گفتم:

_بیا تو

با باز شدن در با دیدن کسی که توی درگاه نمایان شد لرزش خفیفی توی تنم ایجاد شد که
باعث شد چشمام تا آخرین حد ممکن گرد بشه و سریع بهش پشت کنم

من چه مرگمه؟ با دیدن اون لرز کردم؟ وای باید یه دکتر برم

_آقای راستین خوبین؟

آراس_ همین چند دقیقه پیش داشت گردن منو خورد میکرد چه مرگش میتونه
باشه؟ قراردادارو آوردی؟

_آره از همشونم امضا گرفتم... بیا

آراس_ دستت درد نکنه داداش... خدا خیرت بده... آخیش، پس من برم خونه به مامانم قول
دادم زودی برگردم امروز

با شنیدن این حرف آراس با اخم روبهش غریدم:

_غلط کردی بتمرگ سرجات ببینم

آراس_ زبون نفهم دارم میگم به مامانم قول دادم امروز زود برگردم خونه چرا نمیفهمی؟

بچه پرو های شهر

با حرص یه قدم بهش نزدیک شدم که توی مبل جمع شدو زار زد

آراس-خدایا سایه این شمرو از سرم کم کن...خیلی خب میمونم نزن

سری به نشونه تایید تکون دادم با بسته شدن در متوجه شدم که از اتاق بیرون رفته روی
صندلیم نشستم و مشکوک به در بسته شده نگاه کردم

-میشناسیش؟

آراس-خنک خدا یادت نیست کیه؟...باورم نمیشه تا این حد آلزایمر گرفته باشی...آقاجون
استخدامش کرده البته خیلی وقته اون موقع شما اینجا نبودى

-حس عجیبی بهش دارم

آراس-دوشش داری؟

چنان چشم غره ای بهش رفتم که سریع خودشو جمعو جور کردو شونه ای بالا انداخت
سعی کرد بهم نگاه نکنه

آراس-به منچه از یه پسر خوشت اومده

-آراس ببند

آراس-خودتو دیدی؟هربار مهرانو میبینی بهش پشت میکنی یا راهتو کج میکنی هرچند
جدیدا اینطوری شدی قبل از اینکه بری آمریکا که اینطوری نبودى

عصبی دستی توی موهام کشیدم

-چرا چرتو پرت میگی؟

آراس-راستشو بگو این ده سال که آمریکا بودى چه غلطایی کردى که الان نسبت به مهران
خوددار...

با بلند شدنم از روی صندلی آراس بقیه حرفشو خوردو به سمت در خروج خیز برداشتو سریع بیرون رفت

عصبی مشت آرومی روی میز کوبیدم و کمی شقیقه هامو مالیدم آراس تو مخ ترین آدمی بود که سراغ داشتم عین یه پسر بچه رفتار میکرد انگار نه انگار بیست و پنج سالش باشه به خاطرهمینه آقاجون همیشه آراسو به دست من میسپرد تا مراقب خودشو کاراش باشم یه پسر سر به هوا و زبون دراز

بین این حرفا یکهو یاد مهتاب افتادم الحق که کارش حرف نداشت یه چنتا ایراد ریز از ماشین پیدا کرد که باورم نمیشد با یه نگاه بدون باز کردن جلوبندیش متوجه شده باشه الحق که اسم اوستا برازندش بود

دستی زیر چونم زدم و یکم به هدفای این مدتم که توی مغزم میچرخید فکر کردم هنوزم شک داشتم که تصمیمایی که گرفتم درست باشه اما نمیخواستم از دستش بدم یه طورایی میخواستم ریسک کنم

با شنیدن صدای زنگ موبایلم نیم نگاهی به صفحش انداختم با دیدن اسم بابا پوزخندی زدم روی صندلیم چرخیدم و به موبایلم پشت کردم خیلی وقتا جواب تماسای پدرمو نمیدادم به خاطرهمین صدای زنگ موبایل پدرم متفاوت بود یه زنگ آرامشبخش که وقتی طولانی مدت قصد قطع کردن تماسو نداشت صدای زنگ روی اعصابم نباشه

چشمامو روی هم بستم و سرمو به پشتی صندلیم تکیه زدم به اتفاقات این مدت فکر کردم که چرا آقاجون یکهو زنگ زدو ازم خواست که دیگه وقتشه برگردم ایران منکه اونجا داشتم راحت زندگیمو میکردم چه دلیلی داشت منو بکشونه اینجا و هرشب با پدرم دعوام بشه؟ آقا بزرگ که میدونست منو بابا آبمون توی یه جوب نمیره پس چرا از عمد این کارو کرد؟

دوباره موبایلم زنگ خورد و اینبار چون آلام تماس با آلام تماسی پدرم فرق داشت به سمتش برگشتم با دیدن اسم آقا بزرگ درسته حوصلشو نداشتم اما کی جرات میکرد تماس آقاجونو رد کنه یا جواب نده؟

حتی صداشم پشت گوشی سام برانگیز بود و آدمو مجبور به تبعیت میکرد
آقاجون_چرا جواب تماسای پدرتو نمیدی؟از صبح چندبار باهات تماس گرفته
پوفی کشیدم پس چوغولیمو پیش آقا بزرگ کرده حتما به بهونه اینکه نگرانم شده زنگ زده
تا سراغمو از آقاجون بگیره

_آقاجون من بیست و هفت سالمه...ونداد هیفده ساله مرده میفهمی که؟

آقاجون_تو هنوز پدرتو توی اون قضیه مقصر میدونی؟

کلافه با لحن مسخره ای گفتم:

_آقاجون از حرفای قدیمی خوشم نمیاد بذارید سربسته بمونه برگشتم خونه باهاش حرف
میزنم ببینم چی کارم داشته

آقاجون که معلوم بود عصبانی شده با حرص غرید:

آقاجون_آره خب شبا برمیگردی خونه عین سگ پاچه پدرتو میگیری اونم از خودت بدتر
پوزخندی زدمو با لحن طعنه داری گفتم:

_از اون پدرم دیگه...وقتی اون عین سگ پاچه مادرمو میگرفت من چرا الان پاچشو نگیرم؟

آقاجون_راجب پدرت درست حرف بزن ونداد دفعه بعد اینطوری راجب پدرت حرف بزنی
من میدونم با تو

کلافه یکم موبایلو از گوشم فاصله دادم بعد بی حوصله دوباره کنار گوشم گذاشتم

_آقاجون پدرم هر رفتاری که داره شما بزرگش کردی شما تربیتش کردی

داد آقاجون در اومد اما روی لبای من فقط یه پوزخند نشست

آقاجون-من بهش یاد دادم عیاشی کنه؟من بهش یاد دادم با مادرت بد باشه؟

یکهو از کوره در رفتم منم عین خودش داد زدم:

_اگه یه بار فقط یه بار عین الان که به پسرت توهین کردم عصبانی شدی پسرتو بابت رفتاراش توبیخ میکردی اینطوری نمیشد

بدتر نعره زدم:

_اگه یه بار مینشستی نصیحتش میکردی الان مادر من زن_____ده بود...اگه مادر منو عروست میدونستی اجازه نمیدادی پدرم آزارش بده مگه مادر من با اون یکی عروستون چه فرقی داشت هان؟مگه بابا و عمو هردو پسرای شما نبودن؟چه طور تا تقی به توقی میخورد فوراً پشت عروس بزرگت در میومدی اما توی دعوای بین پدرومادر من همیشه مقصر مادر من بود؟اصلاً مگه شما تو خونه ما بودی که بدونی کی مقصره _____ان؟

از شدت خشم نفس نفس میزددم دستام از شدت نفرت و کینه مشت شده بود الان از درون عین یه ببر زخمی بودم که دلش میخواست باعثو بانی همه کسایی که باعث آزار مادرم بودنو یه جا خفه کنه جنازه هاشونم بسوزونم و این کارم میکردم اما همه چی باید حساب کتاب شده پیش میرفت بی دلیل که برنگشته بودم

آقاجون-اینا حرفای قدیمیه تو از هیچی خبر نداری پس الکی قضاوت نکن بار آخرتم باشه صداتو رو من بالا میبری این بارو میبخشمت زودترم برگرد خونه با پدرتم یه تماس بگیر کارت داشت

صدای بوق ممتد نشونه قطع شدن تماس از طرف آقاجونو میداد موبایلو با عصبانیت روی میز پرت کردم دستی به لبام کشیدم و اون یکی دستمو به کمرم زدم از پنجره تمام قد اتاقم به بیرون خیره شدم

ده ساله برای فرار از قاتلای مادرم رفتم آمریکا و حالا به درخواست یکی از همون قاتلا من دوباره برگشته بودم به راحتی از خیلی چیزا نمیگذشتم

صدای در اتاقم باعث شد به سمتش برگردم در که باز شد با دیدن آراس کامل به سمتش برگشتم انگار کلافگیو از توی صورتم دید چون سریع گفت:

آراس_ فکر کنم اوضاع خوب نیست من میرم نیم ساعت دیگه برمیگردم

خواست درو ببندد صداش زدم درو مجدد باز کردو به سمت برگشت

_بگو کارتو...چی کار داشتی؟

آراس_آرومی؟

از اینهمه مظلومیتش یکم از خشمم خوابید تقصیر خودش نبود همون آقا بزرگ اینطور بارش آورده

_آره...آرومم...بگو چه گندی زدی باز؟

آراس یکم این پا اون پا کرد درو بست بعد بهم نگاه کرد

آراس_ونداد ببین میدونم این مدت خیلی کم کاری کردم اما درکم کن که...که من امروز به مادرم قول دادم زود برگردم پیشش

خواستم حرفی بزنم که سریع گفت:

آراس_باور کن همین الان چندبار زنگ زده هی اشغالش کردم به من رحم نمیکنی به عمه ات رحم کن

دستی به خودکار روی میزم کشیدم

_حال عمه خوبه؟

آراس_سلام میرسونه دلش برات تنگ شده

_من که چند شب پیش خونتون بودم

آراس_خب عمته دیگه بازم دلش برات تنگ شده

بچه پرو های شهر
_باشه برو سلام منم به عمه برسون

آراس لبخند مردونه ای روی لباش نشست که باعث شد منم لبخندی بزخم به سمتم اومد
میدونستم از اون بغلای خرکیش باز انجام میده همینم شد چون بغلم کردو منو محکم به
خودش فشار داد

_خیلی خب آراس بسه

آراس_مرسی داداش جبران میکنم

_فقط به خاطر عمه،حالام برو چیزی به آقاجون نمیگم خیالت راحت

آراس با خوشحالی به سمت در رفت که باز صداش زدم و با کلمه جانم به سمتم برگشت

_به عمه سلام برسون دلیل دیر کردنتم بنداز پای من بگو من نذاشتم

آراس_میدونم داداش از خجالتت در میام یه طوری پرش میکنم دفعه بعد ببینتت یه پس
کله ای بهت بزنه

تک خنده ای کردم آراس با یه خدافسی از اتاق بیرون رفت روی صندلی نشستم و
موبایلمو بی هدف برداشتم اما وقتی یاد فکرای توی سرم افتادم دلمو به دریا زدم و شماره
ای که هنوزم از گرفتنش شک داشتمو گرفتم چند بوق خورد خواستم قطع کنم که بالاخره
جواب داد

_بفرمایید؟

_سلام راستین هستم شناختی؟

_کدوم راستین؟

مگه با چنتا از راستینای خونواده در ارتباط بود که میپرسید کدوم راستین؟

زبونمو روی لبم کشیدم مردد گفتم:

بچه پرو های شهر
_ونداد

_آها...شناختم...ماشین مشکلی پیدا کرده؟

_نه خواستم ازتون تشکر کنم راندم ماشینو برگردوند شرکت ازش تعریف میکرد

مهتاب که معلوم بود همزمان با اینکه داره با من حرف میزنه یه کار دیگه هم میکنه گفت:

مهتاب_تشکر نیازی نیست لطف آدمارو بی نتیجه نمیذارم

سری به نشونه تایید تکون دادم روی صندلیم چرخ زدمو به منظره مقابلم خیره شدم

_اگه مایل باشید میخوام جدا از کاری که برای پدربزرگم میکنید یه تجارت کوچیک هم با
من داشته باشید

مهتاب_منظورتونو نمیفهمم؟من با آقاجونت کار نمیکنم فقط ماشیناشو درست میکنم
همین

با لحن موزیانه ای گفتم:

_برعکس...من میخوام برام کار کنی

آیدی اینستا گرام:

•❖❖ kiana__bahmanzad ❖❖•

❖❖ مهتاب ❖❖

چنگی به لباسا زدم از توی تشت پر از آب و کف بیرونش کشیدمو دوباره توی تشت انداختمو محکم شروع کردم به شستنش اه اه معلوم نیست این دختره با لباسای بدبختش چی کار میکنه که اینقدر کثیف میشه اه اه ببین آبو سیاه کرد:/

آخ من دستم بهت برسه دختره شلخته کثیف از سنش خجالت نمیکشه که
ونداد_برعکس...من میخوام برام کار کنی

دستام از حرکت ایستاد به روبه روم خیره شدم مکث کردم نه حرفی برای گفتن روی زبونم نشست نه حتی حرکتی برای واکنش نشون دادن به حرفی که شنیده بودم فقط مات روبه روم شدم و غرق سکوتی که بینمون حاکم شده بود

ونداد_خانم شیخی؟

با شنیدن صداش توی گوشم "هانی" از دهنم خارج شد که باعث شد زیر لب به خودم لعنتی بفرستم شیر آب لب حوضو باز کردم دستمو آب کشیدم شیرو بستم و برای خشک کردن دستام خیلی ریلکس دستمو به لباسم کشیدم وقتی دستمو با لباسم خشک کردم گوشیمو که بین کتف و گوشم گرفته بودم دستم گرفتم و از روی زانوهام بلند شدم

ونداد_پشت خطید؟

_فکر کنم اشتباه تماس گرفتید یا شایدم آدمتونو اشتباه انتخاب کردین

ونداد_انقدری هواس جمع هستم که اشتباه تماس نگیرمو یه ساعت توضیح ندم از طرفی من دنبال آدم نیستم اصلا آدم نمیخوام

_پس قصدتون مزاحمه

احساس کردم لبخند کجی زد چشمامو توی کاسه چرخوندم و دور حوض آبی تازه رنگ شدمون شروع کردم به قدم زدن منتظر موندم ببینم حرف حسابش چیه

ونداد_اینطوری به جایی نمیرسیم بهتره همو ببینیم

اخمامو توهم کشیدم به سمت خونمون برگشتم ببینم کسی فالگوش واینستاده که دیدم نه خبریم از اون وروره نبود یکم دیگه از خونمون فاصله گرفتم بعد با لحن عصبی گفتم:

لزومی نمیبینم منو شما باهم ملاقاتی داشته باشیم حرفتو کوتاه کن میخوام قطعش کنم

ونداد_پول

_چی؟ واقعا چی خوردی؟ انگار بهت نساخته چون تماما قات زدی

ونداد_گفتی حرفمو کوتاه کنم خب کوتاه شده حرفم میشه همونکه گفتم

_چی گفتی؟

ونداد_همونکه شنفتی

پوزخندی زدم و با لحن سردی گفتم:

_هواست باشه یه وقت سر نخوری بیفتی

نوه راستین که معلوم بود کم آورده پوفی کشید منم پوزخند کنج لبم غلیظ تر شد هــــه صدتای مثل تورو بلند میکنم دوباره مینشونمتون همونجایی که بلندتون کردم میخوایی با من کل بندازی؟ فکر کردی کم میارم؟ فکر کردی عین دخترای هول اطرافت زود وا میدم؟ میخوایی سر منو شیریه بمالی؟ اوه نه بابا مادر نزاییده کسی که بخواد مهتاب مکانیکیو گول بزنه

ونداد_حرف زدن باهات کلا بی فایده

_ترمز دستی بکش با هم بریم مجبورت نکردم که باهام هم کلوم بشی نوه آقاجونت...دیگه شمارت رو موبایلم نیفته که بد میبینی

خواستم تماسو قطع کنم که با شنیدن صداش دست نگه داشتم

ونداد-امروز، ساعت چهار... آدرسو برات میفرستم...اگه میخوایی زندگی خودتو خونوادتو
تغییر بدی منتظرتم

با حرص خواستم فحشش بدم که یکهو تماس قطع شد لبامو روی هم محکم فشار دادم و
زیر لب یه فحش ناموسی آبدار حوالش کردم که گوشت بشه به تنش خواستم موبایلو توی
جیپم بذارم که یکهو صدای میسکالم با لرزیدن گوشی ساده توی دستم یکی شد

میسکالمو باز کردم و به آدرسی که برام فرستاده بود نگاه کردم اوه نه بابا کی میره اینهمه
راهو

از لجش خواستم پیامکو حذف کنم که یکهو با شنیدن صدای جیغ هاله و همزمان صدای
دادوبیداد مامان سرمو بالا آوردم ببینم چه خبر شده که یکهو در خونه باز شد و هاله جیغ
زنان پله هارو پایین اومد و اونور حوض دوید مامان هم پشت سرش با یه لنگ دمپایی
توی درگاه حاضر شد

مامان-آخه من چی بهت بگم ذلیل مرده؟ها؟

هاله-میخواستم سفید شه خب...نشده...یعنی شد ولی اونقدری که من میخواستم سفید
نشده

مامان-خدا خفت کنه هاله آخه برای سفید شدن کاشی لاک غلط گیر روش میریزن؟

هاله دستی پشت گردنش کشیدو با خنده گفت:

هاله-رنگ یه قسمت از کاشی رفته بود خب گفتم لاک غلط گیر بهش بزنم که شما اومدی
هولم کردی ترکید این بلا سرمون اومد

تازه متوجه لباساش شده بودم که انگار رنگ بهش پاشیده باشن سفید شده بود تازه یه
گوشه از لباس مامان هم کثیف شده بود از این شیطنت های هاله خندم گرفته بود اما
دست به سینه بهشون خیره شده بودم ببینم آخرش به کجا ختم میشه

مامان-ای خدا بیا منو بکش از دست اینا راحت بشم

هاله_وا خدا نكنه مامان جون شما هم تقی به توقی میخوره خودتو نفرین میکنی

مامان لنگه دمپایی توی دستشو با تمام توان به سمت هاله پرتاب کرد که باعث شد هاله دوباره جیغ فرا سرخی بکشد و دوباره فرار کنه دمپاییه به شونش خورد اما باعث نشد دردش بگیره

مامان_جرات داری از نزدیکیم رد شو ببین چی کارت میکنم

بعد وارد خونه شدو درو محکم بست پوفی کشیدم و به سمت هاله برگشتم که شونشو گرفته بودو فشار میداد بعد روی تخت گوشه حیاط نشست به سمتش رفتم که با شنیدن صدای خش خش دمپاییم متوجهم شد با دیدنم انگار هول کرده باشه به تته پته کردن افتاد انگار یادش رفته من خونم و شاهد همه چی بودم

هاله_عه...آبجی شما خونه ای

_باز چه دسته گلی به آب دادی؟چرا انقدر صدای مامانو در میاری خجالت نمیکشی تو؟

هاله_ای بابا تقصیر من چیه وقتی همش بهم گیر میدی نمیداره یکم از ابتکاراتم استفاده کنم

یه پس کله ای بهش زدم که باعث شد سرشو پایین بندازه بعد با اخم و لحن سرزنشگرانه ای روبهش گفتم:

_تو بهتره ابتکاراتتو بذاری برای درسو دانشگات چشم سفید

هاله یه قطره اشک از گوشه چشمش چکید پایین اما سریع پاکش کردو روی لبه تخت نشست کنارش نشستمو با خشونت بازوشو کشیدم مجبورش کردم بهم نگاه کنه

_مگه بهت نگفتم حق نداری گریه کنی؟ببین گریه کنی آوار میشم رو سرتا

هاله دستی به چشماش کشید بازوشو ول کردم انگار دردش گرفته باشه چون بازوشو آروم توی دستش گرفتو سرشو پایین انداخت

دختر احساسی نبودم نمیدونستم توی یه همچین شرایطایی باید چه طوری آرومش کنم
انقدر از سنگ شده بودم که نمیتونستم بغلش کنم نوازشش کنم یکم قربون صدقش برم تا
آروم بشه در عوض تصمیم گرفتم بحثو تغییر بدم

_نگاه...داشتم مانتو دانشگاهتو میشستم...دختر تو با لباسات زمینای دانشگاهتو پاک
میکنی اینهمه کثیف بود؟چه طور روت میشد بیوشیش؟

هاله یکهو سرشو بالا آورد بهم نگاه کرد

هاله_چرا تو شستیش؟خودم میشستمش

_آره خب اگه میخواستی بشوریش تا الان شسته بودیش

هاله دستامو توی دستای نحیف دخترنش گرفت بی توجه به اینکه از دیدن اشکاش
عصبی میشم و میزنه به سرم اشکاش روون شد

هاله_تو چرا آخه؟به خدا این مدت وقت نکردم آب بکشمش بیرون کم کار میکنی که میایی
لباسای منم میشوری؟

_مهم نیست

هاله که انگار بیشتر از اینا دلش پر بود و منتظر یه موقعیت باشه یکهو عین یه آتشفشان
فوران کنه داد زد:

هاله_یعنی چی که مهم نیست؟خودتو دیدی؟شدی عین پسرا...مگه تو عین من دختر
نیستی؟مگه من عین تو بچه این خونواده نیستم؟ پس چرا من نباید کار کنم تا کمک
خرج خونوادمون باشم؟تنها خیری که از من به خونوادم رسیده یارانمه

_تو غلط میکنی...اینهمه تلاش کردم که پول در بیارم تو بری دانشگاه آیندت مثل من نباشه
حالا داری زر میزنی میخوایی کار کنی؟مگه به این سادگیاست؟ها؟مگه من مردم تو درستو
ول کنی بری کار کنی

هاله_نمیخوام درس بخونم درس به چه کارم میاد وقتی برام پول نمیشه؟ اصلا اگه من دانشگاه نرم یه سری از خرجیامون کم میشه این دورو زمونه درسو تحصیلات نمیخواد فقط پول میخواد میفهمی؟ پول میخواد تا اجازه داشته باشی نفس بکشی پول میخواد تا بتونی زندگی کنی زندگیمونو ببین ما داریم زندگیمونو خرج پول میکنیم نه پولو خرج زندگی میکن زندگی مثل یه قصر مجلل میمونه که ما دقیقا افتادیم تو انباریش...نگفتم که میخوام برم خودمو بفروشم دارم میگم منم میخوام کار کنم

نفهمیدم چی شد فقط وقتی به خودم اومدم متوجه صورت کج شده هاله شدم و دستی که روش بالا رفته بود لبامو روی هم فشردم یقشو محکم گرفتمو با خشم تو صورتش غریدم _یه بار دیگه اون جمله رو زبونت اومده نیومده_...یه بار دیگه از این گوها مقابلم خوردی نخوردی_ مفهومه هاله

محکم یقشو ول کردم

_من اون بیرون برای محافظت از خودم، برای گرفتن حق خنوادم تو گوش کسایی زدم که تو زنگ خنشونم نمیتونی بزنی اونوقت میخوایی بری کار کنی؟

برای جلوگیری از زدو خورد بیشتر از کنارش با خشم بلند شدم که با به حرف اومدنش ایستادم اما به سمتش برنگشتم

هاله_آبجی خودتو توی آینه دیدی؟ بیست و پنج سالته اما صورتت اندازه یه زن سی ساله شده اینهمه پول در میاری چی برای خودت گرفتی؟ اصلا چی داری؟ یه تیکه جهاز برای خودت خریدی که وقتی شوهر میکنی دستت خالی نباشه؟ مگه من دم بختم یا تو؟ ها؟ فکر کردی نمیدونم هرچی مامان برات میخره میذاریش برای من؟

چشمامو روی هم بستم خبر نداشت من خیلی وقته دیگه دم بخت نیستم

هاله_فکر کردی نمیفهمم به خاطر ما ازدواج نمیکنی؟ چرا خودتو مهره سوخته ما کردی هان؟

نمیخواستم جواب سوالاشو بدم چون چیزای خوبی تحویل نمیگرفت به خاطر همین به سمت تشت کنار حوض پا تند کردم روی زانو هام خم شدم تمام عصبانیتمو روی مانتو هاله که توی تشت بود خالی کردم مشغول شستنش شدم هاله هم انگار قصد کوتاه اومدنو نداشت چون بلند شدو به حرفاش ادامه داد

هاله_خوشبختی مارو هم با میکروسکوپ همیشه دید خوش شانس هم که نیستیم شانس به ما که میرسه میگه یه دور بزنم میام خدمتتون از وقتی بابا مرده یادت رفته که یه دختری...همش داری توی اون گاراژ کوفتی کار میکنی...خرج درسو مدرسو میدادی که آب تو دلم تکون نخوره که برنگردم بگم میخوام درسو کنار بذارم...مدرسه تموم شد گفتم میخوام عین تو منم کار کنم گفتی نه باید بری دانشگاه دو ساله دانشگاهم چه گلی به سرم زدم هان?...آبجی...والا منم از همون جنسیم که تو خلق شدی...والا بلا به پیر به پیغمبر وظیفه تو نیست پای همه چی بسوزی حالا نوبته توهه تو خونه بشینی من پول در بیارم حالا وقت استراحت توهه

_____بس...هاله سر به سرم نذار که میزنم لهت میکنما برو نبینمت

هاله_چرا نمیخواهی حرفامو بشنوی هر چیزی تو زمان خودش نیازه بارونی که دیر بباره هیچ سودی به گل های خشک شده نمیرسونه

با خشم بلند شدم که باعث شد با ترس یکم عقب بره بهش نزدیک نشدم نمیخواستم دوباره دستم روش بالا بره اما نگاه غضبناکمو خوب به سمتش شلیک میکردم

_میخواهی چی بشنوی ها؟میخوام گل خشک باشم نمیخوام بارون باشی...اون بیرون پر گرگه که گرگ نباشی گرگ بار نیومده باشی میدرنت...تو گرگی؟آرررره؟منو مامان تورو توی پر قو بزرگ کردیم تو تحمل سختی های اون بیرونو داری؟فکر کردی راحت پول درمیاد؟اونم برای یه دختر؟فکر کردی خودم نمیفهمم دخترم؟فکر کردی با وجود اینکه قیافم عین پسرا شده هنوزم بهم چشم ندارن؟برام دندون تیز نمیکنن؟حالا چه برسه به تو که اینهمه لطافت دخترونه و خوشگلیای خاص خودتو داری انقدر بی غیرت نیستم که وقتی خودم توان دارم خواهر کوچولومو بفرستم اون بیرون

هاله_من کوچولو نیستم...بزرگ شدم...بیست و یک سالمه چرا نمیفهمی

_تو فقط فکر میکنی بزرگ شدی وگرنه هنوز همون بچه احمقی هستی که بهت میگفتم عروسکم حرف میزنه میرفتی پیش بابا گریه میکردی میگفتی منم عروسک سخنگو میخوام اون بیرون از یه جایی به بعد به حدی میرسی هرکی بهت خوبی کنه بهش شک میکنی به جایی میرسی که دیگه حرف مردم واست جالبه اما مهم نیست توی زندگی باید یاد بگیری اون بیرون همیشه قوی باشی اگه هم نمیتونی خوب اداشو دربیاری تا نفهمن

در خونه باز شد مامان با نگرانی توی درگاه نمایان شد انگار صدای دادوبیدادای منو هاله نگرانش کرده بود

مامان_چتونه شما باز؟صداتون کل محلرو برداشته

به سمت مامان برگشتمو با غیز غریدم

_به این دخترت بگو بره بشینه پای درسو مشقش حرف زیادی میزنه مامان

هاله_مامان به دختر بزرگت که چه عرض کنم به پسرت بگو یکم به خودش بیاد...بهش بگو دانشگاه رفتن من چه فایده داره وقتی دردیو دوا نمیکنه

مامان خواست حرفی بزنه که با خشم به سمت هاله برگشتمو داد زدم:

_وقتی تحصیلات داشته باشی دو روز دیگه یه کار آبرومند پیدا میکنی دستت میره تو جیب خودت...وقتی تحصیلات داشته باشی یه آدم میاد خاستگاریت نه یه علاف معتاد بدبخت تر از خودمون

هاله اشکاش سرازیر شد به سمتش قدم برداشتم همزمان گفتم:

_من نمیذارم تو بسوزی مامان پای بابا سوخت منم پای تو...نمیخوام مثل من شی

هاله با بغض گفت:

هاله_منم میخوام به پای تو بسوزم

روبه روش ایستادم آروم دستامو روی شونه هاش گذاشتم هق هق اشکاش باعث میشد یه جوری بشم یه جوری که اصلا نمیدونستم چیه فقط احساس میکردم هم اون به بغل نیاز داره هم من به یه بغل گرمو محکم مثل بغل بابامون که ازش محروم بودیم

هاله_آبجی من دلم میخواد هردومون خوشبخت بشیم نه فقط خودم

_وقتی تو خوشبخت بشی منم خوشبختم وقتی تو بخندی وقتی از خونه شوهرت برگردی با ذوق از زندگی مشترکت برام تعریف کنی منم خوشبختم تمام خستگی هام در میره وقتی مدرکتو بگیری خانم مهندس بشی من خوشبختم همینکه خواهرمی خوشبختم میفهمی این حرفارو

هاله محکم بغلم کرد چشمام روی هم بسته شد آروم دستای لرزونم دورش حلقه شد سرمو روی سرش گذاشتم با لحن آرومی زمزمه کردم

_بذار بگذره روزهایی که روز ما نیست یه روز،روز ما هم میرسه خواهری ما که قراره پروانه شیم بزار دنیا تا میخواد پیله کنه

هاله_خیلی دوست دارم آبجی جونم

_من بیشتر خواهری...دیگه از این حرفا نزن منو مامان آرزومون اینه تو مدرکتو بگیری خانم مهندس بشی با یه آقا مهندس ازدواج کنی

هاله_قول میدم با یه مرد پولدار ازدواج کنم آبجی...اینطوری هم من خوشبخت میشم هم میتونم به شما کمک کنم

آروم اشکاشو پاک کردم دستای من عین دستای اون نرم نبود شاید به خاطرهمین بود زیاد نوازشش نمیکردم یه طورایی هم خجالت میکشیدم هم نمیخواستم زبری دستای خواهرشو حس کنه بعد خودشو مقصر بدونه

وقتی میگفتم هنوز بچس،میشناختمش که همچین حرفیو میزنم

بچه پرو های شهر

به روش لبخندی زدم پیشونیشو عمیق بوسیدمو به چشمای طوسی رنگ خوشگلش که به مامان رفته بود خیره شدم آخه من چه طور دختر ریزه میزه خونوادمونو که به اندازه یه پری خوشگلی داشتمو پر از نازو ظرافت های دخترونه بود بفرستم اون بیرون پول در بیاره؟همینکه سرش توی درسو دانشگاه باشه خیالم ازش راحت بود

_من از خدومه تو شوهر پولدار کنی اما اون موقع ما به پول شوهر تو نیازی نداریم تو که بری پولامون کفاف منو مامانو میده

بعد ریز ریز خندیدم که باعث شد خودشم خندش بگیره

هاله_پس قبول داری دانشگاهم خرج زیاد داره

_هاله یادت نره نصف پولی که در میارم به عشق اینه که میتونم خرج دانشگاهتو بدم درس بخونی نصفشم به خاطر اینه دستمون جلوی اینو اون دراز نباشه

دوباره بغلش کردم با لبخند به سمت مامان که روی پله ها نشسته بودو اشک میریخت برگشتم

_من همینکه شما دوتارو سالم کنار خودم دارم خوشبختم اصلا من به عشق شماهاست پسر شدم

بعد خندیدم خنده ای پر از درد که پنهونش کردم برای خوشحال کردن دل دو فرشته ای که وجودشون دلیل نفس کشیدنم بود خنده ای برای به خنده آوردن دوتا گلبرگ های پاک زندگیم

_مامان پاشو برو خونه زمین سرده مریض میشی قربونت برم

مامان از روی زمین بلند شد چشماش گریون بود بدون هیچ حرفی بلند شدو رفت تو هاله هم ازم جدا شد به داخل خونه اشاره کردم و آروم گفتم:

_برو پیش مامان اینکه اشکش در اومد تقصیر توهه یادم میمونه به وقتش حسابتو میرسم حalam برو تو

هاله روی انگشتای پاش کمی بلند شدو گونمو بوسید بعد به سمت تشت لباسا رفت

هاله_بذار اینو بشورم میرم پیشش

خواست خم شه مانعش شدم بازوهاشو گرفتمو به سمت پله ها به زور هدایتش کردم

_لازم نکرده خودم شروعش کردم خودمم تمومش میکنم تو برو پیش مامان بعد بشین پای درسات یادتم نره این لباسارو عوض کنیا...برو بچه

هاله هوفی کشیدو با غرغر رفت تو ناخواسته لبخند کوتاهی روی لبام نشستو به سمت لباسای خیس شدم رفتم مشغول شستنش شدم

ده سالی میشد که بابا فوت کرده بود توی این ده سال من به عنوان بچه بزرگ خانواده تصمیم گرفتم مهره سوخته خانواده باشم مادرم به خاطر برو روی قشنگی که هنوزم داشت و قد بلندو چشمای رنگیش چشم ناپاک زیادی دنبالش بود به خصوص وقتی بیوه شد به خاطرهمین اجازه ندادم دیگه کار کنه

وقتی بچه بودم بعضی وقتا با پدرم میرفتم مغازه همیشه خیره دستاش میشدم عاشق ماشینو رانندگی بودم اما از بوی قطعات و بوی روغن متنفر بودم از بوی مغازه بابا از سیاهی های گاراج از دستای سیاه شده بابام بدم میومد به خاطرهمین به محض دیدن سیاه شدن انگشتاش سریع با دستمال پاکشون میکردم تا شاید سیاهی روی انگشتاش نمونه اونم هربار دستای کوچولوی منو میوسید میگفت:

"_دستای بابا سیاه میشه که دستهای فرشته های زندگیش جلوی اینو اون دراز نباشه...دستای بابا سیاه میشه که پول حلال در بیاره...دستای بابا به عشق خونوادش سیاه میشه"

دستام از حرکت ایستاد و توی گذشته نه چندان دورم غرق شدم

"_بابایی نذار دستات سیاه بشن دیگه...عه...ببین باز سیاه شد بذار پاکش کنم

_بابایی الان باید این یکی ماشینم درست کنم باز سیاه میشه بذار آخر سر تمیزش میکنم
قربونت برم

_نه الان باید تمیزش کنم وایسا

دستای مردونشو توی دستام گرفتمو با دستمال سفید که یکم روغنی هم شده بود دستاشو
پاک کردم بابا هم بعضی وقتا لبخند میزد بعضی وقتا هم از این سماجتم کلافه میشد"
از همون بچگی لجباز بودم حرف حرف خودم بود ناخواسته نگاهم به سمت دستای خودم
کشیده شد

_بابا حالا دستای من سیاه میشه اما کسی نیست پاکشون کنه

دستامو توی آب حوض بردم

_بابا حالا میفهمم چرا همش دستات سیاه میشد دختری از بوی روغن خوشش نمیومد از
بوی اون مغازه متنفر بود اما الان با همونا اخت گرفته بابا تا همینجا هم که اومدم تو
پشتم بودی همینطوری سفارشمو پیش خدا بکن که هوامو داشته باشه

سرمو بالا گرفتمو به آسمون آبی خدا خیره شدم آفتاب کمی تو چشمم زد اما باعث نشد
سرمو پایین بگیرم

_خدایا اونقدری بهم توان بده که بتونم خواهرمو بفرستم خونه بخت...خونه بختا — یه
بخت قشنگ...اصلا از بخت من بگیر بذار رو بخت خواهرم که حسابی خوشبخت بشه یه
شوهر خوب براش جور کن نمیگم پولدار چون قدو اندازه اونا نیستیم ولی یه پسری که
دستش به دهنش برسه بتونه تا آخر عمر خواهرمو تامین کنه بعدشم بهم توان بده که
اونقدری در بیارم خرجی خودمو مامانمو در بیارم

آهی زیر لب کشیدم مغزم اگه پا داشت از اینهمه حرفی که براش میزدم فرار میکرد آخه
خیلی وقتا مدام به هاله و زندگیش فکر میکردم دلم میخواست هرچی که برای خودم
آرزوه برای اون خاطره بشه کلا فکرای توی سرم از هندزفری هاله پیچیده ترن

مشغول آب کشیدن مانتو هاله شدم یه ذره امید مونده ته دلم دلمو خوش کردم به همون هرجا میرم میگم میخندم خوشحالی میکنم اونم همیشه پشتمه تنها چیزی که دارم امیده وگرنه دستام خیلی وقته خالیه همین

خیلی وقتا ناکامم، مثل عطسه ای که دقیقا تو لحظه ی آخر منصرف میشه اما زندگیمو نمی بازم صبورم، میسازمش میخوام کاری کنم یکی از همون اتاق های قصری که هاله میگفت ما تو انباریشیم برای خواهر و مادرم باشه تونل ها به آدما یاد میدن که همیشه یه راهی هست، حتی اگه تو دل سنگ باشه شک ندارم منم یه راهی برای ساختن اون اتاق پیدا میکنم

زیر لب آروم زمزمه کردم

_بابا نمیذارم کسی نگاه چپ به زنت بندازه نمیذارم فرشته هات آسیبی ببینن خودم تا آخر عمر نوکریشونو میکنم تو آب توی دل مهربونت تکون نخوره...آره...منم عین خودت یاد گرفتم حلال دربیارم و حلال خور باشم...به خاطرهمینه انگشتام سیاه میشن بابایی... کاش بودی بازم قربون صدقم میرفتی بابا تو که رفتی من یادم رفت دختر ونگیو...یادم رفت ناز کردنو لوس شدنو...بابا تو که رفتی من دیگه دختر بزرگ خونواده شیخی نبودم شدم پسر خونواده شیخی دیگه خبری از موهای بلند نیست بابا همونجور که نمیداشتی دخترات موهاشونو کوتاه کنن منم تا الان اجازه ندادم هاله خرمنشو کوتاه کنه اما شرمنده...شرایط من فرق میکرد بودن اون موها مزاحم پول درآوردنم میشد نمیشد بابایی ببخش منو

از کنار شیر آب بلند شدمو مانتویی که به خاطر خیس بودنش حسابی حجیم و سنگین شده بود به سمت بند طنابی که از این سر حیاط به اون سر حیاط کشیده بودیم بردم و روش پهن کردم

_آره بابا...من زندگیمونو تغییر میدم تو فقط برام دعا کن یکم از این قرض و قوله هایی که داریم سبک بشیم زندگیمون تغییر میکنه اینطوری دیگه نمیذارم مامان سبزی مردم و پاک کنه یا براشون خیاطی کنه تو فقط کمکم کن و به خدا بگو هوامو داشته باشه همین

به سمت حوض رفتمو وسایلی کنار حوضو جمع کردم بعد خم شدم دستامو شستمو یه آبی هم به صورتم زدم

"هاله_دیگه خسته شدم این چه وضعشه

مامان_بسه هاله میخوایی باز خواهرتو عصبانی کنی

_نه مادر من بذار بگه یه وقت چیزی رو دلش نمونه بگو...میشنوم

هاله_اینهمه زحمت میکشیم چرا روی غلتک نمیفتمیم همش غلتکه داره پرسمون میکنه

_چی کم داری هاله؟مگه نگفتم هرچی دلت میخوادو بگو مرد نیستم جورش نکنم

هاله_آبجی من چیزی کم ندارم اما اطرافتو ببین زندگیمون خیلی چیزا کم داره که ما نداریم بعد اسمشو گذاشتیم قناعت"

به اطراف حیاط خونه قدیمیمون نگاه کردم یه خونه تک واحده که با زیرزمینمون میشد دو طبقه یه حیاط متوسط با یه حوض آبی که با هاله تازه رنگش زده بودیم هاله راست میگفت زندگیمون کموکسری زیاد داشت اما شکر همه چی داشتیم البته بستگی داره همه چیو چه طوری ترجمه کنی:)

"اگه میخوایی زندگی خودتو خونوادتو تغییر بدی منتظرتم"

من که تا الان همه جور ریسکی توی زندگیم کرده بودم پس چرا اینبار این ریسکو نکنم؟شاید این یه شانسه که خدا سرراهم گذاشته ببینه چه طوری ازش استفاده میکنم من که امروز روز استراحتمه پس لطمه ای به کارم وارد نمیشه میرم سر قرار جهنمو ظرر میشینم پای حرفاش ببینم چی میخواد بگه

دیدم اگه به صلاح بود انجامش میدم شاید اینطوری تونستم خونادمو از این محله بیرون ببرم اینطوری شانس خاستگاری بهتر برای هاله هم بیشتر میشد

سری به نشونه تایید تکون دادم آره میرفتم و انجامش میدادم حداقل به خاطر هاله چون خیلی وقت بود میخواستم از اینجا بلند شیم اما نمیشد تازه یه سری قرضو بدهی هم داشتیم که تا اونارو پاس نمیکردم فکر بلند شدن از اینجا رو باید از سر بیرون میبرد

بلند شدم و از چند پله ای که جلوی ورودی خونمون بود بالا رفتم دمپاییمو درآوردمو وارد خونه شدم بوی محشر قرمه سبزی مامان دلمو مالش داد به سمت ساعت توی سالن برگشتم با دیدن ساعت هول کردم سریع موبایلمو از توی جیبم درآوردم یه بار دیگه به آدرسش نگاه کردم وای نه خیلی دور بود یکی از محله های بالا شهر تهرانه حالا من چه طوری تا ساعت چهار خودمو میرسوندم اونجا؟

سریع به سمت آشپزخونه پا تند کردم که دیدم مامان داره آشپزی میکنه به سمت یخچال رفتم یکم برای خودم آب ریختم

_مامان میوه چی داریم؟

مامان_فقط سیب دخترم،وقت نکردم برم خرید عصر میرم

_اشکالی نداره میرم بیرون برگشتنی خودم میوه میخرم فقط هرچی دیگه نیاز داری برام بنویس خودت میدونی فراموش میکنم

بعد به سمتش رفتمو گونه های سرخشو بوسیدم همیشه به هاله حسودیم میشد که چرا اون چشمای مامانو به ارث برد اما من رنگ چشمای بابارو بعدش فهمیدم هیچ کار خدا بی حکمت نیست اگه چشمام طوسی میشد که جماعت بیرون منو میخوردن هاله برای خانومی خلق شد پس چشماش رنگی شد من برای کارای پسرونه و رنگ چشمام مشکی اتفاقا راضی بودم شاید اینطوری شباهتم به پسرا یکم بیشتر میشد هرچی باشه چشم رنگیا تو دل بروتر میشدن:)

مامان_کجا میخوایی بری؟مگه امروز یکشنبه نیست؟تو که یکشنبه ها کار نمیکنی

_نه نمیرم مغازه یکم کار دارم نگران نباش زود برمیگردم

مامان_وقتی تو هستی من دیگه نگران هیچی نیستم قربونت برم

لبخندی بهش زدم خواستم از آشپزخونه بزنم بیرون مامان صدام زد به خاطرهمین مهربون به سمتش برگشتمو گفتم:

_جانم؟

مامان_من همیشه شرمنده شما دوتا به خصوص توام مهتاب...حلالم کن مادر

_دیگه از این حرفا زدی نزدیا مامان...خوشم نمیداد عه...میرم آماده شم

مامان_نهار نمیخوری؟یه چیزی بخور بعد برو

_توی راه یه چیزی میخورم دیرم شده قربونت برم

و برای جلوگیری از مخالفتاش به سمت اتاق پا تند کردم و درو بستم که یکهو متوجه هاله شدم پوفی کشیدم همینو کم داشتم این اینجا چی کار می کرد؟

_تو که همیشه توی هال درس میخوندی

هاله_نکنه یادت رفته مامان هنوز از دستم شکاره حالا برم جلوش بشینم درس بخونم؟

_مگه آشتی نکردی؟

هاله_آشتی کردیم اما مامان هنوز متوجه ظرف تلاییش نشده که فرستادم اون دنیا

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم که ریزریز خندید

هاله_آبجی خودش سر خورد شکست تقصیر من نبود

چشم غره ای بهش رفتمو به سمت کمد لباسا رفتم

_از دست تو هاله آخرش یه کار میکنی منو مامان خفت کنیم

هاله_وا دلتون میاد

بچه پرو های شهر
_درستو بخون انقدر ور ور نکن

هوف حالا چی میپوشیدم؟بالاخره قراره برای اولین بار برم کافه اونم با یه پسر پولدار خب
باید یه چیز خوب تنم کنم که مقابلش تحقیر نشم از طرفی چون یه جای باکلاس میرفتم
که پولدارا بیشتر اونجا تلپ میشدن باید تیپمم عین اونا میشد هرچند من خودمم
میکشتم تیپم مثل اونا که نمیشد

هاله_چیزی توی کمد گم کردی؟

_هاله نو ترین مانتوت کدومه؟

هاله بلند شد به سمتم اومد بعد پسم زدو خودش رفت تو کمد همزمان هم گفت:

هاله_میخواایی بری مهمونی؟

جلوی آئینه ایستادمو به موهای کوتاه شده پسروم نگاه کردم یه طوری می گفت میخواایی
بری مهمونی انگار خیلی از مهمونی خوشم میاد انقدر توی فکر بودم که یکهو از دهنم در
رفت

_نه قرار دارم

هاله با چشمای گرد شده به سمتم برگشت وقتی دیدم قصد گرفتن نگاه سنگینشو نداره
هوفی کشیدم کلافه به سمتش برگشتم که دیدم دهنش اندازه غار علیصدر که چه عرض
کنم اندازه یه زمین فوتبال باز شده

_چته تو؟قیافشو...بیند مگس نره توش

هاله_چ_____ی؟

با جیغی که کشید باعث شد به سمتش خیز بردارم سریع دستمو جلوی دهنش گرفتم تا
خفه خون بگیره همون لحظه صدای مامان از آشپزخونه بلند شد

مامان_هاله چت شد؟

بچه پرو های شهر
با تهدید بهش نگاه کردم که اهمی کرد دستمو آروم از روی لباس برداشتم که به سمت در
برگشتو با صدای بلندی گفت:

هاله_هیچی ماما نگران نباش

_فراموش کن چیزی که شنیدیو

هاله با ذوق بهم نگاه کرد دستامو گرفتو تکون تکون داد بعد با هیجانی که نمیدونم از کجا
بهش رسیده بود تند تند گفت:

هاله_خب بگو ببینم کیه؟چند سالشه؟چی کارس؟چه طوری باهم آشنا شدین؟میاد دنبالت
یا خودت تنها میری؟پولدارن یا سطح مالیشون مثل ماس؟چندتا خواهر برادر داره؟داداش
داره منم داداششو تور کنم؟

از اینهمه سوالای چرتو پرت و تند تند فک زدنش کلافه شده بودم به خاطرهمین دستامو از
دستاش بیرون کشیدم

_بسه هاله سرمو بردی چی داری میگی برای خودت قرارم کاریه

هاله_کاری؟یعنی میرید درباره قطعات ماشینو مکانیکو این چیزا حرف میزنید؟نکنه با این
احمدی شکم گنده قرار داری؟

_نه اون نیست یکی دیگس نگفتی جدیدترین مانتوت کدومه؟

هاله یه مانتو طلایی رنگ که پایینش تزئین شده بود به سمتم گرفتو لبخندی زد

هاله_اینو جدید خریدم برای وقتایی که برم مهمونی برای دانشگاه هم میشه اما دلم نمیاد
برای دانشگاه ازش استفاده کنم

بعد چشمای خاکستری وحشیش حسابی شیطون شد

هاله_برای قرار اینا هم بدرد میخوره

مانتورو از دستش چنگ زدم و چپ چپ نگاش کردم

_بده ببینم دلتو صابون نزن هیچ خبری نیست منو چه به این حرفا عه

هاله ریز ریز خندید بعد دوباره سرشو توی کمدش کرد مشغول گشتن شد روبه روی آئینه
قدی ایستادم و مانتورو جلوی خودم گرفتم این مانتو به اندازه هاله بود شک داشتم اندازه
من باشه چون من از هاله بلندتر و یکم پرتتر بودم

هاله_یه شال سفید هم دارم که نواری طلایی داره بذار ببینم پیداش میکنم آها اینهاش
به سمتش برگشتم با دیدن شال یکم لبامو کج کردم

_نمیخوام که برم عروسی یه شال مشکی ساده سرم میکنم

هاله_این بهش میاد مشکی چرا

_هاله

هاله_به جهنم میخوایی زشت باشی اصلا به من چه والا

بعد دوباره سرشو توی کمد کرد پوفی کشیدمو لباسمو درآوردم و مانتورو تنم کرد یکم زور
زدم تا دکمه هاش بسته شد اما حسابی فیکس تنم بود قد بلند و اندام پرمو بیشتر به رخ
میکشوند بهم میومد خیلی وقت بود جز رنگای تیره چیز دیگه ای تن نمیکردم

هاله پشتم ایستاد و شال سفیدو روی سرم انداخت با دیدن خودم توی آئینه ناخواسته
لبخندی زدم هاله هم از پشت دستشو روی شونه هام گذاشتو روی انگشتای پاش بلند شد
که باعث شد توی آئینه از پشت من فقط کلش معلوم باشه

هاله_ببین چه خوشگل شدی الحق که اسمت مهتابه

یکهو یاد این افتادم که قرار من فقط یه قرار کاریه قرار نیست که دلبری کنم یا به خودم
برسم که اونم هوا برشداره از طرفی دارم به زور میرم پس اینهمه رسیدن به خودم این
وسط چه صیغه ایه؟ فقط به خاطراینکه یه جای باکلاس قرار گذاشته نباید که تیپ و قیافمو

عوض کنم به خاطره‌مین اخمامو توهم کشیدم چشمام دوباره سرد شد شالو از روی سرم برداشتم و مانتورو از تنم دراوردم که باعث شد هاله باتعجب بهم نگاه کنه

هاله_داری چی کار میکنی؟

_یه مانتو مشکی میپوشم

هاله_مگه میخوایی بری عذا؟

_یه مانتو مشکی داشتی که برای دانشگاه میپوشیدی کجاست؟

هاله_خودت داری میگی برای دانشگاه...اون یه مانتو سادس مهتاب بدرد نمیخوره

با حرص بهش نگاه کردم اما ترجیح دادم عصبانیتمو کمتر رو سر خواهر بدبختم خالی کنم به خاطره‌مین به سمت کمد رفتم یکم گشتم با دیدنش سریع از توی کمد بیرونش کشیدمو همونو تنم کردم هاله هم با حرص دست به سینه به دیوار تکیه زده بود بهم نگاه میکرد

_من دارم میرم سر قرار یه قرار کاری دلیلی نداره به خودم برسم نمیرم که دلبری کنم اینطوریم طرف هوا برشمیداره عه توهم که منو میشناسی یکهو میزنم فکشو میارم پایین

هاله_جوونه یا پیر؟

_مگه فرقی میکنه؟

هاله_آره فرق میکنه بگو

_مسن

همینجور زده هاله برام میرقصید حالا میگفتم جوونه که دیگه هیچی هاله یه شال مشکی به سمتم گرفت که از دستش گرفتمو سرم کردم بعد دوباره دست به سینه برگشت سر جای قبلیش

هاله_اصن نمیخواه به خودت برسی...والا...پیرمرد میخواییم چی کار

تک خنده آرومی کردم و چشم غره ای بهش رفتم که خودشم خندش گرفت کیف دستی
مشکی هالرو برداشتم و به سمتش برگشتم لبخندی بهش زدم

_چه طورم؟

هاله_خوبی انگار داری میری غذا یا از غذا داری برمیگردی درهرصورت فرقی نمیکنه تسلیت
میگم

بعد با خنده موهای لخت خرمایشو پشت گوشش زد یکم پول توی کیفم گذاشتمو بعد از
گذاشتن کلید خونه و موبایلم توی کیف از مادرو خواهرم خدافسی کردم خواستم کفشای
اسپرتمو بپوشم که دیدم حسابی داغون شده هوفی کشیدم کتونیاamm که توی کار
میپوشیدم کثیف شده بود ای بابا حالا چی کار کنم؟

یکهو در باز شد که باعث شد به سمتش برگردم هاله به سمت جا کفشی رفت یه جفت
کفش اسپرت مشکی که خطای براقی داشت مقابلم گذاشت

هاله_بیا آجی جون تازه تمیزشم کردم ببین از سیاهی زیاد داره برق میزنه

بعد هر هر خندید ناخواسته منم لبخندی زدم که خودش پایین پله ها کفشو پام کرد
خواستم بنداشو ببندم که اجازه نداد خودش بنداشو بست

هاله_عه این قسمتش چرا خاکیه؟وایسا الان حلش میکنم

بعد در کمال تعجب دیدم یکم توف روی کفشم انداخت بعد با آستین لباسش پاکش کرد
هاله با یه لبخند گنده دست به کمر مقابلم ایستاد

هاله_بفرما منو نداشته باشی باد میبرتت خوش بگذره

بعد ازم بای بای کرد و وارد خونه شد هوفی کشیدمو از سرجام بلند شدم همونطور به سمت
در خروجی میرفتم دستی به مانتوم کشیدم تا خاکی شدنش پاک بشه از خونه زدم بیرون

به ساعت مچی ساده ای که دور دستم بود نگاه کردم ساعت دو و نیم بود امیدوارم سر وقت برسم

♦♦ ونداد ♦♦

کم کم داشتم از اومدنش ناامید میشدم از اینکه اینطور از رو رفته بودم و یه دختر دهاتی گدا رومو زمین زده بود خیلی از دست خودم کلافه بودم اصلا اون دختره در حدی هست که برای تو کار کنه چه برسه به اینکه بخوایی باهاش معامله کنی؟ مغز خر خوردی پسره دیوونه؟ تو که رسماً دست آراسو از پشت بستى:/

با حرص یکم دیگه از قهوم خوردم و پوفی کشیدم دلم میخواست الان برم جلوی مغازش بگیرمش تا میخوره بزمنش دختره اتیقه خر

_دیر کردم نه؟

با شنیدن صدای آشنایی سریع سرمو بالا آوردم با دیدن چشمای آشنایی از سرجام بلند شدم

_ترافیک بود... ترافیک هم تقصیر من نیست پس لزومی نمیبینم عذرخواهی کنم

با اون شالو مانتویی که پوشیده بود شاید مهتابو از دختر مکانیکی که یه لباس آبی سرهم با یه کاپ مشکی میپوشید تشخیص ندی اما از لحنو طرز حرف زدنش قطعاً میتونستی بفهمی که این همون دختره مکانیکیس

از اینکه تا این حد غد و پرو بود حرصم گرفت بدون اینکه بهش تعارف کنم خودش چون پرو بود نشست و نگاهی به اطراف انداخت بعد به سمت من برگشت

مهتاب_از اومدنم اونقدری جا خوردی که زبونت باهات راه نیماذ نه؟

بچه پرو های شهر
_ساعت چنده به نظرت؟

مهتاب بی تفاوت شونه ای بالا انداخت و در جواب سوالم گفت:

مهتاب_هر چند باشه مهم نیست مهم اینه از چهار گذشته اما بازم صبر کردی چرا؟ چون اومدمن برات اونقدر مهمه که تا الان صبر کردی...خب میشنوم شازده بگو

_انقدر خودتو دست بالا نگیر دختر...یه وقتایی که حس میکنی اون بالاها سیر میکنی یکهو از مغزت که میپره با مخ میخوری زمین

مهتاب زبون دراز پوزخندی زد نگاه سردی به اطراف انداخت بعد دوباره به سمت برگشت

مهتاب_اینو به آدمایی بگو که برای دست بالا گرفتن خودشون ساقی دارن...همونایی که توهم بزرگ بودنو میزنن درحالیکه بدون ساقیشون هیچی نیستن

_دریا نیازی نداره بزرگیشو ثابت کنه به ساقی هم نیازی نداره

مهتاب_مدیون باشی اگه حرفمو به خودتو آقا جوننت گرفته باشی...منظورم اینه فکر نکنی منظورم از "اون آدم" تو و ساقی آقا بزرگته

_درباره پدر بزرگ من درست حرف بزن ببینم جرات داری جلوی خودش اینطوری براش قدقد کنی

مهتاب منویی که جلو دستش بودو به سمتم هول داد که چون هول دادنش شدید نبود آروم به فنجون قهوه جلوم خورد که باعث شد با اخم بهش نگاه کنم

مهتاب_واسه بعضی چیزای پیش پا افتاده بحث نمیکنم میگذرم ازش بذار فکر کنن کم آوردم

یه تای ابروم بالا پرید

مهتاب_من جز خدای بالای سرم از هیچ احدوناسی نه حساب میبرم نه میترسم مفهومه شازده؟اینکه میگم تو بدون آقا بزرگت هیچی هستی اینه که همه این دمو دستگایی که

داری صدقه سری اونه اما منو ببین هرچی که دارم از خودمه از دسترنج خودمه از تلاشای خودمه پس وقتی خودمو دست بالا میگیرم در حدشم اما تو یکی خودتو برای من دست بالا نگیر برای خودت کسی هستی دلیل نمیشه برای مام کسی باشی زمین با اونهمه ابهتش زیر پای ماس شما رد پامونو دنبال کن به جا پز دادن

عصبی بهش نگاه میکردم از اینهمه زبون درازی و خیره سریاش بدجور داشتم خون خودمو میخوردم به هیچکس اجازه نمیدادم اینطوری دربارم حرف بزنه به خصوص یه دختر دهاتی مثل اون

هردومون انگار سعی میکردیم صدامون بالا نره اما لحن حرف زدنمون اونقدر عصبی بود که خوب به اون یکی میفهموند که آمپر چسبونده

_ببین دختره زبون دراز تو هیچی از زندگی من نمیدونی که اینطوری داری برام سینه جلو میدی، هر حرفی از دهنت در میاد بارم میکنی...دردم اینه درکت به دردم نمیرسه مکثی کردم با طعنه ادامه دادم:

_اونیکه چشم دیدن مارو نداره آب هویچ بخوره

بعد عین خودش به صندلی تکیه زدمو بیخیال ادامه دادم:

_مدیون باشی اگه فکر کنی منظورم از "اونیکه" تو بودی که ناراحت میشم

مهتاب دست به سینه به پشتی صندلیش تکیه زد بعد قیافه "متاسفم برات" به خودش گرفتو با لحن افسوس باری درحالیکه به اطراف کافه نگاه میکردو با خودش حرف میزد گفت:

مهتاب_هیкла شده سیکس پک مغزا از دم جلبک

چشمامو کمی ریز کردم

_ادعای چیو داری؟

مهتاب_حاجی د آخه اگه من ادعام میشد الان قیامت شده بود

_اوه نه بابا چه تخیلات قشنگی بله حق با شماست

مهتاب بی حوصله سری به نشونه تایید تکون داد

مهتاب_همیشه حق با منه حوصله ثابت کردنشو ندارم

دستی به لبام کشیدم انتظار زیادی از یه دختر اونم با تیرپ شخصیتی مهتاب نداشتم
چون نه شعورشو داره قانع شه نه سوادشو داره که بتونه منو قانع کنه پس بهتره بگذریم و
زیادی این بحثو کش ندیم چون این وسط نه اون کم میاورد نه من

منو رو به سمتش کشیدم و سعی کردم بحثای چند دقیقه پیشو فراموش کنم و دوباره از
نو شروع کنم

_چی میل داری؟

مهتاب منورو باز کرد

مهتاب_اوه اوه چه لفظ قلم

تمام رفتاراشو زیر نظر گرفته بودم با کنجکاوی به منو نگاه میکرد انگار اسمارو جدید دیده
باشه توی انتخاباش مردد بود دستامو توی هم حلقه کردم و زیر چونم گذاشتم بهش خیره
شدم به سادگی صورتش که یه ذره آرایش هم نداشت به سادگی مانتو مشکی و شالش که
انگار برای عذا اومده بود حتی یه ذره هم برای جلب توجه من تلاشی نکرده بود این همون
دختری بود که میتونستم باهاش کار کنم چون یه خصلت مردونه خاصی داشت که باعث
تفاوتش با بقیه دخترا میشد شاید همین رفتارش بود که منو به خودش جذب کرد و برای
این کار اونو انتخاب کردم هرچند توانایی بی نظیرشو فراموش نکنیم که بیشتر به کارم میاد

مهتاب که نگاه سنگین منو روی خودش حس کرد سرشو بالا آورد با دیدن نگاه خیرم که
انگار براش سوتفاهم شده باشه اخمی کرد

مهتاب_جای دیگه نیست به من زل زدی؟

_دارم نگات میکنم ببینم تا چند ساعت دیگه میخوایی طولش بدی تا به انتخاب سادرو انجام بدی

مهتاب دستی به شالش کشید موهای مشکی کوتاهشو یکم دیگه داخل زد فکر کنم موهایش کوتاه باشه چون جلوشم کوتاه بود حتی یادمه اون روز توی مغازه هم کاپ سرش بود و موهایش معلوم نبود

مهتاب_یه نسکافه لطفا

سری به نشونه تایید تکون دادم که همون لحظه پسری که یونیفرم مخصوص تنش بود به سمتمون اومد

_بفرمایید آقای راستین؟

_لطفا یه نسکافه با دوتا کیک شکلاتی زحمت بکشید قهومم عوض کنید ممنون

_چشم امر دیگه ای نیست؟

_خیر تشکر

فنجون قهومو برداشت و ازمون دور شد به سمت مهتاب برگشتم که با کنجکاوی به اطرافش نگاه میکرد درسته زبون تندی داشت اما دختر ساده ای بود و اضافه کنم تخس

_اولین بارته کافه اومدی؟

مهتاب خودشو نباخت یه تای ابروش بالا پرید

مهتاب_چه طور؟

_آخه به همه چی کنجکاو نگاه میکنی انگار بار اولته اومدی یه همچین محیطایی

با صداقت تمام سری به نشونه تایید تکون داد

مهتاب_آره بار اولمه به خاطرهمین همه چی برام تازگی داره

با تعجب بهش نگاه کردم یعنی حتی یه بارم پیش نیومده بود که کافه بیاد؟ بهش نمیاد کم سنو سال باشه آخه چه طور ممکنه

_میتونم بپرسم چند سالته؟

فکر میکردم الان گارد میگیره اما دیدم با بیخیالی گفت:

مهتاب_بیست و پنج

پس دو سال از من کوچیکتر بود همسن آراس

مهتاب_خب نمیخواهی حرف بزنی؟ من علافت که نیستم اینهمه راهو کوبیدم تا اینجا اومدم که ازم بپرسی چند سالته؟

از اینکه سریع گارد میگرفتو از این رو به اون رو میشد جا نخوردم چون بار اولش نبود اما باید سعی میکردم مقابل دختر چموشی مثل مهتاب آروم میبودم تا از بحثو درگیری بینمون جلوگیری بشه شاید اونم از من یاد گرفت:/

_اینکه تا اینجا اومدی نشونه اینه میخواهی از اون خراب شده خلاص بشی درسته؟

مهتاب اخماشو تو هم کشید بعد با لحن تهاجمی گفت:

مهتاب_چون خودت توی شرکت کار میکنی فکر میکنی بقیه توی توالت کار میکنن که به راحتی بهش میگی خراب شده؟

پوفی کشیدم دستی توی موهام کشیدم بعد به چشمای مشکی وحشیش خیره شدم خندم گرفته بود چرا هر حرفی میزدم سریع گارد میگرفت

مهتاب_به چی داری میخندی؟ کجای حرفم خنده دار بود؟

با همون لبخند و لحن آرومم گفتم:

بچه پرو های شهر
- چرا هرچی میگم گارد میگیری؟

مهتاب یکم آرومتر شد به صندلیش تکیه زدو پوفی کشید بعد سرشو پایین انداخت فکر کردم خجالت کشیده اما دیدم با پرویی سرشو بالا آورد صاف تو چشمام زل زد گفت:
مهتاب- چون حرفات عصبانیم میکنه اون جایی که تو بهش میگی خراب شده مغازه پدری منه که بهم به ارث رسیده

- پس تو هم هرچی داری از باباته چه فرقی میکنه مغازه باشه یا شرکت
یکهو مکثی کردم چشمامو کمی ریز کردم و روبهش گفتم:
- تو الان چی گفتی؟ به ارث رسیده؟ یعنی... یعنی پدرت...

مهتاب روشو ازم گرفت
مهتاب- پدرم فوت شده

تمام تنم یخ زد لرزش خفیفی توی تنم ایجاد شد پس یتیم بود پس به خاطر همین کار میکردو اینطور دختری بار اومده بود وای لعنت بهم که اذیتش کردم
مهتاب- هوی ببین منو... حالا که فکر کردی یتیمم نمیخواه بهم ترحم کنیا وگرنه اون رومو بهت نشون میدم

نمیدونم چرا این حرفو زدم اما به روش لبخند مهربونی زدمو گفتم:
- منم مادرمو از دست دادم... شبیه همیم تقریبا هکردوممون یکی از عزیزامونو از دست دادیم

قیافش یکم متاثر شد

مهتاب- تسلیت میگم روحشون شاد

- روح پدر توهم شاد... قطعا اگه الان زنده بود به داشتن همچین دختری افتخار میکرد

بچه پرو های شهر
مهتاب پوزخند سردی زد

مهتاب_اگه بابام زنده بود که من الان این مهتابی که روبه روت نشسته نبودم
سفارشامون که رسید هردومون سکوت کردیم مهتاب به آرومی دستشو دور فنجونش گرفتو
بهش خیره شد

_منم اگه مادرم زنده بود نازکش داشتم

مهتاب سرشو بالا آورد بهم نگاه کرد اما من انگار یکیو برای دردودل پیدا کرده باشم ادامه
دادم:

_اگه مادرم زنده بود ده سال از وطنم از آدمایی که دوستشون داشتم دور نمیشدم...اگه
مادرم زنده بود شاید اینهمه احساس تنهایی نمیکردم

یکهو با تعجب بهش نگاه کردم جمله آخرم حرف دل اونم بود چون دقیقا همزمان باهم به
زبون آوردیم

مهتاب_منم مثل شما بعد رفتن پدرم خیلی احساس تنهایی کردم هرچند من خواهر و
مادرم هستن تسکین دردمن

با حسرت بهش خیره شدم

_خوش به حالت من نه خواهر دارم نه برادر همیشه آرزو داشتم یکیشو داشته باشم فرقیم
نداشت ولی نشد

مهتاب_پدرتون چی؟

پوزخند تلخی زدم پدر؟هه

_بگذریم...این بحثو تموم کنیم دلم گرفت

مهتاب_بهتون نیاد تا این حد احساساتی باشین

مهتاب یکم از نسکافشو مزه مزه کرد بعد با چنگال یکم از کیکشو برید تا خواست به سمت دهنش ببره افتاد رو میز خندم گرفت اما مانعش شدم تا بهش برنخوره

مهتاب با حرص یکم دیگه برداشت که باز افتاد رو میز

مهتاب_ای بابا

دستمو سمت چنگالش بردم که باعث شد بهم نگاه کنه یکم از کیکشو برداشتم و به سمتش گرفتم که باعث شد اولش کوپ کنه اما من با یه نگاه مهربون فقط بهش نگاه میکردم ببینم چی کار میکنه که طبق حدسیاتم چنگالو ازم گرفت و خودش کیکو خورد

_راسیتش به خاطر این شمارو تا اینجا کشوندم یه مدته فکرای تو مغزم جولان میده که تهش به شما ختم میشد منظورم اینه فکر کنم آدمی که بتونه افکار منو انجام بده دقیقا خود شمايید

مهتاب کنجکاو بهم نگاه کرد چنگالشو کنار کیکش گذاشت بعد دست به سینه بهم خیره شد

مهتاب_خب میشنوم

_نمیدونم چه قدر پدربزرگمو بشناسید ما یه شرکت بزرگ واردات و صادرات قطعات ماشین داریم یه کارخونه تولید قطعات ماشین و مونتاژ هم داریم که برای پدرمه من تنها نوه پسری خونواده راستینم فکر کنم حدس زده باشی که انتظار زیادی ازم میره

مکثی کردم مهتاب یکم از نسکافش خورد دستشو به سمت کیکش برد اما انگار پشیمون شده باشه دوباره دستشو عقب کشید منم کمی از قهومو خوردم و در همون حینی که داشتم حرف میزدم یه قاچ کیک دیگه با چنگال براش بریدم و به سمتش گرفتم که با یه چشم غره ازم پذیرایی کردو چنگالو ازم گرفت

_پدر بزرگم روی من خیلی حساب باز کرده یه طورایی خودمم میخوام همه چیو گسترش بدم به خاطرهمین یه سری کارای کوچیک و پیش پا افتاده هست که میخوام...

مهتاب_من انجامش بدم؟

بچه پرو های شهر
سری به نشونه تایید تکون دادم

مهتاب_چرا من؟ آدم بهتر از من اطرافت نبود؟

_گفتم که...من سه ماهی میشه برگشتم ایران و از خیلی چیزا بی خبرم رشته ایم که خوندم
مهندسی مکانیک بوده که البته علاقه خودم نبود اجبار آقا جونم بود اما خب جدیدا بهش
علاقه پیدا کردم و میتونم باهاش کنار بیام پیدا کردن یه آدم امین و قابل اعتماد خیلی
سخته از طرفی کارشم بلد باشه در یه کلام پیدا کردن یه اوستای امین خیلی سخته

مهتاب_و میشه بپرسم شما از کجا انقدر به من اعتماد دارید؟

یکم از کیکم خوردم و بهش نگاه کردم

_اختیار دارید همینکه توجه بزرگ خانواده راستینو به خودت جلب کردی نشونه اینه هم تو
کارت مهارت داری و هم قابل اعتمادی

مهتاب چشماشو بی حوصله توی کاسه چرخوندو هوفی کشید کمی به اطراف نگاه کرد بعد
دوباره به سمت برگشت

مهتاب_خب فرض کنیم من همون اوستا کار قابل اعتماد شمام...خب...این وسط چی به
من میرسه؟

_نمیخواهی بفهمی کاراش چین؟

مهتاب_نه برام مهم نیست هرچی باشه ارزش داشته باشه انجام میدم

آهانی گفتم و باقی مونده قهومو خوردم

_کار شما زیاد سخت نیست در طول هفته یه روزشو باید برای من و کارام بذاری

مهتاب_یکشنبه

یه تای ابروم بالا پرید که باعث شد یکم خودشو جمو جور کنه چه سریع روزشم تعیین کرد
ایول خوشم اومد

مهتاب_منظورم اینه من فقط یکشنبه ها میتونم چون فقط یکشنبه ها مغازرو تعطیل
میکنم...عادت پدرم بود

سری به نشونه تایید حرفش تکون دادم

_صحیح...منم مشکلی با روزش ندارم...باشه مشکلی نیست پس روزشم تعیین شد

مهتاب_خب نگفتین کارم چیه؟

_یه سری ماموریت توی این روز بهت داده میشه که توی یه پاکت توسط یکی از آدمای
قابل اعتمادم برات ارسال میشه شما زحمت میکشی انجامشون میدی و ساعت شش
همون روز بهم گزارش میدی

مهتاب مشکوک بهم نگاه کرد

مهتاب_مثلا چه ماموریتایی؟

_نگران نباش ازت که نمیخوام برام مواد جابه جا کنی یا کار خلاف کنی...ماموریتا مربوط
میشه به کارو حرفه خودمون

مهتاب_ای بابا چرا رمزی حرف میزنی معما میخوای طرح کنی؟مثلا چی؟

_مثلا اینکه یه ماشین خارجی یا یه موتور ماشین لوکس برات میفرستم کارای مونتاژشو
انجام بدی یا گزارش کنی که چه ایرادایی داره اگه فلان تجهیزاتو داشت بهتر میشد...یه
سری ماشینای خاص هستن که هر اوستایی جرات باز کردنشو نداره تا ایرادآتشو پیدا کنه
اما شما معلومه با یه نگاه زود تشخیص میدید...یا مثلا میفرستم توی بعضی از
کارگاهای خودمون که از دور یه نگاه به کارگرا و کاراشون بندازی ببینی از جونو دل مایه
میدارن یا نه درواقع میخوام قبل از پیاده کردن برنامه های خاصی که برای شرکت دارم از
آدما و کارگرایی که برام کار میکنن مطمئن بشم و این توسط شما صورت میگیره

مهتاب_این مورد آخر منظورتون اینه جاسوستون باشم؟

_جاسوس که نه یه مامور مخفی

مهتاب_مامور مخفی که بعد گزارش دادنش باعث بشه یه نفرو از نون خوردن بندازه؟

از اینکه تا این حد مهربون بود خوشحال بودم خوشحالیمم از این بابت بود که خودشو یه دختر محکمو سنگدل و اضافه کنم سرد نشون میداد اما اینطور نبود

_من عادت ندارم کسیو از نون خوردن بنذازم مگه اینکه بهم خیانت کنه واکنشم در برابر همچین آدمایی فقط اینه بهشون تذکر بدم که بهتر کار کنن یه همچین مواردی داشتم که میگم

مهتاب هوفی کشید به ساعتش نگاه کرد

مهتاب_من دیرم شده بهتره برگردم

_پایه ای دیگه؟

مهتاب_نه چهارپایم

ابروهام بالا پرید که باعث شد پوفی بکشه و کوتاه چشماشو روی هم بازو بسته کنه

مهتاب_ببین هنوزم دلیلات نتونسته منو قانع کنه که چرا منو انتخاب کردی اما این وسط اگه بفهمم کاسه ای زیر نیم کاسته بدون تا تهش میرم و بلایی سرت میارم که آقا بزرگتم نتونه بهت کمک کنه

مهتاب از روی صندلیش بلند شد کیف دستی مشکیشو برداشتو همزمان گفت:

مهتاب_قبول میکنم اما حرفمو فراموش نکنی روزخوش

_صبر کن

بچه پرو های شهر

مهتاب ایستاد و مجدد به سمت برگشت کارتمو از توی جییم درآوردمو به سمتش گرفتم
که از دستم گرفتی بهش نگاهی کرد بعد سوالی به سمت برگشت

مهتاب_این دیگه چیه؟

_این شماره اصلیمه شماره شرکت هم روشه کاری داشتی زنگ بزنی افتخار جواب دادن بهتو
میدم

مهتاب کارتو توی کیفش انداخت

مهتاب_نه بابا از خداتم هست من بهت زنگ بزنی شازده

_ونداد

مهتاب_چی؟

_اسمم ونداده نه شازده

مهتاب_باشه مشکلی نیست اما تو خانوم شیخی صدام بزنی...یا اوستا پنجه طلا

خندم گرفته بود اما برای گارد نگرفتنش جلوشو گرفتم

_پنجه طلاشم باید بگم؟

مهتاب_بماند...کاری باری چیزی؟تموم شد؟

لبخندی به روش زدم واقعا معاشرت با یه همچین دختری برام خیلی تازگی داشت

_روز خوش

مهتاب سری تکیه دادو رفت هوفی کشیدم از اینکه موفق شدم و به هدفم رسیده بودم
واقعا خوشحالم آخیش میدونستم میشه اما بعد مکالمه امروز واقعا شک داشتم

در کافه مجدد باز شد با دیدن مهتاب که داشت به سمت میومد کنجکاو از سر جام بلند
شدم برای چی برگشت؟نکنه چیزی جا گذاشته

مهتاب وقتی بهم رسید با حرص روی صندلی نشست که باعث شد منم مقابلش بشینم
- چیزی شده؟

مهتاب چشم غره ای بهم رفت با حرص دست به سینه به صندلیش تکیه زد

مهتاب-نگفتی این وسط چی به من میرسه

خندم گرفت اما اینبار نتونستم جلوشو بگیرم زدم زیر خنده که باعث شد حرص خوردنای
مهتاب بیشتر بشه

مهتاب-زهرمار انگار براش جوک گفتم نگو پول که خودم بهتر میدونم چرا به جای اینکه اون
پولو به من بدی به یکی از همین فامیلای خودت نمیدی تا برات کار کنن؟

-شعار ما شایسته سالاریه نه فامیل بازی

مهتاب-شازده جاهایی که تو درس گرفتی ما درس پس دادیم انتظار داری باور کنم؟

-عرض کردم ونداد هستم...میبینی که شده و بایدم باور کنی چون همین چند دقیقه پیش
بهت پیشنهاد دادم

مهتاب سکوت کرد انگار که توی فکر فرو رفته باشه به میز و وسایل روش خیره شد دیدم تا
یه واکنشی نشون ندنم اینم به حرف نیاد به خاطره‌مین صداش زدم

-مهتاب خانوم؟حرف نمیزنید؟

مهتاب که انگار با حرفم از افکارش خارج شده باشه دوباره زبون سیصد متریشو فعال کرد

مهتاب-شما پرحرفید ولی خب ما حرف نداریم

-پرحرفی من تموم شد

مهتاب-چه قدر؟

منظورشو از "چه قدر" گرفتم به خاطره‌مین جواب دادم:

اونقدری هست که شایسته زحمات شما باشه هربار بسته به فعالیتتون مقدار پول دریافتی متفاوته

مهتاب_آقا بزرگت خبر داره؟

_نه نمیخوام فعلا خبردار بشه از شما هم میخوام چیزی بهشون نگید

مهتاب_مگه من با پدر بزرگت ارتباطی دارم که برم چوغولیتو پیشش بکنم تنها رابطه بین منو آقاجونت همون ماشینایی که توی گاراژم میانو میرن

مهتاب دوباره از جاش بلند شدو کیفشو برداشت

مهتاب_خیلی خب دیگه حرفی نموند من دیگه باید برم هوا هم تاریک شده

_میخوایید برسو نمتون؟

مهتاب_نه خودم میرم خدافس

ازش خدافسی کردم نگاهمو ازش نگرفتم تا از در کافه خارج شد از دست این دختره...کنجکاو بودم بیشتر با دختری که اعتماد آقاجونو جلب کرده بود معاشرت کنم کم نبود که...خودمون اوستاهای حرفه ای داشتیم اما آقاجون کار ماشینای خونوادرو به اوستا پنجه طلا میسپرد

اوستا پنجه طلا عجب اسمیم برای خودش گذاشته

یکهو با دیدن کیف دستی مشکی رنگش که روی میز بود چشمام گرد شد سریع کیفشو برداشتم و از کافه خارج شدم چشم گردوندم تا شاید پیداش کنم اما خبری ازش نبود یکهو متوجهش شدم که اونور خیابون ایستاده تا ماشین بگیره

فاصله دوتا خیابون اونقدر زیاد بودو خیابون هم شلوغ که صداشم میزدن نمیتونست بشنوه به خاطرهمین تصمیم گرفتم از خیابون رد بشم تا کیفو بهش برسونم اما همینکه از جدول رد شدم یکهو یه تاکسی جلوی مهتاب ایستاد اونم بلافاصله سوار شدو رفت

حالا با این کیف چی کار میکردم؟ ای بابا

وارد کافه شدم و میزو حساب کردم با اعصاب خوردی به سمت ماشینم رفتمو سوار شدم
کیفو هم روی صندلی کنار دستم انداختم استخون بینیمو کمی فشار دادم دوباره به سمت
کیف برگشتم کار درستی نبود داخل کیفشو نگاه کنم اما شاید عین آرسل عادت داشته باشه
موبایلشو توی جیبش بذاره نه تو کیفش پس بهتره توی کیفشو نگاه کنم ببینم هست یا
نه

در کیفشو باز کردم به داخلش نگاهی کردم با دیدن موبایل ساده ای نور امیدم خاموش شد
دسته کلید توی کیف و مقداری پول توجهمو جلب کرد دستمو سمت شناسنامه ای که توی
کیف بود بردم بهش نگاهی کردم

ـهاله شیخی

احتمالا خواهرش باشه از اینکه کیف خواهرشو آورده بود خندم گرفت وسایلو به داخلش
برگردوندم و ماشینو روشن کردم راه افتادم

با شنیدن صدای زنگ موبایلم به شماره نگاهی انداختم با دیدن شماره لبخندی زدمو
تماسو برقرار کردم

ـجان ونداد

ـبذار اول صدات بزمن بعد خوشمزگی کن

ـمن قربون عمه عزیزم برم پیش پیش جون ونداد فدای به زبون آوردن اسمش از زبون
شما

عمه خندید که باعث شد صدای آراس از اونور خط به گوشم برسه

آراسـ باز داره چاپلوسی میکنه که اینطوری میخندی مامان؟ من غیرتیم اون گوشو قطع کن

بچه پرو های شهر

عمه_زنگ زدم برای شام دعوتت کنم بیایی اینجا عشق عمه

_عمه منکه چند روز پیش خونتون بودم چه خبره نمیخوام مزاحمتون بشم

عمه_مزاحمت چیه عمه...پاشو بیا اینجا

_خبریه؟

عمه_آرسل هم اینجااست

نگاهی به آیینه انداختم فرمونو چرخوندم و راهمو کج کردم

_باشه عمه جان خودمو میرسونم

عمه_به داداشمم بگو بیاد باشه؟

پوزخند سردی زدم

_عمه جون تو که میدونی منو بابا یه جا باهم دووم نمیاریم اونجا یا جای منه یا ایشون

چون خودت میدونی باهم بحثمون میشه

عمه_انقدر از پدرت دل چرکین نباش گناه داره تو بیایی اینجا اون تنها میمونه

_عمه جون خیلی وقته هردومون تنهایییم...عادت کردیم بخوایی به داداش گرامیتون میگم

بیاد خودم خونه میمونم

عمه_نه نمیخواه خودت بیا خدافس

_چشم خدافس

تماسو قطع کردم و خنده تلخی کردم بعد از رفتن مامان پسر دیگه ای شدم باعث و بانیش

مرگ مامان نبود آدمایی بودن که باعث مرگ مادرم بودن

ریموتو فشردم که در برقی حیاطمون باز شد با یه دست فرمونو چرخوندم و ماشینو توی

پارکینگ پارک کردم ازش پیاده شدم و کتمو از روی صندلی برداشتم خواستم از ماشین

بچه پرو های شهر

پیاده بشم که یکهو ایستادم دوباره به سمت کیف مهتاب برگشتم مردد بهش نگاه کردم اما بعد بیخیالش شدم و درو بستم به سمت ویلا رفتم خدا خدا میکردم بابا خونه نباشه چون اصلا حوصله بحث کردن باهاشو نداشتم

فقط میخواستم یه حموم کنم لباسامو عوض کنم برم خونه عمه همین

توی در کلید انداختم وارد خونه که شدم مهری ماه خانوم که یه زن مسن و خوش برخورد بود به سمتم اومد مهری ماه خیلی وقته تو خونه ما کار میکرد یه طورایی دایه خودمم محسوب میشد

مهری ماه_سلام پسرم خوش اومدی خسته نباشی

_سلام مهری ماه خانوم ممنونم شما هم همینطور...پدرم خونه هستن؟

مهری ماه_بله توی اتاقشونن میخوایین صداشون بزنم؟

_نه نیازی نیست من میرم حموم لطفا لباس تمیز برام کنار بذارید

مهری ماه_باشه برو پسرم آفیتت باشه

سری به نشونه تشکر تکون دادم و به سمت پله های مارپیچ رفتم که به طبقه دوم وصل میشد از سالن رد شدم و به سمت اتاقم رفتم که همون لحظه در اتاق کار بابا باز شدو توی درگاه نمایان شد با دیدنم دست به سینه به چارچوب در تکیه داد پوفی کشیدم و به سمتش برگشتم

_سلام بابا

بابا_سلام کجا بودی؟

_شرکت

بابا_تا الان؟

یکمم کار داشتم... با اجازتون خستم الانم میرم حموم کنم بعد میرم خونه عمه

بابا مشکوک بهم نگاه کرد

بابا_عمه؟ کدوم عمه؟

کلافه به سمتش برگشتم

_چنتا عمه دارم من؟

بابا اخماشو توهم کشید توی یه همچین مواقعی شبیه آقا بزرگ میشد

بابا_من دوتا خواهر دارم

با طعنه گفتم:

_نپرسیدم چنتا خواهر دارین پرسیدم چنتا عمه دارم؟ اینو بارها گفتم من فقط یه عمه دارم
اونم عمه پریه...مادر آراس...همین

در اتاقمو باز کردم بدون توجه به بابا خواستم وارد اتاقم بشم که با شنیدن لحن محکم داد
مانند بابا ایستادمو به سمتش برگشتم یاد معصومیت مامان افتادم که وقتی میدید
شوهرش اینطوری اخم کرده و داد میزنه چه قدر ارزش میترسید

بابا_تو غلط میکنی به عمه بزرگت توهین کنی

_من به هیچکس توهین نمیکنم بابا...درسته لیاقتشو دارن اما فعلا زبون بستم

بابا چشماشو ریز کرد به سمتم اومدو روبه روم ایستاد

بابا_فعلا؟ مگه قراره دهن هم باز کنی؟

پوزخند تلخی زدم نگاه مسخره ای به اطراف انداختم بعد به سمتش برگشتم

_بگذریم بابا...بذار زخمای گذشته سربسته بمونه چه طوره؟

بچه پرو های شهر
بابا-از چی اینطوری نفرت به دل گرفتی تو ونداد؟

از مـــــرگ مـــــادرم

با نعره ای که زدم بابا حسابی جا خورد یه قدم عقب رفت نه اینکه ازم ترسیده باشه فقط به خاطر تعجبی که انتظار نداشت پسر آرومش اینطور هار شده باشه خودشون این بلارو سرم آوردن اصلا همین داد زدنارو از خودش یاد گرفتم

صدای نگران مهری ماه باعث شد بابا با اخم به سمتش برگرده اما من همچنان پشت بهش بایستم

مهری ماه-چیزی شده؟ آقا شما کوتاه بیایید لطفا... ونداد خستس اگه چیزی میگه...

بابا-مهری ماه شما برو پایین نمیخوام چیزی بشنوم

مهری ماه-ولی آخه آقا...

با داد بابا باعث شد مهری ماه آروم چشمی بگه و بره تمام مدت با خشم به پدرم خیره شده بودم حیف پدر بود حیف حرمت داشت وگرنه سزاوار خیلی حرفا و خیلی رفتارا از جانب من بود

-اینکه من الان یتیم شدم باعث و بانیش زیاده بابا اما متاسفانه کاری از دستم برنمیاد جز دوری از همون باعثو بانیا

بابا-چی داری میگی؟

-آره...درست شنیدی...من الان یتیمم...وقتی مادرم مرد یتیم شدم...بی کس شدم...تنها شدم...بی سرپرست شدم...بدبخت و آواره کشور غریب شدم

بابا با ناباوری بهم نگاه کرد

–میخوای حرفای قدیمو بشنوی؟ میخوایی زخم گذشترو باز کنم؟ میخوایی بگم چرا تورو قاتل مادرم میدونم؟ میخوای بگم چرا یکی مثل همون عمه بزرگو باعثو بانی همه چی میبینم؟

بابا عصبی دستی توی موهاش کشید اما کوتاه نیومدم حالا که خودش میخواست باشه حرفی نیست منم ادامه میدم

–چرا الان مامان توی این خونه نیست؟

بدتر از قبل نعره زدم:

–کجاست خانوم این خونه که باز براش کمر بند باز کنی سیاه و کبودش کنی
ه_____ان؟

بابا با چشمای سرخ شده به سمتم برگشت نمیدونم دلیل سرخی چشماش بغض بود یا حرفای من یا خشم هرچی که بود جیگرمو خنک میکرد

–کجاست خانوم این خونه که دلم بهش خوش بود که وجود داره؟ کجاست خانوم این خونه که هربار با کارات زجرش میدادی؟ مادر من تو این خونه فقط شکنجه جسمی نشد شکنجه روحی هم شد خیلی وقتا کتکش نمیزدی اما با حرفات دلشو میشکستی... جیگرشو به جolz کردن مینداختی... یادته دیگه... مگه نه؟

ازش فاصله گرفتمو مشت محکمی به دیوار کوبیدمو بدتر نعره زدم:

–همون خواهر بی همه چیزت هربار پرت میکرد برمیگشتی خونه به جونش میوفتادی... مادر من از پر گل هم پاک تر بود اما بهش انگ میزدن و تو به راحتی کتکش میزدی... مگه نمیشناختیش؟ مگه زنت نبود؟ مونست نبود؟ چه طور به راحتی حرف خواهرتو باور میکردی هان؟

بابا- از چیزی خبر نداری قضاوت نکن ونداد

خب تو بگو که من خبردار بشم...نکنه میخوایی بگی تمام حرفای عمه راسته مامان یه زن خیانتکار خراب بوده

با نعره بابا خفه خون گرفتم اما چیزی از خشمم کم نشد

بابا_خفه_____شو...حق نداری راجب مادرت اینطور حرف بزنی

پوزخند تلخی زدم کم کم پوزخندم به یه خنده بلند عصبی تبدیل شد

چه جالب...واقعا جالب...کاش یه بار فقط یه بار اینطور که سر من داد زدید سر خواهرتم داد میزدی...اصلا سر خواهرت چرا؟سر خودت یه داد میزدی که به زن پاک تر از گلت شک نکنی

در اتاقمو باز کردم قبل از اینکه ببندمش به سمتش برگشتمو با بیرحمی گفتم:

_هیچ وقت بابت اون شب نمیخشمت...وقتی مست برگشتی خونه با کمر بند افتادی به جونش گفתי نصف شب کجا بودی من خودمو وسط انداختم مدام میکشیدمت اینور سعی میکردم مانع بیشتر کتک خوردن مامانم بشم مدام داد میزدم تو اتاق من بود والا تو اتاق من بود

دستامو محکم مشت کردم کوبیدم به دیوارو بدتر نعره زدم طوری که گلوم میسوخت

_والا به پیر به پیغمبر تو اتا_____اق من بود نزن_____ش...اون لحظه گوش داشتی اصلا؟رحم چی؟مروت چی؟مردونگی چی؟اصلا تو وقتی شوهر مادر من بودی چی داشتی بابا؟

با سیلی که توی گوشم خورد چشمای سرخ شدمو به سمتش هدایت کردم بابا سرخ شده بود دلیلشم فقط خودش میدونست

_سیلی خوبی بود یادم میمونه

بچه پرو های شهر

بهش پشت کردم خواستم درو ببندم که مانع شد بیشتر فشار دادم که اونم بیشتر فشار دادو درو باز کرد عصبی ازش فاصله گرفتم روی لبه تخت نشستم سرمو با کلافگی بین دستام گرفتمو چشمامو روی هم بستم

بابا_هنگامه قبل از اینکه مادر تو بشه زن من بود...زنی که برای به دست آوردنش با پدر بزرگت کلی جنگیدم

_چه فایده وقتی قدرشو ندونستی مدام آزارش دادی

بابا_گفتم که یه چیزایی هست تو ازش خبر نداری...تا الان نداشتی بذار برای بعد هم نداشتی باشی

_چرا نداشتی باشم؟خوشت میاد مدام تورو گناهکار بدونم؟

بابا_فعلا به صلاحه که این وسط من گناهکار باشم...خونه عمت دیر نشه

با بیرون رفتن بابا دستام از شدت خشم مشت شد با نفرت لبامو روی هم فشردم

ازت متنفرم...کاش هیچ وقت پدر من نبودی

آیدی اینستا گرام:

•❖❖ kiana__bahmanzad ❖❖•

❖❖ مهتاب ❖❖

توی تاکسی نشسته بودم به خیابونایی که هرچه جلوتر میرفت از اون خیابونا و خونه های تجملاتی بالا شهریا دورتر میشد خیره شدم با خیابونای بالا شهر تهران خیلی غریبه بودم

چند سالی میشد که حتی گذرمم به اون قسمتایافته بود این راننده تاکسیا هم انگار ارث باباشونو بالا کشیدی اینهمه ازت میگرفتن:/

باید به فکر یه ماشین برای زیر پای خودم میبودم اینطوری نمیشد

حرفای ونداد توی مغزم بدجوری جولان میداد هر قدر فکر میکردم که چرا این وسط من باید فرد مورد اعتماد و اوستا کارشون باشم عقم به جایی قد نمیداد یعنی با اون همه دبدبه و کبکبه کس دیگه ای غیر من اطرافشون نداشتن؟

هرچند از یه جهت بهشون حق میدادم خونواده راستین کم کسی نبودن پس نباید ماشیناشونو دست هر کسی میسپردن کی بهتر از من که هیچکس به اینکه من اوستای ماشینای خونواده راستینم پی نمیرد

دلم برای یه لحظه گرم شدو وجودم غرق خوشی... شاید یکی از حکمت های خدا باشه که میخواست اینطوری یه راه برای راحت شدن زندگیمون به روم باز کنه آدمارو وسیله میکنه خودش خوب میدونست این مدت چه قدر تحت فشار بودم اینطوری وجودشو بهم نشون داد که مراقبمه خداجونم قربونت برم

عین دیوونه ها لبخند عمیقی روی لبام نشست که باعث شد با خوشحالی دستامو توی هم قفل کنم روی پام بذارم فکر اینکه خدا جواب دعاهامو داده و برام مسیر باز میکنه باعث میشد از شدت خوشحالی ذوق کنم مرسی که هستی خدای من

ماشین که ایستاد دستمو سمت کیفم بردم تا پول رانندرو حساب کنم که یکهو متوجه نبود کیفم شدم چشمام تا آخرین حد ممکن گرد شد به اطرافم نگاه کردم دیدم واقعا کیفی نیست حتی کف ماشینو نگاه کردم وا مگه من کیفم دستم نبود؟

خانوم چیزی گم کردی؟

کیفم... کیفم نیست

حتما حواست نبوده زدن برات میدونی چنتا مسافر سوار شدنو پیاده شدن

_نه بابا...کنار من یه بچه با مادرش نشسته بود بعد از اونم یه پیرمرد سوار شد که اصلا...

یکهو کوپ کردم وایسا ببینم نکنه توی کافه جاش گذاشته باشم؟

_نمیدونم خانوم الان پول کرایه ماشین ما چی میشه؟

کلافه شالمو جلو کشیدم

_شما اینجا بمونید خونه ما توی همین خیابونه میرم براتون پول میارم

_یعنی چی خانوم؟مگه من علاف توام؟از اول پول نداری غلط میکنی تاکسی میگیری

با اخم به یارو نگاه کردم که بدجور زبون نفهم بود با این جور آدمای باید عین خودشون رفتار کنی به خاطرهمین با عصبانیت صدامو بالا بردمو داد زدم:

_درست حرف بزنا من از تو لاتی ترم وقتی میگم بتمرگ سرجات الان میرم برات پول میارم بگو چشم تا چشاتو در نیاوردم مفهومه؟

بدون اینکه منتظر حرفی از جانبش باشم از ماشین پیاده شدم که یکهو راننده هم پیاده شد
_وایسا کجا ببینم...بیا پول منو بده دختره هرجایی...

این حرفش توی مغزم بنگ زد

هرجایی

هرجایی

هرجایی

دستمو مشت کردم توی یه لحظه از ثانیه بدون اینکه به عواقب کارم فکر کنم به سمتش پا تند کردم دستمو بالا بردم محکم کوبیدم تو دهنش با تمام قدرتم هولش دادم که محکم خورد به ماشینش

_هرجایی خودتو هفت جدوآبادت مرتیکه دو هزاری آشغال گدا

با شنیدن صدای دادو بیدادامون مردم جلو اومدن و مانع خیز برداشتن راننده به سمتم شدن حتی منو هم عقب کشیدن اما من مهتاب شیخی خیلی وقت بود که توی این دعواها و لاتی بازی ها بزرگ شده بودم خیلی وقت بود یاد گرفتم مرد باشم عین یه مرد نترسم بجنگم و از حقم دفاع کنم اجازه ندم به خودم یا خونوادم توهین بشه فک کسی که حدو حدود خودشو نمیدونه بیارم پایین خیلی وقت بود توی این شرایطا بزرگ شده بودمو رشد کردم

دستی بازومو عقب کشید به سمتش برگشتم تا بزنم دندوناشو خورد کنم که با چه جراتی بازومو گرفته که با دیدن نیما فقط اخم کردم اخماشو محکم تو هم کشیده بود منو عقب تر از همه کشیدو خودش به سمت راننده رفت دستشو توی جیبش بردو پولو جلوش انداخت

نیما-برای یه قرون دو هزار کاری نکن خودتو توی دردمسری بندازی که مجبور بشی برای جمع کردنش میلیون میلیون پول خرج کنی...اینو گفتم که مراقب گوهایی که میخوری باشی وگرنه دفعه بعد به جای یه مشت دختر مشت یه مرد تو دهنتم میشینه که هیچ دکتری نتونه فکتو جمع کنه

نیما عقب گرد کرد که راننده با عصبانیت داد زد

-جوجه فوکولی بهتره از دخترای خراب دفاع نکنی معلوم نیست بالا شهر چه غلطی میکرده که تو اینطوری سنگشو به سینه میزنی

نیما به چشمام خیره شد لباس محکم روی هم فشرده شد از شدت خشم دستاش مشت شد آروم سری به نشونه نه تکون دادم که یکهو به سمت یارو برگشت یه مشت کوبید تو صورتش یقشو محکم چنگ زدو به ماشینش کوبید مردم به زور از هم جداشون کردن نیما بدون هیچ حرفی با همون غضبش به سمتم اومد مچمو محکم چنگ زد و از جمع دور کرد از شدت فشرده شدن مچم امونم داشت میبرید اما لب نزدم میدونستم عصبیه بهتر بود سکوت کنم اما دیدم نه بابا پرو تر از این حرفاس یکهو از کوره در رفتم داد زدم:

-هووووووش چته...دستم شکست احمق

نیما یکهو دستمو ول کرد دستشو بالا برد تا بزنه که با اخم بهش نگاه کردم دستش بالای سرم مشتم شدو پایین اومد بدون اینکه حرفی بزنه با چشمایی که از شدت خشم سرخ شده بودو رگ گردن باد کردش روشو ازم گرفتو رفت

شونه ای بالا انداختمو مخالف جهت نیما حرکت کردم به سمت بازار رفتم یکم خرید کردم و با دستای پر به سمت کوچمون به راه افتادم

نزدیک کوچمون که شدم خونه ها رنگ و شکل دیگه ای به خودش گرفت به کوچه ما میرسیدی انگار دنیا به آخراش میرسید خونه های خرابه که بعضی از قسمتاش ریخته بود خدا میدونست توی یه همچین خونه های لونه مرغ چند خانواده با چه قدر جمعیت باهم زندگی میکردن...معتادهای خمار،پسرهای چشم ران و زنای چادری که از صدا دوربین مدار بسته و بی بی سی بدتر بودن

جوی فاضلابی که از وسط کوچه رد میشد و آشغالای گوشه گوشه کوچه بوی گندو توی محله تشدید میکرد

از اون محله نفرت انگیز دور شدم یکی دو تا محله اونورترش خونه ما بود حداقل جای شکرش باقیه محله ما تمیزتر و بهتر از این قسمت بود باید تمام تلاشمو میکردم که از این خونه کذایی زودتر بلند میشدیم هرچی باشه هاله دم بخت بود نمیخواستم خاستگرای این محل برای به دست آوردنش پا پیش بذارن

جلوی در که رسیدم خریدامو روی زمین گذاشتم خواستم کلیدو از تو جیبم بردارم که فهمیدم کلید توی کیفم بوده و کیف هم الان نیست ای لعنت بهت آخه منو چه به کیف داشتن همیشه عادتو بود گوشه،کلید و پولامو توی جیبم میذاشتم اصلا کیف نداشتم:/

زنگ بلبلی درو فشردم با شنیدن صدای کیه هاله از پشت در با گفتن "باز کن منم" اکتفا کردم هاله درو باز کرد

هاله_عه آبجی تویی سلام

با دیدنش اخم کردم خم شدم خریدارو برداشتم

-این چه وضعیه؟ یه چادری روسری چیزی... اینطوری میایی در باز کنی احمق

هاله-اگه تو نبودی که بازش نمیکردم مثلا اگه یه مرد میگفت منم... میگفتم به جهنم که تویی گمشو... از همون پشت در البته درو که باز نمیکردم

بعد خندید به زور خریدارو ازم گرفت

هاله-از کی تا حالا مرد خونه کلید نداره؟

خواستم جوابشو بدم که صدای مامان از توی خونه بلند شد

مامان-هاله مادر کی بود؟

هاله-شوهرته

مامان-ای قربونش برم برگشت... مهتاب جان مادر

-جانم مامان... آره منم

مامان-بیا تو مادر سفره میندازیم

خم شدم بند کفشامو باز کردم و همراه هاله وارد خونه شدیم مامان با دیدن خریدای دست هاله لبخندی زدو چشماش درخشید

مامان-خدا بهت برکت بده مادر دستت درد نکنه

-خواهش میکنم من یکم خستم فعلا شام نمیخورم مامان

بعد به سمتش رفتم و روی گونشو آروم بوسیدم مامان خواست چیزی بگه که هاله مانع شد آروم مشغول پیچ کردن شدن بیخیالشون شدم و وارد اتاقم شدم البته اتاق مشترک منو هاله بود اما خب بیشتر اتاق هاله بود من توی هال میخوابیدم البته جدیدا هاله شبا کابوس میدید میرفتم کنار اون میخوابیدم تا نترسه

مانتومو بی حوصله از تن درآوردم و همزمان به این فکر کردم که عجب غلطی کردم موبایلمو توی کیفم گذاشتم اگه کیفم پیدا نشه چی؟اون خطی که من داشتم همه مشتریا همون خطو داشتن از طرفی اون موبایلو خیلی دوست داشتم ای بابا

کیف هالرو بگو:/ بفهمه گمش کردم داستان میشه اه

لحاف تشکمو برداشتم یه گوشه پهن کردم کنارمم لحاف و تشک هالرو پهن کردم میدونستم نصف شب که میشه چون تا دیر وقت درس میخوند حوصله پهن کردن جاشو نداشت میومد تو جای من میخوابید:/

همینکه سرمو رو بالش گذاشتم در اتاق باز شد منتظر بودم لامپو روشن کنه تا فحش کشش کنم که شکر خدا این کارو نکرد

هاله با یه سینی غذا روبه روم نشست

هاله_آبجی پاشو یه چند قاشق بخور مامان خیلی دلش میخواست امشب باهم شام میخوردیم

_خیلی خستم هاله اصلا گشتم نیست بار اولم که نیست شام نمیخورم

هاله_میدونم آبجی اما اینبار به خاطر دل مامان یه چند قاشق بخور

پوفی کشیدمو توی جام نشستم یه قاشق از خورشت روی برنجم ریختم و به سمت دهنم بردم هاله موبایلشو روشن کرد و یه موزیک آروم گذاشت که باعث شد بهش نگاه کنم که لبخند مهربونی بهم تحویل داد

_چی شده سرحالی

هاله_خیلی...آبجی یادت رفته؟قرار بود امشب باهم فیلم ببینیم

بعد موبایلشو توی هوا تکون داد

هاله_از اون فیلم باحالا

ـهاله تو آلازایمر چیزی داری؟بچه گفتم خستم میخوام بخوابم

هالهـ عااا قرار نبود بزنی زیرش دیگه عه

بعد سینی غذا مو عقب کشید با یه حرکت منو خوابوند پتورو هم کشید روم بعد خودشم سرشو روی بالشم گذاشتو بهم چسبید اومد زیر پتوم به این قناعت نکرد چون سرشو از روی بالشم برداشت روی بازوم گذاشت بعد موبایلشو روشن کرد

هالهـ امشب نت زیاد زدم که فیلم ببینیم

ـآفرین...پولاتو اینطوری حروم کن باش؟

هالهـ آجی همه این کارو میکنن...با گوشی فیلم میبینن...حروم چیه؟

دلم نمیومد دلشو بشکنم بگم ما با بقیه فرق داریم نمیخواستم کمبودی داشته باشه تا حدی که میتونستم حتی جیره ماهانه نت هالرو کنار میداشتم تا از رفیقاش کم نیاره هیچ وقت بهش اجازه ندادم توی پوشش کمو کسری داشته باشه تا حدی که تونسته بودم بهش پول میدادم که برای خودش مانتو و شال بخره مبادا رفیقاش مسخرش کنن یا ناراحت شه اغده ای چیزی روی دلش بمونه هر آرزویی که برای خودم داشتم کاری میکردم هاله بهش برسه

یکیش همین گوشی لمسی اما خب ترجیح میدادم پول گوشی لمسیو میدادم به چیزای دیگه برای زندگیمون به خصوص برای هاله که یه دختر جوون بود

بعضی وقتا باید از کنار غصه ها رد شد و گفت میگ میگ

هالهـ وا نمیشنوی صدامو؟

ـچیه؟عه

هالهـ بیست بار صدات زدم...بیا شروع شد

برای جلوگیری از غرغر کردنش آروم بغلش کردم و باشه ای گفتم باهم مشغول فیلم دیدن بودیم که اصلا نفهمیدم چه طوری شد چشمام سنگین شد و سطاش خوابم برد:/

❖ ونداد ❖

تک خنده مردونه ای کردم و کارتای دستمو رو کردم که باعث شد آراس با حرص کارتاشو بکوبه وسط

آراس-ای بابا من مطمئنم این وسط داری جر میزنی وگرنه چه طور میشه همش تو ببری عمه-قربون برادر زادم برم که انقدر توی بازی حرفه ایه

تک خنده ای کردم و چشمتی به عمه زدم که ریز ریز خندید آراس ترجیح داد بعد از پنج دست بازی دیگه کوتاه بیاد و با گفتن جمله "بسه دیگه حوصله ندارم" سروتهشو بهم بیاره هردومون روی مبل نشستیم آراسل هم با ظرف میوه وارد سالن شد و روی میز گذاشت بعد کنار من نشست

آراس-فکر میکردم الان تعارفمون میکنی

آراسل-خودت دست داریا دستتو بکش میوه بردار...آفرین پسر خوب...برای منم پوست بکن آراس به سمت مادرش برگشت

آراس-میبینی مامان؟میبینی چه برادر زاده هایی داری؟

آراسل-ایش خیلی دلتم بخواد پسره لوس

تک خنده مردونه ای کردم آراسل خم شد برای خودش میوه برداشت برای عمه هم میوه توی ظرف گذاشت و به دستش داد

بچه پرو های شهر
آرسل-ونداد چی میخوری؟

-یه دونه پرتقال کافیه

آراس-آراس هم کشک

آرسل-اجازه بده بعد ونداد نوبت تو بود

همه زدن زیر خنده حتی آراس

آرسل کنارم نشست و ظرف میوشو روی پاش گذاشت درهمون حینی که داشت سیب پوست میکند و آراس هم مشغول حرف زدن با مادرش بود آرسل به سمتم برگشتو گفت:

آرسل-حال عمو چه طوره؟

-سلام میرسونه یه سر برو پیشش

آرسل-بینم کارای بیمارستان میذاره دلم براش تنگ شده

-هروقت خواستی بگو خودم میام دنبالت

آرسل لبخند مهربونی بهم زد که باعث شد با یه لبخند جوابشو بدم منو آرسل دخترعمو پسر عمو بودیم عین دوتا خواهر برادر باهم قد کشیدیم مادرم خیلی آرسلو دوست داشت همیشه میگفت من سه تا بچه دارم ونداد آرسل آراس

آرسل-آراس خان پرتقال هم میخوری؟

آراس-آره دستت درد نکنه...سیو پوست کنیدی؟خب فعلا بده سیمو بخورم بعد زحمت پرتقالمم بکش

عمه-رو که نیست سنگ پا قزوینه

آرسل-عادت کردیم عمه جون

آراس-تنها دختر خونوادس بایدم ناز پسرارو بکشه عه

آرسل بلند شد ظرف میوه آراسو بهش داد بعد خودشم دوباره اومدو کنارم نشست مشغول پوست کندن میوه های من شد

آراس-آره داشتم میگفتم مامان خانوم...این برادرزاده خدا نشناست...وندادو میگم...رفته به آقاجون گفته آراس رفتاراش عین یه پسر بچس

بعد درحالیکه داشت یه قاچ از سییشو توی دهنش میذاشت با دهن پر روبه من با حرص ادامه داد:

آراس-تو چرا انقدر از من بد میگی؟

آرسل ظرف میومو روی پام گذاشت ازش تشکر کردم بعد به سمت آراس برگشتم
ونداد-بدتو نمیگم ولی اگه جایی ازت تعریف کنن بدجور میخندم

عمه چشم غره ای بهم رفت که باعث شد همزمان با آرسل بزنیم زیر خنده عمه هم تک خنده ای کرد اما آراس با حرص بهم نگاه میکرد

ونداد-اگه داری به اون شب اشاره میکنی لازمه بگم فقط من نبودم اونام پشت سرت حرف زدن

آراس- به من نگو اونام پشت سر من چی گفتن بگو چرا پیش تو انقدر راحت بودن که درباره من حرف زدن

یه تای ابروم بالا پرید

-منظورم از اونام آقاجونو عمو بود...غیر از اونام کس دیگه ای بخواد پشت سرت حرف بزنه با لطافت برخورد نمیکنم داداش

عمه لبخندی زد بعد به سمت آراس برگشت

عمه-مادرجون منظوری که نداشتن داییتو آقاجونت دوست دارن

آراس سری به نشونه تایید تکون داد بعد روبه من با لحن طعنه آمیزی گفت:

آراس-از اینکه امروز مورد توجه ای خوشحال نباش تیتراژ اول روزنامه امروز کاغذ باطله
فرداس

تک خنده مردونه ای کردم که باعث شد آراس روی مبل راست بشه بعد به آرسل چشمکی
بزنه

آراس-حال کردی جملرو خانم دکتر؟

آرسل-آره ایول بهت اونوقت میشه بگی کجا این جملرو خوندی؟

آراس یه پاشو روی اون یکی پاش انداخت و به سیب خوردنش ادامه داد

آراس-دیگه دیگه

ونداد-عمه جون اگه اونقدری که واسه این زحمت کشیدی خرج کاکتوس میکردی تا الان
سه بار بهت هلو میداد

آراس-مامان ببین پسرتو با چی مقایسه کرد آخه این آدمه؟ آدم قحط بود باید حتما این
برادر زادت میشد

ظرف خالی میومو روی میز گذاشتم به سمت آرسل برگشتم

-ماشین آوردی یا برسونمت؟

آرسل-نه امشب خونه عمه اینا میمونم از اینجا به بیمارستان نزدیکتره

زیرچشمی به آراس نگاه کردم که چشماش درخشیدو لبخندی زد بعد به سمت عمه
برگشت که باعث شد عمه بی تفاوت روبه من بگه

عمه-آره دخترم اینجا میمونه تو چی کارش داری؟

-من قربون خودتو دخترت برم

بچه پرو های شهر

دستمو پشت سر آرسل بردم پیشونیشو بوسیدم به رسم چند سال پیش لبخندی بهم زدو پیشونی هامونو بهم مالیدیم منو آرسل حرکات مشترک زیادی داشتیم که خیلپاشو به خاطر دوری های این چند سال و بزرگ شدنمون ترک داده بودیم اما هنوز خیلی از رفتارامون عین گذشته بود

_مراقب خودت باشی خواهری...زیاد خودتو خسته نکنی که با خودم طرفی

آرسل_چشم...توهم مراقب خودتو عمو جونم باش

_اینم چشم...امر دیگه؟

آرسل_فعلا همین

آروم بینیشو کشیدم و از روی مبل بلند شدم که باعث شد هر سه تاشون بلند شن

_خب دیگه من برم عمه جون ببخش زحمتت دادم

عمه_این چه حرفیه پسرم کاش توهم میموندی

_نه بهتره برگردم خونه

به سمت عمه رفتم خم شدم گونشو بوسیدم که اونم گونمو بوسه عمیقی زدو روی سرمو بوسید با آراس هم دست دادیمو همو بغل کردیم یه بار دیگه پیشونی آرسلو بوسیدم و دستشو گرم فشردم

_بازم میگم مراقب خودت باش کاری داشتی به من یا آراس زنگ بزن باشه؟

آرسل_چشم آروم برونی شبت خوش

از همه خدافسی کردم از خونه عمه زدم بیرون سوار ماشینم شدم و با سرعت به سمت خونه راندم دستمو به سمت پخش ماشین بردم و بی هدف یکیشو پلی کردم و یکم صداشو بالا بردم

تا یه جایی صحیح و سالمی صاف
تا یه جایی یادت میمونه جای چی کجاست
تا یه جایی داری حوصلشو سرو صورتتو مرتب کنی جلو آینه
یه روزی میرسه که میرسی به سی میرسی به چهل دیگه نمیکشی
سیاه میشه لبای صورتی هممون وامیسته قلب زیر یقممون
هممون دلمون تنگ میشه برای دیگ سمنو
برای آشای خاله ته چین زنعمو
تا میتونی مامانو ببین
تا میتونی کیسرو از دست بابا بگیر
به رفیقت بگو که داداششی
حداقل روزی ده دقیقه شبیه با خداها بشی
زیر دوش لذت ببر
بارون که میاد از بوش لذت ببر
کنتور که نمیندازه بیشتر بخند
دیر میفهمی که بهترین دوران مدرسس
بهترین ساندویچ ها کالباساس
دیر میفهمی که موفق نمیشی صرفا نمره هات تو درسات بالاس

دیر میفهمی زندگی نکردی شیش دونگت به شیمیشه ها بوده

دیر میفهمی قبلو بعد کشکه همین لحظه گنج غارونه

تا یه جای زوری میخندی ولی همین خنده ها اشکن

به مو میرسه پاره هم میشه

همه شنبه ها رفتن

آدما چه قدر عزیز میشن وقتی که قاب عکس شن

عجب رسم تلخی منم میخوام یه قاب عکس شم

دیگه نمیترسم قلبم جا بزنه

(شایع.....تا یه جایی)

ماشینو توی پارکینگ پارک کردم نگاهم به کیف مهتاب روی صندلی افتاد دستمو به

سمتش بردم از روی صندلی برداشتمو با خودم بردم بالا

وارد اتاقم شدمو درو بستم بدون اینکه لامپ اتاقمو روشن کنم بی حوصله کیف مهتابو

روی میز کنار تختم گذاشتم کتمو درآوردم و بدون عوض کردن لباسام فقط با باز کردن دو

تا از دکمه هام روی تخت دراز کشیدم به کیف مشکی ساده مهتاب خیره شدم تا این حد

حواس پرت بود که کیفشو جا گذاشت؟ بهش نمیومد اینطور آدمی باشه

دستمو به سمت کیفش بردم ناخواسته بازش کردم و موبایلشو از توش درآوردم روشنش

کردم هیچ تماسی باهاش گرفته نشده بود موبایلو روی پاتختی گذاشتمو بهش خیره شدم

چه طور ممکنه هیچ کس باهاش تماس نگرفته باشه؟

چشماتو روی هم بستم خندم گرفته بود چرا باید برام مهم باشه که این احتمال داره نشونه این باشه که دوست پسر نداره

آخه مهتاب با اون رفتاری که داره مگه میشه دوست پسر داشته باشه اصلا همچین آدمی نیست بهشتم نمیومد اون فقط دختری بود که دنبال روزی حلال برای خونوادش بود همین میشه گفت یه پسر بود ظاهرش دخترونه اما باطنش یه پسر بود یه پسر بالغ که میتونستی اسمشو بذاری مرد

دخترایی مثل مهتاب نمیگم نیست، هست، اما به شدت کمیابن یکی از این کمیاب ها هم خورده به تور ما

دستامو زیر سرم گذاشتم و به سقف اتاقم خیره شدم حیفه دختری که جنسیت خودشو فراموش کنه و توی جامعه برخلاف ظاهرش رفتار کنه مهتاب مرد تر از بعضی مرداس که ادعا میکنن مردن اما در مقابل دخترایی مثل مهتاب به معنای واقعی کم میارن

پتورو روی خودم کشیدمو چشماتو روی هم بستم خیلی خسته بودم اونقدری که داشتم از بی خوابی میمردم اما مثل همیشه برگشتم بالش مادرمو برداشتم توی بغلم گرفتمو چشماتو بستم هنوزم بعد این سالها بوشو خوب حس میکردم

توی همین فکر بودم که بشمر سه به خواب رفتم

◆ مهتاب ◆

_اکبر سوئیچ آقارو بهش بده...یه جوری ردیفش کردم که تا سال بعد هم گذرت به این ورا نیفته

مرده لبخند کثیفی زدو کیف پولشو درآورد همزمان گفت:

_برای دیدن روی گل شما هم که شده باید به جوری بیایم اینورا دیگه

با نفرت بهش نگاه کردم پوزخند تلخی زدم درحینی که بهش پشت میکردم و به سمت دیگه مغازه اشاره میکردم گفتم:

_کارت خوانمون اون پشته مبلغ هم همونیکه باهم توافق کردیم

رومو ازش گرفتم و به سمت پرایدی که بالای ده بار جلوبندیشو پایین آورده بودن باز باید درستش میکردم رفتم طرف ماشینو برای دخترش خریده بود معلومه دخترشم ارادت خاصی به ماشینش داره من نمیفهمم روزی چند بار تصادف میکنه؟ اصلا چه بلایی سر ماشین میاره که من باید هر روز پدرشو اینجا ببینم:)

کاپوت ماشینو بالا زدم که با شنیدن صدای کشیده شدن لاستیکای ماشینى سرمو بالا آوردم ببینم کیه با دیدن ماشین مدل بالای مشکی براق راست شدم ببینم رانندش کیه که چون شیشه هاش دودی بود مشخص نبود

ماشینای خارجی این ورا پیدا نمیشدن مگر اینکه از طرف راستین باشه

در سمت راننده باز شد یه پسر قدبلند اتو کشیده ازش پیاده شد عینک دودی گذاشته بود قیافش برام معلوم نبود تا حالا این طرفا ندیده بودمش یعنی کیه؟

دستشو سمت کتش بردو دستی بهش کشید یکم سر چرخوند که با دیدنم بهم خیره شد و سری تکون داد که باعث شد دستمال روغنیو بردارم به انگشتایی که یکم سیاه شده بود بکشم بعد روبه اکبر که داشت وسایلرو مرتب میکرد گفتم:

_اکبر...کارای اولیه این ماشینو راه بنداز

اکبر_چشم اوستا

به سمت پسره پا تند کردم به نزدیکش که رسیدم با لحن مختص به خودم گفتم:

_فرمایش؟

بچه پرو های شهر

پسره به رسم ادب عینکشو برداشت حالا میتونستم چشمای قهوه ای رنگشو که بدجور به ابرو و موهای پر کلاغیش میومد نظاره گر باشم شک نداشتم از طرف راستین بود این راستین هم عجب تیکه هایوو اطراف خودش جمع کرده

سلام...من مهران زندی هستم دست راست آقای راستین

یه تای ابروم بالا پرید

راستین بزرگ؟

پسره که حالا فهمیده بودم اسمش راستینه لبخندی زد

مهران...خیر...ونداد راستین

با شنیدن اسم ونداد آهانی گفتمو سعی کردم تمام تمرکزمو جمع کنم

خب بفرمایید

مهران-گویا دیروز یه امانتیو پیش آقای راستین جا گذاشتین

ابروهام بالا پرید و منتظر بهش نگاه کردم ببینم منظورش از امانتی چیه که دیدم در ماشینشو باز کرد خم شد با دیدن کیف دستی مشکی رنگم حالت چهرم تغییر کردو خوشحال شدم اما سعی کردم به روی خودم نیارم و همچنان چهره بی تفاوتمو حفظ کنم که یه وقت فکری به سرش نزنه

مهران-دیروز وقتی از کافه خارج شدین کیفتونو جا گذاشتین آقای راستین تا خواستن کیفو بهتون برسونن گویا شما سوار ماشین می شین و محلو ترک میکنین...بفرمایید

کیفو ازش گرفتم و داخلشو دیدم زدم ببینم موبایلم هنوز توش هست یا نه...با دیدن موبایلم از توی کیفم درش آوردمو توی جیب سرهم آبی رنگم گذاشتم بعد به نشونه تشکر به پسر اتوکشیده محترمی که مقابلم بود نگاه کردم

بفرمایید یه چایی در خدمت باشیم

مهران-ممنونم بیشتر از این زحمت نمیدم کارای شرکت زیاده باید سریعا برگردم

_باشه از طرف من از آقای راستین تشکر کنید و بهشون بگید وظیفشون بود که کیفمو بهم برگردوندن پس منت سرم نذاره که بدجور کلاهامون میره توهم

پسره که اولش حسابی جا خورده بود لباس به یه لبخند باز شدو دستی پشت گردنش کشید

مهران-واقعا عین این جملرو بهشون انتقال بدم؟

سری به نشونه تایید تکون دادم و با اطمینان خاطر عین خودش گفتم:

_بله...عینا همینارو بهشون منتقل کنید

مهران-چشم...روزتون خوش خانوم

مهران عقب گرد کرد در ماشینشو باز کرد منم زیر لب آروم گفتم:

_روز شما هم خوش آقا

اه اه چه قدر از این لفظ قلم حرف زدنا بدم میومد کی میره اینهمه راهو...والا

خواستم به سمت گاراژ برم و قبل از اینکه پراید نفله شدرو درست کنم ماشین یکی از مشتری های خوش حسابمو که روی چال سرویس بود یه چکاب کنم چون قرار بود عصری برن مسافرت که یکهو با شنیدن صدایی که اسممو صدا زده بود باعث شد به سمتش برگردم با دیدن نیما یه تای ابروم بالا پرید که دستاشو توی جیب شلوارش برده بود و نگاهش روی ماشین مدل بالایی که داشت ازمون دور میشد

_اینجا چی کار میکنی؟

نیما-با اینا کار میکنی؟

_منظور؟

بچه پرو های شهر

نیما سرشو پایین انداخت با همون حالتش با قدمای آروم به سمتم اومد روبه روم که ایستاد سرشو بالا آورد به چشمام دقیق شد که باعث شد پوفی بکشمو بهش نگاه کنم

چیه؟ آدم ندیدی؟

نیما- آدم پنهون کار ندیدم

خب حالا ببین

خواستم برم که بازومو توی دستاش گرفت با حالت تهاجمی به سمتش برگشتم و محکم دستشو پس زدم

بار آخرت باشه دستمو میگیری وگرنه تو همین چال سرویس چالت میکنم شنیدی؟

اکبر- اوستا مشکلی پیش اومده؟

نه تو به کارت برس

نیما با همون چشمای آروم و حالتای آروم مردونش بهم خیره شده بود انگار پر از حرف بود اما نمیتونست چیزی بگه حالا یا جراتشو نداشت یا فعلا وقتش نبود

نیما- مهتاب تغییر کردی

آدمای وقتی نمیتونن مثل گذشته ازت سوءاستفاده کنن، میگن تغییر کردی

نیما- بلبل افکار خودتون باشید نه طوطی افکار دیگران

پوزخند مسخره ای تحویلش دادم که باعث شد کمی اخم کنه و سرشو خم کنه

نیما- وقتی پای ماشینای اون مرتیکه به اینجا باز شد چی بهت گفتم؟ نگفتم از این آدمای دوری کن اینا وصله ما نیستن؟

خب که چی؟ چی میخوایی بگی؟

نیما- اینا کین که توی این خراب شده میانو میرن؟

_به تو و امثال تو هیچ ربطی نداره میفهمی چی میگم یا ملتفتت کنم؟

رومو ازش گرفتم به سمت مغازه رفتم که اونم دنبالم راه افتاد ای بابا اگه یکهو زدم نفلش کردم تقصیر خودش

نیما_ربط داره...به هرکی ربط نداشته باشه به من یکی خوب ربط داره

به سمت اکبر که حسابی سروصدا راه انداخته بود برگشتم بعد دوباره به سمت نیما نگاهمو هدایت کردم

نیما_خودت خوب میدونی دارم چی میگم

_نه نمیفهمم...توی این یه مورد من خرم نمیفهمم

نیما_مهتاب چرا نمیذاری پیشت باشم؟چرا نمیخواهی کمکت کنم؟

انبری که برداشته بودم باهاش وارد چال سرویس بشم کوبیدم روی میزو با خشم به سمتش برگشتم

_من به کمک هیچکس جز خدای بالا سرم نیاز ندارم راحتم بذار

بهبش پشت کردم خواستم وارد چال سرویس بشم که یکهو با کوبیده شدن چیزی روی میز باعث شد سریع به سمتش برگردم که دیدم دستاشو محکم روی میز کوبیده و با خشم سرشو پایین انداخته با اخم بهش نگاه کردم

_چته؟چرا رم میکنی؟اینجا جاش نیست...راتو بکش از اینجا برو

نیما_خفه شو مهتاب

یکهو به سمتم اومدو انگشت اشارشو به نشونه تهدید مقابلم تگون دادو از لای دندونای چفت شدش غرید:

نیما_چشم ازت برنمیدارم مهتاب...کاری نکن اون رومو بهت نشون بدم که بد میبینی...از صدتای مثل تو وحشی تر میشم

نگاه غضبی آخرشو بهم انداخت بعد از مغازه بیرون رفت لبامو روی هم فشردم با چه جراتی اینطوری باهام حرف میزد؟شیطونه میگه برم یه جوری سرویسش کنم خراب شه هیچ مکانیکی قبولش نکنه:/

(سه ماه و بیست روز بعد)

♦♦ونداد♦♦

_خسته نباشید جلسه از نظر من تمومه

با گفتن این حرف همه از جاشون بلند شدن و با گفتن جملات "خسته نباشید" و "خدانگهدار" اتاق کنفرانسو ترک کردن همه رفته بودن غیر از منو آراس و مهران

مهران یه شیرینی از روی میز برداشتو با لذت مشغول خوردنش شد آراس هم در حالیکه با مانیتور لمسی میز هوشمند ور میرفت با موبایلشم حرف میزد تا یه سری از قراردادارو تنظیم کنه

دستمو زیر چونم گذاشتم و یه پامو روی اون یکی انداختم و به مهران خیره شدم پسری که هربار با دیدنش یه جوری میشدم شاید تقصیر چشماش بود که این حسو درونم به وجود میاورد چشمایی که بدجور شبیه چشمای مادرم بود انقدر حسای عجیب و غریب به مهران داشتم که یه مدت از خودمو شرکت مدام دورش میکردم اما وقتی دیدم کنارمه یه طورایی آرومم ترجیح دادم دست راست خودم بشه پسر دقیق و باهوشی هم بود همه جوهره به نفعم تموم میشد

مهران از بچگی باهامون بود البته طی اون ده سالی که من از ایران رفتم خیلی تغییر کرده بود طوری که نشناختمش اما حالا که فهمیدم کیه دوباره باهاش صمیمی شده بودم چون هم بازی خوبی برای هم بودیم

مهران-این قطعات که وارد کارگاهامون بشه به نفع تولیدی های کارخونه هم هست

آراس-آره...فقط باید یه مونتاژ کار خوب پیدا کنیم

یه تای ابروم بالا پرید و یاد حرف مهتاب افتادم

"-راستی تو گفתי خواهرت چی میخونه؟

مهتاب-مهندسی مکانیک

-آفرین...کدوم دانشگاه؟

مهتاب-همین شرفه خودمون

تک خنده ای کردم که باعث شد سوالی بهم نگاه کنه

-منظورت صنعت شریف بود؟"

مهتاب هر وقت یه طورایی از رو میرفت دستی به شالش میکشید اما این حالتاش کوتاه بود چون خیلی سریع با پاچه گرفتن کاری میکرد از موضوع اصلی دور بشیم و بحث عوض بشه توی این سه ماهو چند روزی که باهم کار میکردیم تونسته بودم خوب بشناسمش یه دختر خودساخته و شجاع بود که روی کاراش خیلی دقیق بود اونقدر روی پول حلال تاکید داشت که منم ناخواسته عین خودش شده بودم درسته حروم خور نبودم اما نسبت به قبل دقت بیشتری توی پول درآوردن میکردم

مهتاب وقتایی که احساس میکرد کم کاری کرده فوراً به من گزارش میداد که نصف پول پیشنهادیو برمیداره اما من همیشه با رضایت کامل خودم کل پولی که از قبل با هم توافق میکردیمو بهش میدادم

مهتاب توی یه محله پایین شهر زندگی میکرد یه خانواده سه نفره داشت که به صورت اتفاقی یکی دو بار خواهرشو دیده بودم واقعا دختر زیبایی بود برعکس مهتاب که چشماش مشکی بود هاله چشمای طوسی رنگی داشت که به گفته مهتاب همرنگ چشمای مادرشون بود قطعا مادر زیبایی داره که یه همچین دختراییو به دنیا آورده

توی این مدت فهمیده بودم که مهتاب خودشو پا سوز خونوادش کرده از درسو مدرسه زده که مغازه پدرش نخوابه پول در بیاره تا امورات خونوادشو بگذرونه مهتاب پر از آرزوهای ریزو درشت بود که اون وسطا شاید یکی دوتاش مطعلق به خودش باشه همشون مربوط میشد به هاله و مادرش به خصوص هاله

مهتاب همیشه دلش میخواست درس بخونه دانشجو بشه اما چون نتونست به هاله کمک کرد تا در عوض اون صاحب همه چی بشه همه چیو براش فراهم کرد که شاید هاله بتونه به جای مهتاب دانشگاه بره که همینم شد

از جنم خاص مهتاب خیلی خوشم میومد درسته دختر پاچه گیریه که البته اونم به خاطر محیطی که توش بزرگ شده بودو به خاطر کار مردونه ای که توشه اینطور بار اومده وگرنه اگه غیر از این بود تا الان دووم نمیآورد منم سعی میکردم همه جوهره کمکش کنم چون بودن مهتاب کنارم به پیشرفت توی کارام کمک میکرد

مهتاب با وجود اینکه سواد آنچنانی نداشت و مثل من مهندس مکانیک نبود اما اطلاعات گسترده و نبوغ خوبی داشت طوریکه بعضی وقتا شک میکردم که مهتاب تونسته باشه تا سیکلشو بگیره

این وسط یه نفر بدجور روی اعصابم بود

احمدی

همون مرتیکه ای که بار اول با مهتاب پیشش رفتیم تا ازش خرید کنیم اصلا ازش خوشم نمیومد حسای بدی بهش داشتم به خاطرهمین مدام موی دماغ فرضش میکردم

آراس_وا رئیسمون از دست رفت

بچه پرو های شهر
مهران-این حرفا چیه عه

مهران دستشو جلوی صورتم تکون داد که باعث شد به هردوشون که بالای سرم بودن نگاه کنم

-چیه؟

آراس-چکمس...سه ساعته داریم با مهران صدات میزنیم کجایی تو؟

دستی به کتم کشیدم و یکم روی صندلیم راست شدم

-همینجام داداش

مهران-خسته ای میخوایی برگردی خونه؟منو آراس اینجاییم

از روی صندلیم بلند شدم و چشمکی حواله هردوشون کردم

-نه امروز یکشنبه است مگه میشه برم خونه؟

آراس شیطان بهم نگاه کرد اما چیزی نگفت مهران هم تک خنده بی صدایی کرد و بهم خیره شد

مهران-یه طوری حرف میزنی انگار پاکتای ماموریتو تو براش میبری

-میخوام این دفعه خودم براش ببرم

مهران حالت چهرش تغییر کرد اونم عین من بلند شد و مقابلم ایستاد که باعث شد توجه آراس به سمتمون جلب بشه ببینه میخواد چی بشه

-چی کار میکنی؟

مهران-ونداد به حرفم گوش کن...اصلا درست نیست تو برگه ماموریتو براش ببری بذار عین قبل خودم براش ببرم توهم ساعت شش جای قدیمی باش برای دریافت گزارشش

مشکوک بهش نگاه کردم که باعث شد روشو ازم بگیره یکم اخم کردم و دستامو توی جیبم فرو بردم حتی وقتی میخواست یه چیزو پنهون کنه چشماش عین مادرم میشد

–مهران چی میخوایی بگی؟منکه میدونم داری یه چیزو ازم پنهون میکنی

آراس–ونداد به حرفش گوش کن برو توی اتاقت بذار این یکشنبه هم عین یکشنبه های این مدت بگذره

دستامو از توی جیبم درآوردم با اخم رومو از آراس گرفتم و یه دستمو روی شونه مهران گذاشتم و به چشماش دقیق شدم

–امروز خودم ماموریتو به گوش مهتاب میرسونم ساعت شش هم عین قبل خودم برای تحویل گزارش میرم...خسته نباشی

خواستم برم که یکهو مهران مچمو گرفت اخمامو بیشتر تو هم کشیدم اما نمیخواستم دعوا کنم به خاطرهمین سعی کردم خودمو کنترل کنم و به سمتش برگشتم

–امروز چته تو مهران؟

مهران–حداقل بذار باهم بریم

یکهو آراس از روی صندلی بلند شدو به سمت هردوتامون اومد بعد روبه مهران گفت:

آراس–یعنی چی مهران؟خودت برو این کجا بیاد؟

مهران لبخند مهربونی به روی آراس زد و یکم سرشو کج کرد

مهران–شرمنده همه چی میفته پای خودت

آراس میزو دور زد کتشو از روی صندلی برداشت در همون حینی که به سمت ما میومد کتشو پوشید و به سمت در رفت

آراس–غلط کردین من میرم ماشینو از پارکینگ در بیارم سه نفری باهم میریم

و بعد خودش زودتر از در بیرون رفت با تعجب به سمت مهران برگشتم ببینم اینجا چه خبره که دیدم کلافه پوفی کشیدو دستی توی موهاش برد

-مهران

مهران-امروز آقا بزرگ میاد شرکت

-خب؟

مهران-آخرش سر هممونو به باد میدی

بعد از مقابلم رد شدو از اتاق بیرون رفت شونه ای با بیخیالی بالا انداختم و سعی کردم اصلا به رفتاری مشکوکشون توجه نکنم شک نداشتم قضیه یه چیز دیگس که هردوشون اینطوری هول کردن از طرفی اومدن آراس هم میتونه به این دلیل باشه که وقتی آقاجون میاد آراس هم شرکت نباشه تا یه وقت یه چیزو لو نده خوب خودشو میشناخت میدونست مقابل آقاجون چه طوریه به خاطرهمین میخواست باهامون بیاد اما مهران... امیدوارم اون چیزی که فکرشو میکنم نباشه وگرنه قطعاً باید منتظر یه سری درگیریا بین خودمون باشم همین

از شرکت خارج شدم متوجه ماشین آراس شدم که جلوی شرکت ایستاده بود به سمتش رفتم در عقبو باز کردم و سوار شدم آراس و مهران همزمان به سمتم برگشتن

آراس-تو بهتره عقب بشینی که مهتاب نبینت

-چرا منو نبینه؟من میخوامستم خودم پاکتو بهش بدم

مهران-میریم اونجا میفهمی

آراس که راه افتاد پوفی کشیدم من نمیفهمم اینا میخوان چی بگن که نمیتونن اصلا چرا نتونن؟نکنه اتفاقی افتاده من ازش بی خبرم؟

ترجیح دادم سکوت کنم تا وقتی که به مکان مورد نظر برسیم اینطوری بهتر بود به جای اینکه سرمو با بحث کردن با اینا به درد بیارم میرفتم خودم همه چیو از نزدیک میدیدم فقط امیدوارم اتفاقی برای مهتاب نیوفتاده باشه

آراس ماشینو پشت درختا که یه سمتش دیوار خرابه بود پارک کرد اینطوری هم از دید مهتاب دور بودیم هم میتونستیم بهش تسلط داشته باشیم اما این مخفی کاریا چیه؟
منکه چیز خاصی نمیدیدم با اخم روبه هردوشون گفتم:

-این مخفی کاریا چیه؟ چرا عین آدم نرفتی جلوی مغازش

مهران درحالیکه داشت دید میزد روبه آراس کردو گفت:

مهران-توهم میبینیش؟

آراس-مگه میشه اون چهره کثیفو شکم گندشو نبینم

-درباره کی داری حرف میزنی؟

مهران به سمت برگشت برای اینکه راحت بتونه منو ببینه وسط نشستم و بهش نگاه کردم که تازه متوجه اون مرتیکه آشغال شدم دستام مشت شد اما تغییری توی چهرم ایجاد نشد مهرانو آراس که متوجه شدن منم دیدمش پوفی کشیدن بدون اینکه نگاهمو از مهتاب و احمدی بردارم با اخم گفتم:

-از کی؟

مهران-یه مدتی میشه این دوروبرا زیادی میپلکه

مهتاب اخماشو توهم کرده بودو به احمدی نگاه نمیکرد اما احمدی معلوم بود داره حرف میزنه و مهتاب هم از سر اجبار داره تحملش میکنه

-چرا به من چیزی نگفتین؟

آراس- چیز مهمی نبود تا تورو در جریان بذاریم یکم دیگه خودش میره بعد ما میریم جلو

مهران- به خاطر همین نخواستیم تو تنهایی بیایی چون از موضوع خبر نداشتی

یکهو احمدی خم شد دستشو به سمت مهتاب برد انگار میخواست دستشو توی دستش بذاره لبامو روی هم فشردم دیگه نتونستم دووم بیارم خواستم درو باز کنم که آراس بازومو سریع گرفت

آراس- کجا؟ آداماشو نمیبینی؟

-آداماش از خودش بی دستو پا ترن برگ کدوم درختن که ازشون بترسم

بازومو محکم از دستش بیرون کشیدم و پیاده شدم دستی به کتم کشیدم و درو بستم با قدمای بلند به سمتشون رفتم مرتیکه آشغال پست فطرت از تنهایی و بی کسیش سواستفاده میکنی آره؟ حتما فهمیده مهتاب چاره ای جز خرید از اینو نداره که داره اینطوری ازش سواستفاده میکنه و تحت فشارش میذاره

بهشون نزدیک تر که شدم دو تا از آدمای کثیف تر از خودش متوجهم شدن انگار شناخته باشن یه قدم جلو اومدن اما من با یه پوزخند تلخ و یه نگاه تحقیر آمیزو سرد محل سگم بهشون نذاشتم چه برسه به اینکه اهمیت بدم

مهتاب- ببین حدو حدود خودتو ندونی بدجور رو سرت آوار میشم تفهیمه؟

وارد مغازه که شدم مهتابو احمدی هم متوجهم شدن مهتاب با دیدنم حسابی جا خورد چشماش گرد شد و از روی صندلی بلند شد احمدی با دیدنم ابروهاش بالا پرید و به مهتاب نگاه کرد اما مهتاب فقط نگاهش روی من بود حق داشت تعجب کنه توی این سه ماه یه بارم نشده بود که من پیام جلوی مغازش

با خونسردی زاتیم دستامو توی جیبم بردم درحالیکه به مهتاب نگاه میکردم با سر به اون گفتار پیر اشاره زدمو گفتم:

-یادم نمیاد با این مرتیکه کاری داشته باشی

بچه پرو های شهر
مهتاب_داشتن میرفتن

سرد به سمت احمدی برگشتم

_دلیل حضورتون اینجا چی میتونه باشه؟

احمدی کلاهشو از روی سرش برداشت دستی به سر کچلش کشید و دوباره کلاه پهلوشو سرش گذاشتو به سمت برگشت

احمدی_فکر نکنم مجبور به توضیح دادن به شما باشم

به سمتش رفتم و روی اون یکی صندلی نشستم پامو روی اون یکی پام انداختم و تلخ نگاهش کردم با طعنه گفتم:

_همه مجبورن به نوه راستین جواب پس بدن حتی شما دوست عزیز

احمدی چشماش گرد شد بعد به سمت مهتاب برگشت با تعجب گفت:

احمدی_این نوه راستینه؟

یکم به سمتش خم شدم و بشکنی زدم تا باعث شد به سمت برگرده

_مخاطبت منم نه خانوم شیخی...اولا این نه ایشون دوما راستین نه آقای راستین سوما بله خودمم

به سمت مهتاب برگشتم که قیافش کلافه و خسته بود

_شما کار نداری اینجا نشستی؟

مهتاب با حرص بهم نگاه کرد خواست چیزی بگه که بی حرف یه تای ابروم بالا پیرید با دیدن قیافه جدی و مصمم لبخند مصنوعی زدو گفت:

مهتاب_دارم...پس تنهاتون میذارم

از اینکه ازم حساب برده بود خوشم اومد وگرنه مجبور میشدم جلوی این یالغوز یه چیزی بهش بگم که پا شه بره مهتاب بلند شد همون لحظه سروکله آراس و مهران هم پیدا شد و پشت صندلیم ایستادن مهتاب به هردوتاشون نگاهی کرد بعد به من

نگاه اطمینان بخشی بهش انداختم که دیدم به جای اینکه بره یکهو نشست بعد پاشو روی اون یکی انداختو روبه من گفت:

مهتاب_حالا که فکرشو میکنم کاری ندارم بهتره منم تو بحثون سهیم باشم

احمدی_کار خوبی میکنی عزیزم

قبل از اینکه احمدی حرفی بزنه خم شدم تا یه شیرینی از جعبه ای که معلوم بود احمدی آورده بردارم که با شنیدن این حرفش شیرینیو توی جعبش کوبیدم توی یه حرکت میز کوچیکی که بین ما سه نفر بودو برعکس کردم و یقه احمدیو محکم گرفتم صدای شکسته شدن وسایل و میز برعکس شده باعث شد آدمای احمدی که دوتا بودن سریع وارد گاراژ بشن که مهرانو آراس سریع اسلحشونو از پشت کمرشون درآوردنو به سمت اون دوتا گرفتن

به جون خودم خبر نداشتم مهران و آراس اسلحه دارن درسته آقاجون برای هممون اسلحه تهیه کرده بود و توی ماشینامون بود اما فکرشو نیمکردم این دوتا الان با خودشون حملش کننو راحتم ازش استفاده کنن

مهتاب با دیدن صحنه مقابلش چشماش گرد شد حق داشت انتظار یه همچین صحنه پلیسی که بیشتر توی فیلما بودو نداشت

احمدیو با خشم از روی صندلی بلند کردم اما یقشو ول نکردم

_الان یه زری زدی میخوام یه بار دیگه تکرارش کنی

با نفرت بهش نگاه کردم یقشو محکمتر چسبیدم انگار ترسیده بود چون به نفس نفس افتاد

احمدی- برای اسلحه باید مجوز داشته باشی نمیترسی تو روز روشن روی آدمای من اسلحه میکشی؟

پوزخندی زدم

- برای نوه راستین بزرگ همه چی مجازه نیازی به مجوز نداره

یقشو ول کردم که روی صندلی سقوط کرد دستشو به گردنش گرفتو به شدت سرفه کرد یه سیگار از توی جیبم درآورد و روشنش کردم پک عمیقی بهش زدم بعد به سمت احمدی برگشتم

- قانون اول... استفاده از کلمات افاده ای نسبت به اوستای این مغازه ممنوعه... خب حالا اومدیم شما این قانونو شکستی چون مجرمی حکمش جر خوردن دهنته... قانون دوم نبینم دفعه بعد اینورا پیدات بشه قانونم نقض بشه کاری میکنم اون یکی پاتم به این یکی بگه زکی بعد کله پا شی روی ویلچر... قانون سوم هر جنسی که اوستا میخواد براش فراهم میکنی یا آدم میفرسته ازت میگیره یا آدم میفرستی براش میاری زر زر راه بندازی اذیتش کنی یا به هر بهونه ای بکشونیش مغازت...

روی صندلیش خم شدم دود سیگارمو به سمتش فوت کردم با نفرت در ادامه حرفام غریدم:

- به ارواح خاک عزیزم خونتو میریزم

راست شدم پک دیگه ای به سیگارم زدم بعد روی زمین انداختم نوک کفشمو روش گذاشتمو لهش کردم از این کار جلوی احمدی لذت بردم

- سر به نیست کردن آدمای طوری که انگار توی این دنیا وجود نداشتن برای نوه خاندان راستین کاری نداره بهت پیشنهاد میکنم کاری نکنی که روی خشن راستینو ببینی

مهران و آراس اسلحه هاشونو غلاف کردن پشت کمرشون گذاشتنو کتشونو کشیدن روش با یه پوزخند تلخ روبه لاشخورای احمدی گفتم:

_دفعه قبل کمر یکتونو نفله کردم امیدوارم دیگه گذرتون بهم نخوره وگرنه یه استخون سالم تو تن خودتونو اربابتون نمیذارم

از بینشون رد شدم مهران و آراس هم دنبالم راه افتادم چند قدم از مغازش دور نشده بودم که صدا زدناى مهتاب باعث شد چشمامو ببندم اما نایستم

مهتاب_آقای راستین...آقای راستین

مهران_داداش نمیخواهی جوابشو بدی

سرد گفتم:

_نه

خراب شده مهتاب یه جای نسبتا پرت بود که حتی آسفالت هم نشده بود فقط مغازه مهتاب این اطراف بود با یه ساندویچی که حدود هفتصد متر باهاش فاصله داشت حتی اینجا یکیم میکشتی چالش میکردی هیچ کس خبردار نمیشد جرات میخواد توی یه همچین جایی کار کنی من نمیفهمم چرا از اینجا پا نمیشه حداقل یه جایی که نزدیک به شهر باشه یا داخل شهر کار کنه

مهتاب_ونداد

با شنیدن صدای داد ماندش که اسم کوچیکمو صدا زده بود ایستادم به سمتش برگشتم که با لبای فشرده شده به سمتم اومد وقتی بهم رسید دستش بالا رفت تا بزنه تو صورتم اما محکم مچشو گرفتم و سرد بهش نگاه کردم

متوجه احمدی و آدماش شدم که باخشم و اعصاب خوردی از اونجا دور شدن نگاه سردمو دوباره روی مهتاب آوردم که با خشم مچشو آزاد کرد درعوض مشتى به سینم زد

مهتاب_احمق تو میفهمی چی کار کردی؟ فکر میکنی این مرتیکه دیگه بهم قطعه میده؟

پوزخندی زدم و به اطراف نگاه کردم مهران درحالیکه قیافش جدی شده بود روبه مهتاب گفت:

مهران_بدتر از اینم سرش میاوردیم بازم بهت قطعه میفروخت نگران نباش

مهتاب_اصلا به شماها چه...چرا خودتونو وسط انداختین؟فکر کردین نمیتونم از پس خودم
بربیام

_نه

مهتاب با شنیدن جواب کوتاه و صریحم جا خورد یه سیگار دیگه از جیبم درآوردم و بهش
نگاه کردم

_زن هر قدرم قوی باشه هر قدرم جنم داشته باشه وقتی یه مرد کنارش نباشه هزار جور دام
براش پهن میکنن

سیگارمو روشن کردم خواستم بکشمش که مهتاب با خشم سیگارو ازم گرفتو پرت کرد یه
گوشه

مهتاب_غلط کردن با تو...اینهمه سال نتونستن غلطی کنن از اینجا به بعدشم نمیتونن

_اشتباهت همینجاست مادمازل...اون مرتیکه انقدری روت تسلط پیدا کرده که به خودش
جسارت میده جلوی چند نفر دیگه بهت بگه عزیزم

مهران به آراس علامت داد که بریم به خاطرهمین آراس بهم نگاه کرد

آراس_داداش ما میریم تو ماشین

آراس و مهران ازمون دور شدن مهتاب با حرص بهم نگاه کرد خواست چیزی بگه مچشو
محکم گرفتم یکم دیگه از ماشین خودمون فاصلش دادم خواست مچشو آزاد کنه اما اجازه
ندادم محکم مچشو فشار دادم و دستشو کمی بالا گرفتم

بچه پرو های شهر

_فکر کردی اون مرتیکه هول چرا به هر بهونه ای پا میشه میاد اینجا یا تورو میکشونه توی خراب شدش؟

مهتاب که درحال زور زدن بود دستشو آزاد کنه با شنیدن این حرفم مکث کرد نگاهشو بالا آورد و بهم نگاه کرد انگار از اینکه آمار کاراشو داشتم جا خورده بود

_فکر کردی نمیدونم اون لاشخور وقتی تو اینجا پاش به خونتون باز شده؟

مهتاب با ناباوری بهم نگاه کرد

مهتاب_چی گفتی؟

مچشو ول کردم بهش پشت کردم

_هه مرد خونرو باش

مهتاب دورم زد سریع روبه روم ایستاد

مهتاب_تو الان چی گفتی؟ احمدی خونه ما؟

_دو سه باری بچه ها گزارش کردن که احمدی پاش به خونتون باز شده البته شما اونموقع مغازه بودی

مهتاب ضربه ای به کتفم زد

مهتاب_برام به پا گذاشتی؟

_بالاخره باید مراقب کارای کسی که بهش اعتماد کردم باشم یا نه؟

مهتاب سری به نشونه تاسف تکون داد نگاه تلخی بهم کرد با قدمای بلند به سمت مغازش رفت منم دنبالش راه افتادم

_حالا نمیخواد وقتی برگشتی خونه دادو قال راه بندازی حتما صلاح ندونستن بهت چیزی بگن

مهتاب_صلاح ندونستن؟ مگه اونا احمدی هیزو میشناسن که اجازه دادن وارد حریم شخصیمون بشه من این مرتیکرو مینشونم سرجاش حالا میبینی

به محوطه خاکی اطراف مغازه مهتاب نگاه کردم مهتاب مانتوشو روی سرهمیش پوشید
_کجا؟

مهتاب_به تو هیچ ربطی نداره

شالو روی سرش انداخت طوری که من نبینم کاپشو برداشت بعد داد زد:

مهتاب_اکبر مراقب مغازه باشی تا برمیگردم

خواست از کنارم رد بشه اما اجازه ندادم بازوشو دوباره گرفتم اما بهش نگاه نکردم تقلا کرد
اما ولش نکردم

_فکر رفتن به اونجارو از سرت بیرون کن

مهتاب_ولم کن

به سمتش برگشتم و به صورت خشمگین و چشمای وحشیش خیره شدم عین یه مرد که
به ناموسش نزدیک شده باشن غیرتی شده بود این دختره زیادی توی دنیای مردونه ای که
برای خودش ساخته غرق شده بود

_نشوندن اون مرتیکرو بسپار به من...اولین حرکتو امروز جلوی چشمتم زدم منتظر بقیشم
باش این کارا از دست تو برنمیاد تو دردرس هم میفتی

مهتاب باز لج کرد دوباره تلاش کرد خواست پاشو محکم بکوبه رو پام خمدم آرام کنار
گوشش گفتم:

_به هاله فکر کن

یکهو ایستاد آروم شد تو چشمای هم خیره شدیم آروم سری به طرفین تگون داد انگار فکر اینجاشو نکرده باشه جا خورد

مهتاب_نه

_وقتی آدرس خونتونو داره پس مادرو خواهرتم میشناسه براش کاری نداره بهشون آسیب بزنه اما وقتی من باهاش درگیر بشم بخواد به کسی آسیب بزنه به منه که البته جراتشم نداره چون آقاجونمو میشناسه

بازوشو ول کردم مهتاب با قدمای خسته به سمت یکی از صندلی های چوبی داخل مغازش رفتو نشست سرشو بین دستاش گرفت به سمتش رفتم نمیخواستم احساس تنهایی کنه میخواستم بفهمه درک کنه که من کنارشم نمیذارم کسی بهش آسیب بزنه نه به خودش نه به خونوادش

مقابلش روی زانوهام خم شدم که باعث شد سرشو از بین دستاش بیرون بیاره و با غم بهم خیره بشه توی این سه ماهو خورده ای خوب شناخته بودمش میتونست یه دوست خوبو با مرام باشه

مهتاب_هر بلایی سر خودم بیارن به ککم نمیگزه نمیخوام خواهرمو اذیت کنن اون هر روز میره دانشگاه اگه یکهو وسط راه...

انگشت اشارمو به نشونه سکوت بالا آوردم که بقیه حرفشو خورد

_ششششش...ادامه نده...این حرفا برای وقتی که من نیستم

مهتاب چشماش روی هم بسته شدو سرشو پایین انداخت

مهتاب_چرا بهم کمک میکنی؟نگو به خاطر کارایی که برات میکنم چون در اضای همشون پول میگیرم پس بی حسابیم

_میدونی فرق بین منو تو چیه؟من یه مرد واقعیم اما تو داری ادای مردارو در میاری

بچه پرو های شهر

از روی زانوم بلند شدم به اطراف یکم نگاه کردم با دیدن آب سردکن گوشه مغازش به سمتش رفتم و یه لیوان آب براش ریختم به سمتش رفتمو لیوانو به سمتش گرفتم مردد بهم نگاه کرد اما بعد کلافه لیوانو ازم گرفتو یکم ازش خورد

_اگه بگم یه آدم برای خواهرت میذارم که مراقبش باشه خیالت راحت میشه؟

مہتاب_تا نگی چرا میخوایی بهم کمک کنی هیچی ازت قبول نمیکنم

دوباره روی زانو هام خم شدم و به چشمای مشکی تیلہ ایش خیره شدم درسته دختر خشنی بود اما خیلی وقتا چشمای معصومش که پشت خشن بودنش پنهون کرده بود بدجور تسکین قلبی بود که عین خودش پر از دردو سنگینی بود

_هروقت گفتمی چرا با جود همه اینا باز از اون مرتیکه خرید میکنی منم بهت میگم چرا بهت کمک میکنم

مہتاب روشو ازم گرفت چشماشو روی هم بست

مہتاب_بگذریم

_میشنوم مہتاب...از چی میترسی؟

مہتاب نگاهشو به سمتم آورد انگار از اینکه برای اولین بار مہتاب صداش زده باشم جا خورده بود هرچند فکر نکنم جا خورده باشه فقط حالت چشماش تغییر کرد

مہتاب_تو از هیچی خبر نداری

_خب بگو که خبردار بشم...من همه جوهره میتونم کمکت کنم باور کن...عین یه دوست که پشت رفیقشه

مہتاب یکم دیگه از آب داخل لیوانش خورد و به صندلیش تکیه زد

مہتاب_امروز یکشنبه اس ماموریت جدیدم چیه؟

– خیلی خب...وقتی میخوایی بحثو عوض کنیم منم سماجت نمیکنم

روی صندلی نشستم و پامو روی اون یکی انداختم بهش نگاهی کردم که دستی به صورتش کشید و نگاهشو ازم گرفت

– کنار چشمت سیاه شده اوستا پنجه طلا

مهتاب با گوشه شالش پاکش کردو چپ چپ نگام کرد که خندم گرفت خوبه والا طلبکارشم شدم عه

– امروز قراره باهم بریم یه جایی...یادته بهت گفتم قراره به صورت مخفی وارد یکی از کارگاهامون بشی؟خب امروز وقتشه

بعد از مدتها یکی از همون لبخند های کمیابشو زد چشماش درخشیدو یکم خودشو جلو کشید فکرشو نمیکردم تا این حد خوشحال بشه وگرنه زودتر این پیشنهادو بهش میدادم از طرفی چه قدر خوشحال بودم که خودم این خبرو بهش دادم چون شاهد برق چشمای مشکی و لبخند روی لبش شدم

مهتاب_نه بابا...بالاخره وقتش رسید؟

–آره...البته نه با این لباسا

مهتاب دوباره جبهه گرفت

مهتاب_مگه لباسای من چشه؟

–هیچیش نیست فقط مناسب یه خانوم بازرس نیست

مهتاب یکم پوست لبشو جویید اما بعد انگار یاد چیزی افتاده باشه سرشو بالا آورد بهم نگاه کرد

مهتاب_مگه نمیگی یواشکی باید بین کارگرا باشم بینم چی کار میکنن؟خب به عنوان بازرس برم تو که همه سعی میکنن بهترین عملکردو داشته باشن اما وقتی منم به عنوان یه کارگر وارد بخشون بشم دیگه...

_راستم میگی...آفرین...چرا به مغز خودم نرسید

مهتاب لبخند معنی داری زد که باعث شد چشم غره ای بهش برم

مهتاب_بهت که گفتم...هیکلا فلان مغزا بهمان

یاد حرف اون روزش توی کافه افتادم که با کمال پرویی برگشت طوری که من بشنوم گفتم "هیکلا سیکس پک مغزا از دم جلبک" حالا منو ببین چه خوب حرفاشم یادمه:/

از روی صندلیم بلند شدم مهتاب هم بلند شد

_خیلی خب زبون درازی بسه بدو که کلی کار داریم

مهتاب بعد از سفارشای لازم به اکبر بالاخره از مغازه دل کند باهم به سمت ماشین که اینهمه مدت آراس و مهرانو توش کاشته بودیم رفتیم همینکه سوار شدم طبق حدسی که میزدم آراس غرغرهاش شروع شد

آراس_برای نهار هم میموندی دیگه

مهتاب در سمت خودشو بست روبه آراس در جواب گفت:

مهتاب_ناهار نداشتیم شرمنده

بعد به من نیم نگاهی کرد روشو ازم گرفتو به سمت بیرون برگشت آراس هم سری به نشونه تاسف تگون دادو ماشینو راه انداخت تک خنده بی صدایی کردم منم سری به نشونه تاسف تگون دادم احساس کردم مهتاب هم خندش گرفته اما پنهون میکرد هرچند دیدی به چهرش نداشتیم بینم قیافش چه طوریه

مهران_بریم بوتیک خشایار براشون یه دست مانتو شلوار اداری بگیریم؟

بچه پرو های شهر
_نه نقشمون عوض شد

و توی راه همه چیو براشون توضیح دادم که باعث شد اونام موافق نقشه جدید باشن و پیش به سوی کارگاه البته به علت شکمو بودن آراس خان اول رفتیم نهار خوردیم بعد رفتیم کارگاه:/

آیدی اینستا گرام:

•❖❖ kiana__bahmanzad ❖❖•

❖❖ مهتاب ❖❖

با هیجان خاصی که از اون همه کارگرو قطعات بهم دست داده بود سر از پا نمیشناختم یه کارگاه خیلی بزرگ که همه جور قطعات و کارای مونتاژ توش پیدا میشد حتی یه بخش داشتن که توش قطعات یدکی موتور ماشین تولید میکردن و اونجور که شنیده بودم میفرستادن برای کارخونه برای کارای اصلیش

دلم میخواست اصلا زمان نگذره و من همش اینجا باشم اما متاسفانه خیلی زود تایم گذشت و زمان برگشت من فرا رسید عین این ننه مرده ها با حسرت به همه جا نگاه میکردم اینجا میتونست بهشت من باشه اما حیف که دیگه قرار نبود پام به اینجا باز بشه میدونستم اگه لب تر کنم به ونداد بگم میخوام اینجا کار کنم نه نمیآورد اتفاقا استقبال هم میکرد اما غرورم اجازه نمیداد یه همچین درخواستیو ازش داشته باشم نمیخواستم وقتی خودم مغازه دارم یکی دیگه نونمو بده

به سمت اتاق تعویض لباس رفتم اینجا خیلی باکلاس بودن حتی کارگرا:/ همه یونیفرم های مخصوص داشتن هر رنگ نماد جایگاهشون بود واقعا عالی بود همه چی برنامه ریزی شده و خفن ایول

موبایلم توی جیبم زنگ خورد به خاطره‌مین یه دستم توی آستین مانتوم که داشتم تنم میکردم جا موند با اون یکی دستم موبایلمو برداشتم ونداد بود به خاطره‌مین تماسو برقرار کردم

ـبله؟

وندادـ فکر کردم بهت گفتم تا ساعت پنج نه؟

ـدارم لباس عوض میکنم کجایی؟

وندادـ در پشتی همونجایی که بهت نشون دادم زودی بیا

چشم‌ام گرد شد روبه روی آئینه ایستادم و به خودم نگاه کردم این چه طور انقدر زود خودشو رسوند؟

ـمگه آقاجونت شرکت نبود؟چه طور پیچوندی اومدی؟

ونداد تک خنده مردونه ای کرد که باعث شد لبخند محو کوتاهی روی لبای خستم بشینه اما بعدش که به خودم اومدم سریع پاکش کردموا منم جنی میشما

وندادـوقتی به یه خانوم قول میدی که خودت میری دنبالش باید هرکار که لازم باشه انجام بدی که قولتو پایمال نکنی

ـخیلی خب زبون نریز...الان میام خدافس

تماسو قطع کردم و موبایلو توی جیبم برگردوندم مانتورو تنم کردم و دکمه هاشو آسته آسته بستم همزمان به این مدت فکر کردم که با ونداد کار میکردم توی این روزا هر روز یکشنبه صبح مهران میومد و یه پاکت به من تحویل میدادو میرفت توی پاکت ماموریتی که داشتم با تمام جزئیات ذکر شده بود طوری که جای هیچ سوالی باقی نمیداشت ونداد توی کارش زرنگ بود و اضافه کنم از کار کردن باهاش لذت میبرد چون هربار منو به جاهای مختلفی میفرستاد که هم برای کار خودم خوب بود هم زندگیم از یه نواختی بیرون

اومده بود هر روز هفته منتظر روز یکنشبه بودم تا یه سوپرایز جدید بشم چون ماموریتا هر بار با قبلیه فرق داشت اینطوری باعث میشد از کارم واقعا لذت ببرم

توی این مدت وندادو تونسته بودم تا حدودی بشناسم پسر خوب و مهربونی بود اما احساس میکردم با خونوادش مشکل داره هیچ وقت نشد ازش بپرسم چه طور شد که مادرشو از دست داد منو ونداد ارتباط زیادی باهم نداشتیم فقط هر روز یکشنبه ساعت شش عصر مکانی که پاتوقمون شده بود من میرفتم و گزارشارو بهش میدادم اونم پولمو میداد تمام

با شنیدن صدای تقه در به خودم اومدم و سریع شالمو سرم کردم و وسایلامو جمع کردم
_کسی اون توهه؟

درو باز کردم با دیدن زنی که پشت در بود یه تای ابروم بالا پرید

_الان دیگه نیست

بعد از کنارش رد شدمو به سمت در خروج رفتم از نگهبان خدافسی کردم و به سمت پشت کارگاه رفتم با دیدن ماشین نقره ای رنگ که اصلا شبیه به ماشین ونداد نبود یکم مشکوک بهش نگاه کردم لامصب انقدر شیشه هاش دودی بود که نمیتونستم رانندشو ببینم اما با نور بالایی که داد فهمیدم خودش

وا پس ماشین خودش کو؟

به سمتش رفتم و در جلورو باز کردم همینکه نشستم ونداد به سمتم برگشت عینک دودی جلوی چشماشو که بهشم میومد:/ برداشت و لبخند گرمی بهم زد

ونداد_خسته نباشی چیشد؟

_آبشو گرفتن چلو شد

ونداد_از راه نرسیده زبونت آن شد؟

عین خنگا به سمتش برگشتم و "هن"ی از دهنم خارج شد که باعث شد ونداد خندش بگیره

ونداد_آن...یعنی روشن

_با من زیر دیپلم حرف بزن فهمیدم خارج بودی خارجکی هم بلدی

بعد رومو ازش گرفتم که باعث شد با یه تک خنده مردونه ماشینو روشن کنه و راه بیفته
آخیش چه قدر خوب شد خودش دنبالم اومد اینطوری دیگه پول کرایه ماشین نمیدادم:)

_هوف خیلی خستم کجا داریم میریم؟

ونداد_خسته ای؟ مثلاً چی کار کردی؟ خوبیش اینه وظیفه آنچنانی روی دوشات نبود

_هیییییع...بسی رنج بردم در این ساعتها

ونداد همونطور که حواسش به رانندگیش بود ابروهاش بالا پرید یکهو توی یه حرکت
ماشینو کنار خیابون پارک کرد که باعث شد چشمم گرد بشه به سمتش برگردم

_وا چته؟ چرا اینطوری ترمز میگیری جیغشون دراومد... همینکارارو میکنی هفته ای یه بار
ماشین بدبختتو میاری زیر دست من

ونداد لبخند محوی بهم زد

ونداد_میخوام ببینم یه خانوم خسته چه طوری رانندگی میکنه بدو پشت فرمون

ونداد جای مخالفتی برام نداشت سریع از ماشین پیاده شد دورش زد با چشمای گرد شده
به این دیوونه بازپاش خیره شدم این چشه؟ نکنه آقا بزرگ کاریش کرده باشه: /

ونداد در سمت منو باز کرد ازش پیاده شدم و دست به سینه بهش نگاه کردم که باز عینک
دودیشو جلوی چشمش گذاشت

ونداد_راننده شمایی مکان امروز با تو

مگه نمیریم همونجایی که همیشه میرفتیم؟

ونداد_نه میخوام این بار یه تنوع ایجاد کنیم...بریم جایی که تو دوست داری

یه تای ابروم بالا پرید درحالیکه از زیر دستش رد میشدم و ماشینو دور میزدَم گفتم:

_اونجایی که من دوش دارم اسمش قبرستونه

بعد پشت فرمون نشستَم ونداد هم به سمت برگشتو سری به نشونه تایید تکون داد

ونداد_موافقم...باهم میریم قبرستون..خواستی یه سر هم به جهنم میزنیم چه طوره؟

تک خنده آرومی کردم و سری به نشونه تاسف تکون دادم ماشینو روشن کردم که ونداد با لحنی که احساس کردم تا حالا ازش نشنیدم گفت:

ونداد_خنده هم بلدی پس

_نه فقط تو بلدی

پامو روی پدال گاز فشار دادم و فرمونو با یه حرکت چرخوندم و راه افتادم

ونداد_مهتاب من ترجیح میدم خودمون بریم قبرستون نه اینکه طوری رانندگی کنی که بفرستیمون سینه قبرستون

_نگران نباش...فرقی نداره...دومیش شرف داره به اولیش

ونداد بیخیال شونه ای بالا انداخت و چیزی نگفت همونطور که حواسم به رانندگیم بود آینه بغلمو نگاه کردم که یکی مدام چراغ میداد به خاطرهمین براش راهو باز کردم تا گورشو گم کنه

ونداد_رانندگی با ماشینای مدل بالا و خارجی با ماشینای معمولی یکم فرق داره از کجا یاد گرفتی؟

–وقتی عاشق رانندگی باشی فرقی نداره چه ماشینی زیر پات باشه این ماشین خارجی هم
توفیق داره به رانندگی با ماشینی معمولی

ونداد آهانی گفت و سکوت کرد اینبار من سکوت بینمونو شکوندم و پرسیدم

–پس میریم جایی که من دوست دارم دیگه

ونداد–جهنمو ضرر...آره

–باشه پس سفت بشین

بعد از نیم ساعت به جایی که مد نظرم بود رسیدیم وقتی از در عبور رد شدیم ونداد با
تعجب به سمت برگشت

ونداد–وقتی گفتم قبرستون فکر کردم داری شوخی میکنی

–من با تو شوخی دارم آخه؟

ماشینو به گوشه پارک کردم و به سمتش برگشتم که با غم به اطراف نگاهی کرد بعد به
سمت برگشت

ونداد–یه مدتی میشه نیومدم کار خوبی کردی

خودش اول نفر پیاده شد از اینکه مخالفت نکرد یا غر نزد لبخندی زدم از ماشین پیاده
شدم موبایلمو توی جیبم گذاشتم و باهم به سمت قبر پدرم به راه افتادیم هرلحظه که به
قبر پدرم نزدیک میشدم دلم روشن تر میشد لبخندم غلیظ تر و چشمام پر از شوق

ونداد–خیلی مونده؟

–نه...اینجاست

بعد چند قدم باقی موندم تند تر رفتم بالای قبر پدرم ایستادم خم شدم دو ضربه
آروم به سنگ قبرش زدمو خم شدم روشو بوسیدم

ونداد بالای قبر پدرم ایستاد چیزی نمیگفت احتمالا داشت فاتحه میخوند منم زیر لب آروم
براش فاتحه ای فرستادم

ونداد-من میرم ببینم میتونم آبی چیزی پیدا کنم

سرمو بالا آوردم و با قدردانی بهش نگاه کردم

-نه نیازی نیست یکم میمونیم بعد میریم

ونداد-تو با پدرت تنها باش منم الان برمیگردم

سری به نشونه باشه تکون دادم با رفتن ونداد نگاهمو به اسم پدرم دوختم

-کیکاووس شیخی...فرزند کبیر شیخی

آروم دستی روی قبرش کشیدم پر از گردو خاک شده بود بی توجه به کثیف شدن دستم
روی قبرشو با دست خالی پاک کردم همزمان شروع کردم به حرف زدن باهاش

-ببخش که مامانو هالرو با خودم نیاوردم یکهوایی شد...دفعه بعد قول میدم با خودم
میارمشون...اتفاقا خیلی هواتو کردن

به انگشتای دستم نگاهی کردم آروم از چشمای بابا پنهونش کردم و به خودم چسبوندمش

-ناراحت نباش بابا...حالا زیادم سیاه نشدن آخه امروز گاراژ نبودم رفتم کارگاه یکم با قطعات
ور رفتم اینطوری دستام سیاه شد حالا نوبته توهه سرم غر بزنی بگی اینقدر دستاتو سیاه
نکن...اما بابایی اون موقع من بچه بودم نمیفهمیدم اما الان تو که میفهمی من با همین
سیاهی های دستم پول در میارم...عین تو...عین تو پول حلال میبرم سر سفره خونوادم...

دستی به چشمم کشیدم آروم بینیمو بالا کشیدم

-بابا اونجا جات راحتی دیگه؟...خوش میگذره؟با حوری ها و شرابو انگورو این چیزا؟

یادمه همیشه وقتی بچه بودم برای اینکه مامانو اذیت کنی تا باهات قهر کنه بری نازشو
بکشی بهش میگفتی آخ کی میشه من بمیرم برم اون دنیا یه دستم شراب باشه یه دستم
میوه های بهشتی دوربرمم پر از حوری های خوشگل مشگل

سرمو پایین انداختم از فکر گذشته قلبم مچاله میشد بغضم میگرفت چه قدر سخت بود
دلتنگ لحظات و آدمایی باشی که دیگه دستت قرار نبود هیچ وقت بهشون برسه

مامان هم قهر میکرد توهم به منو هاله یه چشمک میزدی میرفتی نازشو میکشیدی...بابا
یادته شب تولد هاله برامون پیتزا خریدی؟ یادته الکی گفتی من سیرم اما دروغ گفتی
خودم شنیدم به مامان گفتی فقط پول سه پیتزا داشتی خب نمیشد کنار هکردوممون یه
قاچ میخوردی؟

آدامسا بهمون میفهمونن که هیچ شیرینی موندگار نیست مثل شیرینی روزای بودن بابام که
حالا نیست مثل شیرینی روزایی که من دختر بودم یا حتی شیرینی روزایی که زندگیم
خلاصه شده بود توی رویا بافی برای آینده آخه دلم میخواست یه آدم پولدار بشم هرچی
دلم میخوادو بخرم

با شنیدن صدای قدمای یه نفر سرمو چرخوندم با دیدن ونداد که یه کیسه دستش بود
نگاهمو ازش گرفتم به سمت بابا برگشتمو آروم گفتم:

پسر خوبیه...نگران نباش...چیزیم بینمون نیست فقط باهم کار میکنیم قربونت برم

ونداد...بین به جای آب چی پیدا کردم

بعد یه بطری گلاب از توی پلاستیک بیرون کشید که باعث شد شرمنده نگاهش کنم

پیدا کردی یا خریدی؟

ونداد...خیرات میکردن

بچه پرو های شهر

بعد آروم روی قبر بابا ریخت خودشم با دست روی قبرشو تمیز کردو بطری خالی شده گلابو کنار دستش گذاشت از این کارش و احترامی که برای پدرم قائل بود خوشحال بودم لبخندی به روش زدم که با یه لبخند جوابمو داد هردومون به قبر پدرم خیره شدیم

ونداد_خدا بیامرزتش

_ممنونم

ونداد دستی روی قبر کشید انگار که با پدرم حرف بزنه گفت:

ونداد_حاج آقا یه وقت دلت برای خنوادت نلرزه...درسته پسر نداری مراقبشون باشه اما یه شیر زنی عین ایشون داری که حسابی پروبال خنوادرو گرفته داشتن یه همچین دخترایی باعث افتخار خنوادس...خوش به حالت...دعا کن منم یه دختر اینطوری داشته باشم

بین بغض بیخ گلوم لبام به لبخند کوچولویی کش اومد و روی قبر پدرم دست کشیدم

_اگه الان اینجا بود نمیداشت من شیر زن باشم

ونداد_دختر لوشش میشدی

_هاله دختر کوچولوی بابا بود اما همیشه طوری رفتار میکرد انگار من کوچولوی خنوادم...هردومونو حسابی لوس کرده بود

سرمو حسابی پایین انداختم نمیخواستم نم اشک توی چشمامو ببینه

_خدا سایه هیچ پدریو از روی سر دخترش برنداره...وقتی یه دختر بی پدر بشه دیگه نازکش نداره...دیگه نمیتونه برای پدرش خودشو لوس کنه...ناز کنه...قهر کنه باهاش...روز تولدش انتظار سوپرایز داشته باشه

بینیمو بالا کشیدم دست ونداد به سمتم دراز شد به دستش نگاه کردم با دیدن دستمال کاغذی دستش دستمو به سمتش بردم و مردد ازش گرفتم آروم بینیمو باهاش پاک کردم

بچه پرو های شهر

اگه محبتای مامان نبود از پا در میومدم اما محبت پدری کجا محبت مادری کجا این دوتا
باهم خیلی فرق دارن

ونداد_هکردوم جای خود دارن هیچ وقت با نبود یکیشون اون یکی نمیتونه جای خالیشو
پر کنه...به هاله حسودیم میشه

بینیمو بالا کشیدم و سرمو بالا آوردم اینبار ونداد نگاهشو ازم گرفت و به اسم پدرم خیره
شد

ونداد_دختری مثل تو پشتشه دلش حسابی بهت گرمه...درسته اونم عین تو بابا نداره اما
در عوض به جای تو هم لوس شد...هم ناز کرد...هم به تحصیلاتش رسید همه اینارو
مدیون توهه...مادرتم درسته شوهرشو از دست داده اما نون آوری مثل تو داره که کم از
شوهرش نداره

_هاله میگه من شوهر مامانمم...انقدر این حرفو زده که وقتی برمیگردم خونه مامانم میگه
شوهرم برگشت

ونداد تک خنده ای کرد

ونداد_چه قشنگ...معلومه مادرت هنوز عشقو آرامشو توی خونتون زنده نگه داشته
_چه جورم

یواشکی به کیسه کنار دست ونداد نگاه کردم ببینم دیگه چی توی کیسش داره که دیدم یه
بطری دیگم خریده حتما برای مادرش خریده
اهمی کردم

_بهتره پا شیم بریم پیش مامان شما

ونداد_دلت میخواد پیش پدرت بمون من خودم میرم پیشش بعد میام دنبالت
از سرجام بلند شدم و مانتومو که خاکی شده بود تکوندم

_ادب اینو حکم نمیکنه...منم باید پیام عرض ادبی به مادرت داشته باشم

ونداد باشه ای گفتو بلند شد هردو بعد از فرستادن فاتحه و خدافسی از پدرم به سمت قبر مادر ونداد به راه افتادیم همونطور که به قبر نگاه میکردم با غم گفتم:

_بچه که بودم هربار میومدیم بهشت زهرا سعی میکردم روی قبر پا نذارم اگر هم پا میذاشتم کلی براش صلوات میفرستادم میدونی ما بچگیامون حتی دلمون نمیومد رو قبر مرده ها پا بذاریم چی شد وقتی بزرگ شدیم اینطور راحت روی زنده ها و احساساتشون پا گذاشتیم؟کاش بچه میمونددیم...بزرگ شدن آرزوی خوبی نبود!

ونداد_تا حالا عاشق شدی؟

پوزخندی زدم با لحن مسخره ای گفتم:

_عشق مال قصه ها و بچه پولداراس...برای ما عشق معنایی نداره

ونداد_اینطوریام نیست...بالاخره هر آدمی یه بار توی زندگیش عاشق میشه

_بعضیام دلشون گسل زمین لرزس...هی راه به راه عاشق میشن

ونداد_احساسات یه همچین آدمایی عشق نیست برای اونا یه چیز دیگه تعریف شده...همینجاست

با توقف ونداد منم ایستادم و بهش نگاه کردم

_چی؟

ونداد_قبر مادرم

ونداد آروم خم شد و دستی روی اسم مادرش کشید و مشغول خوندن فاتحه شد

"هنگامه تسلائی....فرزند خشایار تسلائی"

زیر لب آروم براش فاتحه ای فرستادم نمیدونستم الان باید اینجا وایستم یا تنه‌اش بذارم
توی همین فکر بودم که ونداد بطری گلابو از توی پلاستیک درآورد تا خواست درشو باز
کنه سریع خم شد و مانعش شدم کنجکاو بهم نگاه کرد که ازش گرفتم خودم بازش کردم و
مشغول شستن قبر مادرش شدم

ونداد_ممنون...نیازی به زحمت شما نبود

_بالاخره جواب های،هوی

ونداد خندید به قبر مادرش نگاه کردو با لحن شادی گفت:

ونداد_مامان ایشون مهتابه...یه جورایی باهم دوستیم کار میکنیم ایشون باعث شدن من
الان پیام پیشت قربونت برم

چه قشنگ با مادرش حرف میزد انگار خیلی مادرشو دوست داشته

ونداد_اینجا خیلی جات خالیه مامان...اگه تا الان زنده بودی برات یه خونه میگرفتم باهم
میرفتیم اونجا زندگی میکردیم اصلا میبردمت یه جا دیگه هرجا که تو میخواستی اما حیف
که همه اینا فقط حرفه

بطری خالی شده گلابو گوشه ای گذاشتم و به چهره غمگین ونداد که چشماشو بسته بود
نگاه کردم

_من همین اطرافم...میرم که مزاحم نباشم

ونداد_نه نیازی نیست بشین

روی زانوهام خم شدم و بهش نگاه کردم حسابی ناراحتو گرفته بود عین یه پسر کوچولو که
نیاز به بغل داشت

ونداد_خیلی بده آدم کسی که خیلی دوشش داره از پیشش بره اونم برای همیشه تو
حرفامو بهتر میفهمی چون تو هم یه تیکه از وجودت کنده شده...من برعکس تو وقتی

مادرم مرد از همه چی محروم شدم...از ناز کردن...از لوس شدن...از اینکه یکی نگرانم باشه...مراقب خوردو خوراکم باشه...از همه دور شدم...همه ازم دور شدن...اصلا من همرو میخواستم چی کار من فقط یه نفرو میخواستم که دقیقا خدا دست گذاشت رو همون

-پس پدرت چی؟

ونداد زهرخندی زدو سری به نشونه تاسف تکون داد

ونداد-هیچ وقت نخواستمش...هیچ وقت...بعد از رفتن مامان بدتر ازش متنفر شدم

-میتونم بپرسم چرا؟

ونداد سرشو بالا آورد بهم نگاه کرد باورم نمیشد چشماش سرخ شده بود تا این حد دلتنگ مادرش بودو غصشو میخورد؟

ونداد-چون نداشت مادرم یه روز خوش توی زندگیش داشته باشه...چون اجازه نداد طعم یه خونواده خوشبختو بچشم

ونداد دستی به چشماش کشیدو با نفرت ادامه داد

ونداد-مادرمو خیلی اذیت کرد انتظار داری دوشش داشته باشم؟حالم از محبت هایی که خودش اسمشو میذاره محبت پدرانه بهم میخوره...هر قدر برای من پدر خوبی بود برای مادرم همسر خوبی نبود

-اینا یه چیزاییه بین خودشون تو حق دخالت نداری...اون پدرته تو هر شرایطی باید احترامشو نگه داری و دوشش داشته باشی

ونداد-کی گفته؟تو میتونی با کسی که باعث آزار پدرت بوده سرکنی؟به خصوص کسی باشه که قاتل پدرته

با ناباوری بهش نگاه کردم ونداد دستاش از شدت خشم مشت شد

ونداد-هیچ وقت نمیخشمش

بچه پرو های شهر
-پدرت باعث مرگ مادرته؟

ونداد-آره...با کاراش...با اذیت کردناش...با آزار دادناش
سری به نشونه تایید تکون دادم و یه تای ابروم بالا پرید
-پس تو هم قاتل نباش

ونداد سرشو بالا آورد بهم نگاه کرد

-پدرت با این کارا قاتل مادرت شد تو هم داری دقیقا عین پدرت میشی یکهو دیدی پدرت
کنارت نیست و همه چی خیلی دیر شده

ونداد چشماشو روی هم فشردو سرشو پایین انداخت

-اینکه پدرت قاتل مادرته تو هم قاتل احساسات پدرتی...اون در حق مادرت بد بوده اما در
حق تو خوب بوده تو حق نداری بهش بدی کنی...اصلا چرا نمیشینی باهاش حرف
نمیزنی؟شاید این تویی که داری اشتباه فکر میکنی

ونداد-چی میخوایی بگی؟

-اون شخصی که ازش متنفری یاد بگیر توی زندگیت عین اون شخصیت نباشی که یه نفر
دیگه ازت متنفر نشه و این چرخه تکرار نشه

ونداد سرشو بالا آورد با غم بهم نگاه کرد

ونداد-من هیچ وقت همسرمو اذیت نمیکنم...هیچ وقت شکنجش نمیدم...هیچ وقت تا با
چشم خودم ندیدم بهش شک نمیکنم...پای حرفاش میشینم بعد قضاوتش میکنم

-اینا برای وقتی که همسری داشته باشی اما این انصافه که وقتی بچه دار شدی زنت با
بچتون بد باشه بعد بچت هم از تو متنفر باشه هم از مادرش؟این وسط گناهه تو چیه؟تو
که باهاش خوبی چرا باید از تو متنفر باشه

ونداد سکوت کرد انگار حقو به من داده باشه سری به نشونه تایید تکون داد

_پدرت الان از تو تنهاتره...هرچی باشه مونسشو از دست داده حالا هر قدرم ازش گذشته باشه بازم سخته...مرگ عزیز هر قدرم ازش بگذره داغش رو دل آدم تازس پس با کارات بیشتر از این اذیتش نکن...پدرت هرکاری که کرده باشه مطمئن باش تو خلوت خودش به اندازه کافی عذاب وجدان داره همین برای تنبیه بسه

ونداد_پس مادر من چی؟حقش نبود خوشی ببینه؟

دستی روی قبر مادر ونداد کشیدم بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم:

_مادرت الان جاییه که بیشتر از منو تو درحال خوشی دیدنه پس نگرانش نباش

ونداد_خوشحالم که هستی مهتاب

به سمتش برگشتم که بین حرفاش سرشو پایین انداختو اسم مادرشو نوازش کرد

ونداد_حرفات آروم کرد تا حالا از این سمت بهش نگاه نکرده بودم...میدونی این کاریه که دخترا میکنن...چیزایی که پسرا نمیتونن ببینن دخترا بهشون گوشزد میکنن

_خوشحالم که تونستم آرومت کنم بهتر نیست برگردیم من یکم داره دیرم میشه

باهم بلند شدیم بعد از فرستادن فاتحه با هم به سمت ماشین به راه افتادیم اینبار خودش پشت رل نشست و من کنارش

فکر کردم الان راه میفته اما دیدم خم شد عقب یه چیزی از روی صندلی برداشتو به سمت من گرفت بهش نگاه کردم یه ساک دستی سفید رنگ بود که روش خطای رنگی داشت ساک قشنگی بود ولی چی توشه؟

_این چیه؟

ونداد_یه کادو ناقابل

بچه پرو های شهر
_مناسبتش چیه؟

ونداد_تو بذار پای اینکه این مدت باهم کار کردیم و این یه هدیه از طرف صاحب کارته به
رسم تشکر

پاکتو ازش گرفتم و کنجاو به داخلش نگاه کردم

_از این کارا تا حالا برای اکبر بدبخت انجام ندادم

ونداد خندید که باعث شد خودمم خندم بگیره

ونداد_همینکه کتکش نمیزنی هدیه اس

چشم غره ای بهش رفتمو خندیدم که باعث شد صدای خنده ونداد هم بالا بره

ونداد_نمیخواهی ببینی چی توشه؟

کنجاو دستمو بردم داخل و یه جعبه از توش بیرون آوردم با دیدن جعبه موبایل چشمام
تا آخرین حد ممکن گرد شد سریع سرمو به سمت ونداد چرخوندم و با تعجب گفتم:

_وایسا ببینم این مارکه...

هرکار کردم اسمش سر زبونم نیومد فقط میدونستم گرونه و داشتنش آرزوی همس یکیش
همین خواهر خودم بود چون هرچی فکر کردم به ذهنم نرسید با همون لحن شوک زده
قبلیم پرسیدم:

_به این سیب گاز گرفته چی میگن؟

ونداد با یه لبخند مهربون گفت:

ونداد_اپل

_آره همون...اینکه خیلی گرونه...خواستم یکی از اینا برای هاله بگیرم نشد

ونداد دستشو به سمت جعبه آورد همونطور که روی پام بود آروم بازش کرد با دیدن موبایل داخلش چشمام از شدت خوشحالی درخشید

ونداد_مبارکت باشه...سعی کردم آیفون آخرین مدلو برات بگیرم که فعلا کهنه نشه خودم کار کردن بهشو یادت میدم

یکهو یاد این افتادم که به عنوان رئیس که به کارمندش یه همچین کادویی بده خیلی زیاده و این اصلا درست نیست از طرفی منکه نمیتونستم با این موبایل برگردم خونه به مادرمو هاله چی میگفتم؟میگفتم از کجا آوردمش؟نه نه این درست نبود تازه امکان داشت این کادو حرفای دیگرو هم پشت سرم راه بندازه از طرفی نمیخواستم ونداد فکرای دیگه ای پیش خودش کنه به خاطرهمین برخلاف میلیم در جعبرو ازش گرفتم و روی گوشی گذاشتمو جعبرو داخل ساک دستی برگردوندم و گذاشتمش پشت

ونداد از این رفتارم جا خورد

ونداد_خوشت نیومد؟

به سمتش برگشتم دوباره شدم همون مهتاب سرد خشن

_نه...تو اصلا به چه حقی یه همچین کادوی گرونی برای من گرفتی؟

ونداد_فکر کنم قبلش برات توضیح دادم

_حتما برای همه کارمندات و اونایی که برات کار میکنن یکی از همینارو خریدی که شامل حال منم شده

ونداد_این چه حرفیه میزنی مهتاب؟بچه شدی؟من دیدم گوشی ساده دستته گفتم اینو برات بخرم تازه میتونی تلگرامو واتساپ روش نصب کنی اینطوری یه سری کارارو مجازی انجام میدادیم دیگه نیازی به هربار دیدن هم نبود

با عصبانیت بهش نگاه کردم با خشم صدامو انداختم پس کلمو داد زدم:

–خیلیم دلت بخواد منو ببینی از اولم همه اینا پیشنهاد خوده یالغوزت بود حالا داری منتشو سر من میذاری؟نمیخوام دیگه ریختو ببینم فهمیدی؟

خواستم درو باز کنم که ونداد سریع قفل مرکزیو فشار داد در قفل شد مشتی به در کوبیدم با عصبانیت به سمتش برگشتم خواستم فحشش بدم که توی یه حرکت دستشو روی دهنم گذاشتو سرمو به صورت خودش نزدیک کرد دستو پا زدم اما اجازه کاری بهم نداد ونداد_چی داری میگی برای خودت احمق؟من از خدame هربار ببینمت

یکهو آروم گرفتم با چشمای عصبیم بهش خیره شدم اما اون دستشو از روی دهنم برنداشت

ونداد_چرا انقدر زود از کوره در میری؟من هیچ منظوری نداشتم که بهت برخوردی فقط خواستم خوشحالت کنم

با چشمو ابرو بهش اشاره کردم که دستشو برداره همینکه دستشو برداشت یکهو موهاشو محکم گرفتم کشیدم که صدای نعرش بلند شد اما مگه من ولکن بودم محکم موهاشو میکشیدم بینشم وقتایی که میتونستم مشتم میزدم به شونش

–پسره بیشعور برو برای عمت گوشی مدل سیب گاز گرفته بگیر...نمیخواد برای من توجیه کنی بار آخرت باشه برای من کادو میگیریا وگرنه خونتو میریزم فهمیدی یا نه

ونداد_ول کن موهامو دختره دیوونه کندیش ول کن

موهاشو ول کردم دستی به سرو صورت خودم کشیدم ونداد دستی به موهاش کشید با حرص بهم نگاه کرد چشم غره ای بهم رفت یکهو پشت دستشو بالا برد که با تعجب بهش نگاه کردم

ونداد_حیف دلم نمیاد یکی بزمن تو دهنتم که دفعه بعد جرات همچین کاریو نداشته باشی بعد ماشینو روشن کرد که باعث شد با حرص بهش نگاه کنم

بچه پرو های شهر
_غلط کردی منو بزنی مگه کی هستی

ونداد_رئیستم

_بازم غلط کردی تو رئیس من نیستی

ونداد_عا عا خانم وحشی اینبار شما غلط کردی چون به کوری چشم شما هم که شده
رئیستم

دوباره به سمتش خیز برداشتم که سریع دست تسلیم بالا آورد

ونداد_خیلی خب خیلی خب مهتاب آروم بگیر تو راست میگی من رئیس نیستم اربابتم
با شنیدن کلمه ارباب یاد احمدی با اون شکم گندش افتادم که باعث شد یکهو بزنم زیر
خنده ونداد با تعجب بهم نگاه کرد

ونداد_دیوونه هم شد رفت

با خنده بهش نگاه کردم که با دیدن قیافم خودشم خندیدو سری به نشونه تاسف تگون
داد بعد دستی به موهایش کشیدو از تو آینه ماشین به خودش نگاه کرد

ونداد_خدا چه رحمی بهم کردا

_حقت بود که یاد بگیری برای من کادو نخری

ونداد_خدا به شوهرت رحم کنه

_آره از همین الان خونش تو شیشس

ونداد_خوبه خودتم میدونی

_پس چی؟ حرف اضافی بزنه...

ونداد_جاش تو چال سرویسه

بچه پرو های شهر

سری به نشونه تایید حرفش تکون دادم دستی به لباش کشید تا خندشو پنهون کنه به ساعت مچیش نگاهی کرد بعد گفت:

ونداد_بریم کافه یه چیزی بخوریم نظرت چیه؟

_دیرم میشه

ونداد_زود میرسونمت خونه نگران نباش...پایه ای؟

گرسنم بود دیدم بدم نمیگه به خاطره‌مین سری به نشونه باشه تکون دادم

_پایه ام

ونداد که معلوم بود حسابی سرخوش شده دستشو سمت پخش ماشین بردو یه آهنگ گذاشت که باعث شد ابرو هام بالا بپره که باعث شد اینطور توجیهش کنه

ونداد_بهتر از سکوت

شب موهات واسه من

بوی عطرم بوی تو

رخته عشقه تن من

همه جونم واسه تو

ونداد اهمی کرد اما من غرق آهنگ قشنگی که در حال پخش بود، بودم

دیدي ميلرزه دلم

بچه پرو های شهر
وقتی به من زل میزنی
چه قشنگه از ته چشمات
به دلم پل میزنی

ونداد دستشو سمت پخش برد و یکم صداشو زیاد کرد

هرکی اومد پشت سرت
حرف بزنه گفتم هیس
من غیرتیم سر تو
مشکل از اخلاقم نیست

پوزخندی زدم چرا احساس میکردم از عمد این آهنگو برای من گذاشته؟ مهتاب تو که
توهمی نبودی دختر

هرچی بشه
پیشتم عیبی نداره
کنار هم
قد عشقمون بلنده
ما پیش هم

بچه پرو های شهر
یعنی ترکیب برنده

با تعجب دیدم ونداد هم همراهه آهنگ شروع کرد به خوندن که باعث شد جفت ابرو هام
بچسبه به کلم

هرکی اومد پشت سرت

حرف بزنه گفتم هیس

من غیرتیم سر تو

مشکل از اخلاقم نیست

آسف آریا... هر کی اومد

ونداد لیست آهنگاشو روی مانیتور لمسی بالا پایین کرد و خودشو زد به اون راه منم
همینطور

دلیل نمیشه چون همراهه آهنگ خونده یعنی برای من داره میخونه اینا افکار دختر بچه
های هیجده بیست سالس نه دختری مثل من که دیگه سنی ازم گذشته:/

چرا برای یه لحظه کوتاه دلم گرفت؟ یعنی غیر از اینو میخواستم؟

دنباله دار دنبالتم

بچه پرو های شهر
چه قدر کنم دادو بیداد

با آسمونم قهرم الکی قول تورو بهم میداد

سر تو ماهو پس زدم

آخه میگن عید نمیاد

کهکشونا کاری کنید

که شب ستاره من بیاد

ونداد با لحن شیطونی همراه آهنگ خوند:

ونداد_ستاره یواشکی تو بیا

یه وقت نبیننت تورو

خوش ندارم نامحرمی

یه وقت نگاه کنه تورو

میگی کشتی تو منو

میگم حفته نرو

میگی پس بده دلو

میگم مگه تو دادی دلو

تک خنده آرومی کردم و کامل به سمتش برگشتم اونم همون طور که حواسش به رانندگیش بود بینش یه نگاهی هم به من مینداختو همراه آهنگ میخوند

ونداد_آخ اگه بارون بزنه

آسمونو ابر بزنه

نشه تورو ببینمت

نکنه تورو غم بزنه

هرکی بهم رسیده میگه

دیوونه تر از تو که نیست

از آسمون خبر اومد

ستاره ای مثل تو نیست

❦ احسان دریادل...ستاره دنباله دار ❦

_چه خوب باهاش میخونی

ونداد_هر آهنگیو حفظ باشی میتونی باهاش خوب بخونی اینو تجربه ثابت کرده

_آها پس یعنی برای کس خاصی این آهنگارو حفظ کردی؟

ونداد دستی پشت گردنش کشید فرمونو چرخوند با لحن شیطونی گفت:

ونداد_عی...یه طورایی

_بدبخت اونیکه براش آهنگ حفظ کردی

بچه پرو های شهر
ونداد_خیلیم دلش بخواد

ماشین ایستاد باهم ازش پیاده شدیم و به سمت کافه رفتیم یکم نگران بودم چون جدیداً شنیدم که نیما توی یکی از همین کافه های بالا شهر کار میکنه نمیخواستم منو وندادو باهم ببینم چون فکرای خوبی پیش خودش نمیکرد هرچند فکرای اون اصلاً برام مهم نبود اما حوصله بحث و دردرسرو نداشتم

ونداد_خب کجا بشینیم؟

_نمیدونم یه جا که زیاد تو دید نباشه

دنبال ونداد که به سمت یه میزو صندلی گوشه سالن میرفت راه افتادم همزمان روبه روی هم نشستیم نگاهی به اطراف انداختم محیط گرم و جالبی داشت روی دیزاینش خیلی کار کرده بودن این مدت که با ونداد کار میکردم کافه زیاد رفته بودیم تقریباً پنج کافه از کافه های تهران رفته بودیم یکی دوبار هم رستوران رفتیم بقیشو ترجیح میدادیم تو ماشین باشیم اما غیر ممکن بود تو همون ماشین هم چیزی نخوریم چون ونداد میرفت بستنی میخرید که من به معنی واقعی عاشقش بودم هر بارم چیزای جدید و متنوع امتحان میکردیم که باعث میشد حتی خوردنی هامونم تکراری نباشه

ونداد_نبینم مهتاب خانوم ساکت باشه

_نبینم ونداد خان فوضولی کنه

ونداد_تو چرا همش منو خان صدا میزنی؟ خب ونداد خالی صدا بزن

_همینکه هست دخالت نکن

ونداد هم خیلی ریلکس کفشمو لگد کرد که باعث شد خونسرد بهش نگاهی بندازم الان فکر میکرد منم عین بقیه دخترا حرص میخورم یا عصبی میشم نه بابا از این خبرا نبود ونداد هم خونسرد بهم نگاه کرد لباسو به یه ور کج کرد

ونداد_میدونستم واکنشی نشون نمیدی اما بالاخره باید یه واکنشی نشون میدادم

بچه پرو های شهر

به وقتش جواب این کار تو میگیری

ونداد کنجکاو روی صندلی راست شد

ونداد بی صبرانه منتظر مهتاب تابان

از این حرفش یه جورایی احساس کردم خجالت کشیدم به خاطر همین دستی به شالم کشیدم در عوض چشم غره ای بهش رفتم

خیلی خوش اومدین چی میل دارین؟

یکهو با شنیدن صدای آشنایی به اون سمت برگشتم با دیدن نیما چشمام گرد شد اونم با دیدن من حسابی جا خورد و شوک زده بهم خیره شد

نیما تو اینجا چی کار میکنی؟

دستی به شالم کشیدم زیر چشمی به ونداد نگاه کردم که موشکافانه هردومونو زیر نظر گرفته بود

ونداد شما همو میشناسید؟ چه نسبتی باهم دارین؟

با بی خیالی روبهش گفتم:

تو کفمه

ونداد یکم جا خورد نیما دندون قرچه ای کردو با اخم به سمت ونداد برگشت در جواب سوالش گفت:

نیما بله و میخوام بپرسم شما ایشونو از کجا میشناسید؟

من توضیح میدم از من بپرس

ونداد دست به سینه به صندلیش تکیه زد و به منو نیما که با اخم بهم نگاه میکردیم خیره شد

نیما_پول نقاش نیست اما رنگ آدمهارو خوب عوض میکنه

لبام به یه ور کج شد به ونداد که با اخم داشت به نیما نگاه میکرد نگاه کردم وقتی نگاه سنگینمو روی خودش دید بهم نگاه کرد منم درحالیکه مخاطبم ونداد بود اما منظورم نیما گفتم:

_خودشونو بزرگ میکنن فکر میکنن ما هم بزرگ میبینیمشون

نیما منورو روی میز گذاشت دوتا دستاشو روی میز گذاشت و به سمتم آروم خم شد

نیما_مهتاب پرسیدم اینجا چی کار میکنی؟

منم عین خودش تو چشاش جدی زل زدمو با طعنه گفتم:

_واسه بعضیام باس سند بذاری سرشونو از زندگیت درارن یادم باشه یه تست کرونا بدم آخه خیلی وقته خیلیارو بوسیدم گذاشتم کنار

نیما از طرز حرف زدنم جا خورد پوزخندی زد و نگاه مسخره ای بهم انداخت

نیما_ظرفیت شوخیمون اگه بالاست دلیل نمیشه ته بیشعوریتو نشون بدی

_شوخیای منو کاملاً جدی بگیر چون دقیقاً با منظور همشو بیان میکنم

نیما نفس عمیقی کشید تا خشمشو کنترل کنه و صداش بالا نره یکم دیگه به سمتم خم شد صاف تو تخم چشمم زل زدو از لای دندونای چفت شدش غرید:

نیما_نیازی نیست تخس بودنتو بهم نشون بدی من یه جایی بزرگ شدم که خاکشو بریزی توی دریا ماهی هاش کوسه میشن

ونداد دستشو به سمت بازوی نیما بردو آروم عقبش کشید

ونداد_فاصلرو رعایت کن

نیما بازوشو از دست ونداد بیرون کشید با اخم و لبای بهم فشرده بهش نگاه کرد

نیما_من با بچه لاشی های کتو شلواری کاری ندارم

ونداد_دی ان ای بده شاید از خودمون باشی

آب دهنمو قورت دادم ونداد ریلکس از پشت میز بیرون اومد و روبه روی نیما ایستاد نیما هم سینهشو جلو دادو مقابل ونداد قد علم کرد با نگرانی به هردوشون نگاه کردم ای خدا خودت یه جوری ختم بخیرش کن

نیما_جاهایی که تو درس یاد گرفتی ما درس دادیم سالار

ونداد_امون از اون جاهایی که من درس داده باشم مستر

نیما_هرخطی باشی من هفت خطشم نمیذارم سرش شیریه بمالی

ونداد زهرخندی زد با همون لحن آروم مختص به خودش گفت:

ونداد_اونیکه واسه شما معیاره واسه ما کلا عاره آقا معلم...از من به تو نصیحت واسه کسی بمیر که واست بمیره وگرنه تب با شیاف هم که شده میاد پایین

از این حرف ونداد لرزش خفیفی توی تنم ایجاد شد این جمله آخرش خیلی معنی داشت که نیازیم به هوش بالا نداشت

نیما_خورشید هم یه روزی خاموش میشه ،ولی ادعای بعضیا نه

نیما پوزخندی زدو انگشتاشو به معنی یه عدد ناچیز روبه ونداد نشونه گرفتو ادامه داد:

نیما_نیم مثقال فقط نیم مثقال از چیزی باش که بهش ادعا میکنی

ونداد سری به نشونه تاسف تکون دادو همزمان خنده ای هم روی لباش نشست که خوب بهم میفهموند که این خندش میتونه یه خنده عصبی کنترل شده باشه

ونداد_اصن میبینم طرف مقابلم تویی ها خندم میگیره...باریکلا خیلی بدرد نخوری حالا راهتو کج کن دیگه بهم نخوریم

نیما روشو از ونداد گرفت به سمت من برگشت لباسو روی هم فشرد

نیما_حرف آخر توهم همینه؟مهتاب داری چی کار میکنی؟با این مرتیکه...بالاشهر...اینجا...چه غلطی میکنی؟

ونداد کلافه دستی توی موهاش کشید بهش نگاهی انداختم که آروم بگیره تا چیزی نگه به خاطرهمین کلافه روی صندلی نشست و خودشو به منوی روبه روش سرگرم کرد میخوامستم یه بار برای همیشه تمومش کنم اما نه با دادو قال راه انداختن یا دعوا کردن

درواقع به روش خودم...یعنی چزونندن

_زیاد به خورشید نگاه کنی کور میشی زیادم پیگیر من شی نابود میشی

نیما_مهتاب چرا یه طوری حرف میزنی انگار هفت پشت غریبه ایم؟یادت رفته من کیم

_یادم نرفته کی هستی اما فکر کنم تو یادت رفته که من کی شدم

نیما_همه این کارا فقط برای پول؟فکر کردی برای خوشبختی فقط پول لازمه؟

خنده تلخی کردم و به چشمای غمگینش نگاه بی تفاوتی انداختم

_هرکی گفت پول خوشبختی نمیاره نمیدونسته از کجا خرید کنه...نیما از من به تو

نصیحت دیوار غرورت رو انقدر بلند بساز که صدای قلبتم بهش نرسه

نیما_مگه تو میدونی صدای قلب من چیه؟مگه تو میدونی الان چه طوری آتیشم زدی که

دم از غرورو صدای قلب میزنی؟

_نوشتن سرنوشت به ما که رسید جوهرش تموم شد با عن نوشت...کاکل پسر خیلی وقته

بین منو تو قلب و صدای قلبو خود قلب دیگه معنی نداره

نیما با ناباوری بهم نگاه کرد سرشو پایین انداخت چشماش روی هم فشرد اما بعد دوباره

سرشو بالا آورد

نیما_خدا میدونه اینجا چه قدر باید گرگ باشی که دریده نشی...روزت خوش اوستا پنجه طلا

با رفتن نیما روی صندلی آروم سقوط کردم سرمو بین دستام گرفتم و چشمامو روی هم بستم اینهمه کافه توی این شهر درندشت لعنتی هست صاف باید تو کافه ای کار کنه که امروز قرار بود منو این شازده پسر توش پا بذاریم؟

تحمل جو اونجا برام سنگین بود به خاطرهمین بلند شدم که ونداد هم سریع بلند شد ونداد_مهتاب؟

_الان حوصله حرف زدن ندارم

ونداد_نمیخوام چیزو توضیح بدی چون میدونم حالت خوب نیست فقط میخوام برسونمت

از کافه بیرون اومدم ونداد هم دنبالم اومد باهم سوار ماشین شدیم بی هیچ حرفی آروم سرمو به شیشه ماشین چسبوندم و غرق افکار خودم شدم غرق چند سال پیش که کم سنو سال بودم فکر میکردم با ازدواج کردن میتونم خونوادمو نجات بدم اما اشتباه میکردم

ونداد_خوبی؟

_چه جورم

ونداد_اگه بخوایی حرف بزنی من هستم

_گفتم که...حوصله حرف زدن ندارم ونداد

ونداد باشه ای گفت و دیگه حرفی بینمون ردو بدل نشد نزدیک خیابون اصلی خونمون که شد ایستاد خودم بهش گفته بودم که همیشه اینجا وایسته نمیخواستم زیاد نزدیک محلمون بشه همسایه ها میدیدن حرف درمیاوردن هرچند همین الانشم منشا کلی حرف بودم

بچه پرو های شهر

خواستم درو باز کنم که ونداد صدام زد حقش نبود بعد از رفتارای امروزش باهاش بد برخورد میکردم یا حرص از نیمارو روی سر اون خالی میکردم

ونداد_مهتاب

_بله؟

ونداد یکم این پا اون پا کرد آخر سر وقتی دید نمیتونه حرفشو بزنه کلافه دستی توی موهاش کشید سعی کردم لحنم یکم مهربون باشه اما زیاد هم موفق نشدم

_حرفشو بزن

ونداد_نمیخواایی کادوتو با خودت ببری؟

_نه پیش تو باشه بهتره

ونداد_باشه حرفی نیست

ونداد خم شد از توی داشبورد ماشین یه پاکت به سمتم گرفت خسته به پاکت نگاه کردم

_این چیه؟

ونداد_دستمزد امروزت

_ممنونم

ونداد_نیازی به تشکر نیست حقت...این مدت فکر کنم اونقدری پول به دست آورده باشی که بتونی یه خونه نقلی حداقل تو منطقه بهتر بخری

پوزخندی زدم رومو ازش گرفتم

_فعلا نمیتونیم بشه تو برنامه خودمم هست

ونداد_باشه...راستی فردا نتیجه اون پولی که باهم خوابوندیم بهم میرسه خبرت میکنم

بچه پرو های شهر
_باشه من دیگه برم دیرم شده شب بخیر
ونداد_شب توهم بخیر مراقب خودت باش

❖ ونداد ❖

کلید توی در انداختم یه نگاه به اطراف انداختم خبری از بابا و مهری ماه خانوم نبود وارد
خونه شدم درو پشت سرم بستم هربار وارد این خونه میشدم انگار وارد زندان شده باشم
خدا خدا میکردم زودتر صبح بشه از این زندون زودتر بزنم بیرون
اگه به خاطر آقا بزرگ که دستور داد باید پیش پدرم باشم و حق ندارم خونه مجردی بگیرم
نبود خیلی وقت پیش از اینجا رفته بودم اما چاره چیه باید مثل همیشه خفه خون
میگرفتم:/

از سالن پذیرایی که رد شدم بابا از پله ها پایین اومد با دیدن تیپش ابرو هام بالا پرید
_خوشتیپ کردی جناب راستین

بابا لبخندی زد روبه روم ایستاد دستی به کت و شلوارش کشید بعد شونه منو خفیف فشرد
بابا_قراره با هم بریم تا یه جایی
_کجا؟

بابا_همه خونه آقاجون جمعن

_اونوقت من باید الان خبردار بشم؟

بابا_آقاجون میگفت امروز میخواست بهت بگه اما یکهو تو شرکت غیب شدی دیگه گفت که
من بهت خبر بدم چیزیم از دست ندادی که...برو بالا لباساتو عوض کن باهم میریم

–حموم؟

بابا چشم غره ای بهم رفت

بابا_خیلی خب یه دوشم بگیر فقط زود ونداد زیاد معطلم نذار

از کنارش رد شدم از پله ها بالا رفتم همزمان گفتم:

–میخواستید زودتر بهم خبر بدید تا منم زودتر برگردم

حالا الکی...آخه اگه من میدونستم امشب قراره بریم خونه آقاجون که خر نبودم زود برگردم
خونه از عمد طولش میدادم چون اصلا حوصله خاندان راستینو نداشتم:/

وارد اتاقم شدم به سمت کمد رفتم حالا که فکرشو میکنم اصلا حوصله دوش گرفتن هم
ندارم به خاطرهمین لباسامو با یه تیپ اسپرت عوض کردم یکم به خودم عطر زدم و از اتاق
بیرون اومدم وقتی آخرین پلرو پایین اومدم بابا با تعجب به سمتم برگشت

بابا_به این زودی هم حموم کردی هم...

–نه حوصله حموم نداشتم فکر کنم دیرتون شده باشه راه نمیفتید؟

بابا باشه ای گفت و از روی مبل بلند شد فکر کنم جای خودشو محکم کرده بود که تا دو
ساعت دیگم قرار نیست بلند شه حیف که حوصله حموم کردنو نداشتم وگرنه خوب
میدونستم چه طوری حرصش بدم

وارد پارکینگ که شدیم به سمت بابا برگشتم ببینم با ماشین من قراره بریم یا ماشین
خودش که وقتی دیدم به سمت ماشین خودش رفت شونه ای بالا انداختم به سمتش
رفتم بابا به سمتم برگشت سوئیچو به سمتم پرت کرد توی هوا گرفتمش

بابا_راننده امشب تویی

ماشینو دور زدم و پشت رل نشستم بابا هم درو باز کرد و نشست ماشینو روشن کردم و به سمت خونه آقاجون به راه افتادم

میدونستم کلافه میرم سر درد برمیگرم شک نداشتم

بابا-ونداد ازت میخوام امشبو به گند نکشونی میفهمی که چی میگم؟

یکم اخم کردم و سرعتمو بیشتر کردم

بابا-حرف از گذشته نزن...رو چیزاییم که آقاجون حساسه پا نذار

-اونوقت این وسط هرکی هر جور دلش خواست یه نیش و کنایه به من زد من سکوت کنم نه؟

بابا-خودم جوابشونو میدم

پوزخندی زدم سرد به سمتش برگشتم و با بیرحمی تمام گفتم:

-شما اگه میخواستی جواب خونوادتو بدی وقتی مامان زنده بود جوابشونو میدادی

بابا سکوت کرد چیزی نگفت میدونست بحث با من بی فایده به خاطرهمین ترجیح داد که سکوت کنه و نظاره گر باشه تا ببینیم چی میشه

ماشینو توی پارکینگ ویلای آقاجون پارک کردم یکهو با دیدن ماشین شوهرعمه ام با خشم به سمت بابام برگشتم خوب جنس نگاهمو فهمید چون کلافه دستی توی موهاش کشید

بابا-ببین باور کن من خبر نداشتم عمه بزرگتم اینجاست

-آره حتما ازتون پنهون کردن...شما پیاده شید من برمیگرم خونه شب خودم میام دنبالتون

رومو ازش گرفتم و به روبه نگاه کردم بابا بازومو گرفت آروم منو به سمت خودش برگردوند که باعث شد بی میل بهش نگاه کنم

بابا-لجبازی نکن ونداد...تا اینجا اومدی میخوایی برگردی؟...به خاطر من نمیایی به خاطر خاتون و بچه ها

_به خاطر شما خیلی کارا کردم قدر ندونستید یکیش سکوت در برابر مرگ مادرم...امشب هر اتفاقی بیفته هر حرفی زده بشه مصیبتش شماست چون شما منو به زور آوردین اینجا با احم عین برج زهرمار از ماشین پیاده شدم بابا هم پیاده شد باهم به سمت ویلا رفتیم که در باز بود و خدمه آقاجون توی درگاه ایستاده بود

_خیلی خوش اومدید آقا...بفرمایید

به تگون دادن سری اکتفا کردم همراهه بابا شونه به شونه هم به سمت بقیه رفتیم خاتون با دیدن منو پسرش کنار هم چشمش برق زد و با خوشحالی از روی صندلی کنار آقاجون بلند شد و زودتر از بقیه خودشو بهمون رسوند

اول بابارو بغل کرد و صورتشو بوسید بعد روبه روی من ایستاد حساب خاتون و عمه کوچیکم با بقیه توفیق داشت به خاطرهمین بغلش کردم و گونه هایی که با آرایش سرخ شده بودو بوسیدم و به روش لبخندی زدم

_دلم برات تنگ شده بود خاتون من

خاتون-من بیشتر عشق خاتون...کم پیدا شدی

_معذرت میخوام آقاجون خبر دارن کارای شرکت یکم زیاد شده و منم یکم بیگانم باید به همه چی عادت کنم

خاتون-من قربونت برم که هر بار میبینمت از قبل جذاب تر شدی

تک خنده بی صدایی کردم که باعث شد صدای اعتراض آراس بلند بشه

آراس-خاتون منو هر بار میبینید زشت تر میشم که این حرفو به من نزدید؟

آقاجون-خجالت بکش آراس والا بزرگ شدی بچه

بچه پرو های شهر
آراس-آخه تبعیض تا چه حد

به سمت بقیه رفتم اول با آقاجون مردونه دست دادم بعد با عمو دست دادم و بغلش کردم

عمو-به به بزرگ شدیا پسره عمو

-عمو مگه من بچم هربار منو میبینید میگید بزرگ شدی

زن عمو خندید

زن عمو-ناراحت نشو ونداد جان عمو ت عادتشه

با زن عمو هم دست دادم و روی سرشو بوسیدم به آرسل که رسیدم بدون توجه به آقاجون که از این رفتار بدش میومد آرسلو بغل کردم اونم بغلم کرد پیشونی های همو بوسیدیم

آرسل-پسر عمو عطرتو عوض کردی؟

-چه خوب متوجه شدی...آره گفتم تنوع شه

آقا بزرگ-درست نیست شما دوتا انقدر راحت همو بغل کنید

سکوت سنگینی فضا رو گرفت عمو به سمت آقاجون برگشتو به روش لبخند ظاهری زد

عمو-آقاجون شما که بهتر میدونید این دوتا عین دوتا خواهر برادر از همون بچگی باهم بزرگ شدن این حرفا دیگه قدیمی شده

آقا بزرگ-بله...ولی نه جلوی همه

بعد نیم نگاهی به آراس انداخت که باعث شد مشکوک بهش نگاه کنم که یکم اخم داشت اما سعی میکرد پنهونش کنه مشکوک به سمت آرسل برگشتم که موهاشو پشت گوشش زدو لب پایینشو توی دهنش کشید

بابا-به هر حال این دوتا مثل خواهر برادرن ما هم غریبه نیستیم

بچه پرو های شهر
زن عمو-آرسل یکی دوبار شیر مادر وندادو خورده

آقاجون-بچتو سیر کرد؟

زن عمو یکم هول کرد که باعث شد دستام از شدت خشم مشت بشه آرسل متجه شد به
خاطرهمین آروم مچمو گرفت

خاتون-منظور آقا بزرگ اینه که اگه بچرو سیر نکرده باشه خواهر برادر شیری محسوب
نمیشن یعنی عقدشون بهم میاد

آراس سریع به حرف اومد

آراس-کی حرف عقد زد چرا شماها عادتونه هر چیزو بزرگ میکنید؟

-آراس راست میگه منو آرسل به تنها چیزی که فکر نمیکنیم همین ازدواجه من همیشه
گفتم و بازم میگم آرسل خواهر منه مگه نه عمو؟

عمو-آره پسرم منو پدرت بچه های مشترک داریم

بعد خندید که باعث شد زن عمو بهش چشم غره ای بره و سرشو پایین بندازه بابا هم
خندید و آرسلو به آغوش کشید

بابا-این دختر کوچولوی منه نبینید خانوم دکتری برای خودش شده همون دختر سه ساله
ایه که روی پاهای من مینشست برام دارو تجویز میکرد که مثلا بخورم خوب میشم

به سمت عمه کوچیکم رفتم بدون توجه به نگاه حسرت زده عمه بزرگم عمو بغل کردم
بوسیدمش

-چه طوری با زحمتای ما عمه جون

عمه-زحمت چیه عزیزم شما رحمتی

روبه روی عمه بزرگم که ایستادم فقط یه نگاه سرد بهش کردم باهاش دست دادم و چون خودش برای بغلم پیش قدم شد منم با اکراه فقط یه دستمو دورش انداختم خودش خوب متوجه شد به خاطرهمین سریع ازم جدا شد با شوهر عمه ام هم سرد سلام علیک کردم با آراس دست دادم و مردونه همو بغل کردیم آروم کنار گوشش طوری که فقط خودمون بشنویم گفتم:

بعد شام کارت دارم آراس

آراس_ حله داداش... فقط جون اموات با این دوتا خوب تا کن

خوب منظورشو از این دوتا گرفتم به سمت دوقلوهای عمه بزرگم رفتم با اکراه با دخترش دست دادم و با پسرشم سلام علیک کردم خیلی از مادرشون خوشم میومد که از بچه های افاده ای از دماغ فیل افتادش خوشم بیاد؟

تنها جای خالی کنار بابا بود به خاطرهمین به سمتش رفتم و کنارش نشستم

آقاجون_ به افتخار الن و مازیار (دوقلوهای عمه بزرگ) که تازه مدرکشونو گرفتن میخوام یه مهمونی بزرگ ترتیب بدم قبل از علنی کردنش خواستم اول به شماها خبر بدم

عمه بزرگ_ آقاجون نیازی به این شلوغ کاریا نیست خودمون یه مراسم براشون میگیریم

آقاجون_ نه دخترم هروقت نوه های من هر ترقی و پیشرفتی توی زندگیشون بکنن من براشون مراسم میگیرم

آراس_ اگه اینطور باشه باید ماهی یه بار برای ونداد مراسم بگیرید

تک خنده بی صدایی کردم همه توی جمع لبخند رو لبشون بود اما عمه بزرگ و بچه های افاده ایش به خصوص اون پسرش انگار زیاد از حرف آراس خوششون نیومده باشه دماغشونو بالا گرفتم محل نداشتن

آقاجون_ حساب پاره تنم جداست... انشالله برای ونداد توی عروسیش جبران میکنم

آراس_بله آقاجون...ایشون توی این چند ماه خیلی خوب تونستن یه سری از رشته هایی که از دست شما در رفته بودو تو دست بگیره به معنی واقعی از پس یه سری کارا که بعضیا میگفتن براش زوده از پشش برنمیاد خوب تونست که بریاد

عمو و بابا به همراهه خاتون با افتخار بهم نگاه کردن عمه خانوم هم لبخندی زد و اشک گوشه چشمشو پاک کرد اما عمه بزرگ یه لبخند ظاهری روی لباش بود که حالم ازش بهم میخورد

آقاجون چشم غره ای به آراس رفت که باعث شد آراس چشمکی به آقاجون بزنه

آقاجون_بله در جریان همه چی هستم کمتر از اینام از نوه ام انتظار ندارم الکی نیست میخوام بعد مرگم همه چیو به ونداد واگذار کنم

سکوت وحشتناکی کل سالنو برداشت با چشمای گرد شده به آقاجون نگاه کردم بابا سرشو پایین انداخت چون خوب میدونست احتمال داره با همین یه جمله کوتاه چه بحثایی پیش بیاد

درسته من تنها نوه پسری بودم که میتونستم ادامه دهنده نسل راستین باشم اما فکر میکردم آقاجون بعد خودش وارثیتشو به یکی از پسرانش میسپاره نه من

عمو با افتخار دست زد که باعث شد بقیه هم دست بزنن اما عمه بزرگ و بچه هاش دست نزدن

عمو_باعث افتخارمونه تنها کسی که توی خونواده ما مدرکش به کارای شما میخوره ونداده

آقاجون_به خاطرهمین مجبورش کردم که مهندسی مکانیک بخونه البته آراس هم کم زحمت نکشیده به خاطرهمین بخشی از سهام شرکتو به نام آراس میزنم میدونم آراس و ونداد با وجود یه سری شیظنتای مختص به خودشون توی کار خیلی خوب باهم مشارکت دارن و این وسط هم سود به کارخونه پسر کوچیکم(بابا) میرسه هم پسر ارشدم میتونه بنگاه های ماشینشو ارتقا بده

عمو-آقاجون من این روزا انقدر درگیر کارای بیمارستانم شدم که اصلا وقت سر زدن به بنگاهامو ندارم رئیس بیمارستان به اندازه کافی مسئولیت های سنگینی به همراه داره اگه اجازه بدید من دوتا بنگاهی که شما برام خریده بودینو به اسم آراس بزنم

آراس-من چرا عمو؟به اسم ونداد بزنید

عمو-اون بنگاها در اصل برای پدر خدا بیامرزت بود که بعد از فوتش چون تو خیلی بچه بودی آقاجون به اسم من زد که من بگردونمش تا الانشم امانت دار خوبی بودم از اینجا به بعدشو میسپارم به خودت

آراس-به اسم مادرم بزنید من همینکه از شرکت سهام داشته باشم برام کافیه

آقاجون-نیازی نیست نگران مادرت باشی آراس...مادر تو دختر منه که خودم به اندازه کافی هواشو دارم تو پسری باید یه سری پشتوانه ها داشته باشی

بابا-ای بابا بازم حرف ارثو میراث

آقاجون زیر چشمی به عمه بزرگ که ناراحت و پکر بود نگاه کرد

آقاجون-هروقت وصیت نامه امو کامل کردم قبلش یه دور برای شما میخونم من جز شماها که کس دیگه ایو ندارم مطمئن باشید به همتون از اونچه که دارم میدم به همتونم اونقدری میرسه که تا دو سه نسلتون ازش بخوره

بعد به سمت الن و مازیار برگشتو ادامه داد:

آقاجون-برای شما دوتا هم برنامه دارم نوه هام هیچ فرقی باهم ندارن

مازیار با طعنه پوزخندی زدو گفت:

مازیار-بله خب آقاجون کاملا مشخصه بین نوه هاتون هیچ فرقی نمیذارید

عمه بزرگ-عه مازیار زشته

مازیار-چرا زشته مامان؟همیشه تمام توجه آقاجون روی ونداد بوده

آراس-ونداد میراث دار خانواده راستینه بایدم توجه آقاجون روی ونداد باشه

مازیار-تو ازش دفاع نکنی کی دفاع بکنه؟

آراس خواست حرفی بزنه که با چشمو ابرو اومدن مادرش ساکت شد اما درعوض من در جواب مازیار گفتم:

-تبعیض قائل شدن توی این خانواده رسمه مازیار...اما مهم اینه کی و کجا دهنتمو باز کنی

خاتون-عه ونداد؟

بابا-ونداد لطفا ادامه نده

-چرا ادامه ندیم بابا؟مازیار درست میگه آقاجون به من توجه بیشتری داشتن...بین عروساش به زن عمو توجه بیشتری داشت بین دختراشم به عمه بزرگ همیشه بیشتر توجه میکرد اصلا یکی از دلیلای بیوه شدن عمه و یتیم بزرگ شدن آراس همین بود

عمو-ونداد لطفا

-عمو چرا سکوت کردی؟اگه دروغ میگم بگو دروغ میگی...آقاجون چرا دختر کوچیکتو مجبور کردی با مرد نظامی ازدواج کنه که الان سایش بالا سر خونوادش نیست؟

بابا-سایه اون خدا بیامرز نیست اما سایه آقاجون من و عموت رو سر خواهرمون هست

-این همه سایه؟نه بابا خوش به حالت عمه...پس این وسط سایه نبود مادر من چه طوری جبران میشه؟

خاتون-ونداد مادر تو...

دستمو به نشونه سکوت بالا آوردم که باعث شد خاتون ساکت بشه

_ششش خاتون...ادامه ندین...خودتون خوب میدونید مادر من چه قدر مظلوم بود چه قدر پاک و بی گناه بود اما همیشه شماها بدشو خواستین

به سمت عمه بزرگ برگشتم و با نفرت بهش نگاه کردم

_اگه اون موقع مرد بودم اگه اون موقع ها که به راحتی به مادرم انگ میزدی بعد پدرمو پر میکردی که برگرده خونه مادرمو کتک بزنه اگه اون موقع بزرگ بودم هیچ وقت اجازه نمیدادم یکیتون چپ نگاش کنه ارث که سهله پامو رو خیلی چیزا میذاشتم حتی حرمتا

مازیار_حق نداری با مادر من اینطوری حرف بزنی

بی توجه به مازیار به سمت آقاجون برگشتم

_اگه به دختر خودتونم تهمت میزدن به راحتی سکوت میکردین؟چرا یه بار درباره مادرم تحقیق نکردین بدونید چه آدمیه؟یا شما عمه...اینهمه سرتون تو زندگی ما بود چه طور تونستید بچه هاتونو بزرگ کنید؟

مازیار به سمتم خیز برداشت که آراس مانعش شد با داد آقاجون مازیار ایستاد و با لبای بهم فشرده شده بهم خیره شد از روی مبل بلند شدم و با نفرت به عمه نگاه کردم

_چند بار به آقاجون و پدرم گفتم نمیخوام تو جمعی حضور داشته باشم که یکی از بزرگاش شمایی...بزرگی که بزرگی بلد نباشه اسم بزرگ جمع درخورش نیست

پشت کردم که برم خاتون با صدایی لرزون صدام زد ایستادم اما به سمتشون برنگشتم

خاتون_نرو مادر بمون

عمه بزرگ از روی مبلش بلند شد

عمه_نه اونیکه باید بره ماییم شما بمون

مازیار_چی داری میگی مامان؟بابا تو نمیخواهی یه چیزی بگی؟

شوهر عمه-مازیار اینا بحثای بین خودشونه به منو تو هیچ ربطی نداره که دخالت کنیم این وسط کسی که باید چیزی بگه آقاجونه که سکوت کرده

به سمت آقاجون برگشتم که اخماش توهم بود و به میز روبه روش خیره شده بود عمه از جمع عذرخواهی کردو رفت خاتون خواست دنبالش بره که آقاجون مانع شد الن و پدرشم دنبال عمه راه افتادن اما مازیار با نفرت بهم نگاه کرد قبل از رفتن تنه محکمی بهم زدو رفت آقاجون سرشو بالا آورد و بهم نگاه کرد

آقاجون-حالا که عمت رفت جمع برات قابل تحمل تره مگه نه؟

-چرا گذاشتین دخترتون بره؟من میرفتم

آقاجون-بعدا دلیلشو میفهمی...تو بذار پای اینکه یه سری از حرفات حق بود پس ترجیح دادم دخترم بره نوم بمونه

بابا-آقاجون من معذرت میخوام که...

آقاجون-از یکی دیگه باید معذرت بخوایی نه من این بحث بهتر تموم بشه

آقاجون از روی مبل سلطنتیش بلند شد به سمت عمو و پدرم برگشت با تکیه دادن سری اون دوتا هم بلند شدن و به یه سمت دیگه از سالن رفتنو نشستن با رفتن آقاجون آراس سریع کنار خاتون نشست دستشو دور شونه خاتون انداختو گونشو محکم بوسید

آراس-من قربون تو یکی برم که همه چی بهت میاد

آرسل-آراس راست میگه خاتون...این رنگ مو بهتون میاد

زن عمو خندید که باعث شد خاتون بهش چشمکی بزنه

خاتون-سلیقه عروس گلمه

-آراس پاشو با خاتون کار دارم

بچه پرو های شهر
آراس_خب بیا تو هم اونورش بشین جا هست

به سمتش یه قدم برداشتم که سریع گردن خاتونو ول کرد برگشت سر جای قبلی خودش
نشست همزمان هم غر زد:

آراس_من نمیفهمم اصلا چرا از اون جهنم دره برگشتی؟خب همونجا میموندی منم اینجا
زندگیمو میکردم ای بابا

همه زدن زیر خنده خودمم تک خنده ای کردم به سمت خاتون رفتم و کنارش نشستم
خاتون گونمو بوسید

خاتون_قربون پسر شاخ شمشادم برم من

_خدا نکنه خاتونم...میخواستم ازت معذرت بخوام بابت اینکه کاری کردم که دخترتون...
خاتون_نمیخواه ادامه بدی شاخ شمشادم...اشکالی نداره...آقاجونت وقتی فهمید خانواده
عمه ایناتم میان یکم بهم ریخت چون خبر داشت تو پدرتم میایین و تو هم دلخوشی از
عمت نداری یه طورایی این چیزارو پیش بینی میکرد
_خانوم؟

هردو به سمت خدمتکاری که خاتونو صدا زده بود برگشتیم

_میشه چند لحظه تشریف بیارین

خاتون_من برم ببینم چی شده برمیگردم پسرم

با رفتن خاتون به عمه و زن عمو که غرق حرف زدن بودن نگاه کردم آرسل هم غرق در
موبایلش بود نگاهم به سمت آراس که خیره آرسلو موبایلش بود برگشتم

_پیس...پیس

بچه پرو های شهر
آراس به سمت برگشت بهش اشاره کردم که بیاد کنار دستم بشینه به خاطره‌مین بلند شدو
کنارم نشست اما نگاهشو از آراسل نگرفت همچنان با چشمای خیره و با یکم اخم داشت
بهش نگاه میکرد

چته؟

آراس-یعنی داره با کی حرف میزنه؟

با یه دکتر مثل خودش

آراس-یعنی چی؟ مگه من چی کم دارم که با من حرف نمیزنه؟

تک خنده بی صدایی کردم و مشکوک به آراس شیطون نگاه کردم

مشکوک میزنیا

آراس-مشکوک چیه...اصلا چنتا نقطه داره...برو ببینم حرف من یه چیز دیگس

کسی تو زندگیش نیست

یکهو به سمت برگشت با دیدن حالت چشاش فهمیدم که بله یه خبرایی هست

آراس-تو از کجا میدونی؟

منو آراسل همه جیکو پوکمون باهمه

آراس-خوشم نمیاد اینطوری حرف میزنیا

تک خنده بی صدایی کردم خم شدم آروم کنار گوشش گفتم:

غمّت نباشه داداش خودم پشتتم

آراس دستی توی موهاش کشیدو پوفی کرد

آراس-میگم حالا نمیشه الان کارتو بگی؟ تا بعد شام از فوضولی میترکم

–خیلی خب باشه...میخوام یه کاری برام بکنی آراس

آراس–تو جون بخواه

زبونمو مردد روی لب پایینم کشیدم یکم توی تصمیمم شک داشتم اما تنها راهی که داشتم همین بود

–ببین میخوام از این شیطنتا و فکرای مزخرفت استفاده کنم

آراس چپ چپ نگام کرد

آراس–دست شما درد نکنه رسما ترور شخصیتیم کردی یعنی عرضه تعریف کردنم نداری
–نه نه بین اصلا یکی از دلیلی که تورو انتخاب کردم همینه...به یه سری افکار مزخرف و بچگونه نیاز دارم که به هدفم برسم

آراس–ای بابا خاک تو سر خودتو نیازا و هدفات...اصل حرفتو بزن ونداد انقدر دست دست نکن

–ببین وقتی شامو خوردیم به یه بهونه ای میپیچونیم...امشبو من باهات میام اما شبای دیگه میخوام خودت این کارو بکنی

آراس کنجکاو بهم نگاه کرد نگاهی به اطراف انداختم دیدم کسی توجهش روی ما نیست به خاطرهمین خم شدم پچ پچ مانند کنار گوشش همه چیو تعریف کردم با اتمام حرفام آراس با چشمای گرد شده بهم نگاه کرد

آراس–دیوونه شدی؟این فکرا دیگه چیه؟

–تو انجامش بده فردا تو شرکت برات همه چیو توضیح میدم

آراس–تو میفهمی اگه بفهمن کار ماست چی به روزمون میارن؟

–تو نترس هیچ اتفاقی نمیفته امنیت با من

بچه پرو های شهر

برق شیطننتو خوب توی چشماش میدیدم که همین باعث میشد به اینکه بتونم روش حساب کنم دلگرم بشم دستشو توی دستام گرفتم و گرم فشردم

یادت نره امنیتتو من تامین میکنم پس دلت قرص باشه فقط به نقشه های شیطانی فکر کن باشه؟

آراس دستی به ته ریشش کشید فاز آدماییو برداشت که دارن به یه مسئله خیلی مهم فکر میکنن

آراس_آزادم دیگه؟ منظورم اینه هر غلطی دلم بخواد میتونم بکنم؟

خندم گرفته بود در جوابش یه نگاه مطمئن بهش انداختم که باعث شد لبخند موزیانه ای روی لباش بشینه

آراس_پایه ام برای امشب هم یه برنامه توب دارم خیالت تخت

آیدی اینستا گرام:

❖❖ kiana__bahmanzad ❖❖

(روز بعد)

مهتاب_جای نزدیک تری برای قرار نبود؟ اصلا دفعه بعد خودم تعیین میکنم کجا بیایی

هنوز از راه نرسیده غرغرهاش شروع شده بود اما همین غرغر کردناشم برام شیرین بودم چون بهش عادت کرده بودم از فکر کارایی که دیشب با آراس کرده بودیم خندم میگرفت باورم نمیشد تا این حد شیطننت کرده باشیم طوریکه چند قدم از نقشه هایی که کشیده بودم جلوتر بودیم که این یعنی برگ برنده من

بچه پرو های شهر

به مهتاب که بی حوصله روی صندلی مقابلم نشسته بود و زیر چشماشم یکم پوف کرده بود نگاه کردم یه دستشو زیر چونش گذاشته بودو سرشم بهش تکیه داده بود از غفلت منم استفاده کرد چشماشو بست

نگاهمو ازش گرفتم و به منوی جلوی دستم نگاه کردم

_انگار دیشب خوابیدی نه؟

مهتاب راست شد دستی به چشماش کشید و یکهو دهنشو اندازه قدوهیکل من باز کرد یه خمیازه بلند بالایی کشید که تونستم تا پایین لوزالمعدشم ببینم:/ یعنی یه ذره ناز بلد نبود؟ ناز بخوره تو سرش جلوی خمیازشم نمیتونست بگیره؟ جلال خالق

مهتاب_ نه متاسفانه

_چرا؟

مهتاب_ چرا خوابیدم؟

از اینکه تا این حد گیج و منگ بود خوشم میومد چون معلومه حوصله کل انداختن یا حاضر جوابیو نداره کنارشم خنگ میشد که به چشمم واقعا برای شخصیت سر سخت مهتاب جالب بود

_آره

مهتاب خمیازه دیگه ای کشید دوباره چشماشو روی هم بست و کسل گفت:

مهتاب_یکم محلمون شلوغ شده بود منم خوابم نبرد

_حتما عروسی چیزی داشتن

مهتاب یه بار دیگه چشماشو مالید دستشو به سمت منو کشیدو منورو از زیر دست من قاپید بعد مشغول دید زدن منو شد

مهتاب_نه یه مردم آزار بود تا صبح چشم رو هم نذاشتم نکنه فکری چیزی تو سرش باشه
یه تای ابروم بالا پرید سعی کردم کاملاً خودمو بزنم به اون راه و نقشمو طبیعی بازی کنم

_ای بابا چرا کامل تعریف نمیکنی تو؟هی نصفه نیمه

با اومدن گارسون مهتاب به سمتش برگشت بدون اینکه نظر منو بپرسه گفت:

مهتاب_بی زحمت دوتا از این صبحونه مخصوصاتون

گارسونه چشماش گرد شد که باعث شد لبخندی برای حفظ ظاهر بزنم و اهمی بکنم که
باعث شد گارسون به سمتم برگرده

_معذرت میخوام ایشون دیشب یکم بی خوابی داشتن الان حواسشون نیست که عصره
باید عصرونه سفارش بدن

بعد با همون لبخندم به سمت مهتاب برگشتم که عین خنگا بهم نگاه میکرد

مهتاب_ها؟عصرونه؟وا

_دو تا شیک شکلاتی همراهه بستنی و کیک شکلاتی

گارسون_چشم امر دیگه ای نیست؟

_خیر ممنونم

با رفتن گارسون مهتاب ضربه آرومی به سرش زد تا شاید خواب از کلش بپره که باعث شد
سریع واکنش نشون بدم

_نکن دیوونه عه

مهتاب_من چم شده؟بار اولم نیست بی خوابی کشیدم اما اینبار خیلی گیجم

مشکوک بهش نگاه کردم

بچه پرو های شهر
_دیشب چی خوردی؟

مهتاب عین بچه دبستانیا دستاشو روی میز گذاشتو سرشو روش گذاشت چشماشو بست
که باعث شد پوفی بکشم واقعا با این حالش چه طوری تا اینجا اومده بود؟

دستمو به سمتش بردم آروم تکونش دادم که باز عین خنگا سرشو بالا آورد با چشمای
خواب آلود بهم نگاه کرد قیافش چه قدر بامزه شده بود ای جانم

_زشته میخوایی بریم تو ماشین بخوابی؟

مهتاب_نه...همینجا خوبه

دوباره خواست سرشو روی میز بذاره که از پشت میز بلند شدم آروم از پشت میز بلندش
کردم که باعث شد کنجکاو و خواب آلود بهم نگاه کنه

_بریم یه آبی به صورتت بزن خواب از کلت میپره

مهتاب_ولم کن خودم میرم

ولش کردم دو قدم ازم فاصله گرفت که تلوی ریزی خورد نگاهم به دختری که با کلی دکو پز
یه گوشه ایستاده بود افتاد مهتاب دوباره تلوی ریزی خورد که برای اینکه نیفته یکهو محکم
مانتوی دختررو چنگ زد که باعث شد دختره جیغ خفه ای بکشه و گوشه ای از مانتوش
پاره بشه همون جیغ کافی بود برای اینکه چشمای مهتاب یکم بیشتر باز بشه و عین خنگا
گنگ به دختره نگاه کرد سریع به سمتشون رفتم مهتابو یکم عقب کشیدم و آروم به خودم
چسبوندم

_من از شما عذرخواهی میکنم خانوم...خانوم بنده یکم حالشون خوب نیست...من خسارت
مانتوتونو میدم

مهتاب_چی چیو خسارتشو میدی؟مگه من پارش کردم؟این مدلش اینطوریه مگه ندیدی
شلواراشونم پاره میکنن

لبخندی برای حفظ ظاهر زدم و مهتابو از اون قسمت دور کردم به سمت دستشویی زنونه
بردم شیر آبو براش باز کردم که خودش یکم آب به صورتش زد

مهتاب_تو برو بیرون منم الان میام

باشه ای گفتم و از دستشویی بیرون اومدم زیر لب لعنتی به آراس فرستادم با این نقشه
های احمقانش معلوم نیست چی توی اون آش ریخته بود که اینطوری مهتاب گیج و منگ
میزد اگه بلایی سرش میومد آراسو خفه میکردم:/

مهتاب از دستشویی بیرون اومد دستشو به دیوار گرفت و با چشمای خمار شده بهم نگاه
کرد لرزش خفیفی توی تنم ایجاد شد من چم شده؟ چرا با دیدن چشمای مهتاب اینطوری
شدم؟

مهتاب_که من خانومتتم آره؟

_تنها چیزی که اون لحظه به ذهنم رسید همین بود منظوری نداشتم

مهتاب_نمیخواهی خانومتو ببری بستنیشو بخوره؟

پوفی کشیدم میدونستم اثرات اون دارویی که آراس توی آش ریخته وگرنه مهتابو چه به
این حرفا

دست مهتابو گرفتم و به سمت میزمون بردم بعد از اینکه مهتابو روی صندلیش نشوندم
خودمم روبه روش نشستم یکم حالش بهتر شد انگار خنکی آب بهش ساخت

_الان بستنیتو بخوری خنکیش خوابو از کلت میپرونه

مهتاب_فکر کردن بهشم خوابو میپرونه چه برسه به خوردنش

ناخواسته لبخند محوی زدم که دستی به موهاش کشیدو سرشو پایین انداخت مهتاب
بستنی خیلی دوست داشت طبق گفته خودش هاله از اون بدتر بود

_خب نمیخواهی تعریف کنی ببینم دیشب چی شده؟

مهتاب یه دستمال از روی میز برداشت صورتشو باهاش پاک کرد بعد یه دونه دیگم بیرون کشید دستاشو باهاش خشک کرد ریز به ریز حرکاتشو زیر نظر داشتم همشون برام در عین سادگی شیرین بودو تازگی داشت

مهتاب_چیز خاصی نبود بگذریم

_نه میخوام بدونم مهتاب تابان دیشب چرا لالا نکرده

مهتاب با حرص بهم نگاه کرد

مهتاب_با من اینطوری حرف نزنا

لبخند محوی زدم که نگاهشو سریع ازم گرفت جدیداً احساس میکردم تحمل نگاهای سنگینمو نداره اما در عوض اعتراضی هم نمیکنه میتونستم به فال نیک بگیرم یا نه؟

_نمیخواهی حرف بزنی؟

مهتاب_خیر...گفتم چیز مهمی نبوده و نیست

با اومدن گارسون ترجیح دادم فعلاً سکوت کنم مهتاب با دیدن بستنی شکلاتی چشماش برقی زد میدونستم عاشق چیزای شکلاتیه این یه موردو شبیه به دختر بود:(به خاطرهمین از عمد همه چیو شکلاتی سفارش داده بودم

با رفتن گارسون دست مهتاب به سمت بستنیش رفت که سریع از جلو دستش برداشتم که باعث شد با چشمای پوف کرده و خواب آلودش با اعتراض بهم نگاه کنه

مهتاب_دهه...چته تو...بده بستنیمو

_تا نگی دیشب چی شده بستنی بهت نمیدم

میتونستم این آرم بودنشو مدیون این باشم که هنوز گیج میزنه وگرنه الان آبرو برام نداشته بود پرو پرو هم بستنیشو میخورد:/

مهتاب_دیشب ساعت تقریباً یازده شب شده بود که یه مشتی بچه مشغول ترقه بازیو اینا شدن ترقه هاشونم ترقه بودااااا چنان صدایی میداد آدم فکر میکرد بمب کنار خورش داره میترکه

_خب...

مهتاب_فقط این نبود یکهو یکی در خونمونو زد منم رفتم درو باز کردم یه دختره بود برامون آش آورده بود پرسیدم مال کیه گفت نذری یکی از همسایه هاست خواستم بهش بگم کدوم آدم عاقلی ساعت دوازده شب نذری میده دیدم ناراحت میشه حوصلشم نداشتم به خاطرهمین سینیو ازش گرفتم درو بستم

مهتاب نگاهش روی بستنی بود اما نمیتونستم بهش اعتماد کنم بستنیو بهش بدم بعد انتظار داشته باشم همینطور عین آدم به تعریف کردنش ادامه بده به خاطرهمین پا روی دلم گذاشتم و بیخیال نگاه مظلوم منتظرش شدم

مهتاب_بعد مامان آشو خالی کرد گفت برای فردا صبحمون...آماده خواب شدیم که یکهو صدای جیغ چندتا زن بلند شد مادرمو خواهرم ترسیدن

_تو نترسیدی؟

مهتاب آب دهنشو قورت داد یکم از کیکش خوردو نوچی کرد

مهتاب_نه زیاد فقط هول کردم...خواستم برم ببینم چی شده که مامانم اجازه نداد همینکه دوباره خواستیم بخوابیم یکهو سروصدای بیرون باز مانع گرم شدن چشمم شد نمیدونم اما حسای بدی داشتم به خاطرهمین رفتم توی هال نشستم یه قمه به این گندگی داریم اونم کنار دستم گذاشتم و زل زدم به در

از فکر اینکه تا این حد ترسونده بودیمش که تا صبح نخوابه فحشی به خودمو آراس دادم باید به آراس میگفتم که نصف شباً بهتره یکم مراعات کنه

مهتاب_نصف شبی گشتم شد رفتم از تو یخچال یکم از آشه برای خودم ریختم خوردمش دیگه تا خود صبح مدام آب به صورتم زدم تا خوابم نبره صبح که شد بازم گشتم بود هنوز اذان صبحو نداده بودن رفتم بقیه آشو هم خوردم دیگه نمیدونم چی شد صبح با غرغر های هاله از خواب پا شدم گوشه سالن خوابم برده بود

_سر چی غر میزد؟

مهتاب_اینکه آشو خوردم برای اونم یه ذره نداشتم

بعد خندید که باعث شد خودمم خندم بگيره بستنیو بهش برگردوندم بدون اینکه چپ چپ نگاهم کنه یا حرفی بزنه بستنیو ازم گرفت و مشغول خوردنش شد

_فکر کنم طبیعی باشه که یه همچین محله شلوغی داشته باشین

مهتاب_نه اتفاقا...محله ما همیشه آرومه فقط نمیدونم دیشب چرا یکهو جنی شد

ترجیح دادم بذارم بستنیشو با لذت بخوره و من فقط نظاره گر خوردنش باشم از اینکه با نازو افاده نمیخورد خوشم میومد راحت بود کلاس نمیداشت همینشم باعث میشد منم وقتایی که پیشش بودم خودم باشم حتی یه چیزایی درون خودم ببینم که اگه مهتاب نبود شاید موفق به کشفشونم نمیشدم

بعد از خوردن خوراکيامون از توی کیفم یه پاکت بیرون آوردم و به سمت مهتاب گرفتم که از دستم گرفتو بازش کرد با دیدن محتویات داخلش چشماش گرد شدو سرشو بالا آورد

مهتاب_این چیه؟

_نتیجه اون پولی که خوابوندیم...دو سوم برای من یک سومش برای تو

مهتاب_این الان یک سومه؟

_آره پول زیادیم نیست ولی...

مهتاب_چه طور زیاد نیست راحت صد میلیونی میشه مگه نه؟

صد میلیون توی پاکت جا میشه عقل کل؟

مهتاب نگاه خر خودتی بهم کردو چکی که داخلش بودو درآورد روی میز گذاشت
مهتاب_اینا همش تراولن شاید روی هم ده میلیونی بشه اما چکو ببین روش نوشته
هشتاد تومن

_آره میتونی هروقت که خواستی بری پاسش کنی

مهتاب یکم به اطرافش نگاه کرد بعد چکو داخل پاکت برگردوند

مهتاب_باورم نمیشه اینهمه پولو یه جا داشته باشم

_قراره از این به بعد اینطوری پول در بیاری

مهتاب_آخه با مونتاژ کردن دوتا موتور ماشین؟

_به نظرت کار کمیه؟تو یه گنجی مهتاب که من کشف کردم اما فعلا نمیذارم کسی بهت
دست پیدا کنه فعلا همینطور زیر زمینی کار میکنیم همین یکی دوتا موتوراییم که
میفروشیم مشتری های خاص خودشو داره کم کم اسممون میفته سر زبونا بعد
سفارشامون بیشتر میشه

مهتاب چشماش درخشیدو با هیجان گفت:

مهتاب_بعد میتونم پیام تو همون کارگاه شما سفارشارو انجام بدم

_کارگاه ما چرا؟برای خودت یه کارگاه میزنی

مهتاب_من کارگاه بزnm؟

مهتاب خنده مسخره ای کرد انگار باورش براش سخت بود اما منو دست کم گرفته همین
الانشم میتونستم براش یه کارگاه تولیدی بزnm اما میدونستم قبول نمیکنه به خاطرهمین
نمیخواستم عجله کنم همینطور خورده خورده جلو میرفتم

مهتاب_میدونی خدا تومن پول میخواد از کجام بیارم اخه؟

_با همین کارایی که میکنی میتونی یه کارگاه کوچیک بزنی تازه قرار نیست که همه سرمایه از خودت باشه یکی دوتا سرمایه گذار پیدا میکنیم اصلا سرمایه گذار میخواد چی کار خودم سرمایه گذار کارگاهت میشم

مهتاب مردد به پاکت گاه کرد

مهتاب_نمیدونم حالا ببینیم چی میشه

باقی مونده شیکمونو که خوردیم متوجه شدم که دیگه کم کم موقع اجرای نقشه اس...حرفی که کلی براش برنامه ریزی کرده بودم الان وقتش بود که روی میز بریزم ببینم مهتاب چی میگه

_گفتی خواهرت...هاله...بیست و چند سالشه؟

مهتاب_بیست و یک

_آها دم بخت هم هست

مهتاب یکم اخم کرد بعد سری به نشونه تایید تگون داد

_دختر دم بخت یکم تو دید بیشتری نه؟

مهتاب مشکوک پرسید:

مهتاب_چه طور؟

اهمی کردم و یکم صدامو صاف کردم دستامو روی میز گذاشتم و یکم روبه جلو خم شدم

_ببین مهتاب خواهرت الان یه دختر جوونه که یه رشته خفن تو دانشگاهی که خیلی آرزوشونه قبول شده قطعا میتونه بهترین موقعیت برای ازدواج داشته باشه حالا بیا فرض کنیم یه شازده پسر از خواهر تو خوشش میاد تعقیبش میکنه ببینه خورش کجاست

خونوادش کین چی کارن همینکه ببینه خونواده اش توی یه همچین محله ای زندگی میکنه مطمئن باش میره پشت سرشم نگاه نمیکنه

مهتاب دستاش مشت شد لباسو خفیف روی هم فشرد و روشو ازم گرفت به اطراف نگاه کرد

_من صلاح تو میخوام مهتاب

مهتاب_صلاح منو؟ یا خواهرمو؟

از اینکه حسودی کرده بود ته دلم براش ضعف رفت پس حسودی کردنم بلد بود خبر نداشتم

_تو هربار از آرزوهات برای من حرف زدی گفتمی میخوایی خواهرت یه ازدواج خوب داشته باشه با پسری که بتونه خواهرتو خوشبخت کنه خب یه همچین پسرای توی یه همچین محله هایی که پیدا نمیشن عزیز من

مهتاب_من از خدایه از اونجا پاشیم اما فعلا نمیتونم

_چرا نمیتونی؟ تو همین الانش کافیه اراده کنی بدون کمک من میتونی یه خونه اجاره کنی سر سال هم میتونی یه خونه نقلی کوچولو براشون بخری دیگه اجاره نشین نباشید

مهتاب کلافه سرشو بین دستاش گرفت

_اون محله مناسب دوتا دختر جوون مثل شماها نیست...مهتاب من تا الان هرچی بهت گفتم توش ظرر کردی؟ بهت گفتم نگران خواهرت نباش بسپارش به من خطری تهدیدش کرده؟

مهتاب_براش آدم گذاشتی؟

_بهتره کاری به این مسائل نداشته باشی تو چی کار داری؟

بچه پرو های شهر

مهتاب_یعنی چی؟هاله خواهر منه وظیفه منه مراقبش باشم نه تو...این وسط چی دست
تورو میگیره؟

_چرا ما آدما فکر کردیم هرکس کاری برامون انجام میده یعنی یه انتظاری در قبالش ازمون
داره

مهتاب_چون دقیقا همینطوره

_شاید به خاطر اینکه عادت کردیم به این جمله هوم؟

مهتاب کلافه چشماشو توی کاسه گردوند و پوفی کشید

_من خواهر ندارم هاله جای خواهرم...مراقبشم...حتی بهت قول میدم مدرکشو بگیره توی
شرکت براش یه کار جور کنم

مهتاب با قدردانی بهم نگاه کرد سرشو پایین انداخت آروم بینیشو بالا کشید مشکوک با
تعجب بهش نگاه کردم

_داری گریه میکنی؟

مهتاب دستی به بینیش کشیدو آروم گفت:

مهتاب_نه

باورم نمیشد مهتاب احساسی شده باشه اما مگه من چی بهش گفتم که اینطوری بغض
کرد؟

مهتاب_خواهرم یه جا مشغول کار بشه یه بار بزرگ از دوش من برداشته شده

_همین الانشم بخواد میتونه به عنوان کاراموز بیاد تو کارگاه کار کنه اینکه مشکلی نداره

مهتاب_نمیخوام پارتی بازی براش بکنی یا...

دست به سینه به صندلیم تکیه زدم پریدم وسط حرفشو مانع ادامه حرفاش شدم

– همین الانش چنتا کاراموز توی کارگاهامونن اصلا خود دانشگاه بهشون نامه میده که بیان تو کارگاهها کار کنن یاد بگیرن یه روال قانونیه پس من این وسط پارتی بازی نمیکنم از طرفی قبول خواهرت توی کارگاهم به نفع خودمم هست چون این وسط دستمزدی در اضافی کاری که میکنه نمیگیره

مهتاب دستی به صورتش کشید نگاهمو ازش دزدیدم و به میز نگاه کردم

– تازه اینطوری خیالتم از بابت محل کارش راحت چون از طرف من تضمین شدس

مهتاب – هرچیزی که تو تضمینش کنی برای من قابل اعتماد

دروغ نگفتم اگه بگم با همین یه جمله سادش چه کاری با دل بیچارم کرد الکی نگفتم

یعنی من حاضرم همین الان چند میلیون میدادم فقط یه بار دیگه اون جملرو به زبون بیاره چه قدر خوشحال بودم که تونسته بودم تا این حد اعتمادشو جلب کنم

مهتاب – باهاش حرف میزنم ببینم میتونه یه همچین نامه ای از دانشگاه بگیره یا نه... الانم بهتره برم داره کم کم دیرم میشه

باهم بلند شدیم و بعد از حساب کردن میز از کافه بیرون زدیم مهتاب خواست ازم خدافسی کنه که اجازه ندادم

– سوار شو میرسونمت

مهتاب – دیرت نشه

– نه نمیشه سوار شو

تمام طول راه توی سکوت گذشت هردومون توی فکر بودیم من تو فکر جمله کوتاه اون و اونم تو فکر حرفای من

به خیابون محلشون که رسیدم ایستادم به سمتش برگشتم

بچه پرو های شهر
-رسیدیم مراقب خودت باش
مهتاب-ممنونم فعلا خدافس

مهتاب خواست از ماشین پیاده بشه که صداش زدم به سمت برگشت درو بست و منتظر بهم نگاه کرد

-یادت نره چی بهت گفتم

مهتاب-ما فعلا از اینجا پا نمیشیم بهت که گفتم فعلا شرایطشو نداریم

از ماشین پیاده شد به مسیر رفتنش خیره شدم و تا جایی که بهش دید داشتم چشم ازش برنداشتم کم کم پوزخندی روی لبام نشست هه کور خوندی مهتاب خانوم کاری میکنم از اون محله فرار کنی:) اسباب کشی که سهله

موبایلمو از توی جیب درآوردم و شماره مهرانو گرفتم چنتا بوق خورد تا بالاخره جواب داد
مهران-جانم ونداد؟

-سلام کجایی؟

مهران-دنبال سفارشای تو و آراسم اینارو میخوایید چی کار؟
-بعدا میفهمی...از هاله چه خبر؟

مهران-دختر نجیبیه حیفه اونجایی که توش زندگی میکنه
-کسی مزاحمش نشده؟چیز مشکوکی ندیدی؟

مهران-نه چیزی بشه خبرت میکنم میگم این وسط پراید دیگه چه صیغه ایه؟

-با ماشینای خودمون که نمیتونیم توی کوچه وایسیم به خاطرهمین گفتم آراس با پراید اینورا بپلکه اینطوری کسیم بهش شک نمیکنه

مهران-میگم مطمئنی با ناامن کردن کوچشون کاری میکنی پاشن؟خب شاید بدبخت پول نداشته باشه

_خیالت تخت من کاری نمیکنم که اشتباه باشه چرا قبلا تحت فشارش نداشتم که از این محله پاشن؟الان میدونم پول تو دستو بالشه میتونه پاشه اما نمیدونم چرا این کارو نمیکنه

مهران-نمیدونم هرچی صلاحه خلاصه از بابت کارایی که به من سپردی خیالت تخت باشه همین چند دقیقه پیش با آراس حرف زدم میگفت داره میره سر قرار

_خوبه پس باهام هماهنگ باشید تو عروسیت جبران کنم

مهران-این حرفا چیه برو خدا پشتو پناحت

_خدافس

تماسو که قطع کردم لبخند شروری زدم ماشینو راه انداختمو فرمونو چرخوندم با این کارام شک نداشتم که بالاخره راضی میشد که از اون خراب شده بیرون بیاد جلوی خودش بیشتر سنگ خواهرشو به سینه میزدم چون میدونستم نقطه ضعفشه اما من بیشتر نگران خودش بودم اون محله اصلا جای مناسبی برای سه تا زن تنها نبود به خاطرهمین نقشه کشیدم که با ناامن کردن محله و شلوغ کاری کاری کنم که از اونجا خسته بشن

هزینه زیادیم رو دستم گذاشت بالاخره تا چنتا معتادو راضی کنی اون اطراف ول باشن یا محیط محلشونو کثیف کنم ترقه بازی پسر بچه های محل و سروصداهای ایجاد شده همشون خرج برمیداشت اما وقتی به این فکر میکردم که تهش باعث میشم مهتاب از اونجا پاشه آروم میشدم همین برام کافی بود

دستی به شالم کشیدم و با گوشه آستینم بینیمو پاک کردم نمیدونم ونداد چرا انقدر نگران منو خونوادم بود یا حتی چرا تا این حد هوامونو داشت اما یه چیزو خوب میدونستم اینکه حرفای امروزش راجب به محلمون و هاله درست بود اما اون از شرایط من خبر نداشت نمیدونستم که من بدهی دارم به این راحتیا هم نمیتونستم از اینجا پاشم

پاکت پولی که توی دستم بودو به خودم فشردم اما این خیلی چیزارو حل میکرد میتونستم همه بدهی های...

یکهو با دیدن ماشین تقریبا آشنایی جلوی در خونمون مشکوک بهش نگاه کردم کم کم مغزم شروع به کار کرد که این ماشین مال...

نه نه این امکان نداره سریع به سمت خونمون دویدم و با عجله توی در کلید انداختم اگه فکرم درست باشه که الان خون به پا میکنم به این راحتیا نمیگذشتم که

وارد خونه که شدم با دیدن یه جفت کفش مردونه شکم به یقین تبدیل شد پاکت پولامو روی تخت داخل حیاط گذاشتم به سمت پله ها پا تند کردم تند تند ازشون بالا رفتم کفشامو اصلا نفهمیدم چه طوری دراوردم هکردومشون به یه ور پرت شد درو با خشونت باز کردم که باعث شد هر سه تاشون یکهو به سمتم برگردن هاله با دیدنم رنگش پرید مامان هم ضربه آرومی به صورتش زدو چادرشو جلوتر کشید اما احمدی لبخند کثیف روی لبش غلیظ تر شد

_بعضیا علاوه بر اینکه آدم نیستن آدم بشو هم نیستن اینجا چه غلطی میکنی؟

مامان_عه مادر...چه طرز حرف زدن با مهمونه...بیا کارت دارم

_مامان اینو چرا راه دادین تو؟

مامان چشم غره ای بهم رفت

مامان_بهت گفتم بیا کارت دارم

چپ چپ به احمدی نگاه کردم بعد دنبال مامان راه افتادم وارد آشپزخانه که شدیم مامان درو بست به سمت برگشت اجازه ندادم حرف بزنه با حرص غریدم:

یه کلو میخوام بشنوم...این اینجا چه غلطی میکنه؟

مامان-آبرو ریزی راه ننداز مهتاب بزرگ این خونه هنوز منم...پس من تصمیم میگیرم کی بیاد کی بره

دستام از شدت خشم مشت شد من که میدونستم چرا داشت این حرفو میزد اما این برای وقتی که من مرده باشم

-از چی میترسی مامان؟

مامان-از چیزایی که تو خبر نداری...احمدی غریبه نیست دوست باباته

به سمت مامان رفتم دستشو گرفتم و نگاه مطمئنی بهش کردم

-هروقت من مردم بترس باشه؟...تا من هستم از هیچی نترس اون هیچ غلطی نمیتونه بکنه

مامان روی گونمو بوسید نگاه هراسونشو ازم گرفت در آشپزخونرو باز کردو بیرون رفت نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آرامشمو به خاطر مامان هم که شده حفظ کنم وگرنه میرفتم اون مرتیکرو خفه میکردم

وارد سالن شدم هاله سرشو پایین انداخته بود و چادر سفیدشو حسابی دور خودش جمع کرده بود با اخم رفتمو یه گوشه از سالن نشستم نگاهم روی گل و شیرینی که خریده بود نشست با لحن خشنی روبهش گفتم:

-به گلو شیرینی نیازی نبود چه قدر دادی تقدیم کنم؟

مامان شرمنده سرشو پایین انداخت اما احمدی سکوت کرده بود و چیزی نمیگفت فکر کنم بدجور ونداد چیز خورش کرده که تا این حد مودب شده بود هه

پشت سرمون دهنّا باز جلو رومون سرا پایین...شنیدم رفته بودی پیش میرکی بدمو گفتی که کارمو بلد نیستم هزار تابه تو یکی انگشت کوچیکه منم همیشه پشت سرم پیغام گیر نداره حرفتو جلو رو خودم بزن

مامان-مهتاب مادر الان وقت این حرفا نیست

آخه مادر من تو نمیدونی من چی میکشم...اونقدری که آدمای دورم هارن حیونا نیستن

مامان زیر لب الله و اکبری گفت بعد بلند شدو به سمت آشپزخونه رفت فکر کنم رفت چایی بیاره میخواستم بگم مادر من چایی چرا میاری این الان قراره گورشو گم کنه اما بازم جلوی زبونمو گرفتم

احمدی-این پا پای شماست؟

به هاله که پاش بیرون افتاده بود نگاه کردم چادرشو روی پاش کشید با حرص روبه احمدی با لحن مسخره ای گفتم؟

کدوم یکیش؟

احمدی هم که زبون دراز تر از این حرفا بود با لحن چندشی گفت:

احمدی-همینکه دیدم...اخه اینکه پا نیست مثل ارمن های تاج محله باید کسایی که میخوان ببیننش بلیط بفروشین بهشون

دستام از شدت خشم مشت شد انقدر عصبانی شده بودم که ظرفیت کامل تیکه تیکه کردن احمدیو داشتم به خاطرهمین با لحن تهدید آمیزی کف دستمو بهش نشون دادمو گفتم:

اینو میبینی؟کفه دست که نیست چکشه یکی بخوری دندونات میریزه تو دهنّت ادای زرنگارو در نیار

احمدی خواست حرفی بزنه که با اومدن مامان سکوت کرد مامان چاییو وسط گذاشت احمدی یه دونشو برداشت جلوی خودش گذاشت

احمدی-من نیومدم اینجا که درباره کار حرف بزنم برای یه امر دیگه مزاحم شدم

قبل از اینکه مادرم حرفی بزنه خودم به حرف اومدم گفتم:

-زودتر بگو زحمتو کم کن

احمدی دستی به سر کچلش که از بی مویی برق میزد کشید یکم من من کرد اما بالاخره
جون کند حرفشو زد

احمدی-برای امر خیر مزاحمتون شدم

هر سه تامون چشمامون گرد شد دستمو از روی پام برداشتم و یکم راستر شدم چشمامو
ریز کردم با لحن آرومی گفتم:

-چی؟ ملتفت نشدم؟ یه بار دیگه بگو چی زر زر کردی؟

مامان و هاله نگران به هردومون نگاه کردن اما من فقط منتظر ادای جملش بودم که
مطمئن بشم آیا درست شنیدم یا شمش خرکشش کنم یا نه

احمدی-جرم که نکردم...اومدم برای امر خیر

با غضب از سر جام بلند شدمو نعره زدم:

-سنگ کاغذ هری...مرتیکه دوهزاری خجالت نمیکشی اومدی خواستگاری مادرم؟

مامان-زشته مهتاب بشین سرجات

-چرا زشته مادر من؟...دوزاری که فحش نیست یه قیمت سخاوتمندانه ست واسه یه سری
از آدمای دورمون یکیش همین

احمدی سکوت کرده بود

-پا شدی یا خودم کاری کنم پا شی؟

احمدی به هاله نگاه میکرد که باعث شد با خشم به سمتش برم دستمو سمت یقش بردم
از روی زمین بلندش کردم به دیوار چسبوندمش

نه مثل اینکه تو حرف خوش حالیت نمیشه...یه بار دیگه غلط میکنی دوروبر خونه ما
پیدات شه...اسم مادرمو از زبونت نشنوما

احمدی-من برای خاستگاری مادرت نیومدم برای خواستگاری هاله اومدم

دستام از روی یقش شل شد که باعث شد یقشو صاف کنه مادرم ضربه آرومی به گونش زد
دستام از شدت خشم مشت شد به سمت هاله که با چشمای گرد شده و متعجب به
احمدی بعدش به من نگاه میکرد نگاه کردم

-پاشو برو تو اتاق هاله

احمدی-چرا پاشه بره مگه...

از کوره در رفتم نعره زدم:

-خفه شـــــــــــــــــــــو...پاشو هاله

هاله سریع بلند شد رفت داخل اتاقش و درو بست مامان با نگرانی بلند شد بهم نگاه کرد با
خشم به سمت احمدی برگشتم آروم گردنمو کج کردم بهش نگاه کردم

-به چه جراتی اسم خواهرمو به زبون میاری؟

مامان-مهتاب

-شما ساکت مامان دارم با این حرف میزنم که به خودش اجازه داده پا گذاشته تو خونه
پدر من اومده خاستگاری دختر کوچیکش...از سنت خجالت نمیکشی؟از ریختن قیافت
چی؟دلتو صابون نزن تو کف ما میمونی

احمدی-من اومدم اینجا با بزرگ این خونه حرف بزنم تو چی کاره ای اصلا؟

لوکشین بعضیام تو زندگی بقیس بعد به اصل کاریه میگه تو چی کاره ای

مشت محکمی به دیوار کنار سر احمدی کوبیدمو داد زدم

من همه کارشم میفهمی؟ مگه از روی جنازه من رد بشی بخوایی کنار خواهرم باشی چه برسه به اینکه بخوایی زنت بشه هه شتر در خواب بیند پنبه دانه

احمدی به مامان منتظر نگاه کرد که ضربه ای به کتفش زدم

هوووویی؟ کجارو نگاه میکنی تخته اینوره

احمدی دختر جون حدو حدود خودتو بدون هی هیچی بهت نمیگم دور برداشتی بد بودن بهت نمیاد

بد بودن شرف داره به کسی که نقاب خوب بودن زده ولی ذاتش کثیفه

احمدی از کنارم رد شد مقابل مادرم ایستاد عین طلبکارا با لحن تهدید آمیزی روبه مادرم گفت:

احمدی یادت نره امضای دخترت پای چکامه اگه دخترتو بهم ندی این یکیو میندازم گوشه هلف دونی تا وقتیم موهاش هم رنگ دندوناش بشه اونجا نگهش میدارم دیگه خوددانی

پوزخند تلخی زدم وقتی میگفتم دواي هر دردی پوله همین موضوعو عرض میکردم خداروشکر که امشب شرمنده خونوادم به خصوص خواهرم نمیشدم همه اینارو مدیون ونداد بودم اگه الان اون نبود قطعاً مادرم باید برای دیدن دختر بزرگش میومد زندان چون عمرا اجازه میدادم هاله با اون مرتیکه چشم چرون ازدواج کنه

بی هیچ حرفی از خونه زدم بیرون به سمت تخته گوشه حیاط رفتم و پاکت پولو برداشتم با قدمای بلند با افتخار به سمت خونه رفتم

مامان آقاي احمدی اخه این چه حرفیه... اینطوری من باید بین دخترام یکیشونو انتخاب کنم

احمدی-حرف من همون بود که زدم یا پولمو میدید یا من با هاله ازدواج میکنم

توی درگاه در ایستادم و با نفرت لب زدم:

-قبل از اینکه اسم خواهر منو به زبون میاری دهنتمو آب بکش حروم خور...اینم پولت

از توی پاکت یه دسته از تراولارو بیرون آوردم توی هوا تکون دادم که باعث شد همزمان
چشمای احمدی و مامان گرد بشه

به سمتش رفتمو پوزخندی زدم

-فکر اینجاشو نمیکردی نه؟

احمدی-تو این پولارو از کجا آوردی؟

-به شما مربوطه این وسط؟

احمدی خواست دسته تراولارو ازم بگیره که سریع عقبش کشیدم

-آ آ اول چکام بعد پول

احمدی دستاش از شدت خشم مشت شد انگشت اشارشو به نشونه تهدید مقابلم تکون داد

احمدی-اگه کاسه ای زیر نیم کاست باشه دمار از روزگارت در میارم

خنده مسخره ای کردم و به سمت در رفتمو کامل بازش کردم

-بعضیام مثل سوسک میمونن لهشون کنی کفشت کثیف میشه باید در رو باز کنی
خودشون گورشونو گم کنن

احمدی با نفرت نگاهی به مادرم انداخت قبل از اینکه بیرون بره نگاه بدی بهم انداختو
رفت قبل از بستن در با صدایی که خوب بشنوه داد زدم

-بی زحمت دست به دست خودتو گموگور کن دیگه نبینمت

بعد درو محکم پشت سرش بستم با لبخند به سمت مادرم برگشت که اشک تو چشماش حلقه زده بود زانوهایش سست شدو آرم روی زمین نشست در اتاق باز شد هاله با چشمایی که از شدت گریه حسابی سرخ شده بودو پوف کرده بود بیرون اومد یکهو بغضش ترکید به سمتم اومدو محکم بغلم کرد از شدت خوشحالی نجات خونوادم سر از پا نمیشناختم محکم خواهرمو به خودم چسبوندم

_نمیدارم آسیبی ببینی خواهری...تا من زندم هیچکس حق نداره اذیتت کنه

هاله صداس از شدت بغض و اشکایی که میریخت میلرزید

هاله_چه...خوبه...که تورو...داریم

هاله از آغوشم جدا شد دستی به صورتش کشیدم و اشکاشو پاک کردم دستامو گرفتم باز اشک ریخت

هاله_خدا بابارو ازمون گرفت اما سایه تورو قوی تر کرد هیچ وقت از نبود بابا تنم نلرزید چون مامانم هنوز شوهرش زندس

و بعد دوباره محکم بغلم کرد بعد مدتها لبخندی از ته دلم روی لبام نشست به مادرم نگاه کردم که از شدت خوشحالی اشک میریخت همراهه هاله به سمتش رفتیمو بغلش کردیم هردومونو به خودش چسبوندو زار زد

مامان_خدایا شکرت که سایه این مصیبتو از روی سرمون برداشتی...من چه طور میتونستم بین شما دوتا خوشبختی یکیتونو انتخاب کنم

_گریه نکن قربونت برم حیف چشمای رنگی خوشگلست نیست که قرمز بشه؟

هاله_اون مرتیکه حروم زاده فقط دنبال عیاشیه دنبال خوش گذرونی و دخترای جوونه انگار ما نمیشناسیمش چه مارمولکیه

_نگران نباشید بدهیشو بدم دیگه ریخت نحسش این اطراف نمیفته

مامان-این همه پولو از کجا آوردی مهتاب؟

هاله از مامان جدا شد و به من نگاه کرد انگار اونم منتظر بود ببینه چه جوابی میخوام بدم
لبخند خاطر جمعی به روی هردوشون زدم

-حلاله حلاله مامان جان

مامان-مگه من گفتم حرومه؟یه شبه این همه پولو از کجا آوردی؟

به پشتی تکیه زدم خواستم یه دونه از چایی های داخل سینی بردارم که متوجه شدم سرد
که چه عرض کنم یخ کرده به خاطرهمین با چشمو ابرو به هاله اشاره کردم که سریع یکی از
لیوانارو برداشت رفت آشپزخونه بعد به شیرینی که اون مرتیکه آورده بود اشاره کردم

-کسی به این لب نمیزنه ها...ما پول حروم ازمون پایین نمیره...معلوم نیست با چه پولی
رفته این شیرینیارو خریده

مامان چادرشو از سرش برداشت هاله هم با یه لیوان چایی برگشتو مقابلم گذاشت بعد
خودشم نشست مامان کنارم نشستو موشکفانه بهم خیره شد

مامان-چرا از جواب دادن طفره میری تو؟پرسیدم این پولارو از کجا آوردی؟چه خبره تو اون
خراب شده؟

-اون خراب شده هرچی که هست داره نونمونو در میاره مامان...خوش ندارم اینطوری
راجبش حرف بزنم...یه مدته با نوه راستین اینا زدم تو یه کاری اینم عایدشه

مامان-راستین کیه؟

-همین باباهه که گفتم پولدارن ماشیناشونو برای چکاب و تعمیر میارن پیش من

مامان مشکوک بهم نگاه کرد یه قورت از چاییم خوردم بعد کلافه از اینهمه نگاه های خیره
مامان و هاله گفتم:

-ای بابا بسته دیگه...مامان تو مگه به من اعتماد نداری

مامان_دارم...اما به آدمای اطرافت که به قول خودت هارن اعتماد ندارم

_نگران نباش اون آدمای هار شامل نوه راستین نمیشه

مامان_چه میدونم والا

مامان با غرغر لیوانای چاییو جمع کردو رفت آشپزخونه هاله هم وقتی از نبود مامان خیالش راحت شد خودشو به سمت کشوندو نزدیکم شد با لحن مشکوک انگار میخواد مچمو بگیره گفت:

هاله_آبجی این نوه راستین همون مرد مسنیه که اون روز باهاش قرار داشتی؟

دستمو سمت لپش بردمو کشیدمش

_تو درسو مشق نداری بچه؟

هاله چپ چپ نگام کرد

هاله_فکر کردی منم مامانم راحت گولم بزنی؟نوه راستین مسنه آره؟

_خوبه والا دانشگاه رفتی زبون دراز شدی

هاله_به شوهر مامانم رفتم

به سمتش خیز بردم که با خنده خودشو عقب کشید فحشی بهش دادمو شالمو از سرم برداشتم

هاله_موهات رسیده به شونت چه قدر بهتم میاد

_این روزا میرم پسرונה دوباره کوتاهش میکنم به کارم نمیاد

هاله هوفی کشید یکهو جنی شد دوید توی اتاقش بعد با شونه و کش برگشت

_چت شد تو؟

هاله_بیا موهامو بیاف از همون مدل قشنگا که بلدی

_من هرچی بلام خودت یادم دادی که روی موهات پیاده کنم

هاله_حالا هرچی بیا آجی

هاله پشت به من نشست یکم خودمو جلو کشیدم و خرمن نرم موهاشو توی دستام گرفتم آروم خم شدم عین بابا موهاشو بو کردم آروم روی سرشو بوسیدم

هاله_عین بابا

_موهات چه قدر نرمو لطیفه خوب مراقبشون باش

هاله_چشم...تو قشنگ شونش کن بیاف برام

آروم مشغول شونه کردن موهاش شدم حسرت اینکه خودم موی بلند نداشتم تا شونش کنم بیافمش روی دلم بود یادمه وقتی بچه بودم همیشه با هاله سر اینکه بابا موی کیو اول شونه کنه دعوا داشتیم و چون هاله از من چهار سال کوچیکتر بود بابا موهای هالرو اول شونه میکرد که غصه نخوره

هاله_معذرت میخوام هیچ وقت نداشتم بابا اول موهای تورو شونه کنه

لبخند غمگینی زدمو شونرو از بالا به پایین روی موهای بلندش کشیدم

_بچه بزرگ که باشی این اتفاقا برات طبیعیه

هاله_اما بابا همیشه موهای تورو بیشتر شونه میکرد تازه بیشتر بوسه میکرد

_به اینم حسودی میکردی؟

هاله_عا پس چی...من ته تغاری بابام بودم باید منو بیشتر بوس میکرد

_حتما ما پس مونده بابامون بودیم دیگه

هاله_نخیر شما بچه بزرگ بابات بودی

تک خنده آرومی کردم و مشغول بافتن موهاش شدم وقتی کارش تموم شد به سمتم برگشت هیچ وقت فکرشو نمیکردم حوصله ای برای بافتن مو برام مونده باشه هرچند این مدلاییم که بلد بودم مدیون هاله بودم که کلی فیلم بهم نشون میداد تا موهاشو اون مدلی درست کنم بدم نبود

هاله_موهاشو کوتاه نکن مهتاب...بذار یکم بلند شن به صورتت میاد

_مو برای من نونمو میبره اما برای تو قشنگه...بالاخره به هرکسی یه چیزی میاد

هاله_به توهم موی بلند میاد خودت اینطوری انتخاب کردی

خم شدم روی گونشو بوسیدم شونشو دستش دادمو گفتم:

_من انتخاب نکردم روزگار برام انتخاب کرد

بلند شدمو به سمت اتاقم رفتم درو بستم و آروم به پشت در چسبیدم چشمامو روی هم بستم آره من خودم انتخاب نکردم پسر باشم خودم انتخاب نکردم موی کوتاه داشته باشم لباس پسرونه تنم کنم مردونه کار کنم مکانیک باشم نون آور خونواده باشم روزگار انتخاب کرد و من حق اعتراض هم نداشتم احتمالا خدا تو جنسیت من یه اشتباهی کرد چون من باید پسر میشدم نه دختر

با همین دختر بودنمه که خیلی محدود بودم باید در کنار کاری که میکردم مدام مراقب خودمم میبودم که مبادا توی دردرس بیفتم یا اذیتم کنن

به سمت آیینه رفتمو روبه روش ایستادم دستی به صورتم کشیدم مگه من از همون اول اینطوری قوی بودم؟منم یه دختر بودم عین دخترای دیگه ترسو بودم چیز آنچنانی بلد نبودم توی این چند سال فقط خودمو خدام میدونیم که چه خون دلایی خوردم تا این مهتاب شکل گرفت چه سختی هایی کشیدم تا شوهر مامانم شدم چه تلاشایی که نکردم جای بابارو برای هاله پر کنم نمیدونم توی کارم چه قدر موفق بودم اما تا اینجا که رسیدم از خودمو پولمو کارام راضی بودم همین

بچه پرو های شهر

پوفی کشیدمو به سمت لحاف تشکم رفتم روی زمین پهنش کردم زیر پتوم خزیدمو
چشمامو روی هم بستم راستی امشب چه قدر همه جا آرومه شکر که اینهمه سروصدا فقط
برای دیشب بود آخیش الان میتونستم استراحت کنم

آیدی اینستا گرام:

❖❖ kiana__bahmanzad ❖❖

❖❖ ونداد ❖❖

برای هزارمین بار مسیر رفترو دوباره برگشتم کلافه دستی توی موهام کشیدم عصبی لبامو
روی هم فشار دادم و دوباره توی اتاق رژه رفتم

آراس_یک...دو...سه...قدم رو...حالا...یک...دو...سه...برگرد عقب...یه دست بکش تو
موهات...یه نگاه به اطراف...دوباره راه رفترو برگرد

با حرص به سمتش برگشتم خواستم چیزی بگم که مهران چشمو ابرو اومد سکوت کنم به
خاطرهمین چشم غره ای به آراس رفتمو دوباره رژه رفتم

مهران_بهتره آروم بگیری ونداد

آراس_بهتره بگی بیا بتمرگ سرمون گیج رفت انقدر قدم روهای تورو نگاه کردیم...به جون
خودم این سربازی میرفت حرفه ای تر میتونست این کارو بکنه

_باورم نمیشه به شما دوتا اعتماد کردم

عصبی دستی توی موهام کشیدمو با غضب دستی به لبام کشیدم یه دستمو به کمر گرفتم
و به پنجره قدی روبه روم خیره شدم توی اون خراب شده چه خبره که میخواست از من
پنهون کنه؟یعنی چه سرو سری باهم دارن؟

بچه پرو های شهر
مهران-پشیمونی؟

بدون توجه به سوال مهران به سمت آراس برگشتم با قدمای بلند به سمتشون رفتم و روی مبل روبه روشن نشستم دستامو روی پام گذاشتم و روبه جلو خم شدم سعی کردم آرامش خودمو حفظ کنم و عاقلانه آروم بگیرم تا ببینم باید چی کار کنم

یه بار دیگه همه چیو مو به مو برام تعریف کنید

نگاهمو بالا آوردم به هردوتاشون خیره شدم

با تمام جزئیات...دیشب چی دیدید؟اونجا چه خبر بود؟

آراس-الان یه بار دیگه تعریف کنیم میشه بار چهارم ونداد

دستی توی هوا تکون دادم و با لحن بدی گفتم:

مزخرف نگو آراس...هربار تعریف کردی با قبلیه فرق داشت اصلا مهران خودت بگو

مهران فنجون چایی خودشو جلوی من گذاشت بعد میزو دور زد فنجونو به سمتم گرفت

مهران-اولا یکم از این بخور آروم بشی قول میدم هرچی که بخواییو برات توضیح

بدم...هرچی که دیدم...هرچی که شنیدم

به چشمای قهوه ای روشنش که با مادرم مو نمیزد نگاه کردم انگار چشمای مادرم باشه آب روی آتیشی بود برای اعصابم

دل ناآرومم تا حدودی آروم گرفته بود فنجونو ازش گرفتم و یکم ازش خوردم

فنجون چایی من روی میزمه میخوایی بیارش برای خودت

مهران بلند شد به سمت میزم رفتو فنجون چاییمو برداشت آراس هم درحالیکه شیرینی جوییده شدشو قورت میداد روبه منو مهران کردو گفت:

آراس-چرا الکی فکر بد میکنیم؟شاید یه مهمونی ساده بوده باشه

با حرص بهش نگاه کردم مهران کنارم نشست دستی روی پام گذاشت که آرام تر باشم به
خاطرهمین سکوت کردم و چیزی نگفتم

مهران-مهمونی اونم با اون مرتیکه؟

-قرار شد یه بار دیگه ماجراهای دیشبو تعریف کنید

آراس-من قول ندادم مهران جونت قول داد

بعد روشو ازم گرفت الان اصلا حوصله منت کشیدن نداشتم به خاطرهمین به سمت مهران
برگشتم تا شاید دهن باز کنه

مهران-دیشب طبق نقشه منو آراس با همون ماشین که فرمالیته خریده بودیم تا کسی
بهمون شک نکنه رفتیم محله مهتاب خانوم... محلشون طبق برنامهمون همونی شد که تو
میخواستی...به چنتا معتاد پول دادیم که اون اطرافا باشن و توی محله پلاس باشن

آراس-کارای آلوده شدن محیطشونم استارت خورد از آشغال بگیر تا جوب فاضلابو هزار
کثافت کاری دیگه...برای یه سری از بچه های محل هم نفری یه کیسه ترقه و کپسولی اینا
خریدیم که سروصدا راه بندازن یه طورایی مزیت محله مهتاب خانوم اینا سکوت و تمیزیش
بود که خب به لطف ما الان همونارم ندارن

مهران-به چنتا از بچه ها هم سپردیم که توی محله شایعه راه بندازن که دزد اومده

آراس-اونم مسلح حتی چند نفر هم زخمی کرده

پریدم وسط حرفاشونو کلافه گفتم:

-ای بابا اینارو ول کنید...اتفاقات دیشبو برام بگید

مهرانو آراس پوفی کشیدن و هردو توی سکوت سنگینی فرو رفتن قشنگ معلوم بود تا الان
هرچی که تعریف کردن فقط به خاطر این بود که به این قسمت نرسن اما من دقیقا همین
قسمتو میخواستم

مهران_دیشب قبل از اینکه مهتاب خانوم برگرده احمدی اومد جلوی در خونشون اولش با آراس فکر کردیم کارشو جلوی همون در میگه و میره اما با دیدن گل و شیرینی دستش فهمیدیم خیر قضیه پیچیده تر از این حرفاس

آراس_کم کم سروکله مهتاب پیدا شد انگار ماشین احمدیو شناخت چون وقتی متوجه ماشین احمدی جلوی در خونه شد سریع توی در کلید انداختو رفت تو

مشکوک به هردوشون نگاه کردم

_من خودم مهتابو رسوندم قبل از اینکه راه بیفتم مگه به تو زنگ نزدم مهران؟پس چه طور بهم نگفتی با آراس جلوی در خونه مهتابین؟

مهران_چرا بهت میگفتیم؟شک نداشتم اگه می دونستی خودتم میومدی

آراس_من دیروز توی شرکت فهمیدم که آقاجون میخواد شب یه سر بیاد پیشتون خواستیم تو زودتر برگردی خونه که کنار پدرت باشی وقتی آقاجون میاد

کلافه دستی توی موهام کشیدم

_خب بقیش

مهران_بقیه نداره دیگه...ما اون شب هیچ کاری نکردیم یعنی سروصدایی راه ننداختم فقط منتظر خروج احمدی بودیم

آراس خم شد فنجون خالی شدشو روی میز گذاشت

آراس_آقا چشمت روز بد نبینه معلوم نبود مهتاب چی کارش کرد که عصبی از خونه زد بیرون سوار ماشینش شدو پاشو رو پدال گاز فشار دادو سریع از اونجا دور شد

_تعقیبش نکردین ببینید کجا رفت؟

بچه پرو های شهر
مهران-نه بابا به ما چه ربطی داشت

سری به نشونه تایید تکون دادم دستمو روی دسته مبل گذاشتم و سرمو بهش تکیه دادم
یعنی احمدی دیشب با گلو شیرینی جلوی خونه مهتاب اینا چی کار میکرد؟باید سر از قضیه
در میاوردم اینطوری نمیشد

بلند شدم به سمت کتم رفتمو پوشیدمش

مهران-کجا ونداد؟امروز با این تاجرا جلسه داری

-آراس هست

آراس با چشمای گرد شده به سمتم برگشت انگار چیز شاخ داری گفته باشم با تعجب
گفت:

آراس-من؟نکنه میخوایی بری من به جای تو توی جلسه شرکت کنم؟تو رئیسی نه من

با قدمای بلند به سمت در اتاقم رفتم همزمان گفتم:

-هر حرفی بزنی انگار من زدم با مهران یه کاریش بکنید

مهران بلند شد به سمتم اومد

مهران-شرمنده آراس تنهایی

بعد به سمت من برگشتو گفت:

مهران-منم باهات میام

-نه میخوام تنها برم

مهران-با این حال خرابت میخوایی بری؟میزنی به یه جایی

-خوبم مهران بچه که نیستم یه سر میرم پیش مهتابو برمیکردم

آراس-ونداد جون عزیزت منو تنها نذار من نمیدونم چی بهشون بگم

دستم روی شونه مهران گذاشتم خفیف فشردمش

-هواشو داشته باش هرچی باشه تو از هردومون بزرگتری تجربه بیشتری داری کنارش باش تا من برمیگردم

مهران نگاه مطمئنی بهم کرد خیالم راحت شد از اتاقم خارج شدم به سمت آسانسور رفتم که منشیم صدام زد به خاطرهمین ایستادمو به سمتش برگشتم با دیدن چنتا پرونده توی دستش کلافه گفتم:

-الان وقتش نیست خانوم بذارید برای بعد الان کار دارم

-لطفا...فقط باید امضاشون کنید

کلافه وسط شرکت ایستادم خودکارو از دستش گرفتم و زیر دو تا از کاغذارو امضا کردم هرکی رد میشد سلامی میکرد به یه سریاشون توجهی نمیکردم برای بعضیاشونم سری تکون میدادم

-تموم شد؟

-اینام هست

چنتای دیگشو امضا کردم خودکارو بین کاغذا گذاشتم و به در اتاقم اشاره کردم

-بقیشو بدید مهندس وکیلی زاده(آراس)امضاش کنن

-فقط باید رئیس امضا بزنه

همونطور که به سمت آسانسور میرفتم گفتم:

-بذارید برای وقتی که برگشتم اگر خلی ضروریه ببرید برای مهندس خودشون میدونن چی کار کنن

وارد آسانسور شدم درو بستم و به ساعت مچیم نگاهی کردم امیدوارم گاراژ باشه

◆◆ مهتاب ◆◆

نگاهی به وایر ماشین انداختم برای اطمینان مجدد سفتش کردم و همزمان زیر لب غر زدم:

این مدت من نقش مامور شازدرو داشتم یه بار این کارگاه یه بار اون کارگاه یه بار به عنوان بازدید کننده میرفتم به آدرسایی که میداد ببینم کار کدومشون بهتره تا به شرکت معرفی کنم یه مدتم برای خریدای درجه یکشون دکون های مناسب با جنس خوب پیدا کردم خیلی بهم بدهکاره چون الان بین چنتا بنگاه و تعمیرگاه که بهشون شک داشت من بهترینارو براش گلچین کردم اینا به کنار چه قدر به رونق کارگاه تولیدیشون کمک کردم:/

سرمو از توی کاپوت ماشین بیرون آوردم

خب اونم در اضافی همه کارات بهت پول داده تازه مراقب خواهرتم هست دیگه چی کار میتونسته بکنه که نکرده؟

دستی به کمرم کشیدم کشو قوسی به کمرم دادم که یکهو متوجه اکبری شاگرد پونزده سالم شدم اخمامو تو هم کشیدم با خشونت داد زدم:

چرا ورو ورو وایسادی منو نگاه میکنی؟ تو مگه کار نداری الدنگ؟

اکبر- چرا خانوم... فقط... چیزه... میخواستم یه چیزی بهتون بگم

دستمال روغنیو برداشتم و باهاش انگشتمو پاک کردم همزمان به سمت اکبر رفتمو روبه روش ایستادم اکبر هم یه بدبخت بود عین من که پدرش راننده ماشین سنگین بود یه شب چپ میکنه میره ته دره و اکبر میمونه و مادر مریضشو خواهر کوچیکش

-چی شده؟

بچه پرو های شهر

اکبر-اوستا خواهرم مریضه مادرم دست تنهاس گفتم اگه اجازه بدید یکی دو ساعت برم
برسونمشون دکتر خودم برگردم

-مشکلی نیست برو

اکبر-ممنونم اوستا خدا سایتونو کم نکنه سعی میکنم زود برگردم

-نیازی نیست برگردی امروز کار زیادی نداریم کنار مادرت باش

اکبر با قدردانی تشکر کرد خواست بره که صداش زدم دستمو توی جیبم بردم یه مقدار پول
بهش دادم که با خوشحالی ازم گرفتو رفت خواستم عقب گرد کنم که با صدای کشیده شدن
لاستیکای ماشینی برگشتم

اخم کردم این اینجا چه غلطی میکرد؟

دست به کمر عین طلبکارا ایستادم ببینم چی میخواد از ماشین پیاده شد عینک دودی روی
صورتشو که اصلا هم بهش نمی اومد برداشت و به سمتم اومد

-اینجا چی میخوایی؟

-جون تورو

خنده مسخره ای کردم

-اوه اوه چه غلطاً...برو بابا

-نگو بابا احساس مسئولیت میکنم

-اوخی مامانم اینا مگه میدونی مسئولیت چیه؟

-نه چون فقط شما شاخی میدونی مسئولیت چیه

دستمال روغنی دستمو تکوندم انگشت اشارمو به سمتش گرفتم با نفرت به چشماش خیره
شدم

– شاخ نیستم شاخو از ریشه میشکنم میندازم جلو لاشخورا

– مگه لاشخور شاخ میخوره؟

– تو دیگه برگ کدوم درختی؟

رومو ازش گرفتم بی توجه بهش وارد گاراژ شدم که دنبالم راه افتاد

– همون درختی که تو داری ازش میخوری

– ما از درخت مردم نمیخوریم از درخت خودمون میخوریم

– از درخت خودتون؟ یا از آخور راستین اینا؟

دستام با شنیدن این حرفش از شدت خشم مشت شد دستمال توی دستمو روی میز چلک گرفته ام پرت کردم به سمتش برگشتم با طعنه گفتم:

– قبلا فکر میکردم لذت بخش ترین جویدنی دنیا آدامسه تا اینکه خرخره بعضیا نظرمو جلب کرد

احمدی لباس به یه سمت کج شد دست به سینه به میزم تکیه زدم به سمت صندلی گوشه گاراژ رفت اولش فکر کردم اونجا میشینه اما دیدم دستش گرفتو وسط گاراژ گذاشتو نشست

احمدی– منو پدرت وقتی تو یه سالت بود باهم دوست شدیم اولش تو کار جا به جا کردن فرش بودیم اما کم کم پدرت به شغل بابا بزرگت علاقه پیدا کرد مرگ پدر بزرگتم باعث شد که علاقشو جدی بگیره و این مغازرو اجاره کنه بزنه تو کار مکانیکی منم کم کم مسیرم با این کار پدرت عوض شد منم زدم تو کار خریدو فروش قطعات یدکی ماشین که هردومون کمک دست هم باشیم یعنی اون مشتری خرید قطعاتو بفرسته پیش من منم ماشین مشتری هایی که نیاز به مکانیکی داشتو بفرستم پیش بابات یه طورایی باهم شریک بودیم کمک دست هم بودیم کارامون رونق گرفت طوری که بابات کم کم اینجارو خرید

احمدی نفس عمیقی کشید انگار توی گذشته های خودشو پدرم غرق شده باشه با آهی ادامه داد

احمدی_اوضاعمون یکم بهتر شد به خصوص اوضاع من پدرت چون زنو بچه داشت کمتر میتونست پس انداز داشته باشه اما من مدام مغازمو گسترش میدادم و قطعات بیشتری وارد مغازم میکردم تا اینکه یه روز پدرت با من یه قرارداد بست یه قرارداد کتبی که خودتم ازش خبر داری

بی حوصله به داستان مسخرش داشتم گوش میدادم فقط میخواستم ببینم داستانش به کجا میرسه

احمدی_قرار شد تمام قطعات مغازشو من تامین کنم در عوض اونم تمام ماشینای مشتری های ثابت مغازمو رایگان تعمیر کنه برای مغازه پدرت کلی قطعات وارد کردم کلی وسایل براش سفارش دادم تا شد اینی که الان هست چون میدونستم زنو بچه داره بهش فشار نیاوردم ماهانه یه مبلغیو ازش میگرفتم تا اینکه یه روز متوجه شدم پدرت با دو سه تا قطعه فروش روهم ریخته تا بازار منو کساد کنن

_پدر من کاری به بازار تو نداشت درسته رفیقت بود اما مجبور بود هرچی که نیاز داره از تو بخره کمم سرش کلاه نداشتی با یه قیمت دیگه میخریدی بعد فاکتورو تغییر میدادی قیمتو بالاتر میبردی بعد برای خودشیرینی به پدر من میگفتی چون زنو بچه داری نیازی نیست یه جا همشو پرداخت کنی ماهانه ازت میگیرم یه طورایی سود گرفتی یا واضح تر بگم بهت نفع رسید

احمدی_اینکه پدرت به من خیانت کرد و رفیقای جدید پیدا کرد آغاز بدبختیش بود یه سری قراردادها با من بسته بود همشو براش رو کردم ازم خواست فعلا دست نگه دارم با شرکای جدیدش قرارداد بسته اول پول اونارو بده بعد پول منو...منم به شرطی قبول کردم که در اضافش سود بگیرم

با نفرت لبامو روی هم فشردم چه طور روش میشد اینارو برای من تعریف کنه

احمدی_تا تونسٹ پول شرکاشو جور کنه و بار بیاره تو مغازش پول من اونقدر سنگین شده بود که...

_داشت زیر بارش کمر خم میکرد

احمدی سکوت کرد و اینبار من با نفرت ادامه دادم:

_کاری کردی بابای حلال خور من نزول خور بشه تو کاری کردی که اینطور بشه تو بهش پیشنهاد کردی اونم امضا کرده بود چاره ای نداشت

احمدی_اینا حماقت های پدر تو بود

_حماقتای بابای من یا کثافت کاریای تو؟...کاش وقتی عین سگ دروغ میگی عین سگم وفادار باشی

احمدی چیزی نگفت سکوت کردو نگاهی به اطراف مغازه انداخت

احمدی_بالاخره اون موقع منم عیال بار بودم میخواستی پولمو بخوابونم برای پدرت سودیم این وسط نگیرم؟نه بابا امر دیگه ای باشه

_اومدی اینجا از لجن بازیات برام تعریف کنی؟اصل حرفتو بزن

احمدی از روی صندلی بلند شد کلاه پهلوی روی سرشو برداشت روشو تکوند و به سمتم قدم برداشت

احمدی_عمر پدرت کفاف نداد بدهیشو باهام پاس کنه حالا که پدر رفته بود باید با خونوادش صافش میکردم

_تموم این سالا دارم جون میکنم هر قدرشو میدم دوباره جوونه میزنه یه مبلغ دیگه میاد روش

احمدی_من مرد بدی نیستم هرکس دیگه ای جای من بود بهتم قطعه نمیفروخت

پوزخندی زدم با لحن طعنه داری روبهش گفتم:

هیچ گربه ای برای رضای خدا موش نمیگیره بد بودند تو کتمان نکن که عوقم میگیره آدما همونی هستن که میگن نیستم تو تمام این سالا بعد از فوت پدرم چشمت دنبال مادرم بود وقتی دیدی هیچ جوره دم به تله نمیده و دخترش عین شیر کنارش نمیذارن نگاه هیزت کشید رو خواهرم...اما اینبار با دست پر...با تهدید اومدی...گفتی یا دخترتو میدی یا اون یکیو میندازم گوشه زندون فکرشو نمیکردی خواباتو پنبه کنم؟ فکرشو نمیکردی یه جا یکهو همه پولت با سودشو بهت برگردونم؟ فکر کردی میتونی تا آخر عمرت از خانواده ما بابت اون چندغازی که به پدرم قرض داده بودی با اون سود هنگفت روش بخوری؟

احمدی-اینکه از مادرت خوشم میومد شکی نیست کدوم مرده که از مادرت خوشش نیاد؟ خوشگل قد بلند هنوزم که جوون

با نفرت دستام مشت شد داد زدم:

خفه شو...نکنه از جون خودت سیر شدی راحت از مادرم تعریف میکنی حروم لقمه

احمدی روبه روم ایستاد با تاسف نگاهی بهم انداخت

احمدی-سواد حرف زدن که هیچ شعور خفه شدنم نداری؟

کاش دشمنامون قوی تر شن که ارزش جنگیدن داشته باشن

احمدی-دوست انرژی دشمن انگیزه سایه هردو مستدام

از مقابلش رد شدم به یه سمت دیگه رفتم بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم:

از مغازم گورتو گم کن امروز فرداس پولتو میندازم جلوت نقدی هم نخواستی یه شماره حساب برام پیامک میکنی کارت به کارت میکنم برات

به سمتش برگشتم و با نفرت غریدم:

بعد از این دیگه نمیخوام ریختو بینم دیدار ما به قیامت

احمدی کاغذ روی میزمو برداشت نگاهی بهش انداخت یکم بالا پایینش کرد درحالیکه خودشو به اون کاغذ سرگرم کرده بود گفت:

احمدی-از این راستینه گرفتی؟ شنیدم دست به قلم خوبی داره راحت رقم پیشنهاد میکنه و روی چک پیاده میکنه که تو اینطور راحت قد جلوم علم میکنی حرف از پول میزنی هرچند میتونیم بذاریم پای دستو دلبازی اون جوجه تازه به دوران رسیده

-بله خب دست به قلم خوبی داریم درواقع هم دست به قلم داریم هم دستوپا قلم میکنیم

همزمان با احمدی به سمت صدا برگشتیم یعنی به سمت کسی که این حرفو زده بود با دیدن ونداد که یه دستش توی جیبش بود و اون یکی دستش سیگار یه تای ابروم بالا پرید ونداد اینجا چی کار میکرد؟

ونداد کام آخرو از سیگارش گرفت بعد روی زمین انداختو با نوک پاش لهش کرد همونطور که نگاهش روی سیگار له شدش بود گفت:

ونداد-یادمه گفتم دیگه این طرفا پیدات نشده حتما دلیل موجهی داری که اینجایی

احمدی که معلوم بود دل خوشی از ونداد نداره با عصبانیت بهش نگاه کرد

ونداد-غرورت برات مهم نیست که مدام توسط یه جوجه تازه به دوران رسیده زیر پا له میشه؟

احمدی-من کسیم غرورمو بشکنی کمرتو میشکنم هرچند در اون حدم نیستی

ونداد لبخند کجی زد نوچی کردو دستاشو برد پشتش و دو سه قدم به احمدی نزدیک شد

ونداد-مغرور بودن خوبه ولی تو همون هول باشی بیشتر بهت میاد

احمدی از شدت خشم دستاش مشت شد از این حرف ونداد خوشم اومد به خاطرهمین لبخند معنی داری زدم که از چشم احمدی دور نموند...بهتر

احمدی- به چیت مینازی؟ به اسمو رسم آقاجونت؟ ای گند بزnm به اسمو رسمت

-حالا خوبه آقاجون ما یه اسمو رسمی داره بهش بنازیم تو به چیت مینازی؟ اصلا چی داری که بنازی؟ داروندارتو میتونم یه شبه ازت بگیرم همون دختری که اونجا وایساده لب تر کنه یه شبه دودمان قلابیتو به باد میدم

احمدی خنده ای از روی تمسخر کرد که باعث شد ونداد خونسرد پوزخندی بزنه صدای خنده مسخرش توی گاراژ اکو میشد به ونداد نگاهی کردم که خونسرد با یه نگاه تمسخرآمیز داشت به احمدی و دلک بازیش نگاه میکرد

احمدی به سمت برگشت هنوز ته مهایی خندش روی صورتش بود

احمدی- چیز خورش کردی اینهمه سنگتو به سینه میزنه؟

بعد پاکت سیگارشو از توی جیبش درآوردو سیگاری روشن کرد همزمان درحالیکه با سیگارش بهم اشاره میکرد روبهم گفت:

احمدی- حتی اگه پروانه شدی یادت باشه یه روز یه کرم بیشتر نبودی

خواستم جواب این توهینشو بدم که ونداد زودتر به حرف اومد

ونداد- کرم داریم تا کرم، کرم ابریشم، کرم خاکی... برای آدمای امثال تو که بالو پر در آوردن کرم خاکی بهترین گزینس هی زندگی اینو اونو زیرو رو میکنن به اسم کمک کردن بهشون اما آخر سر وقتی گندش در میاد میبینیم فقط برای تغذیه خودشون بوده

ونداد بهم اشاره کردو روبه احمدی ادامه داد

ونداد- آدمای دسته خانم شیخی هم زمانی بالو پر در بیارن جزو دسته اولن... کرم ابریشم... چون با شرافت بالو پر درآوردن... حتی پيله اطرافشون که نشونه صبرو پختگیشونه به کار میاد چه برسه به خودشونو کاراشون

از جوابای سنگینی که ونداد به احمدی میداد خیلی خوشم میومد خوب روشو کم میکرد اینطوری دیگه نیازی نبود من حرفی بزnm چه قدر خوشحال بودم که اون لحظه اینجا بود یه طورایی شاید عجیب باشه اما حضورش همه جوهره برام دلگرمی بود

احمدی-تعبیر زیبایی بود جوجه راستین پاسخشو میذارم برای بعد

احمدی به سمتم برگشت سیگارشو روی زمین انداخت انگشت اشارشو به نشونه تذکر برام تگون دادو گفت:

احمدی-پولام آماده باشه حرفامم یادت نره

احمدی روشو ازم گرفتو رفت ونداد هم پشت سرش با لحنی که بشنوه گفت:

ونداد-آخورتو پر میکنه به وقتش نگران نباش یه وقتم حرفاتو فراموش کرد برای دفعه بعد پیامکش کن واسش

با رفتن احمدی ونداد روی صندلی نشست یه سیگار دیگه روشن کرد و منتظر بهم نگاه کرد -من برم یه چایی بیارم

ونداد-نمیخواه...نیومدم زیاد بمونم بیا بشین حرف دارم باهات

به میزم تکیه دادمو دست به سینه منتظر بهش نگاه کردم ببینم چی کارم داره ونداد یه کام از سیگارش گرفتو جدی بهم نگاه کرد این جور مواقع آدمو ناخواسته مطیع خودش میکرد

ونداد-اینجا چی کار داشت؟

-اومدن اون به تو ربطی نداره بگو ببینم خودت اینجا چی کار داری؟

ونداد-این قضیه پول چیه؟

-اومدی فوضولی؟

ونداد از روی صندلیش بلند شدو یکم صداشو بالا برد

ونداد_آره اومدم برای فوضولی...این مرتیکه دیشب خونه شما چه غلطی میکرد؟

با عصبانیت بهش نگاه کرد تکیمو از میز گرفتمو عین خودش صدامو بالا بردم

_تو به چه حقی برای من به پا گذاشتی؟اصلا تو چی کاره منی که داری بازخواستم میکنی
به توجه

ونداد با قدمای بلند خودشو بهم رسوند با خشم روبه روم ایستاد و کمی روی صورتم خم
شد درسته یکم نگران شدم اما اجازه ندادم آثارش توی صورتم نمایان بشه که یه وقت فکر
کنه خبریه

ونداد_وقتی ازت یه سوال میپرسم عین بچه آدم جوابمو بده مهتاب...پرسیدم اون لاشخور
اینجا چیکار داشت؟چرا تو باید آخورشو پر کنی؟

جسورانه بهش زل زدم و با لحن محکمی شمرده شمرده گفتم:

_جوابتو عین آدم دادم...به...تو...ربطی...نداره

ونداد لب پایینشو به دندون گرفت و سری به نشونه تایید تکون داد

ونداد_که ربطی نداره...باشه

عقب گرد کرد بدون هیچ حرفی خواست بره که سریع دنبالش کردم

_کجا؟

ونداد_به تو ربطی نداره

یکم سرعتمو بیشتر کردم تا اینکه بهش رسیدم بازوشو محکم کشیدم که باعث شد به
سمتم برگرده هردو عین دوتا ببر زخمی بهم خیره شدیم

_پرسیدم کجا؟تو که نمیری پیش احمدی

ونداد_تو که نم پس نمیدی...متاسفانه زنی همیشه ازتم حرف کشید اما حداقل اون مرده میتونم یه کاری کنم

روشو گرفت خواست بره که دوباره بازوشو کشیدم

_منم مرد بودم به زور اسلحه تهدیدم میکردی که حرف بزnm؟چرا این کارو نمیکنی؟

ونداد_تمومش کن مهتاب

_اصلا به تو چه ربطی داره که داری خودتو توی دردسر میندازی

ونداد از کوره در رفت یکهو کامل به سمت برگشت دستاشو از هم باز کرد با خشم توی هوا تکون دادو داد زد:

ونداد_مگه اون موقع که بار ناخالص به اسم جنس اعلا وارد کارگاهم میشد به تو ربطی داشت که پیگیریشو کردی سر از همه چی درآوردی بهم خبر دادی؟تو که فقط وظیفه این بود کارگزارو زیرنظر بگیری ببینی خوب کار میکنن یا نه...اونا همشون مسلح بودن چرا خودتو توی خطر انداختی؟

واقعا چرا این کارو کردم؟به چه قیمتی؟اگه من چیزیم میشد کی خرج خونوادمو میداد؟

جوابی برای حرفش نداشتم به خاطرهمین سکوت کردم و نگاهمو ازش گرفتم

ونداد_چی شد؟لالمونی گرفتی...پس از منم دلیل نخواه بتمرگ سر جات قضیرو روشن کردم برمیکردم

_هی با من درست حرف بزنا حق نداری اینطوری باهام حرف بزنی

ونداد_چه طور تو هرجور دلت بخواد میتونی با من حرف بزنی من نتونم؟

یکهو از کوره در رفتمو داد زدم:

_گورتو از زندگیم گم کن

ونداد از این حرفم جا خورد با تعجب بهم نگاه کرد یه قدم ازم فاصله گرفت

اینکه من چی کار میکنم به تو و امثال تو هیچ ربطی نداره از این لحظه به بعد نه من کاری برای تو میکنم نه تو کاری برای من میکنی راهمون از هم جداس هری

ونداد-حرف آخرته؟

-حرف اولو آخر بود شازده گمشو

ونداد سری به نشونه تایید تکون داد

ونداد-پشیمون میشی حالا میبینی

روشو ازم گرفت با قدمای بلند از گاراژ بیرون رفت برای یه لحظه خواستم برم دنبالش ازش عذرخواهی کنم اما غرورم اجازه نداد خیلی بد باهاش حرف زده بودم حقش این نبود

صدای کشیده شدن لاستیکای ماشینش روی جاده خاکی نشون از رفتنش میداد عصبی به سمت میزم رفتم هرچی که روش بودو با خشم روی زمین پرت کردم جیغی زدم احساس کردم هنوز خالی نشدم دستامو بالا بردمو محکم روی میز کوبیدم

چرا نمیتونی جلوی بد دهنیاتو بگیری مهتاب؟ چرا نمیتونی خوددار باشی؟ مگه ونداد هم عین بقیس؟

اصلا اونم عین بقیس...چه فرقی داره؟...هیچ

نباید از نبودنش نگران باشم یا حتی بترسم نباید از تنهایی بترسم از تنهایی های شبانم از تنهایی های روزگارم درواقع کسی از تنهایی داخل تاریکی نمیترسه بلکه میترسه توی تاریکی تنها نباشه این دوتا جمله یه دنیا باهم توفیق دارن

درحالیکه دو تا از دکمه های بالایی لباسم باز بود و کتمو بی حوصله روی دوشم انداخته بودم آروم آروم مسیر سنگ فرش شده حیاطمون تا خونرو طی کردم طوری قدم برمیداشتم انگار دلم نمیخواست جاده تموم بشه تا من به خونمون برسم

سرمو بالا گرفتم و به سیاهی شب که بی رحمانه سفیدی ابرارو توی خودش پنهون کرده بود نگاه کردم به ستاره هایی که دیگه پیدا نبودن حالا یا کم سو بودن یا آلودگی شهر مانع از خودنمایشون میشد

آلودگی که آدما تولیدش میکردن طبیعت تاوانشو میداد عین زندگی من عین زندگی مامانم عین تصمیماتی که بیرحمانه گرفتن و در آخر تاوانشو مادرم داد و حلام من

پسر بیست و هفت ساله ای که چشم دیدن پدرشو نداره نمیخواد ببینتش پسر بیست و هفت ساله ای که ده سال پیش تو سن حساس مادرشو ازش گرفتن پسر بیست و هفت ساله ای که با بیرحمی جواب تمام زحماتشو با بددهنی دادن

به ماه توی آسمون خیره شدم تا همین صبح منم یه مهتاب توی زندگیم داشتم اما حالا دیگه اونم ندارم مهتابی که با بددهنی و طلبکار کردنم منو از زندگیش پرت کرد بیرون اصلا به جهنم خیلیم دلش بخواد کنار من باشه خیلیم دلش بخواد با من کار بکنه

بشکنه دستت ونداد که نمک نداره

خسته پله های جلوی ویلارو طی کردم تا اینکه به جلوی در رسیدم سرمو پایین انداختم از ظهر که اون بحثا بین منو مهتاب پیش اومده بود تا الان توی خیابونا ول میچرخیدم نه حوصله شرکتو داشتم نه خونه نه حتی بچه ها مهتاب خیلی در حقم بیرحمی کرده بود هنوزم صداش توی گوشم بود خیلی باید سنگدل باشه که بتونه اینطوری باهام حرف بزنه منم میتونستم هرچی از دهنم درمیادو بارش کنم اما دلم نیومد نخواستم این کارو کنم

اما اشکالی نداره از این به بعد اسمشم نمیارم اصلا بره به جهنم

عصبی درو باز کردم و وارد خونه شدم دلم میخواست توی مسیر رفتن به اتاقم به هیچ بنی بشری بر نخورم به خصوص بابام که از شانش قشنگم توی سالن دیدمش اما توجهی بهش نکردم خواستم رد بشم اما یکهو مشکوک عقب گرد کردم بهش نگاه کردم

روی مبل لم داده بودو درحال کشیدن سیگار بود شیشه های وودکای روی میز خبر از مست شدنش میداد شنیده بودم از وقتی مامان فوت شده هم سیگاری شده هم مشروب میخوره دیگه اسمی از کثیف کاریاش نمیدرم عجیبه توی این ساعت خونه بود همیشه دیر وقت برمیگشت

رفتن مامان هردومونو سیگاری کرد هیچ وقت فکرشو نمیکردم سیگار دستم بگیرم اما وقتی مامان رفت دیگه همه چی فرق کرد

از پله ها خسته بالا رفتم سریع به اتاقم پناه بردم درو بستم و حتی لامپو روشن نکردم توی تاریکی اتاق به سمت تختم رفتم و لش روش افتادم هنوز کتم روی دوشم بود چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم یعنی من سر حرف یه دختر پا پتی لات به این وضع افتاده بودم؟

برای هزارمین بار موبایلم زنگ خورد بدون اینکه چشمامو باز کنم بی حوصله موبایلو از توی جیم بیرون کشیدم از صبح هزار بار مهران و آراس تماس گرفته بودن اما جواب هیچ کدومشونو ندادم میدونستم اعصاب ندارم امکان داشت رو سر اونا خالیش میکردم

یه دونه از چشمامو باز کردم با دیدن اسم آراس هوفی کشیدم بیشتر از این نمیخواستم نگرانش کنم به خاطرهمین تماسشو با صدای گرفته ای جواب دادم

_الو؟

آراس_الو ونداد آشغال؟خودتی؟میمیری جواب تماسمونو بدی آخه فلان شده؟مردیم از نگرانی عه

_خوبم...قطع میکنم

بچه پرو های شهر
آراس-صدات چرا گرفته؟بیام پیشت؟

-نه میخوام تنها باشم بعدا برات توضیح میدم

آراس-باشه هرطور راحتی میدونم الان هرقدر اصرار کنم سگ اخلاق تر میشی همینکه خوبی کافیه میگم ونداد منو مهران الان جلوی خونه این دختره ایم جات خالی نمیدونی چه خرابکاریایی کردیم از این بازیه خیلی خوشم میاد

کلافه از اینکه بهشون خبر نداده بودم که دیگه نیازی نیست به اون خراب شده برن فحشی به خودم دادم با همون صدای گرفته و خستم گفتم:

-برگردین دیگه نیازی نیست

آراس-منو مهران تازه گرم...

یکهو سکوت کرد و بقیه حرفشو خورد آروم استخون بینیمو فشار دادمو چشمامو بستم

-الو آراس؟مردی؟چت شد؟

آراس-تابلو شدیم عزیزم

-ای خاک تو سرت بریزم زودتر گم شین بیابین خونه

یکهو صدای نگران آراس توی گوشم پیچید

آراس-ونداد...ونداد من فعلا قطع میکنم مهران داره بهم اشاره میکنه باید برم پیشش

-چی شده؟

آراس-نمیدونم انگار خونه مهتاب اینا سروصدا شده

صدای بسته شدن در ماشین نشون از پیاده شدن آراس میداد انگار هول کرده بود یادش رفته تماسو قطع کنه چون همه چی به صورت واضح به گوشم میرسید

آراس-چی شده مهران چته؟این سروصداها چیه؟

بچه پرو های شهر

مهران-نمیدونم نباید بیشتر از این معطل کنیم بیا من قلاب میگیرم تو برو تو ببین چه خبره

آراس-عه...تماس قطع نکردم

مهران-کی پشت خطه؟

آراس-الو ونداد؟

یکهو صدای جیغ پشت خط باعث شد چشمام تا آخرین حد ممکن باز بشه روی تخت راست بشم

-اونجا چه خبره آراس؟

آراس-نمیدونم فعلا قطع میکنم بهت خبر میدم

-یعنی چی؟دارم میگم اونجا چه خبره احمق

یکهو صدای بوق ممتد که بهم میفهموند تماس قطع شده باعث شد با تعجب به صفحه گوشیم خیره بشم عصبی موبایلو روی تخت پرت کردم سریع بلند شدم به سمت در رفتم باید خودمو میرسوندم اونجا از نزدیک ببینم چه خبره

دستی که به سمت دستگیره دراز شده بود بین راه موند و خشک شد

"گورتو از زندگیم گم کن"

"اینکه من چی کار میکنم به تو و امثال تو هیچ ربطی نداره از این لحظه به بعد نه من کاری برای تو میکنم نه تو کاری برای من میکنی راهمون از هم جداس هری"

"-حرف آخرته؟

-حرف اولو آخر بود شازده گمشو

-پشیمون میشی حالا میبینی"

بچه پرو های شهر

پوزخند تلخی زدمو عقب گرد کردم عمرا پام به اونجا میرفت خودش گفت گم شم خودش گفت دیگه نمیخواد منو ببینه پس چرا باید نگرانش میشدم؟ اصلا شاید صدای جیغ مال مهتاب نباشه بر فرض محال هم باشه به جهنم به من چه به قول خودش مگه من چی کارشم اصن؟

دوباره به سمت تختم رفتم خواستم دراز بکشم که در اتاقم باز شد به سمتش برگشتم با دیدن بابا یکم اخم کردم

یه دری تقی چیزی حالا میفهمم آراس به کی رفته

بابا_کی برگشتی؟

از لحن کش دارش معلوم بود زیاد خورده

یه ساعتی میشه

بابا_چرا..نیومدی...پیشم

به سمتش رفتم بوی الکل حالمو بهم زد با چندش بهش نگاه کردم ببین چه بلایی سر خودش آورده این کی شبیه بابای منه آخه

_میومدم مست کردن تو ببینم؟ برو تو اتاق...حالت خوب نیست

نمیتونستم تنها ولش کنم سرشو با مظلومیت پایین انداخت چشماش خمار شده بود به خاطر همین روی هم بست دستشو روی شونم انداختم و یه دستمو دور کمرش

_بیا تا ببرمت تو اتاق

بابا_بگو به مامانتم بیاد

_باشه بهش میگم راه بیا

باهم به سمت اتاقش رفتیم هر چند قدمی که برمیداشت یه تلو میخورد اما حسابی به خودم نزدیکش کرده بودم که هم نیفته هم تسلط روش داشته باشم در اتاقشو باز کردم به سمت تخت بردمش کمکش کردم دراز بکشه چشماشو روی هم بست ملا فرو روش کشیدم از در باز روزنه نوری وارد اتاق میشد اما همون نور کم نشون میداد که اتاق مشترک پدر و مادرم هیچ تغییری نکرده بود

خواستم برم که با به حرف اومدن بابا ایستادمو به سمتش برگشتم

بابا_به مادرت بگو نترسه کاریش ندارم...بگو بیاد...نمیخوام اذیتش کنم

با غم بهش نگاه کردم آوازه اصرارای بابا برای گرفتن مامانو شنیده بودم میدونستم مجنون وار دوستش داره اما دلیل بد بودن باهاشو نمیدونستم حتی یادمه وقتی کتکش میزد یا آزارش میداد بعدش به غلط کردن میوفتاد بغلش میکرد میبوسیدش حتی براش کادوهای سنگین میخرید تا از دلش در بیاره اما چه فایده؟

بابا_ونداد

_بله؟

بابا_مامانت...زن...صبوری بود

_میدونم

بابا_کاش تنهامون نذاشته بود...بیا اینجا

به سمتش رفتم روی لبه تخت نشستم

بابا_درسته مست کردم...اما...هنوزم هوشیارم...ده ساله کنارت نبودم...بزرگ شدن تو ندیدم...همیشه از دور هواتو داشتم...پسرم ونداد...تو هم از دور هوامو داشته باش...از دور دوسم داشته باش

رومو ازش گرفتم و سرمو پایین انداختم

بچه پرو های شهر
_بهتره استراحت کنید بابا

بابا_خنده داره اگه بگم خیلی وقتا توی این اتاق از تنهایی ترسیدم

به سمتش برگشتم با دیدن نم اشک توی چشماش برای خورد نشدن غرورش رومو سریع
ازش گرفتم

بابا_کنارم بمون تا خوابم مییره باشه؟

_باشه بابا...من همینجام...بخواب

بابا چشماشو بست ملافرو روش مرتب کردم دستامو روی پام گذاشتم و روبه جلو خم شدم
درسته بابا توی این چند سال کم زجر نکشیده بود اما دست خودم نیست نمیتونستم دلمو
باهاش صاف کنم نمیتونستم ببخشمش اما هرچی که باشه پدرم بود نمیخواستم براش
اتفاقی بیفته راضی به اذیت شدنش نبودم

به سمتش برگشتم وقتی نفساش منظم شد فهمیدم که خوابش برده به خاطرهمین بلند
شدم و از اتاق بیرون رفتم درو که بستم با دیدن مهری ماه خانوم که داشت رد میشد
صداش زدم وقتی به سمت برگشت با دیدنم که از اتاق بابا بیرون میومدم با تعجب بهم
نگاه کرد بهش حق میدادم توی این چند ماهی که برگشته بودم ایران پامو تو اتاق مشترک
والدینم نذاشته بودم

مهری ماه_جانم؟پیش بابات بودی؟

_آره شما جایی میرفتین؟

مهری ماه_آره میخواستم برم وسایل باباتو جمع کنم احتمالا دوباره...

حرفشو سریع قطع کردم با لحن جدی گفتم:

_نه نیازی نیست خودم جمعش میکنم شما برید بخوابید

بچه پرو های شهر
مهران-الو ونداد؟

-مهران اونجا چه خبره؟ آراس چی میگه؟

مهران-قضیش مفصله خونه مهتاب خانوم آتیش گرفته

کنترل صدای بالا رفتم دست خودم نبود به خاطرهمین شوک زده داد زدم:

-چی؟

مهران-همراهه همسایه ها داریم آتیشو مهار میکنیم تا آتش نشانی ها بیان

آراس-یا ابولفضل...مهران...ان...مهران...ان

با شنیدن دادو نعره های آراس بند دلم پاره شد

-الو مهران؟ الو؟

بوق ممتد و پشت بندش قطع شدن تماس باعث شد وحشت زده بلرزم موبایلو پایین
آوردم روی لبه تختم سقوط کردم حرفایی که تا چند دقیقه پیش شنیده بودم اصلا باورم
نمیشد نمیتونستم هضمش کنم یعنی چی شده؟ خونشون چرا آتیش گرفته؟

باید میرفتم آره باید میرفتم اونجا گور حرفایی که زده الان به کمک نیاز داره من باید اونجا
باشم

سریع به کتم چنگ زدمو به سمت در رفتم انقدر عجله کرده بودم که موبایلمو یادم رفت به
خاطرهمین عقب گرد کردم تا برشدارم که دوباره زنگ خورد بدون لحظه ای درنگ سریع
جواب دادم

-الو آراس؟

آراس-داداش این دختره زخمی شده چی کارش کنم؟

-کی؟ کیو میگي؟

_خب ببرش بیمارستان این چه سوال مسخره ای که میپرسی؟

آراس_نمیتونیم ببریمش بیمارستان...چاقو خورده بگم چه طوری چاقو خورده وقتی خودش قمه به دست زده چند نفرو ناکار کرده؟

با چشمای گرد شده دور خودم چرخ میزد این پسره داشت چی میگفت؟این چرتو پرتارو از کجاش درمیاورد؟نکنه اینم یکی از نقشه های مسخرشه که داره اذیتم میکنه

آراس_گوشت با منه ونداد؟باید بهش کمک کنیم داره خون از دست میده ای خدا چه غلطی کنم

حسابی هول کرده بودم نمیدونستم باید چی کار کنم توی اون لحظه فقط یه فکر به سرم زد به اطراف اتاقم نگاه کردم بعد سریع گفتم:

_بیارش خونه ما...آره آره بیارش خونه ما آراس...سریع بیارش اینجا

آراس_به عمو چی میخوایی بگی؟

_یواشکی میاریمش...بابا خوابه مهری ماه خانوم هم قبل خواب قرص میخوره خوابش سنگینه

آراس_تو دردرس میفتیم ونداد

داد زدم:

_کاری که بهت میگمو بکن...بیارش اینجا منتظرم

تماسو سریع قطع کردم با موبایلم ضرب گرفتم و هی رژه رفتم یعنی چه اتفاقی افتاده؟چرا خونشون آتیش گرفته؟وای خونوادش...چرا آراس حرفی از خونوادش نزد؟نکنه خدایی نکرده خونوادش تو آتیش سوخته باشن

چنگی به موهام زدمو دور خودم چرخیدم وای وای وای مغزم داره میترکه

سریع به سمت لیوان نوشابم رفتم یه نفس همشو سر کشیدم یکم تاثیرگذار بود به خاطرهمین از اتاق سریع بیرون زدم پله هارو تند تند پایین رفتم خودمو به آشپزخونه رسوندم از توی یخچال بطری نوشابرو برداشتم یه نفس همشو سرگذاشتم هرچی پایین تر میرفت یه طورایی آرامش خاصی بهم دست میداد بطری که خالی شد نفس نفس زدمو روی میز آشپزخونه خم شدم به هوای تازه نیاز داشتم به خاطرهمین رفتم توی باغ تند تند نفس نفس زدم یک لحظه زانو هام سست شد روی پله های جلوی عمارت نشستم چشمامو روی هم بستم و دستام مشت شد نمیخواستم چیزیش بشه نمیخواستم اتفاقی براش بیفته یعنی چی سر خونوادش اومده؟ وای خونشون

نمیدونم چند دقیقه توی همون حالت موندم که با شنیدن صدای آلارم گوشیم سریع از توی جیب شلوارم درش آوردمو جواب دادم

_بله آراس؟ چی شد؟

آراس_پشت درم ریموتو بزن

دست توی جیبم بردم تا شاید ریموت توی جیبم باشه خدا خدا میکردم که باشه اما وقتی دیدم جیبام خالیه سریع به سمت ماشینم خیز برداشتم همیشه یه ریموت اضافه توی داشبوردم داشتم امیدوارم که هنوز سرجاش باشه

در ماشینو باز کردم خم شدم داشبوردو گشتم با دیدنش ناخواسته لبخندی روی لبام نشست سریع برداشتمو دکمه باز شدن درو فشردم که ماشین آراس پشت بندش نمایان شد آراس با سرعت وارد حیاط خونمون شد درو بستم و به سمتش دویدم آراس سریع از ماشین پیاده شد با دیدن اوضاع آشفته و لباس خونیش سرجام میخکوب شدم آراس در عقبو باز کرد به سمتم برگشت وقتی دید ایستادم پچ پچ مانند داد زد:

آراس_بیا اینجا دیگه...چرا وایسادی

بچه پرو های شهر

به خودم اومد سریع به سمتش رفتم با دیدن مهتاب که دستشو روی بازوش گذاشته بودو صورت عرق کرده و لباسای خونیش چشمام گرد شد از درون یخ کردم و لرزش خفیفی توی تنم ایجاد شد

آراس- بیا کمکم کن

همونطور که بهش کمک میکردم مهتابو از ماشین پیاده کنه پرسیدم

-مهران کو؟

آراس- موند اونجا کمک کنه آتیشو خاموش کنن... تو بیا اینورشو بگیر

مهتاب از درد ناله ریزی کرد چشماشو از زور درد بست مهتاب دختر قد بلند و پری بود بلند کردنش کار سختی بود اما چاره ای نبود با این اوضاعش نمیتونست راه بره باید ریسک میکردم بینم میتونم بلندش کنم یا نه

آراس- داری چی کار میکنی؟

-باید بلندش کنم نمیتونه راه بره

آراس- حالت خوبه؟ سنگینه ونداد نمیتونی یه کاریم دستمون میدی

دستمو زیر زانوش انداختم و دست دیگم زیر گردنش زیر لب اسم خدارو آوردمو بلندش کردم به خودم محکم چسبوندمش آراس با چشمای گرد شده بهم نگاه کرد اما بعد سریع به سمت در دوید تا برام بازش کنه درحالیکه هواسم بود از دستم نیفته به سمت در رفتم بخش سخت کار پله ها بود اما میدونستم که میتونم این کارو بکنم من هیچ جوهره مهتابو زمین نمیداشتم

-مهتاب صدامو میشنوی؟... ششششش آروم باش کسی نباید صداتو بشنوه...

مهتاب لبشو به دندون گرفت و هیچی نگفت از پله ها بالا رفتمو سریع به اتاق خودم رسوندمش بدون توجه به خونی بودن لباساش سریع روی تخت گذاشتمش آراس هم سریع در اتاقو بستو نفس نفس زد خواست لامپو روشن کنه که سریع مخالفت کردم

_نه روشن نکن...من عادت ندارم لامپ روشن کنم مشکوک میشن آباژورو روشن میکنم

آباژور کنار تختو روشن کردم نور زرد رنگی روی صورت درد کشیده مهتاب نشست هنوز دستش روی بازوش بودو لبشو به دندون گرفته بود روی لبه تخت نشستم دستمو سمت بازوش بردم اما سریع عقبش کشیدمو به سمت آراس که کلافه توی موهاش دست میکشید برگشتم

_به دکتر نیاز داریم

آراس_الان دکتر از گورم برات بیارم؟

_نمیدونم باید یه دکتر جور کنیم این تا صبح دووم نمیاره

آراس_ونداد الان هرکیو بیارم بالا سرش خودمون بازخواست میشیم

_به دکتر خونوادگیمون زنگ بزن

آراس_همینکه بیاد اینجا به آقاجون خبر داده

عصبی دستی توی موهام کشیدم یکهو یاد آرسل افتادم به خاطرهمین بلند شدم به سمت آراس رفتم

_آرسل...برو دنبال آرسل بیارش اینجا

آراس_شوخیت گرفته؟ساعت دوازده و نیمه من نصف شبی برم جلوی خونه دایی بگم میشه دخترتو بدی با خودم ببرم

سریع موبایلمو برداشتم همونطور که دنبال شماره آرسل میگشتم تند تند گفتم:

بچه پرو های شهر

—تو برو دنبالش من الان به خودش زنگ میزنم که یه بهونه ای چیزی جور کنه بتونه باهات بیاد شده یواشکی بیاد یا تو بدزدیش آرسل باید امشب اینجا باشه فهمیدی؟

آراس—آخرش سر هممونو به باد میدی شک ندارم...باشه میرم دنبالش

آراس از اتاق بیرون رفت نگران به مهتاب که از درد ناله ریزی کرد نگاه کردم

—آروم باش مهتاب...نمیذارم اتفاقی برات بیفته

بعد از چند بوق بالاخره صدای خواب آلود آرسل توی گوشم پیچید

آرسل—الو؟

—الو آرسل؟

آرسل—ونداد تویی؟ ساعتو دیدی؟

—بین آرسل الان وقت این حرفا نیست خوب گوش کن بین چی میگم الان آراس میاد دنبالت یه بهونه ای جور کن سریع باهاش بیا یا اصلا به عمو چیزی نگو خودت یواشکی بیا

آرسل که معلوم بود گیج خوابه و با حرفام بیشتر گیج شده عین خنگا گفت:

آرسل—ها؟ حالت خوبه تو؟

—آرسل...کاری که گفتمو بکن...ما یه مریض اورژانسی داریم که نمیتونیم ببریمش بیمارستان سر راه هرچیم لازم داری بخر چاقو خورده احتمالا به بخیه نیاز داشته باشه

آرسل—کی چاقو خورده؟ اصلا تو الان کجایی؟

—خونه خودمونم...بیا اینجا همه چيو میفهمی بدو آماده شو آرسل ناامیدم نکن

آرسل—خب چرا به بابام نگم شاید بتونه...

—نه نه نباید عمو چیزی بفهمه هیچکس نباید بفهمه...فقط ما چند نفر...میفهمی چی میگم؟

آرسل_باشه باشه نگران نباش فقط تا من میام آب گرمو حوله و ملافه تمیز آماده کن جای زخمشو با یه چیز محکم ببند تا کمتر خونریزی کنه

_باشه باشه تو فقط سریعتر خودتو برسون

تماسو قطع کردم به سمت مهتاب رفتم که از زور درد به خودش میپیچید کنار شقیقش زخمی شده بودو عرق تمام صورتشو پوشونده بود سریع به سمت کمد رفتم یکی از تیشرتامو برداشتم به سمتش رفتم

_مهتاب دستتو بردار بازوتو ببندم

مهتاب تکونی نخورد دستمو سمت دستش بردم خواستم از روی بازوش بردارم که اجازه نداد با درد بهم نگاه کرد اشک تو چشمش جمع شده بود دستمو روی سرش گذاشتمو نگاه مطمئنی بهش کردم

_نگران نباش...من نمیذارم چیزیت بشه مهتاب...دستتو بردار بهم اعتماد کن

مهتاب دستشو از روی بازوش مردد برداشت سریع تیشترتمو پاره کردم محکم بازوشو بستم که صدای جیغ مهتاب بلند شد اما سریع دستمو روی دهنش گذاشتم از درد نالید با نگرانی به سمت در برگشتم خدا خدا میکردم کسی صداشو نشنیده باشه

وقتی دیدم خبری نشده به سمتش برگشتم هنوز دستم روی دهنش بود

_آروم باش مهتاب...الان دکتر میاد دیگه درد نمیکشی...تو دختر قوی هستی پس تحمل کن

با تیکه باقی مونده تیشترتم یه تیکه دیگه ازش کندم آروم عرق صورتشو پاک کردم از درد نفس نفس زد

مهتاب_و...ون...ونداد

_جان ونداد

بچه پرو های شهر
مهتاب_خ...خو...خون...خونمون

_نگران خونتون نباش مهران و نیروی آتش نشانی اونجاست نگران نباش

مهتاب_بازوم...س....سو...خته

با تعجب بهش نگاه کردم با نگرانی پرسیدم

_کدوم بازوت؟

مهتاب_ن...نذار...بمی...بمیرم...من...من نون...آور...خو...خونمونم

_تو قرار نیست چیزیت بشه مهتاب من هرکار لازم باشه برای زنده موندنت میکنم میدونم

خون زیاد از دست دادی اما تو قوی تر از این حرفایی...الان فقط باید آرام باشی همین

مهتاب نفس نفس زد با ناتوانی چشماشو باز نگه داشت با دست خونی آزادش چنگی زد
به یقم و اشک ریخت

مهتاب_من...اگه...مردم...مراقب...مراقب مامانم...باش

با نگرانی دستاشو توی دستم گرفتم آرام فشارش دادم از درد چشماشو بستو نالید

مهتاب_مامانم

دستای خونیشو توی دستام پوشش دادم آرام روشو بوسیدم و با نگرانی بهش نگاه کردم

_نگران نباش حالش خوبه

مهتاب پشت هاله ای از اشک بهم نگاه کرد لبخند خسته ای زد

مهتاب_من...من مهتاب...شیخیم...با این...بادا...خم...نمیشم...فقط...فقط

لعنتی...خیلی...درد داره

_چاقو خوردی به خاطرهمینه الان دختر عموم میاد دکتره میتونه بخیت کنه نگران هیچی

نباش

بچه پرو های شهر
یکهو یاد حرفای آرسل افتادم که گفت باید آب گرمو ملافه و حوله تهیه کنم دستای مهتابو
آروم روی شکمش گذاشتم خواستم برم که با دست سالمش سریع چنگم زد به سمتش
برگشتم

مهتاب-نرو

-جایی نمیرم آرسل یه چیزایی گفت باید تهیش کنم

دستای مهتاب شل شد سریع به سمت حموم رفتم حالا آب گرم توی چی میریختم؟ ترجیح
دادم اول ملافه تمیزو جور کنم یکهو یاد یکی دوتا ملافه رو تختی سفیدی که توی کمد
داشتم افتادم به مهری ماه خانوم گفته بودم که از توی کمدم برش داره

سریع به سمت کمد رفتم خدا خدا میکردم که این کارو نکرده باشه که با دیدن ملافه ها
نور امیدی توی دلم روشن شد سریع از توی کمد برشون داشتم و گوشه تخت گذاشتم
-اینا رو تختیه خیلی بزرگه نمیدونم بدردش میخوره یا نه

مهتاب بین دردش خندش گرفته بود نفس نفس زد و بین نفس بریدگی های پر دردش
گفت:

مهتاب-باید...برشش...بدی

-بذار حوله پیدا کنم برشش میدم

توی کمد گشتم اما حوله ای پیدا نکردم به خاطرهمین حوله حموم خودمو برداشتم روی
تخت انداختم

-ببخش یکم امکاناتمون کمه ولی از این به بعد حتما چنتا حوله و ملافه سفید توی اتاقم
میدارم لازمم میشه

یکهو در اتاقم باز شد وحشت زده به سمت در برگشتم با دیدن آراس و آرسل نفسی از سر
آسودگی بیرون دادمو فحشی بهشون دادم

بچه پرو های شهر
_ فکر کردم بابامه

آرسل با چشمای گرد شده به مهتاب خونی روی تخت نگاه کرد

آرسل_این کیه؟چه بلایی سرش آوردین

_براش توضیح ندادی مگه آراس؟

آراس_توضیح دادم فقط یادم رفت بگم ما این کارو باهاش نکردیم تو همون خونه این بلا
سرش اومد

_الان این حرفا مهم نیست آرسل کارتو شروع کن بیا اینم چیزایی که خواسته بودی

آرسل_اینا رو تخته مطمئنی تمیزه؟خیلی بزرگه باید برشش بدیم

آراس سریع به سمت ملافه ها رفتو با تمام قدرتش یه قسمتشو جر داد آرسل هم
وسایلاشو روی میز گذاشت

آرسل_آب گرم هم میخوام

هول هولکی گفتم:

_الان جورش میکنم تو کارتو شروع کن

خواستم برم بیرون که آراس مانع شد

آراس_من میرم تو اینجا پیششون بمون شاید کمکی لازم داشته باشه

با بیرون رفتنه آراس سریع به سمت آرسلو مهتاب برگشتم که یکهو با حرف آرسل نگران
بهش نگاه کردم

آرسل_وای اینکه بازوشم سوخته بمیرم چه دردی کشیدی تو

دستی به سرو صورتم کشیدم بالا سر آرسل ایستادم

بچه پرو های شهر
-زنده میمونه دیگه؟

آرسل-آره مقاومت تر از این حرفاس...فقط به تنهایی نمیتونم کمک نیاز دارم

-منو به این گندگی نمیبینی؟

آرسل-تو مردی دیوونه یه زن میخوام

مهتاب از درد ناله دیگه ای کرد که باعث شد آب دهنمو قورت بدم به سختی به سمت
آرسل برگردم

-الان یه زن دیگه از کجا برات بیارم؟

آرسل عصبی نگاهی بهم انداخت بعد مشغول پاک کردن خون روی بازوی مهتاب شد به
صورت پر از درد مهتاب نگاهی انداختم دستی به لبام کشیدم بدون لحظه ای درنگ سریع
گفتم:

-صیغش میکنم

آرسل با چشمای گرد شده بهم نگاه کرد مهتاب هم بین درداش نالید:

مهتاب-تو...تو...غلط...میکنی

-مگه چاره دیگه ایم داریم؟همینکه گفتم صیغش میکنم

بعد سریع موبایلمو از روی پاتختی برداشتم و توی اینترنت سرچ زدم مهتاب با وجود درد
فجیعی که داشت روی تخت نیم خیز شد با دست سالمش چنگ زد به یقم که باعث شد
نگاهمو از صفحه موبایلم به سمت مهتاب بکشونم

مهتاب-تو همچین غلطی نمیکنی...فهمیدی؟

به آرسل نگاهی کردم که خودش مشغول به کارش نشون داد به سمت مهتاب برگشتم آروم دستشو از یقم باز کردم سرشو روی بالش گذاشتم به چشمای پر از دردش که حالا رگه های عصبانیت هم توش بود نگاه کردم

مہتاب لجبازی نکن داری خون از دست میدی...مگہ نمیخوای زنده بمونی تا بالا سر خونوادت باشی؟

مهتاب چشماشو باز کرد اشک از گوشه چشمش چکید به نفس نفس افتاد
مهتاب_چه قدر حقیر شدم که برای زنده موندنم باید صیغه یکی بشم
دستامو اطراف صورت مهتاب گذاشتمو با اخم گفتم:

—دیگه این حرفو نشنوم این بحث یه چیزیه بین منو تو کسی خبردار نمیشه این وسطم وقتی من ازت انتظاری ندارم پس با خودمون به گور میپریم باشه؟

مهتاب_ببین ونداد...خدا شاهده دو روز دیگه به روم بیاری یا بخوایی اذیتم کنی چنان
بلایی...آیییی

آرسل_معذرت میخوام...معذرت میخوام عزیزم...دردت اومد؟

دنبال آیه صیغه توی اینترنت گشتم همزمان هم گفتم:

—نگران نباش هنوز منو نشناختی من از اوناش نیستم

آرسل-هر کاری میکنید زود باشید...ای بابا آراس رفت از لب جوب آب بیاره یا از آشپزخونه؟

آیرو خوندم و منتظر به مهتاب نگاه کردم که داشت اشک میریخت با دست آزادش اشکاشو پاک کرد با غم بهش نگاه کردم میدونستم توی اون وضعیت چه قدر تحت فشار بود "قبلتو" گفتن مهتاب همزمان شد با باز شدن در توسط آراس

ناخواسته لبخند محوی به مهتاب زدم موبایلمو یه گوشه انداختم سریع بلند شدم به سمت آراس رفتم و تشت آبو ازش گرفتم

آرسل-کجایی تو؟

آراس-بابا مهری ماه خانوم بیدار شده بود توی آشپزخونه بود تمام مدت قایم شده بودم یکم آرومتر حرف بزنید

-الان کجاست؟

آراس-تو اتاقشه نگران نباشید

آرسل-خب دیگه آراس برو همونجایی که قایم شده بودی تا من کارمو شروع کنم

آراس با تعجب به آرسل نگاهی کرد بعد نیم نگاهی به من انداخت

آراس-تنها مرد این جمع منم الان؟پس ونداد چی؟

آرسل گره دور بازوی مهتابو باز کرد همزمان هم گفت:

آرسل-شما نمیتونی تو اتاق باشی اما ونداد میتونه

از روی تخت بلند شدم آراس هر لحظه گیج تر میشد به سمت در هدایتش کردم

-برو بعدا برات توضیح میدم

آراس-راستشو بگو چه گندی زدی؟

-تو برو آراس...بعدا برات میگم...یه جا قایم شو کسی نبینت

بچه پرو های شهر
با بستن در به سمتشون رفتم

آرسل-مانتوشو در بیار

مهتاب چنگ زد به مانتوش با خشم به هردومون نگاه کرد

مهتاب-مگه تو خواب ببینید

آرسل-عزیزم من که دخترم ونداد هم الان حکم شوهرتو داره باور کن اگه لازم به این کار
نبود نمیداشتم همچین اتفاقی بیفته

بدون توجه به مخالفت های مهتاب آروم روی تخت نشوندمش تند تند دکه هاشو باز
کردم اونم درعوض محکم لبه های مانتوشو گرفت به چشماش نگاه کردم حق داشت
نمیخواستم با خشونت باهاش رفتار کنم به خاطر همین با ملایمت دستامو روی دستای
سفت شدش گرفتم

-مهتابم...بذار کارشو بکنه توی این هیری ویری من هیچی جز زنده موندن تو برام مهم
نیست قول میدم به چیزیم توجه نکنم

مهتاب-ونداد...

دستاشو از روی مانتوش برداشتم همزمان گفتم:

-جان ونداد...نگران نباش

با احتیاط مانتوشو از طرف بازوی سالمش آزاد کردم اما برای بازوی زخمیش آرسل
آستینشو پاره کرد اینطوری راحت تر میتونستم مانتوشو از تنش در بیارم زیر مانتوش یه
تیشرت تنگ پوشیده بود که باعث شد توی اون شرایط حسابی سرخ و سفید بشه

آرسل بلند شد تا ملافشو خیس کنه منم ماموریتم راحت کردن جای مهتاب بود به
خاطرهمین آروم سرشو روی بالش گذاشتم پیشونیشو عمیق بوسیدم که با حرص بهم نگاه
کرد

گفتم به چیزی توجه نمیکنم... نیازی به خجالت نیست

مهتاب_دعا کن خوب نشم چون با همین دستای خودم خفت میکنم

لبخند محوی به روش زدمو دستی به صورتش کشیدم

_تو فقط خوب شو...هرکار دلت خواست با من بکن

مهتاب با حرص روشو ازم گرفت با اومدن آرسل یکم خودمو کنار کشیدم

آرسل_بیا اینو بذار تو دهنش صداش بیرون نره

_یعنی چی؟ مگه ماده بیهوشی نداری؟

آرسل_نه متاسفانه

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم که باعث شد شرمنده به مهتاب نگاه کنه

آرسل_متاسفم

_این هنوز جون داره میدونی چه زجری میکشه؟

آرسل_تو محکم بگیرش اونم داخل دهنش بذار چاره ای نداریم زودباش ونداد

مهتاب_کاری...که میگه...بکن

"لعنتی" زیر لب فرستادم و دستمالو آروم توی دهنش گذاشتم مهتاب با چشمای ترسیده پر

از درد بهم نگاه کرد آروم دو طرف بازوشو گرفتم تا وقتی آرسل کارشو میکنه تکون نخوره

آرسل اطراف زخمشو شست و شو داد بعد از ضد عفونی کردنش و زجری که مهتاب داشت

میکشید دست خودم نبود مدام قربون صدقش میرفتم که آروم بگیره مهتاب از شدت درد

ملافرو به چنگ میکشید خودشو بالاتر میبرد و هربار محکم تر از قبل میگرفتمش

_یکم تحمل کن مهتاب چیزی نیست

بچه پرو های شهر
آرسل_میخوام بخشش کنم محکم تر بگیرش

مهتاب با دیدن سوزنو قیچی با ترس به سمت برگشت اشکاش وقتی روون شدن جلوی
آرسلو گرفتم که باعث شد با تعجب بهم نگاه کنه ناخواسته مهتابو بغل کردم توی آغوش
خودم فشردمش کنار گوشش گفتم:

_تو قوی ترین دختری هستی که توی زندگیم دیدم میدونم که تا آخر میتونی تحمل کنی
تو بغل من هرقدر میخوایی جیغ بزنی صدات بیرون نمیره اینطوری یکم خالی میشی
آرسل_دراز نکشه یعنی؟

_نه بذار تو بغل من باشه اینطوری راحت تر میگیرمش که تکیه نخوره
آرسل_باشه مشکلی نیست فقط عزیزم این بازو تو زیاد تکیه نده باشه؟

مهتاب سرشو توی آغوشم پنهون کرده بود با هق هق سرشو به نشونه باشه تکیه داد اولین
سوزنو که آرسل زد چشمامو روی هم فشار دادم سرمو خلاف جهتش چرخوندم درعوض
محکمتر مهتابو گرفتم مهتاب از درد به خودش پیچید با دست آزادش چنگ زد به بازوم از
درد نالیدو توی آغوشم وول خورد

آرسل_یکم محکم تر بگیرش

_دردش میگیره

آرسل با حرص بهم نگاه کرد که باعث شد تندتند بگم

_باشه باشه کارتو بکن

آروم کنار گوش مهتاب پیچ کردم

_معذرت میخوام باید محکمتر بگیرم

مهتابو محکم تر از قبل گرفتم که باعث شد فشار روش بیشتر بشه محکم تر بازومو چنگ
بزنه آرسل هم با مهارت خاصی مشغول به کارش بود مهتاب تو آغوشم زجه میزد و
دستمال توی دهنش باعث میشد صدای کمتری تولید کنه کم کم دردش اونقدری زیاد شد
که چنگ زد به لباسم از رفتاراش معلوم بود داره جون میده

–توروخدا یکم زودتر آرسل

آرسل–باشه هولم نکن

مهتاب بازومو چنگ زد ناخوناش روی بازوم کشیده شد اما سوزشی احساس نکردم از
اینهمه زجری که داشت میکشید نم اشک تو چشمام نشست یکهو مهتاب تو بغلم بی
جون شد با تعجب بهش نگاه کردم وحشت زده به سمت آرسل برگشتم که دیدم ریلکس
داره کارشو میکنه

–مهتاب؟

آرسل–نگران نباش بیهوش شده میتونی بخوابونیش

–نه میخوام تو بغل خودم باشه

آرسل مشکوک نیم نگاهی بهم کردو به کارش ادامه داد فشار آغوشمو کمتر کردم حالا که بی
جون شده بود دیگه نیازی به محکم گرفتنش نبود

آرسل–این دختره کیه ونداد؟

–یه طورایی باهم کار میکنیم

آرسل سری به نشونه تایید تکون داد و با پنبه و انبرکی که دستش بود اطراف زخم مهتابو
پاک کرد

آرسل–چه طوری باهم آشنا شدین؟

–یه جورایی آقاجون واسطه بود که باهم آشنا بشیم

آرسل-این اتفاقا که به تو و آراس مربوط نمیشه مگه نه؟

-نه بابا به ما چه ربطی داره اما مطمئن باش باعثو بانیشو پیدا میکنم بلایی سرش میارم
که نفهمه از کجا خورده

آرسل نگاهی بهم کرد یکهو عصبانی شد مشتی بهم زد

آرسل-به تو چه ربطی داره الکی خودتو میندازی تو دردسر؟همین الانشم تو دردسر افتادیم

-دردسر چی کشک چی؟نمیبینی حالو روزشو؟

آرسل-اصلا از کجا معلوم عمدی در کار باشه؟

-پس این چاقویی که خورده چیه؟عمدی بوده دیگه

آرسل دستاشو پاک کرد بعد مشغول پانسمان کردن بازوش شد

-خیلی بد سوخته؟

آرسل-نه زیاد...شکر خدا سطحیه نگران نباش

آرسل کاراشو که تموم کرد روشو ازم گرفت

آرسل-میتونی بذاریش بخوابه

-کی بهوش میاد؟

آرسل-نمیدونم شاید فردا صبح

با احتیاط مهتابو روی تخت خوابوندم یه بالش هم زیر بازوش گذاشتم تا اذیت نشه بعد به
کمک آرسل رفتم تا اطرافو جمع کنه

آرسل-دوسش داری؟

بچه پرو های شهر
از این سوالش جا خوردم به خاطره‌مین با تعجب سرمو بالا آوردم بهش نگاه کردم که
روشو ازم گرفت

-چی داری میگی؟

آرسل-اینهمه نگرانی،توجه بهش چه نشونه ای داره؟

-بین منو مهتاب هیچی نیست

آرسل-آره معلومه

آرسل از روی تخت بلند شدو وسایلاشو روی میز گذاشت بعد دست به سینه به سمتم
برگشت همون لحظه صدای میسکال گوشیم باعث شد به سمتش برم از طرف آراس بود
"من تو ماشین جلوی ویلا منتظرم هروقت کار آرسل تموم شد بگو بیاد پایین"

آرسل-کیه؟

-آراس...میگه کارت تموم شد جلوی در ویلا توی ماشینه

آرسل مانتوشو پوشیدو شالشو سر کرد بعد وسایلاشو برداشتو به سمتم برگشت

آرسل-پس من برم مراقبش باش برای اینکه بهش سر بزنم با خودتون هماهنگ میکنم
به سمتش رفتم روبه روش ایستادم روی سرشو بوسیدم

-نمیدونم چه طور میتونم این لطفو جبران کنم خانوم دکتر

آرسل-خیلی خب زبون نریز من برم توهم نیازی نیست بیایی کسی میبینتت خودم راهو
بلدم

-باشه مراقب خودت باش

با رفتن آرسل به سمت مهتاب که غرق در خواب بود برگشتم به سمتش رفتم و آروم روی
لبه تخت نشستم چشمم به ملافه خونی افتاد به خاطره‌مین بلند شدم ملافرو از روش

جمع کردم یکی از ملافه های تمیزو برداشتم و مرتب روش انداختم ملافه کثیفو هم مچاله کردم انداختم زیر تخت

یه بار دیگه از راحت بودنش اطمینان کسب کردم روی لبه تخت نشستم و غرق صورت خوشگلش شدم دستمو سمت موهای کوتاه شدش که روی پیشونیش ریخته بود بردم آرام زیر روسریش سرش دادمو با دستمال کاغذی صورتشو پاک کردم

مهتاب صورت گردو پری داشت با گونه های برجسته و چشمای درشت و مشکی رنگ ابروهای مرتب شده اش به صورت نازش میومد بینی قلمی و کوچولو با لبای قلوه ای روی هم رفته یه پری درخواب بود که میتونست دل هر پسریو ببره

پوفی کشیدم بلند شدم به سمت کتم رفتم یه سیگار از توش برداشتمو داخل تراس اتاقم رفتم قسم میخورم باعثو بانی این کارو به خاک سیاه مینشونم

آیدی اینستا گرام:

•❖❖ kiana__bahmanzad ❖❖•

❖❖ مهتاب ❖❖

پلکام لرزید سردرد وحشتناکی توی مغزم پیچید اما اهمیتی ندادم سعی کردم تمام زور خودمو بزنم چشمامو باز کنم اما انگار وزنه های دویست کیلویی به پلکام آویزون شده باشه نمیتونستم چشمامو باز کنم

خدایا من چم شده؟ چرا هرچی سعی میکنم چیزی یادم نیاد؟ تمام زور خودمو زدم تا اینکه پلکام از هم باز شد نور اتاق توی چشمم خورد به خاطر همین چشمامو بستم دوباره باز کردم تا شاید به نور اتاق عادت کنه و همینم شد

سر چرخوندم و به اطراف نگاه کردم این تخت نرم و اتاقی که اصلا برام آشنا نبود هر لحظه ته دلمو بیشتر خالی میکرد

یکم خودمو بالاتر کشیدم که باعث شد درد وحشتناکی توی بازوم بیچه به خاطر همین ناله آرومی کردم و لب پایینمو گاز گرفتم تازه متوجه ونداد شدم پایین تخت روی زمین نشسته بود دستاشو روی تخت گذاشته بودو سرشم روش

وا من اینجا چی کار میکنم؟

با شنیدن صدای نالم ونداد تکونی خورد شوک زده چشماشو باز کردو سرشو بالا گرفت انگار از خواب بیدارش کرده بودم

ونداد با دیدنم بلند شد روی تخت نشست

ونداد_بالاخره بهوش اومدی

_بازوم

ونداد یکم نزدیک تر شد که باعث شد خودمو عقب بکشم و با حرص بهش نگاه کنم که لبخند کوتاهی زدو یکم ملافه رومو جابه جا کرد

ونداد_زیاد تکون نخور بخیه هات باز میشن

سوالی بهش نگاه کردم بخیه؟بخیه ام زده بودن؟یکهو یاد صحنه های دیشب افتادم آتش سوزیو چاقو خوردنم و بعدش خونه وندادو ناله هام

ونداد_چیزی یادت میاد؟

_از درد بیهوش شدم

ونداد_تهشو گفتی؟

بعد خندید که باعث شد دستی به سرم بکشم و سوالی به اطراف نگاه کنم بعد به سمت
ونداد برگردم که دستی به چشماش کشید

_دیشب اینجوری خوابیدی؟ خب میرفتی تو جات می...

یکهو متوجه شدم رو تختشم و جاشو گرفت به خاطرهمین دیگه ادامه ندادم اما خب
نصف حرفمو زده بودم و ونداد هم موضوعو گرفته بود

ونداد_دیشب ماه جامو گرفت منم مجبور شدم این پایین مایینا بخوابم تا ماه راحت تر
باشه

بعد دستی پشت گردنش کشید و ادامه داد

ونداد_راسیتش تا دیر وقت بالا سرت بیدار بودم اما این آخر که هوا کمی روشن شد
نفهمیدم چی شد خوابم برد

از تشبیه قشنگی که برای بیان اسمم به کار برده بود خوشم اومد اما اصلا به روم نیاوردم تا
یه وقت پرو نشه هوا برش داره...والا... این پسرا پروتر از این حرفان

خواستم حرفی بزنم که دوباره از شدت درد نفسم برید به خاطرهمین قیافم تو هم رفت که
باعث شد ونداد نگران بشه

ونداد_چت شد مهتاب؟

نتونستم چیزی بگم فقط از درد چشمامو روی هم فشار دادم ونداد خودش جلوتر کشید
بهم کمک کرد که کمی راست بشم بعد درحالیکه منو گرفته بود دو تا بالش پشتم گذاشت
تا بهش تکیه بدم با حرص بهش نگاه کردم که رسماً تو بغلش بودم

_انقدر به من دست نزن خودم میتونم بشینم

ونداد_فقط دارم کمکت میکنم مهتاب

بعد به سمت در برگشت نگاهی بهش انداخت و مجدد به سمتم برگشت

ونداد_یکم آرومتر حرف بزن نباید کسی متوجه بشه من امروز از خونه نرفتم بیرون

ونداد ملا فرو از روی پاهام برداشت تازه متوجه تیشرت جذب تنم شدم که باعث شد از شدت خجالت حسابی سرخ بشم فکر کنم ونداد هم متوجه شد چون لبخند کجی زد همونطور که آروم با احتیاط درحال باز کردن پانسمانم بود گفت:

ونداد_نیازی نیست خجالت بکشی منو تو الان محرم هستیم

تازه یادم افتادم که دیشب توی اون هیری ویری...بله...بنده صیغه این مرتیکه شدم الان که حالم بهتر شده بود از این کار راضی نبودم به خاطرهمین اخمامو توهم بردم و با عصبانیت گفتم:

_همین امروز باطلش میکنی

ونداد نگاهشو بالا آورد بهم نگاه کرد منم با عصبانیت بهش خیره شدم

ونداد_مهتاب بهت که گفتم...فقط بین منو توهه کسی نمیفهمه...حداقل تا مدتی که لازمه مراقبت باشم مطمئن باش من ازت هیچ انتظاری ندارم
با حرص بهش نگاه کردم با لحن تهاجمی روبهش گفتم:

_نه توروخدا بیا انتظار داشته باش بچه پرو

ونداد آروم دستشو روی دهنم گذاشت

ونداد_هییییش آرومتر...چه خبرته عه...صداتو میشنون بعد هردومونو پرت میکنن بیرون
ونداد پانسمانو باز کرد با دیدن بخیه هام نمیدونم چرا احساس ضعف کرم به خاطرهمین خفیف سرم گیج رفت که باعث شد برای حفظ تعادل ونداد آروم منو به خودش بچسبونه
توی اون شرایط هم معذب بودم هم نمیتونستم تکون بخورم تا اینهمه فاصله بینمون شکسته نشه

ونداد_طبیعیه ضعف داشته باشی...خون زیادی از دست دادی چیزیم نخوردی

بچه پرو های شهر
_من...من...خوبم

ونداد_آره کاملا مشخصه نیازی به توضیحات جنابعالی نیست

ونداد کمکم کرد سرمو روی بالش بذارم بوی خوب عطرش بدجور دلمو مالش میداد
چشمامو روی هم بستم ونداد هم ملا فرو روم کشید و از توی ساک کنار دستش یه
پانسما تازه بیرون کشیدو مشغول پانسما شد

ونداد_باید برم وسایل بخرم پانسما نمون تموم شده این تیکه های آخرشه که امیدوارم بدرد
بخوره

_من...امروز...از اینجا میرم

ونداد_تو غلط کردی...هروقت من بذارم از اینجا میری

با حرص به سمتش برگشتم که قیافش حسابی جدی شده بود

_تو میخوایی منو مجبور کنی

ونداد_من که نه شوهرت مجبورت میکنه

با تعجب بهش نگاه کردم ونداد قیافه حق به جانبی به خودش گرفته بود اخماشو توهم
کشید و اینبار نگاه از پانسما نو بازوم گرفت و به چشمام نگاه کرد

ونداد_همینجا میمونی خودم مراقبتم تا بازوت خوب بشه جاییم نمیذارم بری مهتاب تو
حالت خوب نیست نیاز به مراقبت داری

_الان چی زر زر کردی؟شوهرت؟

ونداد_با من درست حرف بزن

_میخوام بدونم درست حرف نزنم چه غلطی میکنی؟

ونداد زیپ ساکو بست نفسشو فوت مانند بیرون داد بعد دوباره به سمت برگشت

ونداد_مهتاب...من الان تنها چیزی که برام مهمه اینه که حالت زودتر خوب شه و سرپا بشی اینکه بخوایی از اینجا بری و سلامتیت در خطر بیفته خواسته من نیست پس مجبورم برای نگه داشتنت به اینکه شوهرتم اشاره کنم

خواستم چیزی بگم که انگشت اشارشو به نشونه سکوت روی لبام گذاشت

ونداد_تا همون حد شوهرتم که موظفی به حرفام گوش کنی و منم موظفم که از خانومم مراقبت کنم دیگه هیچ وظیفه و حقی بین منو تو نیست میفهمی که چی میگم؟

نمیتونستم حرفی بزنم یه سری از حرفاش حق بود اما من نمیخواستم قبولش کنم یه سریاشم توهمات خودش بود که دلم میخواست پشت دست بخوابونم تو دهنش اما بازم توان همین یه کار کوچیکو هم نداشتم

از درد لب پایینمو گاز گرفتم ونداد یه بالش کوچیکتر زیر بازوم گذاشت و از روی تخت بلند شد موبایلشو برداشت و مشغول شماره گرفتن شد حالا معلوم نیست توی این هیری ویری داره شماره کیو میگیره

ونداد_الو آرسل؟سلام خوبی؟...خسته نباشی...آره شکر خدا بهوش اومده فقط درد داره باید چی کار کنم کمتر اذیت شه؟

نمیدونم طرف پشت گوشی چی به ونداد گفت که کلافه دستی توی موهاش کشید

ونداد_تو که میدونی نمیتونم بیمارتم بیمارستان یه چیزی بگو که خودم بتونم انجامش بدم آروم بشه

ونداد نیم نگاهی بهم کرد بعد دوباره به طرف پشت گوشی گفت:

ونداد_باشه همین کارو میکنم اگه تونستی امروز خودتم بیا یه سر بهش بزن...باشه پس فعلا خدافس

ونداد همینکه تماسو قطع کرد بلافاصله سریع به حرف اومدم

ونداد-یادت نمیداد؟ همون دختره که دیشب اومد بخیه ات کرد

آهانی گفتمو کلافه پوفی کشیدم

-من کار دارم... باید برگردم خونه ببینم چه بلایی سر خونم اومده

یکهو چشمم گرد شد انگار تازه یاد خونمون افتاده باشم شوک زده تند تند گفتم:

-وای نه خونمون... باید برم

سریع بلند شدم از درد بازوم ناله ای کردم دستمو روی بازوم گذاشتم خواستم بلند شم که ونداد مانع شد با غیز بهش نگاه کردم که روی زانوهایش پایین پاهام خم شد آروم دستامو گرفت من الان باید خونرو میذاشتم رو سرش، باید میزدم ناکارش کنم که به چه حقی دستامو گرفته اما چرا عصبانی نشدم؟ چرا کوتاه اومدم آروم گرفتم و منتظر بهش نگاه کردم
ببینم چی میگه

ونداد-مهتاب چرا به حرفام گوش نمیدی؟ تو هنوز درد داری زخمت تازن بخیه ات تازس
نباید تکون بخوری

یاد صحنه آتیش سوزی دیشب جلوی چشمم نقش بست یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین که باعث شد ونداد یکم خودشو بالاتر بکشه دستشو به سمت صورتم آورد تا اشکامو پاک کنه اما دستشو عقب کشید فکر کردم بیخیال شده اما دیدم لباسو روی هم فشرد و دوباره دستشو جلو آورد اشکمو پاک کرد

ونداد-مهتاب من باعثو بانیشو پیدا میکنم جلو چشم خودت بلایی سرش میارم که روزی
صدبار از کاری که کرده پشیمون بشه

یکهو انگار یاد چیزی افتاده باشه سریع پرسید

ونداد-راستی خونوادت... مادرو خواهرت کجان؟

–دیروز صبح راهی شون کردم شهرستان خونه خالم اینا

ونداد انگار خیالش راحت شده باشه نفسشو با فوت بیرون داد

ونداد_خوبه بهترین کارو کردی

درد بازوم امونمو بریده بود اما نمیخواستم جلوی ونداد دختر ضعیفی جلوه کنم به
خاطرهمین دندون رو جیگر گذاشتم

–من کار دارم...مغازم...خونم...عصر قرار دارم

ونداد_همه کارات با من خودم راستو ریستش میکنم

بعد مشکوک با چشمای ریز شده بهم نگاه کرد

ونداد_با کی قرار داری اونوقت؟

–ببین تو حق نداری منو سوال پیچ کنیا به خودم ربط داره

ونداد_من کجا سوال پیچت کردم؟توی این شرایط حق دارم بفهمم با کی قرار داری

با حرص بهش نگاه کردم یکم روبه جلو خم شدم صاف تو چشماش زل زدم اما اون تکونی
نخورد

–نکنه اون دو آیه دیشبو باورت شده؟

ونداد_من چیزی که بینمونه باور دارم...رفاقت...اگه این بلا سر من میومد تو بی تفاوت از
کنارم رد میشدی؟

سکوت کردم چیزی در جوابش نداشتم چون خدایی راست میگفت اگه جاهامون عوض
میشد منم همین کارارو میکردم

ونداد_هنوزم حرف دیروزت یادم نرفته...برو گمشو...هری

بعد روشو ازم گرفت بلند شد و پشت بهم ایستاد یه تای ابروم با دیدن این رفتارش بالا پرید

_الان قهر کردی؟

ونداد_تو فکر کن آره

_منت کشی بلد نیستم

ونداد_یاد میگیری

تک خنده بی صدایی کردم که باعث شد به سمتم برگرده

ونداد_یه عذرخواهی هم نمیتونی بکنی؟

_ادعات میشه میخوایی اینجا بمونم که مراقبم باشی اما هیچی از مریض داری بلد نیستی
یه چیزی بیار من بخورم گشمنه وگرنه آبرو برات نمیذارم

ونداد سری به نشونه تایید تکون داد بعد سریع به سمت کمدش رفتو یه تیشرت از
داخلش بیرون کشید

ونداد_اصلا یادم نبود از بس حرف میزنی

بعد به سمت حموم رفت تا لباسشو عوض کنه اما قبلش به سمتم برگشتو چپ چپ نگام
کرد

ونداد_از اینم میگذرم که موضوع بحثو عوض کردی دارم برات

با رفتنش ریز ریز خندیدم و با آرامش سرمو روی بالش نرمو راحت گذاشتم ونداد هم از
حموم بیرون اومد یه تیشرت زرد پوشیده بود که تقریباً گشاد بود اما چون بازوی ونداد
یکم قلمبیده بود آستین درحال جر خوردن بود سینه های عضله ایش از زیر لباس معلوم
بود پس ورزشکار هم تشریف دارن

با بسته شدن در متوجه شدم که بیرون رفته نفسمو با فوت بیرون دادم هنوز شالم سرم بود اما وقتی به لباس تنم نگاه میکردم لبخند مسخره ای به خودم زدم و شالمم از سرم برداشتم من چه بخوام چه نخوام اون الان محرمم بود بدمم نمیومد چون اینطوری وقتی بهم دست میزد یا توی یه همچین وضعیتی منو میدید زیاد معذب نمیشدم هرچند هنوزم ازش خجالت میکشیدم

یاد دیشب که میفتادم یه جوری میشدم تمام وجودم پر میشد از خشم از نفرت از کینه و حتی از انتقام

چشمامو روی هم بستم صحنه آتیش گرفتن زیر زمین خونمون صدای جیغ همسایه ها وحشت خودم و افراد غریبه ای که توی حیاط خونمون بودن دیشب کابوس خیلی بدی بود که خدارو صدبار بابت اینکه خونوادم تو اون خونه نبودن شکر گذار بودم

ساده از این قضیه نمی گذشتم قطعاً باید یه کاری میکردم اما اول باید از اینجا خلاص می شدم

سرمو چرخوندم و به بازوم نگاه کردم محل چاقو خوردنم بخیه شده بود و پایین دستمم سوخته بود که اونم باز پانسمان شده بود درد سوختگی بازوم از درد بخیه هام بیشتر بود هرچند درد مچاله شدن قلبم از ظرری که پام اومده بود حتی از درد چاقو خوردنمم بیشتر بود

با باز شدن در نگران به سمتش برگشتم با دیدن ونداد که یه سینی تقریباً بزرگ دستش بود خیالم راحت شد روی تخت کمی خودمو بالا کشیدم عین این ملکه ها که خدمه براشون غذا آورده باشه به ونداد نگاه کردم و لم دادم

ونداد درو با پا بست و به سمتم برگشت با دیدنم یه لحظه مات بهم نگاه کرد از نگاه خیرش روی خودم یکم معذب شدم حتی احساس عصبانیت هم توی وجودم رخنه کرد اما اونقدری نبود که بهش بتوپم

ونداد قصد گرفتن چشاشو نداشت به خاطرهمین جلوی موهای کوتاه شدم که کمی بلند شده بودو پشت گوشم زدم بعد با حرص بهش نگاه کردم

– چیه؟ دختر ندیدی؟

ونداد– دختر مو کوتاه خوشگل ندیدم

– حرفتو نشنیده میگیرم وگرنه مجبور میشم پاشم به قطعات مساوی تقسیمت کنم دیگه خود دانی

ونداد لبخند مردونه ای روی لباسش نقش بست به سمتم اومد سینیو روی تخت گذاشت فکر کردم الان میخواد بره اما دیدم خودشم اومدو روی تخت نشست به محتویات سینی نگاهی کردم همه چی بود از شیر شتر مرغ بگیر تا جون آدمیزاد ایول منم که حسابی گشتم بود اما این چرا سینیو جلوی خودش گذاشته نکنه انتظار داره من با این اوضاعم خودمو بکشم جلو: /

ونداد درحالیکه لقمه برای خودش میگرفت گفت:

ونداد– بابام رفته کارخونه یه خدمه داریم که از بچگی تو خونه ما بوده خدمتکار مادرم بود دایه منم محسوب میشه ایشون زحمت کشیدن این سینی خوشمزرو آماده کردن بهش گفتم حوصله ندارم میخوام تو اتاقم صبحونه بخورم اونم سینیو آماده کرد نمیتونستم بگم برای دونفر به خاطرهمین از شیر و چایی یه لیوان داریم که خب مشکلی نیست تو بخور بعد لقمشو توی دهنش گذاشت که باعث شد با حرص بهش نگاه کنم ببینم ادبش حکم میکنه که یکم سینیو جلو بکشه منم چیزی بخورم یا نه

ونداد– باید یکم آرومتر حرف بزنینم چون امکان داره مهری ماه خانوم بیاد طبقه بالا به هر نحوی از جلوی در اتاق من رد بشه نباید کسی بفهمه تو اینجایی وگرنه برای هردومون بد میشه با اجازت پدرم روی این جور مسائل یکم زیادی حساسن البته مخالف دختر بازی نیست ولی میگه از راه اصولیش منظورش اینه از ایشون پنهون نکنم

دیگه صبرم از این همه وراجی کردنش داشت لبریز میشد آب دهنمو مدام قورت میدادم
هی گفتم صبر کنم شاید خودش شعور داشته باشه بفهمه اما دیدم نخیر بابا این به بی
شعور بودن گفته زکی برو من جات کاسبی میکنم

با حرص روبهش گفتم:

_خوشمزس؟ نپره گلوت یه وقت:./...الان آوردی من بخورم یا خودت؟ ای بابا برو اونور چه
پرو هم نشسته برای خودش لقمه میگیره عه...

حرفم با گرفتن لقمه ای تو فاصله چندمتری دهنم نیمه تموم موند بهش نگاه کردم این کی
چشماش انقدر مهربون شد که من نفهمیدم؟

ونداد_ باز کن دهنتو تا الان داشتی مخ منو میخوردی پس الان چرا بستیش؟

_خیلی...

زرتی لقمر تو دهنم کرد که چون کوچولو بود همش توی دهنم جا شد چشمم اندازه
توب گلف شده بود چون اصلا انتظار نداشتم جرات همچین کاریو داشته باشه

ونداد با یه لبخند گفت:

ونداد_ حالا آروم بخور تا بعدیرو برات درست کنم

آروم مشغول جویدن لقمم شدم همزمان به این فکر میکردم این کاراش چه معنی
داره؟ خب یکم جلوتر میکشید میتونستم خودم لقمه بگیرم از طرفی چه قدر خوشمزه بود
یعنی خامه عسل اینا با خامه عسل ما توفیق داره یا به خاطر اینکه ونداد گرفته اینطوری
خوشمزس؟

منم دارم چرتوپرت میگما چه ربطی به دستای ونداد داره عه تقصیر اون هاله در به در
شدس که از اون فیلمای مزخرف بهم نشون میداد منم اینطوری فاز میگیرم

_خودم میتونم لقمه بگیرم

ونداد_دستت نباید زیاد تکون بخوره این حرف من نیستا حرف دکترته

_دکتر من یا دوست تو؟

ونداد لقمه ای که توی دستش بود و داشت روش مربا میزد به سمتم گرفت همزمان گفت:

ونداد_آرسل دوستم نیست دختر عمومه

پوزخندی زدم لقمر و از دستش گرفتم

_دیگه بدتر

ونداد_چرا اونوقت؟ نکنه حسودیت میشه

_من؟ حسودی؟ چرا باید حسودی کنم توهمی چیزی زدی؟

ونداد شونه ای بالا انداخت

ونداد_شاید...بالاخره بعد سالها تو خونه پدری دارم صبحونه میخورم

_یعنی چی

ونداد_یعنی توی این چندماهی که برگشتم ایران تو خونه خودمون صبحونه نخوردم زود بلند شدم رفتم شرکت اونجا یه چیزی خوردم

_برای اینکه با پدرت هم سفره نشی؟

ونداد یکم از این حرفم جا خورد اما خودشو نباخت

ونداد_چی داری میگی به اون چه ربطی داره

ونداد لیوان شیرو برداشت به سمتم گرفت از دستش گرفتم بهش دقیق شدم به هرچیزی نگاه میکرد غیر از من اینم یه راه برای فرار کردن بود

پسری که صبحونه و نهار خونه نباشه و به هر بهونه ای شامو بیچونه تا خونه نباشه جز اینکه نخواد با خونوادش باشه هیچ دلیلی نداره به خصوص تو که دل خوشی از بابات نداری

ونداد_داری جون میگیری همزمان مغزتم داره یه خودی نشون میده

میخواستم یه طوری محبتایی که بهم داشتو براش جبران کنم هرچی باشه من جونمو مدیون ونداد بودم چی بهتر از اینکه کاری میکردم با پدرش مچ بشه

_نگام کن

ونداد نگاهشو بالا آورد بهم نگاه کرد وقتی دید لیوان شیر هنوز دسته دستشو جلو آورد لیوانو ازم گرفت به سمت لبام برد خواستم مانع بشم اما اجازه نداد یکم ازش خوردم تا شاید کوتاه بیاد

ونداد_تو مریضی باید بیشتر به خودت بررسی پس باید این لیوان شیرو تا تهش بخوری چیزیم تو این سینی نمونه
بی توجه به حرفاش گفتم:

_اون روز توی قبرستون فکر کردم حرفام روت اثر گذاشته باشه

ونداد_آره اثر گذاشته...الان تو هفته من دو سه شبشو شام خونم

با حرص بهش نگاه کردم که پوزخند تلخی زد

ونداد_همونم برای من زیاده

_با این رفتارات به هیچ جایی نمیرسی وقتی خدایی نکرده سایش از رو سرت برداشته شد اونوقت میفهمی که چیه از دست دادی عذاب وجدان تا آخر عمر ولت نمیکنه بدبخت

بچه پرو های شهر

ونداد سری به نشونه تایید حرفام تکون داد خر نبودم ندونم به خاطراینکه من کوتاه بیام
این کارو کرده لقمه بعدی به سمتم گرفته شد از دستش چنگش زدمو رومو ازش گرفتم
پسره بیشعور خر

ونداد_چته عه

_تو حق داری خودتو گاو فرض کنی اما حق نداری فکر کنی اطراف من طویلس یا خدایی
نکرده خرم

ونداد تک خنده مردونه ای کرد

ونداد_این حرفارو از کجات در میاری تو بچه پرو

_خودتی

بعد لقمرو توی دهنم چیوندم و با حرص مشغول خوردنش شدم ونداد دوباره لیوان شیرو
به سمتم گرفت اونم با حرص ازش گرفتمو تا نصفه خوردم

_دیگه دارم میترکم نمیتونم

ونداد_بیخود...هنوز چیزی نخوردی

_اینهمرو عمت خورده؟

ونداد_مطمئنن اگه اینجا بود چرا که نه

_دیگه نمیخورم اگه میخوایی چیزی تو سینی نمونه خب خودت بخورش

ونداد از خدا خواسته دستشو سمت لیوان شیرم بردو تا ته سر کشید که باعث شد با
چشمای گرد شده بهش نگاه کنم

_احیانا دهنی من نبود؟فکر میکردم پسر وسواسی باشی

ونداد درحالیکه داشت سینیو برمیداشت و از روی تخت پایین میرفت گفت:

ونداد_وسواس که دارم اما تو فرق داری ناسلامتی زنی

با حرص بالش کنار دستمو برداشتم به سمتش پرت کردم که موفق شد سریع با خنده خودشو از اتاق بندازه بیرون پوفی کشیدم خندمم گرفته بود این پسره خیلی تخس بود باید بیشتر از این مراقب خودم باشم

ونداد بعد از چند دقیقه دوباره برگشت در اتاقشو قفل کرد و لب تاب روی میزشو برداشت به سمتم اومد

_تو کارو زندگی نداری؟میخوایی همش ور دل من باشی؟

ونداد_من پرستارتم باید همش کنارت باشم اینطوری بی حوصله هم نمیمونی یه هم زبون کنارته

_آره یه هم زبون،زبون نفهم

ونداد_ممنونم بابت توصیف زیبایات بانو

ونداد مشغول ور رفتن با لب تابش بود فوضولیم گل کرده بود به خاطرهمین یکم گردنمو کشیدم ببینم داره چی کار میکنه مشغول تایپ کردن یه چیزی بود بعد نمیدونم داشت توی چی دنبال چی میگشت:/خیلی از اینا سر در میارم که داشتم بهش دقت میکردم ببینم داره چه غلطی میکنه؟اصلا به من چه عه:/

نگاهم توسط نگاه ونداد غافلگیر شد

ونداد_گردنت درد نگرفت تو؟

چپ چپ نگاهش کردم

_حالا انگار داره چی کار میکنه یه دامبول دیمبولی راه انداخته میکوبه رو این دکمه ها فکر کرده منم بلد نیستم پسره چلغوز

ونداد با چشمای گرد شده بهم نگاه کرد

ونداد_یه سوال ساده پرسیدم ببین تا کجا کشش داد

بعد خندید که باعث شد حرص خوردن من بیشتر بشه ونداد بیشتر بهم نزدیک شد و به تاج تخت تکیه زد بعد لب تابو روی پاش گذاشت اینطوری من تسلط خوبی روی لب تاب داشتم اما بهش نگاهی نمیکردم

ونداد_دارم یه سری از کارای شرکتو آنلاین انجام میدم

_فکر کردم گفתי پرستارمی

ونداد_آره عزیزم هنوزم میگم زیاد طول نمیکشه تموم که شد باهم فیلم میبینیم

پوفی کشیدم یاد فیلمای مسخره هاله افتادم نکنه سلیقه اینم عین هاله باشه ای بابا

❖ ونداد ❖

چنتا ایمیل زدمو سفارشارو ثبت نهایی کردم یه تماس هم با منشیم گرفتم که امروز نمیتونم پیام شرکت کارارو به آراس بسپاره یه چنتا ریزه کاری دیگه مونده بود اونارو انجام میدادم دیگه تموم میشد بعدش یه فیلم دانلود میکردم با مهتاب نگاه میکردیم اینطوری هم حوصلش سر نمیرفت هم دردشو فراموش میکرد

توی همین فکر بودم که یکهو سنگینی یه چیزی روی بازوم افتاد به سمتش برگشتم دیدم سرش کج شده و به بازوم چسبیده لبخند محوی روی لبام نشست حتما خسته شده بود خوابش گرفته ای جانم

یکم خودمو بهش نزدیک تر کردم بازومو از زیر سرش برداشتم به خاطر اینکه راحت باشه و وقتی بیدار شد جاییش درد نگیره همونطور که به تاج تخت تکیه زده بودم پاهامو دراز کردم و آروم سر مهتابو روی رون پام گذاشتم ملا فرو روش کشیدم تا توی خواب سردش

نشه لب تابو مجدد روی پام گذاشتم و با یه دست مشغول کارم شدم سعی میکردم کوچکترین سروصدایی نکنم تا یه وقت از خواب بیدار نشه

کارام که تموم شد لب تابمو بستم و کنار گذاشتم به سمت مهتاب که غرق خواب بود برگشتم ناخواسته دستمو به سمت موهای مشکی رنگ کوتاهش بردم و آرام مشغول نوازشش شدم نمیدونم وقتی بیدار میشد چه واکنشی نشون میداد اما توی اون لحظه فقط احساسات و خواسته قلبم مهم بود که منو به سمت این کار سوق میداد

مهتاب توی خواب مظلومتر میشد امروز وقتی با سینی صبحونه به سمتش برگشتم با دیدن موهای کوتاهش غرق صورت نازش شدم تا حالا بدون روسری ندیده بودمش هیچ وقت فکر نمیکردم دخترای مو کوتاه هم میتونن جذاب باشن اونم دختری مثل مهتاب که موهاشو پسرونه کوتاه کرده بود البته یکم بلند شده بود

توی همین فکر بودم که نفهمیدم چه طور خوابم برد

◆ مهتاب ◆

چشمامو باز کردم هوای اتاق تاریک شده بود چشمام گرد شد یعنی اینهمه خوابیدم؟وای باورم نمیشه یادم میاد وقتی ونداد کنارم نشست اون ماسماسکشو آورد ساعت یازده اینا بود: /

تکون ریزی خوردم که یکهو متوجه نحوه خوابیدنم شدم یکهو شوک زده سرمو از روی پای ونداد بلند کردم وا من کی سرمو روی پای ونداد گذاشتم؟ فقط یادمه انقدر به صفحه مانیتور ونداد خیره شدم که خسته شدم خوابم گرفت

به ونداد که غرق در خواب بود نگاه کردم به تاج تخت تکیه زده بودو سرش به یه ور کج شده بود از این حالتش خندم گرفت حتی میشه گفت شرمنده هم شدم چون قطعا به خاطر راحتی من وقتی بیدار میشد تمام بدنش میگرفت

روی تخت نشستم درد بازوم دوباره سراغم اومد اما اهمیتی ندادم با احتیاط بدون اینکه کاری کنم از خواب بیدار بشه یه بالش پشت گردنش گذاشتم ملا فرو روی پاهاش کشیدم از روی تخت بلند شدم دست راستمو به هیچ وجه نمیتونستم تکون بدم به خاطرهمین لبتابشو با دست چپ برداشتم و روی میزش گذاشتم نمیخواستم لامپارو روشن کنم چون بیدار میشد بیچاره دیشب تا صبح بالا سر من بیدار مونده بود باید میذاشتم بخوابه

یکم به اطراف اتاقش نگاه کردم اتاق بزرگ و دلنشینی داشت با دیدن تراس لبخندی زدمو به سمتش رفتم در تراس بسته بود به خاطرهمین بدون هیچ سروصدایی آروم بازش کردم و وارد تراس شدم برای اینکه ونداد سردش نشه درو بستم تا باد بهش نخوره میدونم چرا انقدر راحتیش برام مهم بود اما وقتی میدیدم اون چه طوری ازم مراقبت میکرد ناعادلانه بود من بد رفتاری میکردم

توی هوای آزاد تراس نفس عمیقی کشیدم کوتاه چشمامو بازو بسته کردم یکم هواش خنک بود اما منی که عاشق سرما بودم باعث نمیشد که اذیت بشم

وسطای بهمن بودیم ترم هاله تازه تموم شده بود و دو هفته ای استراحت داشت بعدش انتخاب واحد جدیدو ترم جدید منم از این فرصت استفاده کردم و مادرو خواهرمو فرستادم شهرستان پیش خالم هم حالو هواشو یه مدت عوض میشد هم توی این مدت میتونستم با خیال راحت حساب اون مرتیکه احمدیو برسم بدهی هامو باهاش صاف کنم من چه میدونستم این بلاها سرم میاد و انتقام از احمدی هم بهش اضافه میشه؟

یکم جلوتر رفتم با دیدن حیاط بزرگشون ناخواسته لبخندی زدم لامپ های حبابکی سفید رنگی اطراف جاده سنگ فرش شده ای که محل عبور ماشین و آدما بود روشن کرده بودن و جذابیت اون قسمتو بیشتر میکرد

ونداد آروم ازم جدا شد موهای کوتاهمو پشت گوشم زد که دوباره از پشت گوشم پریدن بیرون

_آدم از جایی فرار میکنه که به زور اونجا باشه

ونداد_بدون اطلاع من قول بده هیچ جایی نمیری باشه؟

به اطراف اتاقش نگاه کردم ملافه روی تختو بهم ریخته بود انگار همه جارو دنبالم گشته حتی در حموم هم باز بود خواستم جواب سوالشو بدم که یکهو صدای در اتاق باعث شد وحشت زده هردومون به سمت در برگردیم

_ونداد بابا؟...خوبی؟...درو باز کن ببینم

ونداد هول کرد سریع دست سالممو گرفت به سمت حموم برد بعد تند تند گفت:

ونداد_همینجا بمون هیچ سروصدایی نکن باشه؟

تند تند سرمو به نشونه باشه تکون دادم ونداد در حمومو بست تاریکی حموم باعث شد آروم تکیه به دیوار روی زمین بشینم و توی خودم جمع بشم من کی اینهمه ضعیف شدم و خودم خبر نداشتم؟

خودمو به سمت در کشوندم و گوشمو به در چسبوندم ببینم چی میگن

ونداد_شما خونه ای؟

بابا_آره مهری ماه گفت امروز از اتاقت بیرون نیومدی نگرانت شدم حالت خوبه؟

ونداد_آره آره من خوبم شما خوبی؟

لحن پدرش مشکوک بود انگار حس پدراناش بهش میگفت پسرش یه چیزیه داره ازش پنهون میکنه

بابا_امروز شرکت نرفتی؟

بچه پرو های شهر
ونداد_نه خونه موندم

بابا_چرا اونوقت؟ تو که کله سحر هر روز پا میشدی به بهونه کارای زیاد شرکت میرفتی اونجا
بعد کارخونه پدرت به جهنم

ونداد_بابا شما خودتون کارخونه اید دیگه چه نیازی به من هست؟ این وسط شرکت
آقاجونه که قراره بدنش به من خب باید...

بابا_خیلی ببخشید که حرفتو قطع میکنم جناب رئیس اونوقت من غیر تو وارث دیگه ای
دارم که وقتی سرمو گذاشتم زمین کارخونم بهش برسه؟

ونداد از لحنش معلوم بود داره کلافه میشه این اصلا خوب نبود نباید با پدرش اینطوری
حرف بزنه منی که از دستش داده بودم میفهمیدم که آدم وقتی باباشو از دست میده چیو
برای همیشه از دست داده اما کسی مثل ونداد قدر نمیدونست

از طرفی حالا میفهمم آدمای پولدار بعد از مرگ ارثو پول به جا میذارن اما ما فقیر فقرا بعد
از مرگمون بدهی و بدبختی برای بازماندگانمون: /

ونداد_بابا الان وقت این حرفا نیست بعدا راجبش حرف میزنیم

بابا_اما من میخوام همین الان حرف بزنیم تو که هیچ وقت خونه نیستی

ونداد_الان میخوایید من چی کار کنم؟ هرکار لازمه بگید چشم انجام میدم

بابا_من نمیخوام تو برای من کاری انجام بدی فقط مراقب خودت باش نمیخوام یه تار مو
از سرت کم بشه از این به بعد شام خونه باش باشه بابا؟

ونداد_چشم امر دیگه...

بابا_بعضی وقتا هم به کارخونه حقیر پدرت سر بزن

ونداد_بابا درسته من به کارخونه شما سر نمیزنم اما این مدت تمام تلاشمو کردم تولیدی
کارگاهای آقاجونو بالا ببرم که به کارخونه شما نفع برسه

بابا_میدونم ازت ممنونم که باعث رونق کارخونه پدرت میشی

ناخواسته لبخند محوی زدم پدرش معلومه از این بابا باحالاس اما این ونداد قدرشناس عین سگ باهاش حرف میزد هرچند الان برای اینکه پدرش کوتاه بیاد معلومه داره تن به همه خواسته های باباش میده

ونداد_این چه حرفیه انجام وظیفس

بابا_خب من دیگه برم مهری ماه نیم ساعت دیگه میز شامو میچینه بهش گفتم برای دو نفر بچینه باهم شام بخوریم

ونداد_ولی بابا...

بابا_ولی نداریم ونداد...نکنه میخوایی تو اتاقت بخوری

ونداد_اگه مشکلی نداره

بابا_خیلیم اشکال داره سر میز شام میبینمت خدافس

با بسته شدن در نفسمو آسوده بیرون دادم در حموم باز شد و ونداد توی درگاه نمایان شد لامپ حمومو روشن کرد با دیدنم که روی زمین نشستم سریع به سمتم اومد

ونداد_چرا روی زمین نشستی دیونه مریض میشی پاشو ببینم

از روی زمین بلند شدم چشم غره ای بهش رفتم

_حالا میفهمم چه طوری با پدرت برخورد میکنی

ونداد_چی کار کردم؟هرچی گفتم،گفتم چشم

_آره جون عمت فقط به خاطراینکه زودتر راحتت بذاره یکهو پسر حرف گوش کنه خونواده شدی

ونداد_مهتاب حوصله بحث ندارم تمومش کن

نکنه فکر کردی منم باباتم؟ ببین ونداد تو هیچ وقت نمیتونی با پدرت عین یه آدم رفتار کنی پس با منیکه هفت پشت باهات غریبم نمیتونی درست برخورد داشته باشی تو که میری پایین برای شام من خودم رامو میکشم میرم از اینجا

به سمت گوشه تخت رفتم مانتومو که ونداد قایمش کرده بود تا پدرش نبینه از روی زمین برداشتم ونداد به سمتم اومد بازوی سالمو کشید و منو مجبور کرد که به سمتش برگردم ونداد-توی این مدت تو بد رفتاری از من دیدی مهتاب؟

نه ندیدم اما در آینده خواهم دید پس ترجیح میدم رابطمون تا همینجا ادامه داشته باشه

ونداد-چی داری میگی؟ اصلا عقل تو کلت هست؟ داری خودتو با پدرم یکی میکنی؟

-وقتی برای پدرت ارزش قائل نمیشی برای من میشی؟ وقتی باباتو دوست نداری نمیخواییش اونوقت این وسط برای من میشی دایه مهربون تر از مادر؟

ونداد-کی گفته من بابامو دوست ندارم؟

یکهو خفه خون گرفتم ونداد با عصبانیت بهم نگاه کرد هر دو مون سعی میکردیم که صدامون بالا نره اما انگار یه طورایی موفق هم نبودیم چون یکهو بین حرفامون صدامونو پایین میاوردیم

ونداد-درباره من چی فکر کردی؟ فکر کردی ازش متنفرم یا حتما میخوام یه روزی بکشمش؟ نخیر خانوم...من بابامو دوست دارم اما نه اونقدری که تو باباتو دوست داشتی -وقتی دیگه نداشته باشیش برات عزیز میشه

با قهر رومو ازش گرفتم و لبه تخت نشستم ونداد پوفی کشید و کلافه کنارم نشست دستی توی موهاش کشید و سرشو بین دستاش گرفت

ونداد-مامانمو از دست دادم نمیخوام اینم از دست بدم به خاطر همین همیشه یواشکی هواشو دارم همیشه به مهری ماه گوشزد میکنم که دارو های قلب بابامو سر وقت بهش

بده حتی بعضی وقتا شیشه های وودکاشو ازش قایم میکنم درسته دل خوشی ازش ندارم
ازش فراریم اما ته دلم بازم دوشش دارم

_تو حتی تکلیفتم با خودت روشن نیست

ونداد_روشنه مهتاب...در اوج خواستنش نمیخوامش میفهمی؟

_وقتی میگم تکلیفت روشن نیست همینه دیگه تازه دیوونه هم هستی یه ذره فقط یه ذره
عقل تو کلت نیست

ونداد از کنارم بلند شد به سمت کمدش رفت

ونداد_تمومش کن توروخدا

_یه ذره کینه قدیمیو فراموش کنی میتونی کنارش آروم زندگی کنی هردوتون آدمای تنهایی
هستین که فقط باهم میتونید از این تنهایی بیرون بیاید

ونداد_من تنها نیستم تورو دارم

شوک زده بهش نگاه کردم نه به خاطر دادی که زده بود به خاطر حرفش ونداد پیشونیشو
به کمد چسبوند مشت آرومی بهش زد بعد ازش فاصله گرفتو به سمتم برگشت

ونداد_فراموش کن نشنیده بگیر منظوری نداشتم

توی او لحظه عین یه پسر کوچولو شده بود که بدجور دلم براش میسوخت من باید هرجور
شده بهش کمک میکردم که خودشو از این زندگی مسخره ای که خودشو گرفتارش کرده
بودو برای خودش ساخته نجات بدم

ونداد به سمت در رفت سریع به سمتش رفتم و اینبار من بازوشو گرفتمو به سمت خودم
چرخوندم

_درسته...من کنارتم...یادت رفته؟منو تو هنوز دوستیم مگه نه؟

ونداد به چشمام خیره شد با دیدن چشمایی که پر از حرف بود ته دلم خالی شد که چرا نمیتونم حتی یه دونشو حدس بزنم؟ چرا نمیتونم بفهمم که حرفای ناگفته توی چشماش چین که بهتر بهش کمک کنم؟

ونداد_آره...هنوز دوستیم

_الان که میری پایین سعی کن باهاش مهربون تر باشی ونداد این روزارو از دست بدی دیگه نمیتونی برگردی عقب تا اصلاحشون کنی اینو از منی که پدرمو از دست دادم بشنو ونداد_انتظار ندارم حرفامو بفهمی مهتاب...چون جای من نیستی اما باشه به حرفات گوش میکنم

_چرا نمیفهمم؟ میفهمم بابات با مادرت بد بوده به خاطر همین توهم ازش خوشت نمیاد اما خودتو بین چندبار به زبون خودت گفתי که هنوزم یه ذره هم که شده باباتو دوست داری چرا نمیایی یه جور دیگه به قضیه نگاه کنی؟ آگه از اول علاقه ای وسط نبوده باشه پدرو مادرت باهم ازدواج نمیکردن این یعنی مادرت پدرتو دوست داشته که راضی به ازدواج شده حالا توی زندگی به هر دلیلی که تو ازش خبر نداری پدرت با مادرت بد شده بیا به حرمت همون دوست داشتنی که مادرت نسبت به پدرت داشته توهم دوسش داشته باش باهاش مهربون باش میبینی که پدرت به هر دری میزنه که باهات وقت بگذرونه ونداد چشماشو روی هم بست و به پشت در چسبید

_بهت حق نمیدم که باهاش بد باشی ونداد...آگه این وسط با تو هم بد میبود آره اما تو از کجا میدونی شاید حق با پدرت بوده و...

ونداد_چی داری میگی مهتاب؟ مادر من از برگ گل هم پاک تر بود اینو بابامم میدونست با تعجب بهش نگاه کردم ونداد گوشه لبشو گاز گرفت روشو ازم گرفت

ونداد_بیا این بحثو برای همیشه تموم کنیم مهتاب...بگذریم...دیگه نمیخوام ادامش بدیم...من میرم پایین هرجور شده یواشکی برات غذا میارم...تو اتاق بمون

بچه پرو های شهر

با رفتن ونداد به سمت تخت رفتمو روش سقوط کردم پس ماجرا پیچیده تر از این حرفا بود این پسره چی کشیده که من ازش خبر ندارم؟

(سه روز بعد)

◆◆ مهتاب ◆◆

ونداد_بیا اینورتر

بعد خودش جلوتر رفت محکم ضربه ای به در زد که باعث شد با حرص بهش نگاه کنم
_چه خبرته؟ در طویله که نیست

ونداد_ببخشید این وسط تویی که کلید نداری منم چاره ای جز این کار ندارم باید درو بشکونم

_بیخود...بیا اینور خودم یه کاریش میکنم

ونداد دست به سینه یکم عقب اومد و بهم نگاه کرد به دیوار خونمون نگاهی کردم زیادم بلند نبود اگه ونداد برام قلاب میگرفت میتونستم برم بالا دیوار از اونورم میرفتم تو خونمون و درو باز میکردم آره این بهترین گزینس

_برام قلاب میگیری؟

ونداد_که چی بشه؟

_که برم بالای دیوار از اونور درو برای تو باز کنم

ونداد_اونوقت انتظار داری من اجازه بدم بری بالای دیوار؟

_بدرک اصن

رومو ازش گرفتم از اولم حساب کردن روی این پسره هم اشتباه بود یکهو چشمم به لوله گازمون افتاد لبخند بدجنسی زدمو به سمتش رفتم پامو روی قسمت برآمدش که به دیوار وصل کرده بودن گذاشتم خواستم ازش بالا برم که یکهو ونداد از پشت منو گرفت پایین کشید که باعث شد جیغ خفیفی بکشم اما خودش منو گرفتو روی زمین گذاشت به سمتش برگشتمو مشتی به سینش زدم

چه خبرته بیشعور...ولم کن بذار کارمو بکن عه

ونداد_منم بازوم هفتا بخیه خورده و سوخته نه؟

_نکنه یادت رفته من کیم؟محض اطلاع من سوسول نیستم با همین بازوی ناکارم میتونم از دیوار بالا برم میخواستی برام قلاب میگرفتی که راحت تر برم بالا

ونداد کتشو از تنش درآوردو به سمتم گرفت که باعث شد با کنجکاوی از دستش بگیرم ببینم میخواد چی کار کنه آستینای لباسشو یکم بالاتر داد یه نگاه به اطراف کرد بعد یکم عقب رفت به سمت یه قسمت از دیوار که جای پا داشت دویدو عین میمون پریدو از دیوار عین آب خوردن بالا رفت یه تای ابروم بالا پرید نه بابا از این کارا هم بلد بود؟

ونداد روی دیوار نگاهی بهم انداخت بعد درحالیکه دقت میکرد ببینه جایی پیدا میکنه که ازش پایین بیاد گفت:

ونداد_مطمئن باش اگه بازوت یه ذره خونریزی کنه اول یه دست کتک مفصل از خودم میخوری بعد پانسمانتو عوض میکنم

از اینکه توی اون شرایط بازم نگران من بود ته دلم ضعف رفت نمیدونم چم شده بود توی این سه روز نسبت به بعضی از رفتارای ونداد قلبم واکنش های عجیبی نشون میداد که تا حالا اینطور نشده بود

ونداد_مهتاب یه سوال ازت بپرسم راستشو جواب میدی؟

_الان وقت این حرفاس؟

بچه پرو های شهر
ونداد_آره یا نه؟

_آره بپرس

ونداد_من الان اگه پام بشکنه چی کار میکنی؟

با حرص دست به کمر بهش نگاه کردم

_میبرمت بیمارستان

ونداد_نه بعد از اون

_خب میگم به آراس بیاد بیرتت خونه خودتون بابات ازت مراقبت کنه

ونداد چپ چپ نگام کرد

ونداد_خودت چی کار میکنی پس؟

_میفتم دنبال کارای درست کردن خونم شایدم مغازرو هم باز کنم

ونداد_صبر کن پیام پایین حالت میکنم بچه پرو

به دور از چشم ونداد خنده ریزی کردم ونداد انگار جایی که برای فرود مناسب باشه رو پیدا کرده بود به خاطرهمین پرید پایین که باعث شد ناخواسته نگرانش بشم این چرا خبری ازش نشد؟وا چرا درو باز نمیکنه

به سمت در رفتم آروم در زدم و مردد صداش زدم

_ونداد؟ونداد خوبی؟

جوابی ازش نشنیدم به خاطرهمین نگران ناخن انگشت کوچیکه دستمو به دندون گرفتم دیدم خبری ازش نمیشه نمیتونستم راحت بیخیال منتظرش بمونم صدای ناله ای هم ازش نمیومد همین بیشتر نگرانم میکرد به خاطرهمین سریع به سمت همون لوله گازه رفتم تا نصفه ازش بالا رفتم از درد دستم ناله ریزی کردموا اخمامو توهم کشیدم

لعتنی باهام راه بیا تو باید بری بالا

دست سالمو روی لبه دیوار گذاشتم خودمو بهش آویزون کردم و با هزار بدبختی خودمو کشیدم رو دیوار از درد ناله بلندی کردم دستمو به بازوم گرفتم یکم خیس شده بود این یعنی خونریزی کردم حتما زخمای سوختگیم از هم باز شده یا شاید مال بخیه هام باشه اما اون لحظه فقط ونداد برام مهم بود همین

_ونداد؟

بازم جوابی ازش نشنیدم روی دیوار یه پام اینور یه پام اونور نشسته بودم و به پایین نگاه میکردم وا چرا اثری ازش نیست؟

به دیوار آجریمون نگاهی کردم ببینم کجاش جا پا داره که با دیدن یه فرو رفتگی که آجراش شکسته بود سریع پامو اون قسمت بردم و با دستام آویزون شدم و پریدم پایین از درد مچ پام ناله دیگه ای کردم

صدام از درد میلرزید اما من تو اون لحظه فقط نگران ونداد بود

_ونداد؟

سر چرخوندم تا شاید پیداش کنم با دیدنش که روی زمین افتاده بود ته دلم خالی شد سریع بلند شدم به سمتش دویدم خودمو بهش رسوندم کنارش روی زمین سقوط کردم و آرام تکونش دادم

_این شوخی مسخررو تموم کن...ونداد؟

اما ونداد تکونی نخورد با نگرانی به سمت خودم برش گردوندم با دیدن چشمای بستش هر لحظه ته دلم بیشتر خالی میشد ونداد کامل روی زمین دراز کشیده بود تکونش دادم اما بازم تکونی نخورد خم شدم سریع سرمو روی قلبش گذاشتم ببینم میزنه که یکهو دوتا دست دورم حلقه شد وحشت زده جیغی زدم خواستم ازش جدا شم اما اجازه نداد محکم تر منو گرفت

ونداد_اوخی فکر کردی مردم؟ای جانم معلومه خیلیم نگرانم شدی

خواستم بهش مشتی بزنم هرچی از دهنم در میادو بهش بگم که محکم تر منو گرفتو خندید

ونداد_خدایا قیافشو ببین چه تقلایی میکنه آخه تو زورت به من میرسه اوستا پنجه طلا

_ولم کن تا بهت نشون بدم پسره خیارشور نفهم

ونداد_خیار شوری از خودتونه نفهم بودن هم که دیگه نگم به خودتون درس پس میدیم

بعد از روی زمین بلند شدو نشست منو ول کرد با دیدن قیافه حرصیم زد زیر خنده دستام از شدت خشم مشت شد یکهو جیغی کشیدمو به سمتش حمله کردم که باعث شد چشماش گرد بشه و خندش ببره

شروع کردم به تندتند مشت زدن بهش هرچیم از دهنم در میومد بهش میگفتم

_حالت میکنم حالا خودتو میزنی به مردن اگه میفتادم یه جاییم میشکست چی کار میکردی ها|||||؟...حالت میکنم

ونداد میخندیدو بینشم آهو ناله میکرد

ونداد_زنن چه قدر دستت سنگینه تو...آخ...خخخخ...آخ زنن....خخخخ

_زهرمار...رو آب بخندی پرووووو

یکهو ونداد محکم دستامو گرفت ناله ای کردم که تازه یاد بخیه ام افتاد به خاطرهمین یکم فشارشو کمتر کرد موهاش حسابی بهم ریخته بود اما به صورتش میومد

ونداد_من قربون این حرص خوردنات برم...یواشکی چشمم بهت بود اگه پاتو جای اشتباهی میذاشتی سریع میومدم پایین دیوار میگرفتمت نمیذاشتم چیزیت بشه فقط میخواستم ببینم به خاطر من حاضری با این وضعت بیایی بالای دیوار...میخواستم ببینم نگرانم میشی

بچه پرو های شهر
_ که چی بشه من تورو جر میدم

بعد دوباره تقلا کردم ونداد محکم بغلم کردو روی سرمو بوسید

ونداد_ که خیلی چیزا بشه... برخلاف چیزی که نشون میدی یه دختر مهربونی مهتاب فقط
نمیدونم چرا انقدر مقابل من سختو خشنی حتما باید یه چیزیم بشه تا قدر بودنمو
بدونی؟

_گمشو ولم کن ونداد بعدا حقو میدارم کف دستت

ونداد خندید باهم از روی زمین بلند شدیم مانتومو تگوندم و چشم غره ای هم به ونداد
رفتم اونم با خنده مشغول تگوندن شلوارو لباسش شد بیخیال ونداد شدم و تازه متوجه
شدم بعد چهار روز برگشتم تو خونه خودم

از پشت درختای توی باغ کوچولومون بیرون اومدم به وسط حیاط کنار حوض آبی رنگمون
که حالا یکمم سیاه شده بود رسیدم دلم گرفت انباریمون سوخته بودو دیواراش حسابی
سیاه شده بود یه قسمت از خونمون دیوارش کلا خراب شده بود

اشک توی چشمم حلقه زد بودن وندادو فراموش کردم با قدمای سست از پله ها بالا
رفتمو وارد خونمون شدم با دیدن گوشه ای از دیوار که حسابی سیاه شده بود لرزیدم
آتیش انباری به خونه هم رسیده بود هنوزم بوی نفت و چیزایی که سوخته بود توی خونه
خوب حس میشد

به سمت آشپزخونمون رفتم با دیدن اوضاع آشپزخونه بغض کردم معلومه از پنجره
آشپزخونه آتیش خوب تونسته بود راهشو به داخل پیدا کنه حالا من اینجارو چه طور تا
قبل از اومدن مادرم درست میکردم؟

اشکام سرازیر شد زانوم لرزید ضعف بدی بهم دست داد خواستم بیفتم که دستی زیر بغلمو
گرفتو مانع شد به سمت ونداد برگشتم که اخماش توهم بود آروم منو گوشه دیوار نشوندو
خودشم مقابلم روی زانوهایش خم شد

بچه پرو های شهر
ونداد_باهم درستش میکنیم

_چه طوری؟...چه طوری میتونم این افتضاحو تا قبل از برگشت خونوادم درست کنم؟

ونداد_باهم میتونیم مهتاب...غصه هیچیو نخور

ونداد دستی به صورتم کشیدو اشکامو پاک کرد جدیدا به این کارش عادت کرده بودم
طوریکه وقتی اشکم سرازیر میشد فقط منتظر دستای ونداد بودم که پاکشون کنه عین الان

ونداد_اگه مهرانو آراس سر وقت نمیرسیدن معلوم نبود چی میشد

بغض کردم

_همه جارو از قبل نفت ریخته بودن

ونداد مشکوک به سمتم برگشت

ونداد_چی؟

_نفت...همه جا بوی نفت میداد هنوزم بوی نفت میاد این آتش سوزی اتفاقی نبود از عمد
بوده

ونداد_میدونستم...میدونستم یه حروم زاده این کارو کرده

ونداد عصبی بلند شد درحالیکه مقابلم هی رژه میرفتو داد میزد گفت:

ونداد_به ولله مادرشو به عذاش میشونم کاری میکنم به گو خوردن بیفته پس همه حدسام
درست بود

سرمو پایین انداختم فکر اینکه باید دست به پولی که برای هاله خوابونده بودم تا وقتی
یکی در خونرو زد برای جهازش دستمون خالی نباشه بزنم تمام وجودمو پر از خشم میکرد
با نفرت دستام مشت شد از این حال بد در پیام از خجالت بعضیا در میام

_کار احمدیه

بچه پرو های شهر
ونداد ایستاد به سمتم برگشت

ونداد_چی؟

_کار اون مرتیکه حروم زادس شک ندارم

ونداد_از کجا میدونی؟

_من هیچ دشمنی ندارم...این مدتم کم بهش زخم نزدم که اینطوری تلافی نکنه

ونداد عین خنگا بهم نگاه کرد

ونداد_ها؟

از روی زمین بلند شدم روبه روی ونداد ایستادم

_حتما اومده خونمو به آتیش بکشه که هم اون پول بسوزه و هم ضربه بدی بهم بزنه...از
یه ورم وقتی اون پولا میسوخت مجبور میشدیم به درخواستش جواب بدیم اما کور خونده
فکر کرده با این کار میتونه منو منصرف کنه اما پولا توی مغازه بود از طرفی اگر تو
خونمون بودو میسوخت قسم میخورم نمیداشتم وصلتی باهاش صورت بگیره یا یه شب
میرفتم میکشتمش یا میرفتم زندان...

ونداد هر لحظه بیشتر هنگ میکرد اما کم کم طاقتش طاق شد اخماشو توهم کشید لباشو
روی هم فشردو با خشم از لای دندوناش غرید:

ونداد_ازت خواستگاری کرده نه؟

خواستم چیزی بگم که نعره زد

ونداد_الان باید به من بگی آرررررره؟وقتی کار از کار گذشته خونتو آتیش زده و این بلارو
هم سر خودت آورده؟

بچه پرو های شهر

و نداد آمپر که میچسباند خطرناک میشد الانم بدجور آمپر چسبونده بود دلیل اصلیشم نمیدونستم آخه مگه میشه سر خاستگاری احمدی تا این حد عصبانی بشه اما الان وقت فکر کردن به این حرفا نبود باید آرومش میکردم

و نداد_اول میرم سراغ اون مرتیکه بعد از خجالت تو یکیم در میام مهتاب...این تو بمیری از اون تو بمیریا نیست حالا میبینی

و نداد عصبی با خشم به سمت در خروج رفت تند تند صداش زدم اما جوابی نداد حتی نایستاد فقط با قدمای بلند داشت ازم دور میشد سریع دنبالش دویدمو وسط حیاط بازو شو به سمت خودم کشیدم که باعث شد با خشم به سمتم برگرده هرچی حرف تو دهنم بود با دیدن چشمایی که از شدت خشم قرمز شده بود ماسید فقط تونستم آروم صداش بزنم

وَنَدَاد

و نداد_ نباید ازم مخفیش میکردی...نبای_____د...صدبار بهت گفتم این
کارا مردونس انقدر ادای مردارو درنیار هر قدم قوی باشی بازم تو یه دختری میفهمی یه
دختر

-آروم باش داد نزن...همسایه ها صداتو میشنون

و نداد. به جهنم که میشنون یه کاری میکنم بشه درس ادب برای همه اونایی که برای شما سه تا فکرو خیال کردن

بعد بدتر وسط حیات درحالیکه به اطراف نگاه میکرد نعره زد

ونداد-این خونه هنوز یه مرد داره

نکنه مردش تویی

یکهو هردو به سمت صدا برگشتیم یا دیدن نیما چشمام تا آخرین حد ممکن گرد شد

ونداد_تو دیگه کی هستی؟چه طور اومدی تو؟

نیما_همون طور که تو اومدی...از رو دیوار

ونداد خواست به سمتش بره که سریع دستشو گرفتم نیما نگاهش روی دستم که دست
وندادو گرفته بود لغزید بعد پوزخندی زدو سری به نشونه تاسف تکون داد

نیما_میبینم برای خودت معرکه گرفتی چه خبرته؟

ونداد_کی باشی که بخوام بهت جواب پس بدم؟

نیما_صداتون تا دو محله اونورترم میومد

ونداد_به تو ربطی نداره گورتو گم کن

_ونداد...خواهش میکنم

ونداد با حرص بهم نگاه کرد یکهو به سمت نیما برگشت

ونداد_وایسا ببینم تو همون پسر گارسونه نیستی توی کافه کار میکرد؟

آروم ضربه ای به پیشونیم زدمو پوفی کشیدم نیما یه قدم بهمون نزدیک شد اما نگاهش
فقط روی ونداد بود

نیما_آره همونم...اما پسر آرومی که بالا شهر دیدی پایین شهر یه پسر دیگه میشه

بعد به من اشاره کردو روبه ونداد ادامه داد

نیما_به خصوص اگه نزدیک ناموسش شده باشه

ونداد چشماشو ریز کرد به سمتم برگشت

ونداد_این الان چی زر زر کرد؟ناموس؟

_برات توضیح میدم

بچه پرو های شهر
نیما_گوشتام که سنگینه

_تمومش کن نیما از خونم برو بیرون

نیما_من که تو خونه تو نیستم تو خونه خاله خودمم

ونداد_نشیدی چی گفت؟میری بیرون یا پیام هدایتت کنم؟

نیما دستاش مشت شد

نیما_برم بیرون که تو و دختر خالم تنها باشین؟

ونداد_خر کی باشی که برای تنها شدن یا نشدن منو دختر خالت تصمیم بگیری

نیما به سمت ونداد خیز برد ونداد هم که انگار همینو میخواست به سمتش هجوم برد
باهم گلاویز شدن سریع به سمتشون رفتم تا از هم جداشون کنم ونداد نیمارو روی زمین
زدو روی سینهش نشست محکم شروع کرد به مشت زدن تو صورتش بازوشو گرفتمو
محکم کشیدم

_توروخدا ولش کن ونداد...کشتیش ولش کن

انقدر وندادو کشیدم که همین باعث بهم خوردن تعادلش شد نیما هم از این موقعیت
استفاده کرد یه مشت تو صورت ونداد زد و اینبار جاشون باهم عوض شد ونداد از خودش
دفاع میکرد اما خب خورنده بعضی از مشتای نیما بود محکم بازوی نیمارو کشیدم حتی
بهش مشت میزدم کم کم جیغی کشیدم تا اینکه هردوشون آروم گرفتن

_تو رو روح خاله _____ ولش کن

نیما کوتاه اومد ونداد محکم از روی خودش پشش زدو پرتش کرد یه گوشه دستی به
بینیش که ازش خون میومد کشید که باعث شد سریع به سمتش برم کنارش روی زمین
خم شدم یه دستمال از توی جیبم درآوردمو به سمتش گرفتم که از دستم گرفت باهاش

بچه پرو های شهر

خون بینیشو پاک کرد به سمت نیما رفتم و به اونم یه دستمال دادم هردو حسابی بهم ریخته بودن روبه روی نیما خم شدم دستمو سمت زخم کنار سرش بردم که دستمو پس زد

نیما_نکن مهتاب

_حالت خوبه؟

نیما_با کارای تو خیلی بهترم...این چند روز کدوم گوری بودی؟نکنه پیش این مرتیکه بی ناموس بودی

ونداد_هوی حرف دهنتو بفهما

یکهو ونداد دوباره بلند شد به سمتش خیز برد نیما هم سریع بلند شد اما بینشون ایستادم و از هم جداشون کردم بعد با خشونت روبه هردوشون داد زدم

_بسه تمومش کنید دیگه

نیما با خشونت منو به سمت خودش برگردوند

نیما_این چند روز کجا بودی؟خاله و هاله کجان؟

_فرستادمشون شهرستان پیش خاله

نیما_پس رفتن شهرستان...اونوقت تو کجا بودی؟

_نیما خوشم نمیاد باهام...

نیما پرید وسط حرفمو داد زد:

نیما_خفه شو

_آره خونه ونداد بودم تورو صنه؟

نیما دستش بالا رفت محکم کوبید تو صورتم ونداد خواست به سمتش خیز بیره که سریع با بالا آوردن دستم مانعش شدم با خشم به نیما خیره شد

ونداد_به موقعش حساب این کارتو کف دستت میذارم

نیما بی توجه به ونداد با خشم به من نگاه میکرد سینش محکم بالا پایین میرفتو رگ کنار گردنش متورم شده بود

نیما_که خونه این بودی آره؟بی کسو کاری مگه؟صاحب نداری مگه_____ه

_نکنه صاحب من تویی...بین منو تو پنج سال پیش یه چیزی بود تموم شد رفت میفهمی یا نه؟

نیما_خفه شو ببینم...جدا از اینکه میخوامت من پسر خالتم کسو کارتم احمق

ونداد_هی بهتره مراقب حرف زدنت باشیا...کسوکار بودنتو بذار برای بقیه فامیلات

نیما_اصلا تو کی باشی که الان تو خونه خالم داری برام قدقد میکنی ها؟بیا گمشو برو بیرون تا زنگ نزدم صدو ده برات

ضربه ای به کتف نیما زدم که باعث شد بهم توجه کنه انگشت اشارمو پشت سرهم آروم به تخت سینش زدمو با خشم آروم غریدم:

_بیشتر از این آبرو ریزی راه ننداز...برو بیرون از خونم

نیما_من یا اون پسره؟...چیه چشمت به ماشین زیر پا و پولش افتاده که میخوایی باهاش...

دستم بالا رفتو سیلی محکمی توی صورتش زدم

_من اگه پولکی بودمو دنبال این کثافت کاریا که خیلی وقت پیش این کارو میکردم به جای سیاه شدن انگشتام روی ناخنم لاک قرمز میزدم به جای جون کردن زیر ماشین اینو اون داخل ماشینای مدل بالا مینشستم...باورم نمیشه منو اینطور شناخته باشی...خوشحالم زودتر از این حرفا شناختمت

نیما با خشم بهم نگاه کرد با نفرت توی چشماش زل زدم

بی ناموس تو بودی نه اینیکه پشتم ایستاده...بی ناموس تویی وقتی فهمیدی میخوام خرج خونوادمو از اون مغازه بدم منو تنها ول کردی رفتی نه پسری که تا الان تو هر شرایطی کنارم بوده...وقتی خونم تو آتیش میسوخت تو کدوم گوری بودی؟فقط یه کوچه باهم فاصله داشتیم

نیما_احمق من اصلا اینجا نبودم شبی که خونتون آتیش گرفت من شهرستان بودم فرداش برگشتم تهران وقتی متوجه شدم در به در دنبالت گشتم پیدات نکردم کارم شد هر روز اومدن به اینجا و سر زدن بینم خانوم برگشته یا نه

_تو نیازی نیست نگران من باشی من خودم میتونم از پس خودم برپیام مشکل تو میدونی چیه؟هیچ وقت منو باور نداشتی هیچ وقت نتونستی با کارم با احساساتم با حس مسئولیتم در قبال خونوادم کنار بیایی یا حتی باورشون کنی تو فقط یه پسر خاله ساده ای که از امروز به بعدم اسمتو نمیارم الانم از خونم برو بیرون تا بیشتر از این حرمتا شکسته نشده

نیما_مهتاب...

_اسم منو به زبونت نیار...میری یا جیغو داد راه بندازم

نیما با ناباوری بهم نگاه کرد اما بعد لباسو روی هم فشرد و با خشم از خونه زد بیرون به سمت ونداد برگشتم که حسابی اخماش توهم بود خواست حرفی بزنه اما اجازه ندادم دستم بالا رفت و محکم روی صورتش نشست

_اینو باید جلوی پسر خالم میزدم

بعد رومو ازش گرفتمو به سمت پله ها رفتم دستی که روی ونداد بالا رفته بود تیر خفیفی کشید آروم با دست دیگم کمی مچمو مالش دادم انگار قلبمم درد گرفته بود انگار از این کار پشیمون بودم

ونداد_این وسط من چه گناهی داشتم؟ نکنه انتظار داشتی هر گویی دلش میخواد بخوره
منم نگاهش کنم یا شایدم میخواستی وقتی به سمتم حمله کرد خواست بزنتم می
ایستادم نگاهش میکردم آخر سر یه ماچشم میکردم ازش تشکر میکردم

_تمومش کن...اون پسر خالمه نباید اون طوری میزدیش

ونداد_کسی که اول شروع کرد اون بود الانم بحثو عوض نکن چی بین تو این به اصطلاح
پسر خالت بوده که دست از سرت برنمیداره؟

خواستم با غیز جوابشو بدم که دستشو بالا برد

ونداد_بگی به تو چه چنان میزنم تو دهنتم که پر خون بشه

با تعجب بهش نگاه کردم که اخماش حسابی تو هم بودو با خشم بهم نگاه میکرد باورم
نمیشد تا حالا اینطور باهام حرف نزده بود

ونداد_حرف بزنی...چی بینتون بوده

_تو چه طور به خودت اجازه میدی اینطور باهام حرف بزنی؟

ونداد عصبی و نا آروم به سمتم اومد تا حالا این قیافشو ندیده بودم به خاطر همین
ناخواسته سریع بلند شدم پله هارو بالا رفتم اونم متقابلا بالا اومد نمیدونم این همه ترس
از ونداد از کجا به دلم سرازیر شد منکه انقدر ترسو نبودم منکه از نر جماعت نمیترسیدم
پس چرا الان از ونداد تا این حد حساب میبرمو میتروسم؟

ونداد_یه سوال پرسیدم تا جوابشو بگیرم راحت نمیذارم مهتاب

سریع در خونمونو باز کردم وارد خونه شدم خواستم درو ببندم که ونداد اجازه نداد محکم
فشاری به در آوردو بازش کرد بعد وارد خونه شدو با اخم در خونرو بست

ونداد_میشنوم

_چیو میخوایی بشنوی؟ آقا من نمیفهمم این وسط اینا به تو چه ربطی داره؟

ونداد روبه روم ایستاد مچ دست چپمو محکم گرفتو فشار داد که باعث شد از درد اخمام توهم بره اما ناله ای نکردم ونداد با خشم سرشو کمی به صورتم نزدیک کرد

ونداد_نکنه یادت رفته من الان چی کارتم هوم؟

_تو هیچ کاره منی فهمیدی؟کو سندو مدرکت؟

ونداد_سندو مدرک میخوایی؟به خودتم میتونی دورغ بگی که الان صیغه م نیستی؟

_خفه شو

ونداد_میخوام صاف تو چشمم زل بزنی بگی من صیغت نیستم زود باش

_بهت گفتم خفه شو انقدر اون کلمه نفرت انگیزو به زبونت نیار

ونداد فشار روی مچمو بیشتر کردو سرشو بیشتر بهم نزدیک کرد

ونداد_پس رو اعصاب شوهرت نرو بنال ببینم چی بین تو و این پسره بوده مهتاب وگرنه اول خون تورو میریزم بعد خودم

با تعجب به این ونداد جدیدی که مقابلم بود نگاه کردم به رگ کنار شقیقش که بالا پایین میکرد نگاه کوتاهی انداختم باور نمیشد یعنی روی من غیرتی شده؟اما چه طور ممکنه بین منو اون که چیزی نیست

_تو...تو خوبی؟

ونداد_حرف بزنی مهتاب...چی ازت پرسیدم؟

_ونداد تو چته؟...چرا یکهو رم کردی؟

ونداد با خشم مچمو ول کرد سری به نشونه تایید تکون داد

ونداد_پس حرف نمیزنی دیگه...باشه...میرم از پسر خالت میپرسم

ونداد خواست از خونه بره بیرون اجازه ندادم میدونستم اگه میرفت پیش نیما باهم دوباره درگیر میشدن حتی اگه شانس میاوردمو درگیرم نمیشدن قطعاً نیما یه مشت چرتو پرت بهش تحویل میداد نمیدونم چرا اما دلم نمیخواست از زبون نیما بشنوه میخواستم همه چیو از خودم بشنوه میخواستم خودم همه چیو براش توضیح بدم تا شاید خودم آرومش کنم یه طورایی انگار نمیخواستم وندادو از دست بدم

ونداد-میگی یا برم؟

-میگم بیا اول بشین

ونداد دستمو گرفت به سمت یکی از پشته ها رفتیم روی زمین نشستیم از اینکه مبل نداشتیم و ونداد اینطور روی قالی نشسته بود معذب بودم حتی از اینکه خونه زندگیمو توی یه همچین شرایطی دیده بود بیشتر خجالت میکشیدم قبلاً یه همچین چیزایی برام مهم نبود اما گفتم که جدیداً یه سری از احساسات و افکارم نسبت به پسر عصبی کنارم عوض شده بود

ونداد دستش زیر چونم لغزید و آروم سرمو به سمت خودش برگردوند هنوز آثار خشمو عصبانیت توی صورتش بود اما یکم آرومتر شده بود

ونداد-میخوام همه چیو با جزئیات بگی یه کلمه دروغ توش نباشه میخوام باهام صادق باشی گذشته تو هرچی که بوده گذشته پس هرچیم که باشه باعث نمیشه تو رفاقت الان منو تو خدشه ای وارد کنه

-پس چرا میخوایی بفهمی؟

ونداد-میخوام بفهمم که چی بینتون گذشته همین...وگرنه میبینی که من همه جوهره کنارتم مهتاب

سرمو پایین انداختم

-حرفام زیاد خوب نیست بشنوی میذاری میری میدونم

ونداد دستاشو اطراف صورتم گذاشت سرمو با دستاش بالا آوردو صاف تو چشای هم خیره شدیم ونداد با لحن آرومی گفت:

ونداد_اگه به روح مامانم قسم بخورم که میمونم چی؟

_ونداد من...من اون موقع ها جوون بودم منظورم اینه...

ونداد آروم بغلم کرد سرمو روی سینش گذاشت که باعث شد یه قطره اشک از گوشه چشمم بچکه پایین انگار تمام این سالایی که قوی و محکم بودم و همه چیو ریخته بودم تو خودم کنار ونداد بهونه ای پیدا میکردم برای خالی کردن دل بیچارم

ونداد_هممون وقتی سنمون کم بوده یه کارایی کردیم که الان ازش پشیمونیم...تو حرف بزن من قول میدم تا آخر شنوا باشم

همونطور که توی بغلش بودم چشمامو روی هم بستم و توی گذشته غرق شدم

_منو نیما باهم پسرخاله دختر خاله ایم درواقع مامان من خواهر ناتنی مادر نیما میشه از یه پدرن اما از یه مادر نیستن اما این موضوع باعث نمیشد بینشون فاصله ای باشه خیلی باهم صمیمی و جور بودن من وقتی بچه بودم اون موقع ها بابامم زنده بود خیلی نیما رو دوست داشتم شاید اون موقع ها چون برادر نداشتم دلم میخواست نیما داداش من باشه اما هرچه گذشت فهمیدم خیر دلم نمیخواه داداشم باشه نیما هم همین حسو به من داشت شاید من اینطور فکر میکردم...وقتی بابا فوت شد پدر نیما مادرمو برای برادرش خاستگاری کرد اما مادرم قبول نکرد وقتی خالم یعنی مادر نیما فوت شد پدرش اینبار مادرمو برای خودش خاستگاری کرد اما مادرم بعد از یه دعوای مفصل شوهر خالمو از خونس بیرون کرد اون موقع ها مادرم خیلی غصه میخورد همشم ناشکری میکرد و از خدا میخواست که خوشگلی که داره ازش بگیره تا شاید کمتر چشم مردا دنبالش باشه به خصوص الان که بیوه شده بود

مکثی کردم سرمو پایین تر انداختم و بیشتر تو آغوش مردونه ونداد جمع شدم

_مادرم نمیخواست ازدواج کنه میدونست با این کار آینده ای برای منو هاله نمیمونه به خاطرهمین تصمیم گرفت به پای ما بسوزه اون موقع ها من همون دختر لوسی بودم که بابام بزرگ کرده بود دختری که بعضی رفتاراش پسروانه بود اما به استحکامی الان نبود بیشتر از هروقت دیگه ای از نیما خوشم میومد چون بابامو از دست داده بودم نیما بیشتر بهم محبت میکرد همین باعث میشد تمام اغده نبود محبت های بابارو از نیما انتظار داشته باشم جبران کنه اونم کم نمیداشت کم کم اونقدری وابستش شدم که هرچی میگفت نه نمیاردم تا اینکه یه روز برای عمل دست هاله مادرمو خواهر بزرگش رفتن کرج من اون شب مجبور شدم تو خونه تنها بمونم اما انگار نیما از همه چی خبر داشت به خاطرهمین اون شب اومد خونمون

دستی به صورتم کشیدم نفس نفس میزدن نمیدونم دلیلش چی بود اما میدونستم بی ربط به ونداد نیست ونداد آروم دستمو توی دستای مردونش گرفت منو یکم بیشتر به خودش چسبوندو روی سرمو بوسید

ونداد_خب بقیش

_مادرم وقتی به پدر نیما جواب رد داد معلوم شد که از اول ماجرا پدر نیما دلباخته مادر من شده وقتی میاد خاستگاریش و مادر منو بهش نمیدن زوری خالمو میگیره و حالا که شرایط برای هر دو طرف جور شده بود پا جلو گذاشت اما وقتی مادرم پیشش زد اونم همون شب خودکشی کرد یه نامه هم برای تنها پسرش به جا گذاشت و همه چیو داخلش توضیح داد

سرمو بالا گرفتم اشک تو چشمام حلقه زد

_من اون موقع فقط هیجده سالم بود ونداد...تشنه محبت جنس مخالف...پدرمو از دست داده بودم یه عشق دیرین از بچگی درونم نسبت به نیما شکل گرفته بود که بعد پدرم قوی تر شد نیما اون شب...اون شب...

ونداد_اون شب چی مهتاب؟

دستام لرزید ترس نبود ونداد کنارم بدجور آزارم میداد

بعضی وقتا مغزت هنگ میکنه و تو توی درگیری قفل شدن مغزت میفهمی که دیگه عقلی برات نمونده و باید با احساسات قلبت تصمیم بگیری و اون لحظرو پیش ببری عین الان من که عقلی برام نمونده بود و قلبم تصمیم میگرفت که نگران از دست دادن ونداد باشم نگران نبودش کنار خودم هرچند بی دلیل...

ونداد_یادت نره من سخت ترین قسممو خوردم که هرچی باشه کنارتم

بعد آروم کنار گوشم ادامه داد

ونداد_و اینم یادت نره در هر شرایطی شوهرتم

_دقیقا به خاطرهمین که شوهرمی نباید خیلی چیزار بدونی

ونداد آروم دستشو زیر چونم برد سرمو بالا آورد از اینکه برای اولین بار به اینکه همسرمه اقرار کرده بودم خودم جا خوردم اما خودمو نباختم بهش نگاه کردم

ونداد_پس قبول داری شوهرتم

_آره...قبول دارم...اما یادت نره چرا و توی چه شرایطی زنت شدم

ونداد_نه یادم نمیره البته شاید وقتی انتقامتو گرفتم اون شب کذایی و صحنه های درد کشیدنتو فراموش کردم هرچند الان وقت این حرفا نیست مهتاب بقیه داستانو بگو اون شب چه اتفاقی افتاد؟

سرمو پایین انداختم هنوز تو بغلش بودمو سرم روی سینش دروغ چرا اما میخواستم از این محرمیت بینمون نهایت استفادرو بکنم به خصوص حالا که متوجه شده بودم آغوشش بدجور آرومم میکنه به خصوص وقتی فهمیده بودم کنارش کم کم دارم از اون سخت و سنگ بودنم فاصله میگیرم و یه طورایی خودمو خالی میکنم

اون شب...اون شب نیما...همه عشق درونش به نفرت تبدیل شده بود...شاید من اشتباه میکردم اون هیچ وقت عاشق من نبود فقط بهم عادت کرده بود یا شایدم فقط ادای عاشقارو در میاورد تا بهم نزدیک بشه و با مرگ پدرش این احساسات درون نیما تغییر کردو همشون تبدیل به نفرت شد به خاطرهمین اون شب هدفش از اینکه بیاد خونه ما فقط این بود که انتقام بگیره...با بی آبرو کردن من و ضربه زدن به مادرم مانع پایمال شدن خون پدرش بشه

ونداد_کاریم کرد؟

ونداد صداش لرزید نه از بغض نه از ترس فقط از شدت خشم

جرات نداشتم سرمو بالا بگیرم بهش نگاه کنم به خاطرهمین بیشتر سرمو پایین انداختم

ونداد_جوابمو بده

همه کاراش نقشه بود تا منو خر کنه حتی یادمه اون شب کلی بهم محبت کرد کلی باهم خندیدیم ظرفارو باهم شستیم مثل همیشه به دور از چشم مادرم موهامو شونه زدو بافت آخه وقتی بچه بودیم نیما این کارو میکرد اما وقتی بزرگ شدم فهمیدم پدرم خوشش نمیاد و عصبانی میشه دیگه این کارو نکردم حتی مادرمم بدش میومد میگفت هرچی باشه نیما نامحرمته درست نیست

ونداد_انقدر حاشیه نرو مهتاب...چرا طفره میری جواب بده

بیشتر تو خودم مچاله شدم ونداد دیگه دستاش دورم نبود شاید ازم دورش کرده باشه تا کاری دستم نده یا شایدم نمیخواست مشتش شدن احتمالی دستاشو ببینم اما واقعا چرا؟چرا تا این حد روی من حساسو غیرتی شده بود؟

_دختر تنهایی که عاشق باشه و تشنه محبت،و این وسط از دست دادن پدرشم ضمیمه همه چی باشه خیلی اراده محکمی میخواد که به درخواست کسی که از بچگی میخواستش پا نده

آروم سرمو بالا آوردم به چشمای قرمز شدش و رگ متورم شده شقیقش نگاه کردم
میخواستم وقتی براش توضیح میدم همه چیو با چشمای خودم شاهد باشم

_درخواستشو قبول کردم غرق افکار دخترونه خودم بودم تا اینکه بین کارایی که میکرد از
دهنش در رفت که با این کار روح پدرش آروم میگیره با این یه جمله کوتاه من مانع اصل
کاریه شدم نذاشتم ادامه بده باهاش بحثم شد تا اینکه فهمیدم میخواسته انتقام پدرشو
بگیره ازش دور شدم اما نیما کوتاه نیومد دنبالم کرد من...من نمیتونستم برم توی حیاط و
جیغو داد کنم تا کسی بیاد نجاتم بده

ونداد_چرا نمیتونستی؟

به چشماش دقیق تر شدم صداش دو رگه شده بود این غیرتی شدنش اصلا طبیعی نبود
حتی حال الان منم طبیعی نبود

توی بغلش راست شدم دست لرزونمو آروم به سمت شقیقش بردم که مانع شد دستمو
گرفت محکم فشاری بهش وارد کردو با چشمای قرمز شدش بهم خیره شد

ونداد_جواب بده...چرا نمیتونستی از کسی کمک بخوایی یا از خونه بزنی بیرون

صدام لرزید سرمو پایین انداختمو به سختی لب زدم

_چون...چون چیزی تنم نبود

ونداد دستاش شل شد دستم که آزاد شد یکم ازش فاصله گرفتم ونداد دستاش از شدت
خشم مشت شده بود

_قسم میخورم فقط لباس تنم نبود

ونداد نگاهش به سمتم لغزید لباسو محکم روی هم فشار میداد سرشو پایین انداختو
چشماشو روی هم فشرد با صدای دو رگش آروم گفت:

_بقیش...بقیش فقط...فقط شد اینکه من...من رفتم آشپزخونه...چاقو...چاقو برداشتم گفتم خودمو...میکشم اگه...نزدیک بشه فکر میکرد دارم شوخی میکنم نمیزنم اما اشتباه میکرد چون...چون...

بقیشو ادامه ندادم آستین دست چپمو بالا دادم و دستمو بهش نشون دادم با دیدن جای زخم هفت ساله ای که هیچ وقت از روی دستم محو نمیشد عصبی دستی توی موهاش کشید

_چاقورو روی دستم کشیدم نیما هم شوک زده به سمتم اومد من از زور دردو ترس از خون بیهوش شدم وقتی بهوش اومدم فهمیدم نیما یه داستانی سرهم کرده و به خونوادم تحویل داده بماند وقتی برگشتیم بابت کاری که کردم مادرم کتکم زد اما همون روز اولین جرقه برای خلق شدن مهتاب الان زده شد اونقدر از نیما متنفر شده بودم که حتی حاضر به دیدنش نشدم مادرم هیچ وقت نفهمید و نخواهدم فهمید چرا اینطوری با کسی که جونمو نجات داده بود بد شدم این یه چیزی بود بین منو خدا و خود نیما و حلالم تو...

ونداد_پس چرا این مرتیکه حروم زاده آشغال داره ادعای عشقو عاشقی میکنه؟

_چون وقتی باهاش سرد شدمو خودمو ازش گرفتم فهمید که چه غلطی کرده بارها اومد و بهم ابراز علاقه کرد حتی بابت اون شب ازم عذرخواهی کردو گفت که واقعا دوستم داره حتی چندبار با مادرم حرف زد که میخواد با من ازدواج کنه اما اجازه ندادم

ونداد_پس تو پیشش زدی...اونوقت چرا امروز بهش گفتی که ولت کرده؟

پاهامو تو شکمم جمع کردم به گلای قالیمون خیره شدم

_برمیگرده به خیلی قبل تر وقتی پدرم فوت شد خب من از نیما انتظار داشتم که کنارم باشه دلداریم بده اما خب دقیقا روز بعدش رفت شهرستان برای کار...انگار کاری که دنبالش بود جور شده بود...کارشو به منو اوضاعم ترجیح داد

ونداد_اگه آخرش اینطور تموم نمیشد خون اون پسره حلال بود همینکه بعد اون شب فهمید که دوست داره و بعدشم تو ازش دوری گرفتی و تا الانم ادامه داشته بزرگترین زجریه که داره متقبل میشه همین برای تاوان اون کارش کافیه هرچند بعدا باهاش یکم کار دارم اما فعلا میذارم همینطور بسوزه

_میخواایی باهاش چی کار کنی؟

ونداد_هیچ کار...من با امثال این کاری ندارم بعدا خودت میفهمی فقط...

منتظر بهش نگاه کردم تا حرفشو ادامه بده که دیدم چشماشو کمی ریز کردو مکشوک بهم نگاه کرد

ونداد_مطمئن باشم که این همه ماجرا بوده؟منظورم اینکه باور کنم واقعا بینتون هیچ اتفاقی نیفتاده؟

سرمو پایین انداختم کمی ازش خجالت میکشیدم خدا میدونه الان دربارم چی فکر میکنه
_آره این همش بود بینمون چیزی اتفاق نیفتاده و نخواهدم افتادم

بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم اما قبلش بدون اینکه به سمتش برگردم گفتم:

_الانم میتونی بری اصلا هم ناراحت نمیشم چون بهت حق میدم...نگرانم نباش خودم میتونم از پس کارای اینجا بر بیام مهتاب تو قصه ای که برات گفتم با مهتاب الان خیلی توفیق داره

ونداد_به خاطرهمین قضییس که الان موندم

به سمتش برگشتم ونداد بلند شدو بهم نگاه کرد هنوز آثار خشمو غیرتی شدنش توی چشما و حرکاتش بود اما اینبار کنترل شده تر

ونداد_اگه نمیدونستم مهتاب الان خیلی با مهتاب هفت سال پیش فرق داره هیچ وقت حاضر نمیشدم کمکت کنم منو تو اول فقط باهم همکار بودیم اما الان دوستیم

ناخواسته لبخند محوی زدم تمام مدت فکر میکردم با فهمیدن گذشتم میذاره میره یا حتی کلی حرف بارم میکنه و بعد از تحقیر کردنم تنهام میذاره اما ونداد مردتر از این حرفا بود الکی نیست خیلی وقتا حس اینکه پناهمه و میتونم بهش تکیه کنم بهم دست میداد الکی نیست این مدت از زور درد توی آغوشای گاه و بی گاهش آروم میشدم الکی نبود به معنی واقعی توی این سه روز دلم میخواست با هر بهونه ای توی آغوشش باشم اما هیچ وقت غرورم اجازه نمیداد که خودم پیش قدم بشم یا حتی وقتی بغلم میکنه روی خوش نشون بدم که بفهمه دلم میخواد حسای ضدونقیض و مسخره ای داشتم که اصلا از این اوضاع خوشم نمی اومد

ونداد_بهت که گفتم همه ما یه گذشته داریم که گذشته و مطعلق به همون گذشته است چون گذشته اسمش گذشتس پس نباید تداخلی با حال یا آیندمون داشته باشه من امشب در مقام دوستت فقط یه گوش شنوا بودم برای حرفایی که هفت ساله توی خودت ریختی همین

_خوبه...اگه در مقام همون شوهر سوری گوش میدادی که...

ونداد_در مقام شوهر سوریتم گوش دادم...ندیدی غیرتی شدم؟ندیدی کارد میزدی خونم در نمیومد

به سمتش رفتمو روبه روش ایستادم آروم دستامو سمت یقش بردمو صافش کردم

_عادت داری رو هر دختری غیرتی بشی؟

ونداد_اگه تو هر دختری هستی آره...عادتمه روی هر دختری غیرتی بشم

_غیرتی شدناتو بذار برای اونیکه قراره صاحبت بشه آقا پسر

ونداد_اون صاحب من میشه یا من صاحب اون؟

_چه فرقی داره؟اونم صاحبت میشه خب

بچه پرو های شهر

ونداد لبخند مردونه کوتاهی زد به چشمام خیره شدو آروم نگاهش پایین لغزید نگاه کوتاهی به لبام کرد اما بعد نگاهشو گرفتو ازم فاصله گرفت به اطراف خونه نگاهی انداختو همزمان گفت:

ونداد_خب حالا بریم سراغ داستان بعدی...قضیه این احمدی چیه؟

_بذارش برای بعد الان حوصله ندارم

ونداد_نه دیگه نداشتیم باید تعریف کنی

صدای زنگ موبایل ونداد باعث شد که کوتاه بیاد و زیر لب فحشی به طرف بده به صفحه موبایلش نگاهی کرد یکم هول کرد به من علامت داد که سروصدا نکنم بعد اهمی کردو کمی جدی شد

ونداد_جانم آقاجون؟

اوه پس راستین بزرگ بودن

ونداد_بله کارارو سپردم به آراس و مهران خیالتون راحت باشه...چشم حتما یه سر بهتون میزنم

اگه یه درصد اونقدری که از آقا بزرگش حساب میبرد از پدرش حرف شنوی داشت الان وضعش این نبود قیافشو ببین :/

ونداد_چشم حتما...خدافس

ونداد تماسو قطع کرد نفسی از سر آسودگی کشید بعد به سمت من برگشت

ونداد_برگردیم؟

_نه من برنمیگردم

ونداد_مهتاب از اولم قرارمون این بود بیاییم یه سر بزنیم برگردیم خودت که میدونی حالت هنوز خوب نشده یکم دستتو زیاد تکون میدی خونریزی میکنه

_پس خونم چی؟نمیخوام وقتی خونوادم برمی گردن این وضعو ببینن

ونداد_ما قرار بود بیاییم شرایطو از نزدیک ببینیم بعد باهم برنامه ریزی کنیم تا حلش کنیم الانم شرایطو از نزدیک دیدیم میریم خونه جهت برنامه ریزی مخالفت هم نداریم یالا

با حرص بهش نگاه کردم

_انقدر به من زور نگو

ونداد_همینکه هست میخوایی بخوا نمیخوایی بازم باید بخوایی

بعد چشمکی بهم زد که باعث شد خندم بگیره

_دلم میخواد خفت کنم

ونداد_این از لطف شماست عزیزم نمیدونم اینهمه ارادت خاصی که به من داری چه طور باید جبراناش کنم

بعد به سمتم اومد روبه روم ایستاد دستی به شال روی سرم کشیدو کمی جلوترش کشید
ونداد_این رنگ بهت میاد

_باید از سلیقه خودت تعریف کنی

ونداد خنده ریزی کردو دستی پشت گردنش کشید

ونداد_نه خدایی راستشو گفتم بهت میاد صورتتو روشن تر کرده

_خوبه خوبه نمیخواد زبون بریزی بهتره راه بیفتی

بعد خودم جلوتر راه افتادم و به سمت در رفتم کفشامو پوشیدم بعد به سمت ونداد برگشتم که بعد از پوشیدن کفشاش دستامو گرفت به سمتش برگشتم که چشمکی بهم زد

ونداد- محرمیم دیگه... بیخیال... بعد از پایان محرمیتمون قول میدم دیگه دستتو نگیرم

- نه تورو خدا اون موقع هم بگیر بچه پرو

ونداد- بچه پرویی تویی عزیزم نه من

- درس پس میدیم جناب

همونطور که باهم بحث میکردیم از خونه زدیم بیرون و به سمت ماشین ونداد رفتیم که یکی دو خیابون بالاتر پارکش کرده بود تا کسی نبینه

ونداد- میگم این مهری ماه خانوم هم رفته شام چی بخوریم؟

- راستی من متوجه نشدم چرا رفت؟

ونداد- دخترش حاملس درد داره دیگه رفته شهرستان پیش دخترش از بابا دو ماهی مرخصی گرفت بابا هم بهش گفته مرخصی با حقوق بهش میده هر قدر میخواد پیش دخترش بمونه

- چه قدر بابات مهربونه بعد تو قدرشو نمیدونی

ونداد سری به نشونه تایید تکون داد از کوچمون که بیرون رفتیم یکی دوتا از همسایه ها منو وندادو باهم دیدن به خاطر همین سریع رومو ازشون گرفتم امیدوارم مارو نشناخته باشن

ونداد- چت شد؟

-هیچی

ونداد- اگه نگران همسایه هایی میخوایی برم بهشون بگم زنمه چشاتونم دراد

- ای بابا من نمیدونم چه قدر سر این قضیه منو تو باید باهم بحث کنیم

ونداد- تا وقتی که صیغه نامه مدتش تموم شه اون موقع دیگه دهنم بسته میمونه

بعد خودش خندید چشم غره ای بهش رفتم ونداد ریموت ماشینو زد باهم سوار شدیم بی حرف ماشینو روشن کردو راه افتاد توی راه بودیم که نیم نگاهی بهم انداخت

ونداد_ فکر نکن یادم رفته...زودباش بگو بییم قضیه این احمدی و آتیش سوزی چیه؟

پوفی کشیدم فکر کنم ونداد قصد اینکه دست از سرم برداره نداشت از طرفی من اون گذشته ترسناکو که تصمیم گرفته بودم برای همیشه چالش کنم و با هیچکس درموردش حرف نزنم به ونداد گفته بودم پس این یکی دیگه چیزی نبود پس بهتره براش توضیح بدم تا دست از سر کچلم برداره

_بهش بدهکار بودم یه بدهی خیلی سنگین که هرچی پس میدادم سودی که روش کشیده بود هیچ جوره پاس نمیشد یا باید یکهوپی همشو پرداخت میکردم که برام غیر ممکن بود یا باید همینطور تا آخر عمر به احمدی بدهی پس میدادم

ونداد_بعد تو نباید به من بگی که کمکت کنم؟

_تو ناخواسته کمکم کردی...با اون کار تولیدی کوچولویی که باهم راه انداختیم من تونستم تمام بدهی احمدی با سودشو به دست بیارم

ونداد_پس به خاطرهمین بود راضی نمیشدی خونرو عوض کنی درسته؟چون بدهکار بودی

_آره...اون شب که تو یه پاکت پول به من دادی دقیقا همون شب وقتی برگشتم خونه دیدم احمدی با یه دسته گل و یه جعبه شیرینی اومده خونمون خیلی عصبانی شدم طوریکه مامانم جلومو نگرفته بود احمدیو خفه میکردم

ونداد_نگو با اون سنش اومده بود خاستگاری تو که همین الان خودمو پرت میکنم پایین

پوزخند تلخی زدمو به روبه روم خیره شدم

_نه اتفاقا برای من که جرات نداشت اومده بود خاستگاری خواهرم

ونداد با چشمای گرد شده بهم نگاه کرد

بچه پرو های شهر
ونداد_چی؟هاله؟

_آره...منم باهاش دعوا شد اونم تهدید کرد یا هالرو بهم میدین یا همه چکارو میذارم اجرا
بدبخت میکنم

ونداد_پس چه خوب شد اون روز سهمتو دادم

_آره واقعا یه جورایی هر بار بهت بیشتر از قبل مدیون میشم

ونداد_این حرفا چیه دیگه نشنوما

_جبران میکنم من عادت ندارم کسی برام یه قدم برداره من بشینم نگاش کنم...دمت گرم

ونداد_غمتم کم

لبخندی به روش زدم چه قدر خوشحال بودم که توی این روزای سخت خدا یه دوست مثل
ونداد برام کنار گذاشته بود همیشه فکر میکردم توی یه همچین وضعیتی تنهام اما حالا با
وجود ونداد مجبور نبودم بار همه چیو خودم به تنهایی به دوش بکشم

از شیشه ماشین آروم به آسمون آبی خدا نگاه کردم که کم کم داشت تاریک میشد خدایا
خیلی وقتا که فکر میکردم فراموشم کردی دستمو گرفتی و یادم انداختی که هنوزم هستی
شکرت بابت همه چی

ونداد_حیف باید برگردیم خونه اگه تو وضعیت بهتری بودیم و توهم حالت بهتر بود
میرفتیم دور دور

ونداد با یه فرمون ماشینو داخل پارکینگ پارک کرد باهم از ماشین پیاده شدیم خیالمون
راحت بود که کسی خونه نیست چون مهری ماه خانوم شهرستان بود و پدر ونداد هم توی
این ساعت کارخونه بود و برای شام برمیگشت به خاطرهمین نیازی به یواشکی رفتو آمد
نبود

باهم وارد خونه شدیم ونداد اونقدر بهم محبت داشت که احساس معذب بودن نمیکردم سه چهار روزی میشد که من خونشون بودم هنوز شکر خدا کسی متوجه حضورم نشده بود هر بار کسی میومد از ترس اینکه نرم توی حموم تاریک خودمو پرت میکردم زیر تخت ونداد و اونجا قایم میشدم

دیروز همراهه ونداد رفتیم بیمارستان پیش آرسل که بدجور به دلم نشست بود خیلی دختر خوبو مهربونی بود یه طوری باهام حرف میزد انگار چند ساله منو میشناسه همین باعث میشد منم باهاش خوب تا کنم اما چون مانتو نداشتم ونداد سرخود رفت خرید برام یکی دوتا مانتو و شال خرید سلیقشم بد نبود اما خب لباساش معلوم بود خیلی گرونن همین اذیتم میکرد

ونداد_خب الان خانوم خونه شمایی شام چی داریم؟

_گشنه پلو

ونداد کتشو درآورد و روی صندلی آشپزخونه انداخت هنوز یکم نگران بودم نکنه از شانس بد من امروز پدرش زود برگرده خونه و منو اینجا ببینه

ونداد_یعنی نمیتونی یه چیزی درست کنی؟

_راسیتش نه...من کلا آشپزیم خوب نیست همیشه یا مادرم غذا درست میکنه یا خواهرم من بیشتر بیرونم پول در میارم

ونداد توی یخچال ایستاد و مشغول گشتن شد همزمان گفت:

ونداد_اگه میدونستم چیزی بلد نیستی راحت مهری ماه خانومو مرخص نمیکردم بهش میگفتم یکی دوتا غذا درست کنه بعد بره

_انقدر خسیس نباش از بیرون سفارش بده

ونداد_خوبه والا زن گرفتم از بیرون غذا سفارش بدم

یکهو با حرص دنبالش کردم که با صدای بلندی خندیدو از دستم در رفت

یکهو متوجه منظورش شدم به خاطر همین جیغی کشیدمو با حرص دنبالش کردم اونم با صدای بلندی میخندیدو فرار میکرد به سمت سالن رفتو دورادور مبلا میچرخیدو بیشتر بحثو کش میداد

دستم بہت برسہ نفلت کردم بچہ پرو

وندادِ ای بابا صدبار گفتم تو بچه یرویی... بچه یروی شهر... لات تهران

بیشتر دنبالش کردم توی ذهنم به این فکر میکردم که وقتی دستم بهش برسه چه طوری نصفش کنم که یکهو ایستاد و چون انتظار این کارو ازش نداشتم دیر تونستم ترمز دستی بکشم به خاطر همین محکم خوردم بهش باهم پرت شدیم روی مبل راحتی

لحظه ای سکوت

لحظه ای مات شدن

بعدش صدای جیغ منو کشیدن موهای خوشگل یسر:

ونداد در همون حین دستو پا میزدو سعی میکرد موهاشو از دستم باز کنه اما ولکن نبودم
وقتی یاد حرفاش میفتادم حرصم بیشتر میشدو محکم تر میکشیدم

پسره بیشعور... فکر کردی باهات شوخی دارم آره؟... نکن باید خوب موهاتو از ریشه بکشم
فعلا مونده... آخر نکن قلقلکم میاد... نکن وند————د|||||||

یکهو موهاشو ول کردم و از شدت خنده پایین مبل افتادم هنوز داشتم میخندیدم جای انگشتای گندش میدونستم روی پوست پهلوهام میمونه به وقتش حساب این کارشم میرسدم

بچه پرو های شهر
ونداد_من آخرش از دست تو کچلی میگیرم چشم سفید

_بهتر...کچل بشی شاید جذاب تر بشی

ونداد_همین الانشم جذابم میگی نه به دوتا دختر نشونم بده ببین دربارم چی میگن
بعد بدجنس بهم نگاه کرد ته مهایی وجودم حس کردم گر گرفتم یا شایدم حسودی کردم اما
ریلکس بلند شدم روبه روش ایستادم بعد یه دستمو به کمر زدم با اون یکی دستم نمایشی
به نخنام نگاه کردم

_چه کاریه؟منو به چنتا پسر نشون بده ازشون بپرس بین یک میلیارد پول و این دختره
کدومو انتخاب میکنی؟شک نکن منو انتخاب میکنن از پس همه چی تمومم

ونداد یه تای ابروش بالا پرید

ونداد_نه بابا...چه غلط...چه کاریه بیا از خودم بپرس

روی میز عسلی روبه روش نشستم پامو روی اون یکی انداختم و با اعتماد به سقف بهش
نگاه کردم

_خب بین یک میلیارد پول و من کدومو انتخاب میکنی؟

ونداد_شک نداشته باش یک میلیاردو انتخاب میکردم

ابروهام بالا پرید یکهو به سمتش خیز برداشتم که جستی زدو در رفت صدای خنده های
مردونه ونداد توی خونه پیچیده بود نمیدونم چرا اما از شنیدن صدای خنده های جذاب
مردونش ذوق زده میشدم هرچند الان بیشتر داشتم حرص میخوردم

ونداد خودشو پرت کرد تو آشپزخونه بعد وقتی دید آخر راهه به سمت برگشت منم با
تهدید آروم آروم بهش نزدیک میشدم دستی به موهاش کشیدو ناله ای کرد

ونداد_وای نه موهام...بذار برات توضیح میدم خب تو نداشتی من بقیشو توضیح بدم عه

ونداد_خب با اون یه میلیارد میتونستم خیلی کارا کنم مثلاً میومدم خونه شمارو درست
میکردم بعد بقیشو پس انداز میکردم یه کارگاه تولیدی برای تو میزدم
_نه بابا...ببین من این حرفا تو کتم نمیره خودتو تیکه تیکه شده بدون

به سمتش دوباره خیز بردم که چسبید به دیوارو گارد گرفت

ونداد_چرا دروغ بگم آخه؟

روبه روش ایستادم یکهو مشتامو بالا بردم محکم شروع کردم به زدنش بین کتک
خوردنش داشت میخندیدو آهو ناله میکرد

ونداد_خب...اگه میگفتم...تورو انتخاب میکنم...یه جور دیگه کتکم میزدی...نزن دست
سنگینه دختر

دست از کتک زدنش برداشتم طلبکار گفتم:

_مثلاً چه جوری؟

ونداد که خم شده بود یکم راست شدو گارد گرفت تا مانع حمله کردنم به خودش بشه
ونداد_خب میزدی که چرا باید تورو انتخاب کنم نکنه بهت چشم دارم یا خدای نکرده
منظوری دارم

مانع بیشتر از این حرف زدنش شدمو خواستم دوباره بزمنش که سریع داد زد:

ونداد_نزن نزن وایسا از دلت درمیارم قول میدم

_ببین نتونی با کفگیر میزنمت

بعد به سمت کابینت رفتمو در یکیشو باز کردم که از شانس خوشگلمم درست حدس زده
بودم کفگیرو برداشتم و به سمتش رفتم که سریع به سمت یخچال رفت

بچه پرو های شهر

یک...

ونداد_وایسا عه

دو...

همینکه خواستم بگم سه یکهو یه نوشابه به سمتم گرفت

ونداد_بیا خوب شد؟

به نوشابه خوشگلم نگاهی کردم و ذوق زده کفگیر و کنار گذاشتم عاشق نوشابه بودم اونقدری که خیلی وقتا ونداد شام خودشو میاورد تو اتاق تا منم ازش بخورم لیوان نوشابشو من تا ته میخوردم و ونداد هم حرص میخورد انگار یکی از چیزای مشترکمون همین علاقه به نوشابه بود

ونداد_حالا دیگه ولم کن

عمر ا بهت بدم

ونداد_چشت دراد یکی دیگم تو یخچال هست

بعد در یخچالو باز کرد یکهو خشکش زد بعد به سمت من برگشتو به نوشابه توی دستم نگاه کرد نگاهم بدجنس شدو لبخند پلیدی روی لبام نشست

ونداد_بین تو که نمیخواهی اونهمه رو تنهایی بخوری هوم؟

چرا اتفاقا هدفم همینه

ونداد_غلط کردی...وایسا ببینم

هرچی توان داشتم توی پاهام انداختمو به سرعت به سمت پله ها دویدم ونداد هم سریع دنبالم کرد تند تند از پله ها بالا رفتم به سمت اتاقش رفتم تا خواستم در اتاقشو ببندم

بعدش قفلش کنم پاشو لای در گذاشتو زور زد حالا هی من زور میزدم اونم از اونور زور میزد

یکهو در باز شد و نوشابرو به خودم چسبوندم عقب عقب رفتم

ونداد_آخه تو زورت به من میرسه جوجه؟رد کن بیاد

_نمیدم

ونداد_باید بدی عزیزم...بهت رحم میکنم یکم میریزم تو سرش بهت میدم بخوری بدش وگرنه به زور ازت میگیرم

انقدر عقب عقب رفتم که افتادم رو تخت یکهو ونداد به سمتم خیز برداشت جیغی زدمو نوشابرو محکم به خودم چسبوندم انقدر اذیتم کرد که افتادم روی نوشابه اما هیچ جوره ولش نمیکردم شمر هم بالای سرم بودو قلقلکم میداد تا شاید بطریو ول کنم

بین خنده هام بریده بریده گفتم:

_خخخخخ...ونداد...به خدا...خخخخ...از...همین الان...خخخخخ..خودتو

مرده...فرض کن...خخخخ...نکن شمر

یکهو توان مقاومتو از دست دادم غلطی زدم که باعث شد ونداد به راحتی نوشابرو کش بره بعد روی بطریو بوسید

ونداد_ای من به فدات...الان میری تو معدم اونجا حسابی میتونی جا خوش کنی عشق من

هنوز سرم توی تشک بودو داشتم میخندیدم البته بینشم زار میزدم اما وقتی فهمیدم داره سرشو باز میکنه سریع دوباره به سمتش خیز برداشتم که چون انتظار این رفتارو ازم نداشت بطریو یکم بالاتر گرفتمو افتادم روش خودمو بالاتر کشیدم و انتهای بطریو گرفتم

_ولش کن

ونداد_عمر...تو ولش کن

هردومون روی تخت نشستیم یکهو ونداد بطریو ول کرد ازش فاصله گرفتم سرشو سریع باز کردم تا قبل از اینکه به خودش بیاد بخورمش که یکهو به خاطر تکونای زیادی که بهش داده بودیم و من اصلا هواسم به این موضوع نبود عین کوه آتشفشان فوران کرد که باعث شد جیغی بزnm

ونداد_ببندش دیوونه همه جارو به گند کشوندی

ونداد سریع سرشو پیدا کردو درشو محکم بست هردومون دستامون روی نوشابه بودو نفس نفس میزدیم بهم نگاه کردیم از سرو رومون حسابی نوشابه میریختو تحت کثیف شده بد

ونداد_امشب پایین میخوابی

_بیخود خودت پایین میخوابی من اونورش میخوابم که تمیزه

ونداد_برو ببینم...سمت تو کثیف شده به من چه ربطی داره

یکهو توی یه حرکت سرشو باز کردم به سمت ونداد گرفتم که دستاشو بالا آوردو با التماس بهم نگاه کرد

ونداد_نه میدونم نمیخوابی روی من خالیش کنی شک ندارم مهربون تر از این حرفایی

_کی روی تخت میخوابه؟

ونداد_خب معلومه...

یعد یکهو یکی از بالشارو برداشت محکم کوبید بهم بعد زد زیر خنده و زبونشو دراورد

ونداد_خودم میخوابم چشم سفید

بعد انگار تازه یاد نوشابه افتاده باشه تا خواست ازم بگیره همشو پاشیدم تو صورتش کوپ کرد و با تعجب و چشمایی که از شدت تعجب گشاد شده بود به وضعیتش نگاه کرد با

بچه پرو های شهر
دیدن قیافش از ته دلم زدم زیر خنده امروز به اندازه تمام سالایی که نخندیده بودم
خندیدم

—وای خدا قیافشو...راستین کوچولو رو

بعد دوباره خندیدم به خاطر اینکه لجشو در بیارم روی تخت دراز کشیدمو قه قه زدم که
یکهو دیدم ونداد خودشو به سمتم کش آورد محکم دستامو گرفت تقلا کردم تا شاید آزادم
کنه با دیدن بطری توی دستش که یکم تهش مونده بود با نگرانی بهش نگاه کردم

—نه تو این کارو نمیکنی ونداد

چشماش خبیث شد هنوز از موهاش نوشابه میچکید

ونداد—چرا اتفاقا همین قصدو دارم

بعد باقی مونده ته نوشابرو روی صورتم خالی کرد که باعث شد جیغی بکشم اینبار ونداد
ازم جدا شدو محکم زد زیر خنده نوشابرو از توی صورتم پس زدمو خودمم زدم زیر خنده
که یکهو با صدایی هردومون خفه خون گرفتیمو روی تخت سیخ شدیم

—اینجا چه خبره

همزمان با ونداد به سمت هم برگشتیم بعد دوباره به سمت پدرش که توی درگاه ایستاده
بود و با خشم به هردومون نگاه میکرد آب دهنمو آروم قورت دادم

بابا—صداتون کل خونرو برداشته خجالت نمیکشین؟ایشون کی باشن ونداد

ونداد—برات توضیح میدم بابا

بابا—بهتره زودتر وگرنه همین الان بلایی سر هردوتون میارم که خنده یادتون بره

ونداد از روی تخت پایین اومد به سمت پدرش رفت درد عجیبی توی بازوم پیچید به
سمتش برگشتم و آروم دستمو روش گذاشتم با دیدن بازوی حسابی خونیم چشمام گرد
شد اما مخفیش کردم لب نزد

بچه پرو های شهر
_بابا...ایشون...ایشون مهتاب شیخی هستن

بابا_به جا نیاوردم

_مکانیک ماشینای شخصی آقاجون

پدر ونداد جا خورد با تعجب یه نگاه به من بعد یه نگاه به ونداد کرد

بابا_مکانیک آقاجون اینجا چی کار میکنه؟چه صنمی با تو داره؟

ونداد خواست چیزی بگه که سریع به حرف اومدم

_من براتون توضیح میدم

از روی تخت پایین اومدم روبه روی پدرش که با خشم به هردومون نگاه میکرد ایستادم
ونداد بیشتر شبیه پدرش بود قدو هیكلشم به پدرش رفته بود

_پسرتون این مدت از من...

ونداد_مهتاب...

به سمت ونداد برگشتم که آروم شوک زده اسمو صدا زده بود نگاه متعجب و نگرانش
روی دستم بود آروم دست راستمو بالا آوردم که داشت خون ازش میچکید این یعنی
دوباره زخمم از هم باز شده و احتمالاً بخیه هامم باز شده باشن که اینطوری خون ریزی
کردن

آروم دست چپمو که خونی شده بود روی بازوی راستم گذاشتم پدر ونداد چشماش بیشتر
گرد شد

بابا_اینجا چه خبره؟

بچه پرو های شهر

با دیدن خونی که از دستم میرفت یه جوری شدم سرمو پایین انداختم خواستم به سمت حموم برم تا بیشتر از این خونشونو به کثافت نشکم که یکهو سرم گیج رفت نفهمیدم چی شد فقط صدای داد وندادو شنیدمو بعدش سیاهی مطلق

آیدی اینستا گرام:

•❖❖ kiana__bahmanzad ❖❖•

❖❖ ونداد ❖❖

نمیدونستم باید چی کار میکردم چه توضیحی برای پدرم داشتم؟ نمیخواستم فکرای بدی راجبم بکنه به خاطرهمین دنبال بهونه های مختلف بودم که مهتاب خودش خواست توضیح بده وقتی بلند شد به سمتمون اومد همینکه لب باز کرد نگاهم روی انگشتای کشیده دست راستش افتاد که خون ازش میچکید به خاطرهمین شوک زده اسمشو صدا زدم وقتی متوجهش شد اون یکی دستشو روش گذاشت از خونی بودن اون یکی دستش معلوم بود که از قبل فهمیده بازوش داره خونریزی میکنه اما سکوت کرده بود

من نمیفهمم این دختره چه قدر دلو جرات داشت که میتونست تا این حد دردشو پنهون کنه و لب نزنه

مهتاب به سمت حموم رفت اما بین راه مکثی کرد تلویی خوردو یکهو روی زمین افتاد شوک زده صداش زدم

_____مهتاب

به سمتش دویدم روی زمین افتاده بودو رنگش پریده بود شک نداشتم فشارش افتاده بالاخره اونهمه ورجه وورجه و استرس های امروزش و خونریزی الانش بایدم اینطوری میشد

بچه پرو های شهر
ضربه آرومی به صورتش زدم

_مهتاب...جواب بده...مهتاب؟

بابا_بیهوش شده باید ببریمش بیمارستان

_چاقو خورده به راحتی نمیتونیم ببریمش بیمارستان

بابا سریع گفت:

بابا_اگه اینجا هم ولش کنیم از خونریزی میمیره بلندش کن میبریمش بیمارستان عمو
فکر کنم آرسل هم شیفته باشه یه کاریش میکنیم بسپارش به من زود باش

بابا خواست کمکم کنه مانعش شدم

بابا_به تهایی نمیتونی بلندش کنی دختر سنگینه

_میتونم بار اولم نیست

بابا با تعجب بهم نگاه کرد اما الان وقت این حرفا نبود با یه حرکت روی دو تا دستام
بلندش کردم به سمت در دویدم بابا هم دنبالم دوید

بابا_آروم ونداد...میندازیش

اما هدف من فقط این بود زودتر برسم به ماشین فکر اینکه مهتاب چیزیش بشه داشت
روانیم میکرد اما نه مگر اینکه من مرده باشم اجازه بدم مهتاب چیزیش بشه

بابا جلوتر از من در ماشینو برام باز کرد باهم مهتابو روی صندلی عقب خابوندیم بابا سریع
ماشینو دور زد پشت رل نشست منم در جلورو باز کردم نشستم به سمت بابا برگشتم که
هنوز راه نیفتاده بود

_بابا چرا وایسادی راه بیفت دیگه

بابا_سوئیچو بده تا راه بیفتم عه

سریع سوئیچو از توی جییم بیرون آوردمو به سمتش گرفتم ماشینو روشن کرد با سرعت به راه افتاد بابا پاشو تا ته روی پدال گاز فشار میدادو ماشین عین جت بین ماشینای دیگه لایی میکشیدو سبقت میگرفت اما من احساس میکردم هنوزم ماشینم جا برای تندتر رفتن داره

به سمت عقب برگشتم و به چشمای بسته شده مهتاب نگاه کردم با التماس به سمت بابا برگشتم

–یکم تندتر بابا

–با همین سرعتم معجزس دارم رانندگی میکنم نگران نباش به موقع میرسیم

بابا هرلحظه سرعتشو بالاتر میبرد تا اینکه بعد از یه قرن بالاخره رسیدیم بابا جلوی در ورودی بیمارستان ایستاد سریع از ماشین پیاده شدمو در عقبو باز کردم مهتابو بغل گرفتم بابا هم سریع پیاده شد و باهم وارد بیمارستان شدیم دست راست مهتاب آویزون افتاده بودو ازش خون میرفت به خاطرهمین بعضیا وحشت زده بهش نگاه میکردنو ازمون فاصله میگرفتن

چنتا پرستا با دیدن یه همچین شرایطی سریع درخواست برانکارد کردن اما من گوشم به این حرفا بدهکار نبود سریع به سمت یکی از اتاقا بردمشو روی تخت خوابوندمش

–آقای محترم چی کار میکنید اینجا...

با خشم به سمتش برگشتم

–همین الان به یه دکتر میگید بیاد بالا سرش یالا

همون لحظه یه دکتر وارد اتاق شد بابا توی درگاه ایستاد بعد بی هیچ حرفی گذاشتو رفت اهمیتی ندادم کنار مهتاب ایستادم دکتر بالا سرش که رسید با دیدن بازوش دستور پاره کردن آستین مهتابو دادن همون لحظه دوباره بابا درحالیکه داشت موبایلشو توی جیبش میذاشت وارد اتاق شد

بچه پرو های شهر
دکتر_شما چی کاره این خانومی؟

مردد به بابا نگاهی کردم بعد به سمت دکتر برگشتم

_همسرشم

بابا با چشمای گرد شده بهم نگاه کرد

_همسرتون احتمالا به خون نیاز داشته باشن گروه خونیتون بهش میخوره؟

_من...من نمیدونم گروه خونیش چیه

دکتر با تعجب بهم نگاه کرد همون لحظه آرسل درحالیکه نفس نفس میزد توی درگاه ایستاد بعد به بابا نگاه کرد فکر کنم بابا خبرش کرده بود من انقدر هول کرده بودم که اصلا آرسلو یادم رفته بود

آرسل_آقای دکتر ایشون مریض من هستن خودم بهشون رسیدگی میکنم

_اما...

آرسل_ایشون عموی بنده هستن و این خانوم هم عروسمون بنده در جریان همه چی هستم به خودم بسپارید شما میتونید برید

همون لحظه یه پرستار با عجله توی درگاه دکتر صدا زد

_آقای دکتر مریضتون تو اتاق بغلی تشنج کردن

دکتر هم با عجله از اتاق بیرون رفت بابا به سمت در رفتو بستش بعد به سمت ما برگشت آرسل سریع تختو دور زد به سمت من اومد پرستار که آستین مانتوی مهتابو با چاقو پاره کرده بود راهو برای آرسل باز کرد

آرسل_این چرا بازوش اینطوری شده؟منکه گفتم نباید زیاد تکنون بخوره

آرسل همراهه پرستار پانسمان های غرق خونو باز کردن بابا با دیدن زخمای مهتاب
چشماشو بستو روشو گرفت دستی به صورتم کشیدم و با نگرانی به آرسل نگاه کردم

آرسل-چی کارش کردی ونداد

-آرسل الان وقت این حرفا نیست کمکش کن توروخدا

آرسل-خانوم پرستار وسایلی مورد نیازو بیارید شاید لازم باشه دوباره بخیش کنیم

-وای نه...بخیه چرا؟

آرسل-بهت گفتم دستش سوخته باید خیلی مراقب باشه وگرنه زخماش سر باز میکنن حتی
احتمال داره نیاز به بخیه پیدا کنه

بابا-الان زخماش پارگی داده؟

آرسل-تا روی زخمو تمیز نکنم مشخص نمیشه غرق خونه من نمیفهمم چی کار کرده این
بلا سرش اومده

بابا-آرسل جان تو فعلا به کارت برس بعدا برات توضیح میدیم

آرسل-باشه عمو جان هرچی شما بگید ونداد خان برو بیرون

-یعنی چی؟من شوهرشم چرا برم بیرون شاید بهوش بیاد درد بکشه من باید کنارش باشم

آرسل-منو تو میدونیم شوهرشی اما شما هیچ مدرکی برای این قضیه نداری بیشتر از این
خودتو توی دردرس ننداز برو بیرون

خواستم مخالفت کنم که بابا مچ دستمو گرفت به سمتش برگشتم که با اخم نگاهی بهم
کرد

بابا-شما چنتا توضیح به من بدهکاری آقای شوهر بیا بریم بیرون

بابا منو از اتاق بیرون بردو خودش درو بست همینکه به سمتم برگشت یکهو دستش بالا رفتو محکم توی صورتم سیلی زد که باعث شد چند نفر که از اونجا رد میشن نگاه کوتاهی بهمون بکنن و برن

بابا_حالا کارت به جایی رسیده زن میگیری به من نمیگی آره؟بعد یواشکیم میاریش تو خونه؟

_بابا ماجرا اون چیزی نیست که شما فکرشو میکنید

بابا_اینهمه دختر...باید بری دست یه دختر دهاتی گدارو بگیری آره؟اونم کی مهتاب؟
کلافه دستی توی موهام کشیدم

_بابا من مجبور شدم صیغش کنم یعنی...

بابا_چه گندی زدی که مجبور شدی بعدش صیغش کنی؟من اینطوری بزرگت کردم آخه پسره...لا الله الا الله

بازوشو گرفتم به سمت صندلی توی بیمارستان بردم تا هم از در دور باشه مبادا مهتاب بهوش بیادو بشنوه و هم اینکه وقتی ماجرا رو براش توضیح میدم بهتره نشسته باشه

همه چیو براش تعریف کردم همه چیو از اون شب کذایی آتش سوزی تا ماجراهای امروز حتی قایم شدن و درد کشیدنشم براش توضیح دادم از همه چی گفتم از صبوریاش از مرد بودنش از یه تنه جنگیدنش در برابر دنیا حتی از احمدی هم براش گفتم بابا هم تمام مدت سکوت کرده بودو با اخم و جدیت خاصی که مختص به خودش بود و از آقاجون به ارث برده بود گوش کرد

بابا_اگه آقاجونت بفهمه میدونی چی کار میکنه؟اول اون دختررو میفرسته جایی که عرق نی گل میندازه بعد تورو ادب میکنه

فکر اینکه آقاجون بخواد به مهتاب آسیبی بزنه هولم کرد به خاطره‌مین با التماسی که هیچ وقت فکرشو نمیکردم به پدرم بکنم با عجز بهش نگاه کردم و گفتم:

_بابا شما که قرار نیست بری به آقاجون بگی...آقاجون از هیچی خبر نداره...مهتاب نصف درآمدش از طریق ماشیناییه که آقاجون براش میفرسته بهتون که گفتم نون آور خونواده یه خواهر دم بخت داره بابا نذار آقاجون بفهمه خواهش میکنم ازت

بابا_مدت صیغتون تا کیه؟

سرمو پایین انداختم ازش خجالت میکشیدم

_تا یه ماه

بابا_چند روز ازش گذشته؟

_از اون شبی که این بلا سرش اومد تا الان چهار شبی میگذره

بابا کلافه پوفی کشید بعد به سمتم برگشت

بابا_خر نشی یه کاری کنی این وسط بچه ای هم سبز بشه اون وقته که قبل از اینکه آقاجون دستش بهت برسه خودم از روی زمین محوت کردم ونداد

_نه بابا این چه حرفیه...خدا شاهده یه بارم دستم اونطوری که شما فکر میکنید بهش نخورده من به خاطر این صیغش کردم که راحت بتونم ازش مراقبت کنم پانسمانشو عوض کنم هم اون معذب نباشه هم من

بابا_خلاصه من تذکر خودمو دادم بعدا نگی نگفتی

یکم به بابا نزدیک شدم آروم بازوشو گرفتم که باعث شد به سمتم برگرده نمیدونم چی توی چشمم دید که یکم جا خورد

بابا_این دختره تا این حد برات مهمه که قیافتو اینطوری میکنی ازم خواهش میکنی؟

_نمیخوام به خاطر من تو دردسر بیفته بابا

بابا_فعلا تو به خاطر اون توی دردسر افتادی

_ شما پشتم باشی نه من تو دردسر میفتم نه مهتاب

بابا_ یعنی میخوایی برات پدری کنم؟ مگه تموم این سالا اجازه دادی؟

با غم بهش نگاه کردم

_ بابا الان وقت این حرفا نیست

بابا_ هر قدرم باهام بد بوده باشی بازم پسرمی منم پدرتم من همیشه جونم برای تو در میرفته ونداد... خودتم نخوایی کمکت میکنم اون طوری پیش میره که تو میخوایی چون هم بهت اعتماد دارم هم دورادور اون دختررو میشناسم میدونم اهل این حرفا نیست که بخواد بندازه دورت و سرتو شیره بماله

بابا بلند شد منم سریع بلند شدم صداش زدم که دوباره به سمتم برگشت بغلش کردم که شوک زده انگار اصلا انتظار نداشته باشه حسابی جا خورد

_ میدونستم میتونم همیشه روتون حساب کنم

بابا دستاش دور شونه هام حلقه شد

بابا_ در برابرش ازت میخوام همیشه شامو با من بخوری باشه؟

دلم گرفت نه از اینکه با پدرم شام بخورم از اینکه دنبال هر بهونه ای بود مجبورم کنه که باهاش شام بخورم از هم جدا شدیم بابا منتظر بهم نگاه کرد لبخند مردونه ای به روش زدم

_ چشم... شامو از این به بعد باهم میخوریم

بابا سری تکون دادو با ابهت خاصی که داشت دو ضربه آروم به بازوم زد

بابا_ خوبه... حالا بعدا چیزای دیگم یادم اومد بهت میگم... میرم ببینم چه خبر شده

تک خنده مردونه بی صدایی کردم بابا روشو ازم گرفتو در زد وقتی آرسل اجازه داد وارد اتاق شد منم یواشکی از لای در نگاهی انداختم ببینم مهتاب تو چه وضعیتی که وقتی دیدم دستش پانسمان شده نفس راحتی بیرون دادم

بابا_حالش چه طوره؟

آرسل_شکر خطر رفع شده ولی به خون نیاز داره نه تنها به خون به مراقبت های ویژه آقای ونداد خان راستین

این یعنی فهمیده پشت درم به خاطرهمین درو باز کردم به روش لبخندی زدمو دستمو روی چشمم گذاشتم که باعث شد چپ چپ نگاهی بهم بندازه

بابا روی سر آرسلو بوسید

بابا_خسته نباشی دخترم

آرسل هم لبخند ریزه میزه ای زد

آرسل_انجام وظیفه بود من برم به مریضای دیگم سر بزنم بهوش اومد میتونید از اینجا ببریدش ولی گفتم به خون نیاز داره به فکر باشید

با رفتن آرسل به سمت مهتاب رفتم و روی لبه تختش نشستمو به صورت رنگ پریدش نگاهی کردم

بابا_نمیخواهی بری چیزی براش بخری بهوش اومد بخوره دوباره از هوش نره؟به سلامتی به خونم نیاز داره باید دنبال خون براش باشیم

_خون که چیزی نیست بابا کافیه بفهمیم خورش چیه خدای نکرده کلیه یا قلب که نمیخواهیم

بچه پرو های شهر

بابا_ خیلی خب حالا هرچی تو اینجا بالا سرش باش من برم کمپوتی آبمیوه ای چیزی براش
بخرم برمیگردم عموت اگه اومد درباره صیغه و این چیزا بهش چیزی نگی که حسابت با
کرام الکاتبینه ونداد

لبخند مهربونی به روش زدم

_چشم خیالتون راحت

با رفتن بابا به سمت مهتاب برگشتم دستمو سمت موهاش بردمو آروم داخل شالش
فرستادم دست سالمشو گرفتم آروم روشو بوسیدم

_دیگه نمیذارم این بلاها سرت بیاد اصلا هرچی تو بگی همونه نمیذارم اذیت بشی

به در بسته شده نگاهی کردم بعد دوباره به سمت مهتاب برگشتمو آروم ادامه دادم

_حالا دیگه نیازی نیست یواشکی تو خونه نگهت دارم حالا صاحب خونه هم خبر داره
خودشم قراره کمکمون کنه تو راست میگفتی مهتاب بابام زیادم مرد بدی نیست فکرشو
نمیکردم با این قضیه کنار بیاد اما معلومه سابقه خوب هردومون باعث شده که بهمون
اعتماد کنه و این خیلی خوبه

خم شدم پیشونی مهتابو عمیق بوسیدم

_ماه پیشونیم به خواب رفته اما غمش نباشه چون خودم مراقبشم

حدود نیم ساعتی گذشت و بابا برگشت وقتی پلاستیک کمپوت و آبمیورو روی میز کنار
تخت مهتاب گذاشت با تعجب به سمتش برگشتم

_اینهمه؟

بابا_هم تو کمپوت دوست داری هم من بهونه ای شد برای اینکه برای خودمونم بخرم
مجبور نیست که یکجا همشو الان بخوره بقیشو میبریم خونه

بچه پرو های شهر
صدایی از مهتاب بلند شد که شبیه ناله بود به خاطره‌مین باعث شد همراهه بابا به
سمتش برگردیم

_مهتاب؟

مهتاب_ونداد

_جانم؟ میتونی چشاتو باز کنی؟

مهتاب همونطور که چشماش بسته بود با درد نالید

مهتاب_بگو یه کابوس بود...بابات نفهمیده

_چشاتو اول باز کن مهتاب

زیر نگاه خیره بابا نمیدونستم باید چی کار کنم اما دست خودم نبود لحنم پر از نگرانی و
استرس بود

مهتاب پلکاش آروم لرزیدو چشماشو باز کرد با دیدن دوباره چشماشو از درد بست

مهتاب_کجاییم؟

_بیمارستان

مهتاب_وای...باید زودتر از اینجا بریم برامون دردسر میشه

بابا_نگران نباش اتفاقی نمیفته

یکهو مهتاب چشماشو باز کرد به سمت صدا برگشت با دیدن بابا حسابی هول کرد خواست
بلند شه که بابا اجازه نداد

بابا_راحت باش دخترم

مهتاب با تعجب به پدرم نگاه کرد خندم گرفته بود قیافش واقعا خنده دار شده بود

بابا_بعدا راجبش حرف میزنیم تا همین حدو بدون که ونداد همه چيو برام توضیح داد

مهتاب با تعجب به سمت برگشت که باعث شد لبخند اطمینان بخشی بهش بزنم

_دوران پنهون کاری تموم شد بابا قول داده بهمون کمک کنه

مهتاب_کمک کنه؟همینکه آقاجونت بفهمه خیلی بهم رحم کنه منو میفرسته یه شهر دیگه
طوری که حتی دست خونوادمم بهم نرسه اون وقت...

بابا_همچین اتفاقی نمیفته

مهتاب سریع به سمت بابام برگشت

بابا_قرار نیست آقاجون بفهمه این قضیه به پسرمر مربوطه این وسط منم که تصمیم
میگیرم ونداد پسر منه نه آقاجون

_مهتاب تو نمیخواد نگران چیزی باشی دارم بهت میگم بابام کممون میکنه نمیره که به
آقاجون بگه

مهتاب_من هنوزم باورم نمیشه

بابا_بهتره باورت بشه حلالم بلند شو یکم از اینا بخور جون بگیری گروه خونیت چیه؟

به مهتاب کمک کردم تا بلند شه که باعث شد معذب بهم چشم غره ای بره که باعث شد
بزنم زیر خنده اما مهتاب سرخ تر شد

بابا_نیازی نیست خجالت بکشی میدونم زنو شوهرید

چه قدر از اینکه از کلمه صیغه استفاده نکرده بود خوشحال بودم با قدردانی بهش نگاه
کردم اما بابا همچنان نگاه جدی و اخمالوشو حفظ کرده بود

مهتاب_آقای راستین این قضیه چه جوری بگم باور کنید طبقه خواسته من نبود حتی پسرتونم نمیخواست ولی این وسط...

بابا_میدونم مجبور شدید...به این حرکتتونم افتخار میکنم که هنوز یه چیزایی براتون مهمه بابا یکی از کمپوتارو باز کرد بعد به سمت مهتاب گرفت که باعث شد مهتاب با شرمندگی کمپوتو از پدرم بگیره غرق رفتار و حرفای پدرمو مهتاب بودم تو اون لحظه احساس میکردم چه قدر خوشبختم

مهتاب_خیلی ازتون ممنونم...نمیدونم این محبتاتونو چه طور جبران کنم

بابا_تو هم جای دختر نداشتم با آرسل برام فرقی ندارید وقتی میبینم پسرمن بین اینهمه دختر با تو وارد کار شده و اینهمه ازت طرفداری میکنه پس حتما یه چیزی توی تو دیده که درون دخترای اطرافش ندیده از طرفی تورو هم دورادور به واسطه پدرم میشناسم

مهتاب_پسرتون به من لطف دارن

به سمتش رفتم و با قاشق پلاستیکی که بابا خریده بود یه دونه آلبالو به سمت دهنش بردم

_خیلی خب حرف زدن بسه بیا یکم از این بخور جون بگیری

مهتاب_خودم میخورم

میدونستم بیشتر از این اصرار کنم یکهو مهتاب بد دهنه دهن باز میکنه و آبروم جلوی بابا میره تا اینجا که خوب پیش اومده بودو خوب حرف زده امیدوارم از اینجا به بعدشم همینطور پیش بره

مهتاب یکم از کمپوتشو خورد بابا هم وقتی خیالش راحت شد به سمتم برگشت

بابا_میرم کارای ترخیصشو انجام بدم ماشینو میارم جلو در زود بیایید

_چشم ممنون

بچه پرو های شهر

با رفتن بابا به سمت مهتاب برگشتم که وقتی بابا رفت نفسشو راحت بیرون دادو به بالشش تکیه زد

مهتاب_وای باورم نمیشه

_چرا؟ از اینکه راحت شدیم باورت نمیشه؟

مهتاب_از اینکه تا این حد بابات باهامون راه اومده باورم نمیشه من به این قضیه مشکوکم ونداد

_عزیز من نگران نباش پدرم هردومونو میشناسه میدونه این قضیه محرمیتو اینا...

مهتاب_بحث من فقط این نیست بابات با من خیلی مهربون برخورد کرد اینه که مشکوکه

شونه ای بالا انداختمو از روی تخت آروم بلندش کردم که ناله ریزی کردو به زاری به مانتوش نگاه کرد

مهتاب_ای بابا اینا باز مانتومو پاره کردن دستشون میشکنه مانتومو در بیارن اه

خندم گرفته بود

_یه دونه دیگه برات میخرم ناراحت نباش

مهتاب_پولتو بذار تو جیب خودت لازمت میشه شاید یه وقت خواستی برای دخترای دوروبرت یه چیزی بخری

داشت حرف پدرمو به روم میاورد از اینکه حسودی کرده بود خندم گرفت و وجودم لبریز شد از یه خوشحالی و حس عجیبو غریب که بدجور بهم انرژی داد

مهتاب_بیا دستمو بگیر زود

از اینکه نمیتونست ازم درخواست کمک کنه تعجب نکردم ایشون اونقدری مغرور بودن که به غروشون برمیخورد یه وقت از من چیزی بخواد

بچه پرو های شهر

-بچه پرو

مهتاب-خودتی

بهش کمک کردم از روی تخت پایین بیاد بعد دستشو ول کرد خودش آروم آروم به سمت در رفت منم پشت سرش راه رفتم تا اگه خواست بیفته نذارم باهم از بیمارستان بیرون رفتیم بابا جلوی در منتظرمون بود جلوتر از مهتاب در عقبو براش باز کردم که چشم غره ای بهم رفتو سوار شد تک خنده بی صدایی کردم و درو بستم بعد خودم سوار شدم بابا هم راه افتاد

نصف راه توی سکوت گذشت اما مهتاب اجازه پیشروی به سکوتو نداد به خاطرهمین به حرف اومد

مهتاب-آقای راستین اگه اجازه بدید من دیگه برمیگردم تو خونه خودم من حالم خوبه هیچیم نیست

خواستم مخالفت کنم که بابا زودتر به حرف اومد

بابا-شما حالتون فعلا خوب نشده باید یکی باشه ازتون مراقبت کنه از طرفی خونتونم فعلا مناسب سکونت نیست

مهتاب-نه اینطوریام نیست امشبو اونجا سر میکنم از فردا میفتم دنبال کارای بازسازی

بابا-این کارارو بسپارید به ونداد انجامش میده نیازی نیست شما کاری کنید

مهتاب-آخه اینطوری...

بابا-آخه نداره نگران چیزی نباشید هروقت خونوادتون برگشتن اون موقع اگه خواستین شما هم برگردید

بچه پرو های شهر

مهتاب دیگه حرفی نزد از اینکه بابا اجازه نداده بود برگرده خونه خودش خوشحاله سرکیف به سمت شیشه ماشین برگشتمو به بیرون خیره شدم خیالم از اینکه امشب هم مهتاب کنار خودمه راحت شد آخیش اینطوری دیگه نگرانش نمی شدم

بابا ماشینو که پارک کرد هر سه تامون پیاده شدیم بابا جلوتر از ما راه افتاد اما مهتاب آروم آروم با سری افتاده قدم برمیداشت

چته مهتاب؟

مهتاب_کاش بابات نمیفهمید همون یواشکی میومدیم میرفتیم اینطوری معذب نبودم
_معذب چرا؟ بابام خودش اجبارت کرد که امشب هم بیایی خونه ما دیدی که گفت با آرسل هیچ فرقی نداری

مهتاب_حالا بابات یه تعارف زد

_تا جایی که بابامو میشناسم اهل تعارف نیست رک حرفشو میزنه

مهتاب_اما من همین امشب اینجا میمونم اونم به حرمت حرف پدرت از فردا برمیگردم
خونه خودم توهم نمیتونی جلومو بگیری

بعد تند تر ازم راه افتاد پوفی کشیدمو کلافه دستی توی موهام کشیدم بهتره زیاد به فردا فکر نکنم خدا بزرگه

◆ مهتاب ◆

به ماکارونی که درست کرده بودم نگاهی کردم با خجالت دستی به پیشونیم کشیدمو منتظر به پدر ونداد نگاه کردم ونداد با دیدن ماکارونی یکم خندش گرفت اما زیاد به روی خودش نیاورد اما در هر صورت چشم غره بدی بهش رفتم

پدر ونداد دستشو سمت ماکارونی بردو یکم برای خودش کشید همزمان گفت:

بابا_کاش زحمت نمیکشیدی اونم با این حالت یه چیزی از بیرون سفارش میدادیم

_نه خواهش میکنم چه زحمتی زحمتو من دادم

منو ونداد هردو خیره به بابا منتظر واکنشش بودیم یکم از ماکارونی خورد اولش یکم اخماش توهم رفت اما بعد جویدو قورتش داد نفسم بند اومده بود و منتظر واکنشش بودم که با تکون دادن سرش به نشونه اینکه ازش راضیه باعث شد نفسمو با فوت بیرون برم

بابا_خوبه

ونداد_جون من؟بذار ببینم

بعد خودش کفگیرو برداشت برای خودش کشید که باعث شد با حرص بهش نگاه کنم من این پسررو آخرش خفه میکنم حالا ببین کی گفتم

ونداد یکم از غذا خورد که یکهو قیافش یه جوری شد بعد بهم نگاهی کرد که باعث شد یه تای ابروم بالا بپره لبخند ظاهری زد بابا خونسرد به سمت ونداد برگشت نگاه معنی داری بهش انداخت بعد مشغول غذا خوردنش شد مشکوک به هردوشون نگاه کردم به خاطرهمین یکم برای خودم کشیدم ببینم چه گلی به سرم زدم که واکنش این دوتا اینطوره

اولین قاشقو که توی دهنم گذاشتم شوریش دلمو زد همینکه قورتش دادم تندیش باعث شد به سرفه بیفتم به خاطرهمین ونداد با خنده یکم آب برام ریختو به سمتم گرفت بین سرفه هام لیوانو ازش گرفتمو یکم ازش خوردم بعد به سمت پدر ونداد برگشتم که ریلکس داشت از غذایی که اصلا شبیه غذا نبود میخورد

_شما...شما این غذارو...

بابا_من مشکلی توش نمیبینم ونداد هم همینطور

بعد به ونداد نگاهی انداخت که باعث شد ونداد هول کنه تند تند سری به نشونه تایید
تکون بده

ونداد_بله بله هیچ مشکلی نداره خوشمزه شده اما من احساس میکنم سیرم ترجیح میدم
یکم سالاد بخورم اگه خیلیم گشتم شد با نون میخورم
بابا خواست چیزی بگه که سریع ظرف غذاشو از جلوش برداشتم با تعجب به سمت
برگشت

بابا_هنوز تموم نکردم

_اینو بخورید مریض میشید

بعد به سمت ونداد برگشتم

_اما تو یکی باید تا ته بخوریش

ونداد_این وسط من چه گناهی کردم مگه ازش تعریف نکردم؟

_تعریف بدرد خودت میخوره

بعد ظرف خودمو پدر وندادو برداشتم لبخند مهربونی به روی بابای ونداد زدمو گفتم:

_الان یه نیمور درست میکنم براتون

از روی صندلیم بلند شدم به سمت آشپزخونه رفتم احساس کردم دارن باهم پچ پچ میکنن
به خاطرهمین یواشکی فالگوش ایستادم

بابا_درس اول زن داری اینه وقتی غذای زنت بد از آب در میاد غر زنن خودش میخوره بعد
که میبینه بد از آب در اومده و تو سکوت کردی خودش از جلوت برشمیداره میره یه چیز
دیگه برات آماده میکنه اینطوری با یه تیر دو نشون زدی هم دلبری کردی هم بی غذا
نمیمونی یه ذره فقط یه ذره سیاست نداری خاک تو سرت اینهمه بهت چشمو ابرو اومدم
حالا بشین سالادو نونتو بخور که حقته

خندم گرفته بود به خاطرهمین ریز ریز خندیدمو وارد آشپزخونه شدم قیافه ونداد واقعا خنده دار شده بود ماکارونی هارو توی آشغالی ریختمو چنتا تخم مرغ از توی یخچال برداشتم و همشو توی یه ظرف شکوندمو مشغول درست کردنش شدم

تا حالا نشده بود آشپزی کنم همیشه خسته و کوفته عین یه مرد برمیگشتم خونه غذارو میداشتن جلوم حتی بعضی وقتا که هاله غذا درست میکرد سر مزه غذا هم غر میزدم اما پیش نیومده بود که خودم آشپزی کنم حالا میفهمم چه قدر کار سخته هوف سوتی بدیم جلوی پدر شوهر سوریم دادما

نیمرو که آماده شد به سمت میز نهارخوری رفتم و بین خودمو آقای راستین گذاشتم که باعث شد ونداد چشماش گرد بشه

ونداد_جدی جدی به من چیزی از اون همه نیمرو نمیرسه؟

بابا_گشت نبود

_راست میگن...میخواستی یکم سالاد بخوری خب بفرما

بعد سالادو جلوش گذاشتم با حرص یکم برای خودش کشید چشم غره ای بهم رفت با لذت بهش نگاه کردم لبخندی برای درآوردن حرصش زدم بعد به سمت بابا برگشتمو گفتم:

_براتون لقمه بگیرم؟

ونداد_دستت درد نکنه

با یه لبخند یه تیکه از نونو بریدم بعد نیمرو روش گذاشتمو به سمت پدر ونداد گرفتم که با یه تشکر ازم گرفتو مشغول خوردنش شد یه لحظه احساس کردم پدر خودم زنده باشه و جای راستین نشسته لبخندی زدم و یه لقمه دیگه براش گرفتم

حالا این حجم از مهربونیم نسبت به پدر ونداد یکهو از کجا سبز شد بماند:/

راستین-آشپزی چیزی نیست که سخت باشه چند بار اینطوری غذا تو خراب کنی کم دستت میاد غمت نباشه دخترم... حداقل توی نیمرو درست کردن هنر داری خیلیا همین هنرو هم ندارن

شما لطف دارید قول میدم یه بار ماکارونی براتون درست کنم انگشتاتونم باهاش بخورید

راستین-بی صبرانه منتظرم

لبخندی زدم که باعث شد راستین هم لبخندی بزنه و چشماش بدرخشه ونداد اهمی کردو با دهن پر گفت

ونداد-سالاد هم بد چیزی نیستا خیلی خوبه

راستین-پس بخور پسرم گشنه نخوابی

خندم گرفته بود اما جلوشو گرفتم یه لقمه دیگه برای راستین گرفتمو ونداد هم با حرص مشغول سالاد خوردنش شد به راستین نگاهی کردم انگار نگاهمو خوند چون سری به نشونه تایید تکون داد به خاطرهمین لقمه بعدیو به سمت ونداد گرفتم که باعث شد با اخم بهم نگاه کنه

بگیرش

ونداد-من حق خوردن نیمرو ندارم با همین سالادم میسازم شما برای پدرم لقمه بگیرید

راستین-خاک تو سرت که به پدرتم حسودیت میشه

زدم زیر خنده راستین هم تک خنده کوتاهی کرد ونداد هم تک خنده بی صدایی کردو سری به نشونه تاسف تکون داد و لقمرو ازم گرفت

راستین-دخترم برام لقمه بگیر یه وقت بعضیا از حسودی دق میکنن

ونداد_من حسودی نمیکنم...فقط در عرض چند ثانیه شما منو به مهتاب فروختی بعد مهتاب خانوم هم در عرض چند ثانیه منو به شما فروخت

راستین_من سیر شدم خودتون حلش کنید

بعد به سمتم برگشتو نگاه تشکر آمیزی بهم انداخت

راستین_دستت درد نکنه دخترم اگه پایه باشید بعد شام میتونیم سه نفری فیلم ببینیم

ونداد خواست مخالفت کنه که سریع با هیجان گفتم:

_البته...چرا که نه ونداد هم پایه است حتما

راستین که انگار دنیارو بهش دادن با خوشحالی لبخندی زد

راستین_خیلی خوبه پس انتخاب فیلم امشب با شما

با رفتن راستین به سمت ونداد برگشتم که با حرص بهم نگاه میکرد

ونداد_منم بوق...نه نظری...نه چیزی همینطور از طرف من راحت حرف میزنی

یه لقمه به سمتش گرفتم از دستم گرفتم با حرص مشغول خوردنش شد

ونداد_خوبه والا با نیمرو داره خرم میکنه

_نمیخوام خرت کنم دارم راه برات باز میکنم که بیشتر با پدرت وقت بگذرونی

ونداد_من امشب کار دارم خودتون فیلم ببینید

_شما بیخود میکنید جناب شوهر...سه نفری باهم فیلم میبینیم

ونداد یه تای ابروش بالا پرید

ونداد_الان شوهرو با طعنه گفتی؟

_نه با عشق گفتم عزیزم

بعد ماهیتابرو جلوی خودش گذاشتمو چپ چپ بهش نگاه کردم

_تموم کردی بیارش آشپزخونه

بعد بقیه ظرفارو جمع کردم

ونداد_ولشون کن خودم جمعش میکنم بازوت نباید زیاد تکون بخوره

_تا این حدم سوسول نیستم

ظرفارو برداشتمو به سمت آشپزخونه رفتم همشو روی میز گذاشتم بازوم تیر خفیفی کشید اما اهمیتی ندادم همه ظرفارو توی سینک گذاشتم و سالادو توی یخچال...به سمت سینک ظرفشویی رفتم به اسکاجم یکم مایع زدمو مشغول ظرف شستن شدم با این اوضاع دستم خیلی برام سخت بود اما دندون رو جیگر گذاشتمو روی دردم چشم بستم هرچند بیشتر با دست چپم کار میکردم که دست راستم زیاد اذیت نشه

همینطور مشغول شستن ظرفا بودم تقریباً آخراش بود که ونداد سر رسید ماهیتابرو روی سینک گذاشتو با لحن ریلکسی گفت:

ونداد_محض اطلاع ما ماشین ظرف شویی داریم و اصلاً نیازی نبود خودتو توی زحمت بندازی

با چشمای گرد شده به سمتش برگشتم

_چی؟؟؟؟الان باید بهم بگی؟

ونداد_احساس کردم زیادی وسواسی معلومه به ماشین ظرفشویی اعتمادی نداری به خاطرهمین چیزی نگفتم

با حرص بهش نگاه کردم قشنگ معلوم بود داشت ازم انتقام میگرفت منم در حقش نامردی نکردم به خاطرهمین دست کفیمو مالیدم به لباسش

_شما هم معلومه خیلی وسواس دارید...روی لباستون یه لکه سس بود الان پاک شد

ونداد_گندت بززن مهتاب...تازه حموم کرده بودم نفهم

_اشکالی نداره دوباره میتونی حموم کنی عزیزم

ونداد یه نگاه به اطراف انداخت بعد وقتی دید راستین خبری ازش نیست خیالش راحت شد به خاطره‌مین یکم بهم نزدیک شد که باعث شد یکم خودمو عقب بکشم اما اون بیشتر نزدیک شد

_فاصله قانونیتو رعایت کن

ونداد_مگه قانون برای من فاصله ای هم تعیین کرده

اخمامو توهم کشیدم مشت آرومی به سینش زدمو به عقب یکم هولش دادم که باعث شد سرخوش بخنده

_برو بیرون تا یه کاری دستت ندام

ونداد_میخوام کنار زنم وایستم ظرف بشورم تورو صنه عه

بعد پرو پرو کنارم ایستادو دستکش های مخصوص ظرف شستنو دستش کرد که باعث شد نگاه مسخره ای بهش بندازم

_نمیدونستم سوسول تشریف داری

ونداد_پوست دستم خراب میشه

بعد ظرفای کفیرو زیر آب گرفتمو مشغول آب کشیدن شد که باعث شد با خنده کنارش بقیه ظرفارو بشورم بماند چه قدر باهم سروصدا کردیم حتی بعضی وقتا فراموش میکردیم که پدرش خونس بلند بلند میخندیدیم و همو اذیت میکردیم

ونداد_آره داشتم میگفتم بعد آراس چشماش شده بود قد توپ فوتبال آقاجون هم که حرفامو باور کرده بود یه پس کله ای به آراس زد ماشالله دست آقاجونم خیلی سنگینه یه ضربه میزنه انگار ده تا خوردی

تک خنده ای کردم و بقیه ظرفارو بهش دادم تا خشکش کنه

_ونداد؟

ونداد_جانم؟

ضربان قلبم یکم بالا رفت اما سعی کردم اصلا توجهی بهش نکنم

_وقتی تو حموم بودی پدرت فهمید نوشابه تموم شده رفت خرید

ونداد_یه تای ابروش بالا پرید

ونداد_واقعا؟

_میبینی چه قدر دوست داره؟

بعد رومو ازش گرفتم خواستم برم بیرون که یکهو صدا شکستن یه چیزی باعث شد سریع

به سمتش برگردم با دیدن ظرفی که روی زمین هزار تیکه شده بود با نگرانی بهش نگاه

کردم انگار صدای شکسته شدن ظرف تازه از توی فکر بیرون اومد

_تکون نخور کفش پات نیست من جمعش میکنم

ونداد_نه نمیخواد تو نزدیک بشی خودم جمعش میکنم

_ای بابا اصرار نکن ونداد من کفش پامه خودم جمع میکنم تو فقط تکون نخور

_چی شده؟

به سمت راستین برگشتم که با نگرانی بهمون نگاه کرد

_چیزی نشده نگران نباشید

راستین_ونداد خوبی؟ چیزیت که نشد؟

ونداد_نه بابا شما نگران نباشید یه ظرف افتاد

بچه پرو های شهر
راستین با نگرانی بهش نگاه کرد

راستین- تو که کفش پات نیست

جلوی راستینو گرفتم تا بیشتر از این جلو نیاد

-من جمع میکنم ونداد هم تا اون موقع تکونی نمیخوره شما نگران نباشید

سریع جارو خاک اندازو برداشتم قبل از هرچیزی تیکه های بزرگو جمع کردم بعد خورده
شیشه هارو از اطراف پای ونداد جمع کردم بعد کفشمو درآوردم به ونداد دادم

-بیا اینارو بپوش برو بیرون

ونداد- پات کن دیوونه من نیازی بهشون ندارم

-ونداد به حرفم گوش کن پات کن برو بیرون

ونداد با اخم بهم نگاه کرد جارو ازم گرفت خالیش کرد بعد به سمتم اومد کفشارو پوشید

ونداد- فعلا تکون نخور

ونداد وقتی همه جارو تمیز کرد جارو رو کنار گذاشتو به سمتم برگشت تازه متوجه حضور
راستین شدم که تمام مدت به هردومون خیره شده بود ونداد دستی پشت گردنش کشید

ونداد- بابا فیلمو انتخاب کردین؟

راستین- ها؟ آره آره انتخاب کردم کاراتون که تموم شد بیایید

بعد خودش سریع بیرون رفتو آشپزخونرو ترک کرد

ونداد- تو برو منم الان میام

-اگه میخوایی تو برو پیش پدرت من بقیه وسایلا رو جمع میکنم

ونداد- نه اشکالی نداره تو اوضاع بازوت چندان جالب نیست برو عزیزم

باشه ای گفتمو از آشپزخونه بیرون اومدم به سمت سالن رفتم خونه ونداد اینا خیلی بزرگ بود چندین سالن داشت سالنی که بیشتر توش مینشستن سالن پشت آشپزخونه بود به خاطرهمین به اون سمت رفتم راستین تنها نشسته بودو به تلویزیون خاموش خیره شده بود انگار توی فکر باشه از همه جا غافل شده بود

به سمتش رفتم و کنارش نشستم که باعث شد از فکر بیرون بیادو به سمتم برگرده راستین_کاراتون تموم شد؟

_تقریبا...ونداد منو فرستاد که شما تنها نباشید

راستین_واقعا؟از کی تا حالا ونداد تنها نبودن من براش مهم شده؟

_راجع پسرتون اشتباه فکر میکنید توی این مدت کم درباره شما برام حرف نزده درسته ازتون سر قضیه مادرش دلخوره اما خودم ازش شنیدم که گفت شمارو خیلی دوست داره راستین نگاهشو ازم گرفت

راستین_امیدوارم اینطور باشه که تو میگی

_فقط بهش یکم زمان بدین همین

راستین_کاش میشد بیشتر اینجا باشی

شوک زده به سمتش برگشتم که باعث شد به سمتم برگرده و بهم نگاه کنه

راستین_ونداد تغییر کرده قبلا اینطور نبود فکرو ذکرش فقط شرکت بود اما این مدت شنیدم اصلا شرکت نمیرفته یا کوتاه یه سر میزده و برمیگشته خیلی وقت بود با اشتها دور میز جمع نشده بودیم

_گفتم که یکم به پسرتون وقت بدید خودشو پیدا میکنه بهش حق بدید اینهمه سال تنها بزرگ شده

راستین_آره و حالا وقتی یکی مثل تو که به چشمش با همه متفاوتی پیدا شده اونم خود واقعیشو کنارت داره به نمایش میذاره اما کنار کسی مثل من که پدرشم ازم فاصله میگیره و باهام بد تا میکنه به خاطرهمینه میگم کاش بیشتر میموندی تا یه فرجی بشه و ونداد عین قبل بشه

راستین نگاهشو ازم گرفت و ادامه داد:

راستین_من نمیخواستم ازم دور بشه و توی یه کشور غریب بزرگ بشه اما این خواسته پدرم بود که از این فضا دورش کنم به خصوص اینکه اون روزا که ونداد مادرشو از دست داد نه حال من خوب بود نه حال خودش من اون روزا فقط با در آغوش گرفتن ونداد آرام میشدم اما اون مدام خودشو ازم دریغ میکرد

_اون روزا گذشته هم شما و هم ونداد باید سعی کنید گذشترو فراموش کنید تا بتونید همو ببخشید

راستین_من بخشیدمش...هیچ کینه ای ازش به دل ندارم هر کاریم از دستم بریاد براش انجام میدم تا حالا ندیدم به هیچ دختری تا این حد توجه کنه حتما یه خصوصیتی داری که برای پسر من متفاوته

سرمو پایین انداختم و سکوت کردم نمیدونستم چی بگم

راستین_یه مرد وقتی به سمت یه زن جذب میشه که چیزی درونش ببینه که درون بقیه ندیده باشه

_فکر کنم برای شما سوتفاهمی پیش اومده آقای راستین...بین منو پسرتون هیچی نیست

راستین_میدونم دخترم...این وسط اگر چیزی باشه کلی راه وجود داره که حلش کنیم فقط دیگه نمیخوام پسرم چیزو ازم پنهون کنه... میخوام عین رفیقش باشم به خاطرهمینه با این قضیه کنار اومدم چون کاریه که شده و این وسط من به عنوان بزرگترش باید کنارش باشم که تا همین حد پیش بره نه بیشتر...شنیدم پدرت فوت شده من جا پدرت هر کار از دستم بریاد برات انجام میدم

_ شما لطف دارید سایتون همیشه مستدام

_ به به خوب خلوت کردین جای منم خالی

به سمت ونداد برگشتم که سینی به دست به سمتمون اومد وقتی سینیو روی میز گذاشت
با دیدن شیرینی و کاکائو و قهوه ای که درست کرده بود یه تای ابروم بالا پرید

_ از این کارا هم بلدی؟

ونداد_ تازه کجاشو دیدی... بابا فیلمت کو؟

راستین_ یه چنتا فیلم هست که تنهایی تا نصفه دیدمش جلوش خوابم برده نمیدونم
کدومش به نظر شما جوونا خوب باشه بهتره خودتون انتخاب کنید

به سمت ونداد برگشتم که متوجه نگاهم شد به خاطرهمین نگاهی به پدرش کردو لبخند
اطمینان بخشی بهش زد

ونداد_ خب امشب قراره خانوادگی فیلم ببینیم قطعاً جلوش خوابتون نمیره پس یکیشو
خودتون انتخاب کنید تا من پلی کنم

راستین از اینکه تا این حد پسرش بهش توجه میکرد لبخند پدرانه ای روی لباش نشست
منم خودمو به اون راه زده بودم که یعنی اصلاً متوجه این توجهها نشدم و هیچ دخالتی هم
توش ندارم راستین یه فیلمو انتخاب کرد ونداد هم پلیش کردو اومد روی مبل چهار نفره
ای که منو پدرش نشسته بودیم نشست

حالا هر سه تامون جلوی سینما خانگی کنار هم بودیم ونداد برای بیشتر هیجانی شدن
فیلم همه لامپارو خاموش کرده بود و بین منو پدرش نشست ناخواسته لبخندی زدمو به
فیلمم خیره شدم اما هیچی ازش نمیفهمیدم فقط غرق دنیایی که الان سه نفری توش
بودیم بودم غرق دنیایی که بوی مردونه میداد بوی عشق پدری میداد اما من خیلی وقت
بود که ازش محروم بودم به خاطرهمین بیشترین حجم لذتو داشتم میبردم

بچه پرو های شهر

ونداد فنجون قهومو به دستم داد از دستش گرفتمو یکم مزه مزش کردم ونداد از پدرش پذیرایی کرد پدرشم بهش سفارش کرد که حتما از منم پذیرایی کنه البته یواشکی طوریکه من نفهمم این وسط دلمم برای ونداد میسوخت چون مدام درحال دستور گرفتن بود

یه بار از من در قبال پدرش یه بارم از طرف پدرش در قبال من

قهومو که خوردم ونداد فنجونو ازم گرفت همراه فنجون خودش روی میز گذاشت

ونداد_فیلم جالبیه فکر نمیکردم از این سبک فیلما دوست داشته باشید

راستین_تازه کجاشو دیدی خودمم تا آخر ندیدمش ولی آره فیلم خوبیه

پلکام کم کم داشت سنگین میشد به خاطرهمین نفهمیدم چه طور شد سرم آرام روی شونه ونداد گذاشتم که باعث شد به سمتم برگرده اما چیزی نگه کم کم پلکام روی هم افتاد و جلوی فیلم خوابم برد

آیدی اینستا گرام:

❖❖ kiana_bahmanzad ❖❖

❖❖ ونداد ❖❖

بابا_زنتو ببر تو اتاق...خوابش برده

_جلوی خودش از این کلمه استفاده نکنید باشه؟

بابا یه نگاه بهم کرد بعد روشو ازم گرفتو یه دونه شکلات از روی میز برداشت

بابا_حالا که زنت خوابه خودمو خودت تنهاییم میخوام بهم بگی واقعا بهش علاقه داری یا نه؟

با تعجب بهش نگاه کردم اما بعد رومو ازش گرفتمو به مهتاب غرق در خواب نگاهی انداختم

بابا_نیازی نیست به من دروغ بگی ونداد...من پدرتم...بالاخره اگه حسی بهش داشته باشی باید به من بگی که قضیه رو جدی کنیم

با چشمای گرد شده به سمت بابا برگشتم

_یعنی شما حظرید اجازه بدید من با مهتاب ازدواج کنم

بابا ابروهایش بالا پرید که باعث شد از سوتی که دادم لبمو به دندون بگیرمو رومو ازش بگیرم

_منظورم اینه اگه حسی بهش داشته باشم

بابا_مسلمما دلم میخواد تنها پسرما با یه دختر خانواده دارو با اصل و نسب پولدار ازدواج کنه اما این وسط دل از همه چی مهمتره... بین دلت چی میگه بعد تصمیم بگیر...در هر صورت من پشتتم

دلم از این حرفای بابا بیشتر از قبل گرم شد بابا از کنارم بلند شد چد قدم ازم دور شد اما ایستاد کوتاه به سمتم برگشتو گفت:

بابا_سختی هایی که من کشیدم نمیذارم تو بکشی...انگار تو هم از دختری خوشت اومده که فاصله طبقاتی زیادی بینمونه اما برعکس من تو مانعی نداری از طرف من مشکلی نداره مشکوک به بابا نگاه کردم میدونستم خانواده مامان نسبت به خانواده پدرم از سطح مالی ضعیف تری برخوردار بودن اما گفت مانع؟ یعنی منظورش آقاجونه کع از اول موافق ازدواج این دوتا نبوده؟

با رفتن بابا پوفی کشیدم و به سمت مهتاب غرق در خواب برگشتم شالشو آروم روی موهایش سر دادم که افتاد روی شونش به آرومی موهایش نوازش کردم

تکون خفیفی خورد

بغلت کنم ببرمت تو جات یا خودت میری؟

مهتاب چشماشو خواب آلود باز کردو بهم نگاه کرد آروم سر کی کنار دستم کشید ببینه هنوز بابا کنارمه که وقتی دید جای پدرم خالیه مشت آرومی بهم زد

پچ پچ مانند گفت:

مهتاب_یه وقت اینطوری جلوی بابات حرف نزن

چشم جوابمو ندادی

مهتاب بلند شد کشو قوسی به کمرش دادو تلوی ریزی خورد اما سریع خودشو گرفت

مهتاب_نه خودم میرم

بعد به سمت پله ها راه افتاد دنبالش راه افتادم تا یه وقت اتفاقی براش نیفته چون معلوم بود چشم بسته داره راه میره

جلوی اتاقم که رسید به سمتم برگشت

مهتاب_بهتره تو امشب توی یه اتاق دیگه بخوابی

_تو هم همینطور

مهتاب_چی؟

_توی این اتاق نمیتونی بخوابی یادت رفته چه بلایی سر تختم آوردی؟

مهتاب دستی به سرش کشیدو کنار سرشو خاروند بعد بی حوصله بهم نگاه کرد

مهتاب_الان تو میگی من چی کار کنم؟

بچه پرو های شهر
_بیا بیرمت یه اتاق دیگه

بعد دستشو گرفتم دنبال خودم کشوندمش مهتاب هم با غرغر راه افتاد جلوی در اتاق که رسیدم دستگیره درو پایین کشیدم وارد اتاق شدمو لامپشو روشن کردم مهتاب بدون اینکه به اطراف اتاق نگاهی بندازه به سمت تخت رفتو خودشو انداخت روش پوفی کشیدمو به سمتش رفتم

_حداقل رو تختیو کنار میزدی

مهتاب_ولم کن حوصله ندارم ونداد

میدونستم شب سردش میشه به خاطرهمین سمت دیگه رو تختیو روش کشیدم که باعث شد خودشو بیشتر جمع کنه و عین دلمه رو تختیو دور خودش بیچه خندم گرفته بود اما به زدن یه لبخند بسنده کردم

_چیزی لازم نداری؟

مهتاب_نه...فقط لامپو خاموش کن

خم شدم آروم روی سرشو بوسیدم که باعث شد چشماشو باز کنه لبخند مهربونی بهش زدم

_شبت خوش مهتاب من

مهتاب_زبون دراز شدی

_برای شما زبون دراز بودم

مهتاب_یه روز این زبونتو از حلقومت میکشم بیرون

همچنان لبخند مهربون روی لبمو حفظ کردم و دستی به موهاش کشیدم انگار بدش نمیومد چون مخالفتی نکرد اما همچنان نگاه طلبکار ماندشو حفظ کرده بود

_اون وقت با چشمام اونطوری باهات حرف میزنم

بچه پرو های شهر
مهتاب_برو بگیر بخواب زده به سرت

بعد غلطی زدو بیشتر وسط رو تختی پیچیده شد

_باشه چیزی لازم داشتی حتما بیدارم کنی مراقب بازوتم باشی نیفتی روش

مهتاب_باش

به مهتاب اعتمادی نبود به خاطر همین یکی از بالشارو برداشتم زیر بازوش گذاشتم بعد لامپ اتاقو خاموش کردم از اتاق بیرون رفتم به سمت اتاقم رفتم اما وقتی یاد نوشابه بازی امروزمون میفتم لبخندی روی لبام نشست و ترجیح دادم امشبو روی یکی از کاناپه های سالن بالا سر کنم

یه ملافه و بالش از تو اتاقم برداشتمو به سمت کاناپه رفتم بالشو روش گذاشتمو دراز کشیدم ملافرو هم روی خودم انداختم چشمامو بستم و بشمار سه به خواب رفتم

◆ مهتاب ◆

نگاهی به میز صبحونه ای که چیده بودم انداختم و با ذوق برای خودم آروم دست زدم آفرین به خودم ببین چی چیدم ایول مهتاب خانوم حالا باید به سمت علاوه بر اوستا پنجه طلا کدبانوی خوش سلیقه هم اضافه کنن

فنجونای چاییو داخل سینی چیدم اینبار تصمیم گرفتم به جای اینکه روی میز نهار خوری داخل سالن غذا بخوریم توی همین آشپزخونه خودمون بشینیم اینطوری دسرسی و جمع کردن وسایل خیلی راحت تر بود

تو همین فکر بودم که با شنیدن به به گفتن یه نفر به سمتش برگشتم با دیدن ونداد که چشمامو میمالیدو دستی به موهاش میکشید لبخندی زدم قیافش خیلی بامزه شده بود موهاش حسابی ژولیده و نامرتب شده بود هرچند بهشم میومد

ونداد_این مهتاب خانوم چه میکنه

بعد پرو پرو انگار نه انگار قاشق توی ظرف باشه یه انگشت داخل مربا زد خواستم بزnm روی دستش که زودتر دستشو دزدیدو انگشت کوچیکشو داخل دهنش گذاشت

ونداد_به به اول صبحی چه مرباییم پخته...عه اینکه صنعتیه

چپ چپ به این مسخره بازیش نگاهی انداختم که باعث شد اول صبحی صدای خندش بالا بره

_صنعتی گل نیست؟

ونداد_تا نظر کمک داور چی باشه

رومو ازش گرفتم درحالیکه چایی میریختم گفتم:

_نظر کمک داورو که نمیدونم ولی نظر کمیته انضباطی اینه که امروز گشنه بری بیرون تا دیگه منو مسخره نکنی

ونداد از پشت بغلم کرد که باعث شد یه جوری بشم اما سریع به خودم اومدم تا پیش بزnm اما چون قوری چایی دستم بود و فنجونا هم جلوی دستم نمیتونستم تکون زیادی بخورم تا ولم کنه شایدم قوری و فنجون فقط یه بهونه باشه تا قلبمو راضی کنم که نمیتونم جم بخورم:)

ونداد_کمیته انضباطی دلش میاد آقا ونداد گلو گشنه از بازی خارج کنه؟

_آره ولم کن الان پدrt میاد زشته

ونداد_ حالا نمیشه شما با کمیته انضباطی حرف بزنی منو عفو کنن؟ آخه دلم داره پر میزنه با خانومم بشینم صبحونه بخرم

ته دلم از گفتن کلمه خانومم ضعف رفت فکر کنم دیگه زیادی داشتم به این رفتارای ونداد عادت میکردم

ونداد_ مهتاب خانوم جواب نمیدن؟

_این دفعه رو میبخشم بیا بشین

ونداد ولم کردو لبخندی زد بعد با هیجان پشت میز نشستو دستاشو بهم کوبیدو محکم بهم مالید

ونداد_ بزن بریم امروز میخوام انقدر صبحونه بخورم که جا برای نهار نداشته باشم

ونداد خواست شروع کنه که چشم غره ای بهش رفتم به خاطرهمین مکث کردو منتظر بهم نگاه کرد

_صبر کن پدرتم بیاد عه

ونداد باشه ای گفت یکهو چشماش ریز شدو با لحن مشکوکی پرسید:

ونداد_ صورتت چی شده؟

دستی روی گونم کشیدم بعد شونه ای با بیخیالی بالا انداختمو گفتم:

_دیشب اومدم برم دستشویی چشمام باز نمیشد هرچند تقصیر چشمام نبود این پام به اون پام گفت زکی در نتیجه بنده با مخ رفتم تو دیوار

ونداد از شدت خنده ریشه رفت با صدای بلندی بدون اینکه مراعات کنه بلند بلند میخندید خودمم از طرز تعریف کردنم خندم گرفته بود با اومدن راستین ونداد دست از خندش برنداشت

راستین_میبینم که اول صبحی شادو سرحالید چه خوب

بعد پشت میز نشستو با چشمایی که برق میزد به میز نگاه کرد

راستین_کاش زودتر متوجه حضورت میشدم دخترم به به چه قدر زحمت کشیدی

_کاری نکردم

بعد فنجون چایی هردوشونو جلوشون گذاشتم ونداد خندش که تموم شد به سمت بابا برگشت

ونداد_یه لحظه چشم ازش بردارم ببین چه بلایی سر خودش میاره

راستین کنجکاو به سمتم برگشت وقتی کبودی روی گونمو دید یه تایی ابروش بالا پرید

راستین_گونت چرا اینطوری شده؟

ونداد_خانوم بلد نیست خوب راه بره چشم بسته راه میفته فکر میکنه چشم بسته هم میتونه همه جارو ببینه

راستین تک خنده ای کردو مشغول خوردن شد منم وقتی پشت میز نشستم از زیر میز لگدی به پای ونداد زدم که باعث شد شدت خندش بیشتر بشه وقتی متوجه نگاهای راستین روی خنده ها و مسخره بازیای ونداد شدم فهمیدم از اینکه پسرشو اینطور شادو شنگول میدید خوشحاله به خاطر همین کم کم یه لبخند واقعی جای حرص خوردنامو گرفت

کم کم وقتو غنیمت دونستم برای بیان حرفم به خاطرهمین اهمی کردم که باعث شد توجه هردوشون به سمتم جلب بشه اما نگاه من فقط روی راستین نشست

_اگه اجازه بدید امروز دیگه برمیگردم خونه خودمون...میخوام کارای بازسازی خونمو شروع کنم

راستین به سمت ونداد برگشت ونداد اخماش تو هم بود درحالیکه یکم از چاییشو میخورد
با لحن جدی گفت:

ونداد_شما اینجا بمون من خودم پیگیری میکنم

راستین_ونداد راست میگه دخترم اینا کارای مردونس بهتره تو خودتو دخالت ندی

_من تمام این سالا رو پای خودم بودم شغلمم طوریه که بیشتر با مردا سروکار داشتم
میتونم از پس خودمو کارام بر بیام این مدت هم به اندازه کافی به شما زحمت دادم
تصمیم خودمو گرفتم میخوام از امروز برگردم خونه خودم

ونداد باز خواست مخالفت کنه که اینبار راستین اجازه نداد به خاطرهمین ونداد با اخم
سکوت کرد و منتظر به پدرش نگاه کرد تا شاید اون چیزی بگه

راستین_اگه انقدر اصرار داری منم حرفی ندارم

ونداد_بابا؟

راستین_اما رو کمک ونداد هم حساب کن شبا هم برگرد همینجا درست نیست اونجا تنها
بمونی

_اگه جسارت نباشه میخوام شبا هم خونه خودم بمونم چون اینطوری برای من بهتره

ونداد_یعنی چی مهتاب؟میخواایی شبا تنها اونجا بمونی؟حالا که همه میدونن خونوادت
اینجا نیستن به خصوص اون احمدی بی شرف؟

ونداد راست میگفت ریسک بود اما چاره ایم جز این نداشتم نمیخواستم بیشتر از این
اینجا بمونم از طرفی میخواستم زودتر کارای بازسازیو شروع کنم تا شاید قبل از برگشت
مادرو خواهرم کارا تموم بشه

راستین فنجون چاییشو روی میز گذاشت "خبی" گفت که باعث شد هردومون به سمتش
برگردیم

راستین_پس نتیجه میگیریم ونداد اینبار باید نقل مکان کنه اونجا

با تعجب بهش نگاه کردم اما ونداد کنجکاو به پدرش خیره شد تا بقیه حرفشو بشنوه

راستین_غیرت یه مرد اجازه نمیده همسرش شبا تو خونه تنها بمونه اونم توی یه همچین محله ای وقتیم خبر داره یه بار به جونش سوقصد کردن

_اما...اما اینطوری اصلا درست یست

راستین_چرا درست نیست؟مگه تو صیغه پسر من نیستی؟

سرمو پایین انداختم از اون کلمه چهار حرفی به اندازه تمام دنیا متنفر بودم

راستین_پس زنش و شوهرت در قبال تو مسئولیت داره که مراقبت باشه مطمئن باش این خواسته خود ونداد هم هست

ونداد_من از خدامه بابا...اینطوری خیال خودمم راحت تره

_ولی اینطوری ونداد از کاراش بیشتر عقب میفته آقا بزرگ بهش مشکوک میشه

راستین یکم فکر کرد بعد انگار فکری به ذهنش رسیده باشه سری به نشونه تایید تکون داد

راستین_اون با من...به پدرم میگم که ونداد برای انجام یه سری از کارای کارخونه رفته کیش تا یه قرار دادو ببنده و برگرده یه طورایی ماموریت رفته

ونداد_اون وقت آقاجون نمیگه پس چرا از من اجازه نگرفته همینطور شرکتو به امون خدا ول کرده؟

راستین_وقتی یه همچن چیزو میدونی پس قبل از رفتن به ماموریت میری پیش آقاجون و ازش اجازه میگیری قبلش خودمم باهاش حرف میزنم

ونداد سری به نشونه تایید تکون دادو به من نگاه کرد اما من با قدر دانی فقط به راستین نگاه میکردم که همه چیو داشت جور میکرد

بچه پرو های شهر
_نمیدونم با چه زبونی ازتون تشکر کنم

راستین_نیازی به تشکر نیست فقط ونداد نباید زیادی این طرفا آفتابی بشی هرچیزی لازم
داری ببر اونجا

_یه مشکل دیگم داریم همسایه ها اگه بفهمن برام حرف در میاد

راستین_نیازی نیست همسایه ها بفهمن که شبا ونداد پیشت میمونه مطمئن باش
اونقدرام فوضول نیستن از طرفی تو با بقیه دخترای اون محل فرق داری یه طورایی همه
میدونن روحیه تو پسرونس و اصلا این وصله ها بهت نمیچسبه که شبا یه مرد باهات
باشه پس از همه چی مبرا هستی

ونداد_چه قدر خوب شد شما از همه چی خبر دارید اینطوری کارامون سریعتر پیش میره
راستین از پشت میز بلند شد دستی روی شونه ونداد گذاشتو با لحن بامزه ای گفت:
راستین_برو خدارو شکر کن من باباتمو روشنفکرم وگرنه اکه یکی مثل آقاجون پدرت بود که
سرت بالای دار بود

ونداد_ولی من کار خلاف شرع انجام ندادم بابا

راستین_اینکه یواشکی یه دختر و صیغه کنی یا یه مدت تو خونه نگهش داری اونم دزدکی
خودت بودی با پسرت چی کار میکردی

ونداد دستی پشت گردنش کشیدو سکوت کرد راستین هم فشار خفیفی به پشت گردن
ونداد وارد کردو ادامه داد

راستین_پس نتیجه میگیریم من از تو روشنفکرترم و پسرمو بیشتر درک میکنم

ونداد_ممنونم بابا

راستین_بدو کلی کار داریم باید راهیت کنم ماموریت خبرشم به پدرم بدم تو هم باید یه سر
بری شرکت پیشش ازش اجازه بگیری بعد راه بیفتی

بچه پرو های شهر
راستین به سمت برگشت

راستین_بابت صبحونه تشکر...یه چنتا پیمانکار آشنا دارم بهشون میسپارم کاراتو راه بندازن
نگران پولشم نباش

سریع از پشت میز بلند شدمو گفتم:

_نه نه خودم همه هزینه هاشو متقبل میشم همینکه شما پیمانکار برام جور کردید کافیه
بازم ازتون ممنونم

راستین باشه ای گفتو از هردومون خدافسی کردو رفت پوفی کشیدمو دوباره سر جام
نشستم ونداد که حسابی سرخوش بود یه لقمه خامه و عسل برای خودش گرفتو با لذت
خورد

ونداد_عاشق یه همچین ماموریتاییم

با طعنه گفتم:

_تجربشو داری مگه؟

ونداد_خبر نداری مگه؟

_از چی؟

ونداد_از اینکه شما دهمین زن صیغه ای بنده ای

با حرص بهش نگاه کردم سریع از پشت میز بلند شدم که اونم سریع بلند شدو زد زیر خنده

ونداد_وای خدا قیافشو

_زهرمار پسره بی مزه بالا ترین سطح شعور نادیده گرفتن بیشعوراس

بعد رومو ازش گرفتم خواستم از آشپزخونه بیرون برم که بین خنده هاش گفتم:

ونداد_کجا؟کی اینارو جمع کنه؟

بچه پرو های شهر
به سمتش برگشتم با لحن طعنه آمیزی روبهش گفتم:

– به یکی از اون ده تا زنی که صیغه کردین بفرمایید اینارو جمع کنه اگر به حرفت گوش
نمیکنن یا یه وقت این اطراف نیستن خودت زحمتشو بکش بچه پرو

♦♦ ونداد ♦♦

لب حوض خم شدم به دستام آبی زدم صدای زنگ در باعث شد در خونه باز بشه به
سمتش برگشتم

– تو برو تو من بازش میکنم

مهتاب باشه ای گفتو رفت تو... بین راه دستامو کمی تو هوا تکون دادم تا خشک بشه
دستی به موهام کشیدمو کمی یقمو مرتب کردم درو باز کردم با دیدن پیک موتوری جلوی
در به سمتش رفتم و غذاهارو از دستش گرفتم

– چه قدر تقدیم کنم؟

– قابل نداره همون مقداری که توافق کردین

سری به نشونه تایید تکون دادم یه مقدار بیشتر روش گذاشتمو دستش دادم

– آقا این زیاده

– بقیش بذار تو جیب خودت

تشکری کرد به تکون دادن سری اکتفا کردم درو بستم به سمت خونه رفتم حیاط
دلنشینی داشتن بیشتر حوض وسط حیاط و تخت کنارشو دوست داشتم

بچه پرو های شهر

از پله های جلوی در بالا رفتم کفشامو درآوردم و وارد خونه شدم پشت سرمم درو بستم
مهتاب مشغول جمع کردن وسایل آشپزخونه بود تا فردا جلوی دست کارگرا باز باشه وقتی
متوجه حضورم شد سرشو بالا آورد بهم نگاه کرد غذاهارو بالا گرفتمو با چشمو ابرو بهش
اشاره کردم

_بدو که من خیلی گشمنه

مهتاب_باشه تو شروع کن منم الان میام

_نه دیگه یا با هم یا هردو گشنه میمونیم

مهتاب مردد به وسایلی توی آشپزخونه نگاهی کرد اما بعد پوفی کشیدو بلند شد به سمتم
اومد باهم به سمت هال رفتیمو روی زمین نشستیم

مهتاب_سفره نمیدونم کجاست مجبوریم همین طوری غدامونو بخوریم

_مشکلی نیست من الان فقط گشمنه به این چیزا فکر نمیکنم

مهتاب_اونهمه صبحونه خوردی بازم گشنته؟

_مهتاب یه صبحونه بهمون دادی از صبح از دماغم درآوردی...خب اون صبحونه بود الان
شامه

مهتاب شونه ای با بیخیالی بالا انداخت

_به اینم اشاره ای نمیکنم نهار هم نخوردیم

مهتاب_طبیعیه چون صبحونه زیاد خوردی

ترجیح دادم این بحثو بیشتر از این ادامه ندم چون اصلا فایده نداشت به خاطرهمین
کوتاه اومدم و با اشتها مشغول غذا خوردنم شدم

مهتاب_با پدر بزرگت حرف زدی؟

آره کلیم سوال پرسید این قرار چه طور یکهوئی پیش اومدو اینا اما فکر کنم پدرم خوب تونست قانعش کنه چون کوتاه اومد

مهتاب_حالا تو نبودت آقاجونت خودش شرکتو میگردونه؟

_نه آراس و مهران هستن

مهتاب_مهران همون پسرکس که اون روز کنار دست آراس بود؟

سری به نشونه تایید تکون دادمو مشغول غذا خوردنم شدم بین غذا خوردنم متوجه نگاهای گاه و بی گاه مهتاب روی خودم میشدم به خاطره‌مین با اشتهای بیشتری غدامو میخوردم از اینکه به پیشنهاد پدرم اینجام خیلی خوشحال بودم اینطوری خیالم از همه چی راحت بود اینکه کنار مهتابم و نمیذارم خطری تهدیدش کنه

مهتاب_ونداد یه چیزی بگم باز قاتی نمیکنی؟

_من چندبار قاتی کردم که این بار دومم باشه

مهتاب_قاتی کردی که میگم...درباره احمدیه

قاشق چنگالمو توی ظرف ول کردم با اخم بهش نگاه کردم که باعث شد اونم متقابلا اخم کنه

مهتاب_بیا بعد میگه من کی قاتی میکنم

_قاتی کردنمو ندیدی

مهتاب_دیدم...هنوز اون روز توی گاراژو یادم نرفته

_مطمئن باش بزنه به سرم بدتر میکنم حالا بگذریم حرفتو بزن

مهتاب_چرا غذاتو نمیخوری؟

_هربار اسم این مرتیکه میاد من کهیر میزنم ترجیح میدم اول حرفای تورو گوش کنم بعد ادامه غذامو بخورم

مهتاب یه قاشق از غذاش خوردو به غذای جلو دستم اشاره کرد

مهتاب_نه بخور منم حرفمو میزنم

باشه ای گفتم مهتاب یکم برای خودش نوشابه ریخت لیوانمو به سمتش گرفتم همونطور که برای منم میریخت گفت:

مهتاب_فردا تو اینجا باش وقتی کارگرا میان برای بازسازی و رنگ آشپزخونه نمیخوام کسی خونه نباشه

_اونوقت جنابعالی کجا میرید؟

مهتاب_میرم حسابمو با همونیکه اسمشو میشنوی کهیر میزنی صاف کنم

با اخم بهش نگاه کردم این دختره واقعا نفهم بود یا خودشو میزد به نفهمی؟

_میخواایی با کسی که این بلارو سر خونت آورده معامله کنی؟

مهتاب_معامله نمیکنم میرم حسابمو صاف کنم بالاخره من بهش بدهکارم نمیخوام روح پدرم بابت اون بدهی در عذاب باشه حسابمو تسویه کردم بعد با هماهنگی تو و پدرت انتقاممو ازش میگیرم

پوفی کشیدم یکم از نوشابم خوردمو سری به نشونه باشه تکنون دادم

_باشه باهم میریم

مهتاب_نه باید تنها برم تو کجا بیایی باید یکی اینجا باشه

_میگم به مهران بیاد نگران اینجا نباش...اینکه فکر کنی اجازه میدم تنها بری پیش اون حروم زاده باید بهت بگم کور خوندی

بچه پرو های شهر
مهتاب_ونداد

_رو اعصاب من انقدر راه نرو مهتاب...همینکه گفتم یا منم میام یا خدا سر شاهده نمیذارم
پاتو بیرون بذاری

با عصبانیت بلند شدم متاسفانه اینجا کوچیک بود نمیتونستم جای دیگه ای برم که دیدی
به مهتاب نداشته باشم به خاطره‌مین ترجیح دادم برم تو حیاط و این کارم کردم روی
تخت گوشه حیاط نشستمو با خشم دستام مشت شد

احمدی اگه بدونی چه خوابایی برات دیدم هیچ وقت جرات نمیکردی بخوابی

ذهنم درگیر بود نمیدونستم احمدیو بنشونم سر جاش یا نیما رو اصلا کدومو باید اول از
بین میبردم خب حالا فرض کنیم این کارم کردم بعدش چی؟چه اتفاقی میفته؟من مهتابو
فقط برای یه ماه صیغه کرده بودم هنوز هیچی نشده یه هفته از این یه ماه گذشته بود
بعد از این دیگه نمیتونستم اینجا بمونم دیگه نمیتونستم اونطور که میخوام با هر بهونه
ای به مهتاب نزدیک بشم چون دیگه شوهرش نبودم کاش اون شب برای یه سال مهتابو
صیغه میکردم:)

چیزی دور شونم نشست به خاطره‌مین از فکروخیال بیرون اومدم سرمو بالا گرفتم و به
مهتاب که یه پتو مسافرتی روی شونم انداخته بود نگاه کردم

مهتاب_هوا سرده

_خوبه

مهتاب_فکر کنم گفتمی گشته

_دیگه نیست

مهتاب_ونداد الان قهری؟

_مهمه مگه؟

بچه پرو های شهر
مهتاب_مهمه که پرسیدم

_نه نیستم

مهتاب_پس چرا انقدر کوتاه حرف میزنی؟

_همینکه هست

مهتاب پوفی کشیدو کنارم نشست دلم میخواست یه گوشه از پتورو روی شونش بندازم تا
سردش نشه اما ناسلامتی باهاش قهر بودم میخواستم ببینم چی کار میکنه تا باهاش آشتی
کنم

مهتاب_ونداد من بلد نیستم منت کشی کنم

_چه بهتر پاشو برو خونه سرما میخوری

مهتاب_بچه نشو قهر مال بچه کوچولوهاست

_گفتم قهر نیستم

مهتاب به سمتم برگشت یکهو چنگی به پتوی روی دوشم زدو به سمت خودش کشید با
حرص بهش نگاه کردم طلبکار به سمتم برگشت

مهتاب_چیه؟سردمه خب

_عجب رویی داری

عین خودم جواب داد

مهتاب_همینکه هست

خواستم بلند شم سریع مچمو گرفت خسته به سمتش برگشتم ببینم چی میخواد بگه

مهتاب_باشه باهم میریم ولی باید قول بدی رفتیم اونجا کاری نکنی

بهت در این خصوص قول نمیدم

مهتاب_یه چیز تو گفתי من گوش دادم حالا نوبته منه

_اولا تو گوش ندادی دیدی چاره ای نداری قبول کردی دوما ازم نخواه نسبت به همه این کاراش بی تفاوت باشم اما سعی میکنم خوددار تر باشم

مچمو از توی دستش آزاد کردم و به سمت خونه رفتم قبل از اینکه از پله ها بالا برم به سمتش برگشتم و با اخم گفتم:

_تازه نیمارو یادم نرفته

وارد خونه شدم و به سمت یه گوشه از سالن رفتمو نشستم در خونه بازوبسته شد از اینکه اومده بود تو خیالم راحت شد اما وقتی قیافشو دیدم فهمیدم یه جروبحت طولانی پیشرو دارم

مهتاب_تو گفתי فراموش کردی

_گفتم اتفاقات گذشترو به حالو آینده ربط نمیدم نگفتم اون بی شرفو فراموش کردم

مهتاب_یعنی چی این حرفا؟

_یعنی تا یه بلایی سرش نیارم آرام نمیگیرم

مهتاب با خشم به سمت غذاها رفتو مشغول جمع کردنشون شد بعد از اینکه هردوتاشو روی هم گذاشت با حرص روبهم گفت:

مهتاب_اصلا هر غلطی دلت میخواد بکن

بعد وارد آشپزخونه شد پوفی کشیدمو سری به نشونه تاسف تگون دادم خیلی خسته بودم امروز واقعا توان برام نمونده بود اما فقط برای اینکه کارای مهتاب راه بیفته و پیمانکارای بابا همه جای خونرو ببینن چیزی نگفتم منم عین مهتاب میخواستم زودتر همه چی تموم بشه تا مهتاب آرام بگیره

بچه پرو های شهر
_بیا جامو بنداز میخوام بخوابم

مهتاب_نوکر بابات غلام سیاه

از سر جام بلند شدم به سمت آشپزخونه رفتم توی درگاهش ایستادمو دست به سینه بهش نگاه کردم که داشت وسایل آشپزخونرو بسته بندی میکرد

_مهتاب میفهمی خستم یعنی چی؟

مهتاب_آره برو بخواب

_نیازی به گفتن تو نبود بیا جامو بنداز منکه نمیدونم رخت خواباتون کجاست

مهتاب که انگار حقو به من داده باشه بلند شد تنه ای بهم زدو به سمت تنها اتاقی که داشتن رفت بعد با تشکو پتو برگشت و همشو انداخت گوشه سالن بعد با قهر روشو ازم گرفت خواست بره بازوشو گرفتم

مهتاب_باز چیه؟

_یادت نره اول من قهر بودم

مهتاب_شما که گفتی قهر نیستی

_چه طور شما دخترا میگید قهر نیستیم بعد سر سنگین رفتار میکنید که ما خودمون بدونیم قهرید ولی ما پسرا باید حتما به زبون خودمون بگیم قهریم؟اگه اینطوریه باشه

بعد یکم صدامو بالا بردم

_ای مردم من با این دختره قهرم

مهتاب خندش گرفته بود سریع دستشو جلوی دهنم گرفت که باعث شد آروم بگیرم

مهتاب_هیس الان همه میفهمن عه

دستشو از روی دهنم برداشتم مشکوک بهش نگاه کردم

بچه پرو های شهر

-قهری؟

مهتاب- نه نیستم

-پس چرا نمیایی پیشم بخوابی؟ اینا برای یه نفره

چپ چپ بهم نگاه کرد

مهتاب- بچه پرو پس بگو چرا این نمایشارو راه انداخته... بیخود... من میرم تو اتاقم
میخوابم

-مگه بار اولمونه کنار هم میخوابیم؟

مهتاب پوفی کشید چشماشو توی کاسه چرخوندو بهم نگاه کرد

مهتاب- خونه شما مجبور بودیم درضمن شما یه طرف تخت بودی منم یه طرفش بالش
هم بینمون بود

-خب اینجا هم همین کارو میکنیم مهتاب من از تنها خوابیدن میترسم

مهتاب- برو ببینم

بعد دستی توی هوا تگون داد کمی مسخرم کردو دوباره رفت تو آشپزخونه به حرفم گوش
نمیکرد منم باید عین خودش حرفمو به کرسی مینشوندم به خاطرهمین به سمت اتاقش
رفتم لامپو روشن کردم عه وسایل خوابشون اینجاست کاش از همون اول خودم میومدم

یه لحاف تشک دیگم برداشتم به سمت جای خودم رفتم کنار خودم روی زمین انداختمش
که باعث شد مهتاب درحالی که کشو قوس به کمرش میده از آشپزخونه بیرون بیادو لامپ
آشپزخونرو خاموش کنه

مهتاب- ترجیح میدم بذارمش برای فردا منم خیلی خستم

بچه پرو های شهر
یکهو چشمش به من افتاد همون لحظه سریع به سمتش رفتم بازو شو گرفتم با یه حرکت
به سمت تشک کشیدمشو انداختمش روش

مهتاب_هوش چته بیشعور

_ادبیاتتو قربون

به سمت پریز برق رفتم همه لامپارو خاموش کردم بعد به سمت مهتاب رفتم که
میخواست بلند شه جاشو جمع کنه اما سریع خودمو بهش رسوندم و اجازه این کارو ندادم
دراز کشیدم اونم مجبور کردم دراز بکشه با حرص بهم نگاه کرد

مهتاب_ونداد ولم کن

دستشو محکم گرفته بودم که نتونه بلند بشه به خاطرهمین بالش زیر سرشو برداشت
کوبید تو سرم بعد دوباره گذاشت زیر سرش

توی تاریکی شب چشم غره ای بهم رفت

مهتاب_فردا حسابتو میرسم الان حسش نیست

همینکه به هدفم رسیدم خیالم راحت شد به خاطرهمین دستشو ول کردم و راحت پتورو
روی خودم کشیدم به سمت مهتاب برگشتم که چشماشو بسته بود لبخند محوی زدم دلم
میخواست بغلش کنم تو بغل خودم بخوابه اما همینکه کنارمه غنیمت بود

_مهتاب؟

مهتاب_هوم؟

_یه نگاه به پانسمانت نکنم؟

مهتاب_نه امروز زیاد کار نکردم اذیتمم نکرد الان خوابم میاد

بعد چشماشو باز کرد با حرص بهم نگاه کرد

بچه پرو های شهر
مهتاب_بگیر بخواب مگه خوابت نمیومد

بعد روشو ازم گرفت پشت بهم خوابید دستمو دراز کردم به سمت موهاش بردم آرام
دستی توش کشیدم

_حداقل برگرد سمت من بخواب

مهتاب نمایشی ناله ای کرد با غرغر به سمتم برگشت بعد چشماشو بست منم با یه لبخند
محو چشمامو روی هم بستم ولی نمیتونستم بهش اعتماد کنم به خاطرهمین دستمو زیر
پتوش بردم و دستشو بیرون کشیدم آرام دستشو گرفتمو چشمامو بستم

مهتاب_این دیگه چه کاریه؟

_میخوام وقتی میخوابم دستت تو دستم باشه

مهتاب_اه اه این چندش بازیا چیه ولم کن ببینم

_بیخود بگیر بخواب ببینم

مهتاب پوفی کشید و بالاخره راضی شد که سکوت کنه و بخوابه به خاطرهمین منم
چشمامو روی هم بستمو بشمار سه بخواب رفتم

(چند ساعت بعد)

با شنیدن صدای تقه ای از توی حیاط چشمام اتومات وار باز شد اولش فکر کردم خواب
دیدم اما با شنیدن یه صدای پیچ پیچ مانند باعث شد رادآرام فعال بشه و بفهمم غیر از ما،
دو نفر دیگم تو خونن صدای تقه آرام بعدی باعث شد مهتاب هم چشماشو باز کنه پس
مهتاب هم مثل من خوابش سبک بود

مهتاب یکهو سرشو از روی بالش برداشت به سمتش برگشتم دستمو به نشونه سکوت بالا آوردم با نگرانی بهم نگاه کرد پتورو از روی خودم کنار زدم خواستم بلند شم که مهتاب سریع بازومو گرفت به سمتش برگشتم که با نگرانی آروم گفت:

مهتاب_نه...بذار منم پیام

_نیازی نیست میرم یه سر گوشی آب بدم شاید گربه باشه

صدای جیر جیر در باعث شد مهتاب با نگرانی به سمتش برگرده همراه مهتاب سریع بلند شدیم مهتابو پشت خودم بردم و هر لحظه منتظر بودم یه نفر درو باز کنه اما وقتی دیدم در تکونی نمیخوره به سمت مهتاب برگشتم

مهتاب_فکر کنم در پایین باشه...در انباری

_مگه چیزی اونجاست؟

مهتاب_یکی از اتاقاش سالمه وسایلارو اونجا گذاشتیم شاید دزد باشه

_خیلی خب تو همینجا بمون من الان برمیگردم

به سمت آشپزخونه رفتم از بین وسایلا یه چاقوی بزرگ برداشتم بیرون که اومدم با دیدن مهتاب که یه قمه دستش بود با تعجب بهش نگاه کردم

مهتاب_انتظار نداری که تنها بذارم بری منم باهات میام

_بهت گفتم نیازی نیست مهتاب بمون تو خونه خیالم راحت تره

مهتاب_ونداد من تنهات نمیذارم راه بیفت

بعد خودش جلوتر راه افتاد سریع دنبالش راه افتادم مانعش شدم

_من جلوتر میرم

مهتاب_باشه

باهم آروم از پله ها پایین اومدیم لامپ اتاق پایین روشن بود پس یعنی یه نفر اونجاست به سمت مهتاب برگشتم هردومون بهم علامت سکوت دادیم به سمت انباری رفتیم گوشه دیوار یه چوب بزرگ بود اونم برداشتم دستم گرفتم از پله ها پایین رفتیم مراقب مهتاب بودم مبادا کسی ناخلاف بهش نزدیک بشه همه جا سوخته بودو دیواراش سیاه شده بود یه قسمت از دیوار انباری هم خراب شده بود اما یکی از اتاقک های انباری به طرز معجزه آسایی سالم مونده بود

یکهو با شنیدن سر خوردن چیزی از پشت سر سریع مهتابو به یه سمت دیگه کشوندمو پشت خودم قایمش کردم سروصدای بدی ایجاد شد انگار یه سری از وسایل گوشه انباری افتاده بودن مهتاب به سمت اتاقک برگشت یکهو دیدم پشت دیوار قایم شد به سمتش رفتم خودمم کنار دیوار قایم شدم اما مهتابو پشت سرم بردم تا آسیبی نبینه

انگار اونا هم سرو صدارو شنیده باشن یکیشون سرکی به بیرون کشید تا سر گوشی آب بده به خاطرهمین چوبو بالا بردم محکم کوبیدم تو سرش نعره ای از درد کشید که باعث شد اون یکی بگه چی شد؟

اولی روی زمین افتاد دومی بیرون اومد داخل انباری تاریک بود نمیتونستم قیافه هاشونو ببینم لامپ اتاقک هم ضعیف بود نورش کفاف این سمتو نمیداد

نعره زدم

– بیا بیرون وگرنه عین این یکی دوستت نفلت میکنم

– ونداد؟

یکهو با دیدنش چشمام گرد شد با ناباوری چوبو پایین آوردم چاقو از دستم افتاد سریع خم شدم کسی که زده بودمو برگردوندم با دیدنش چشمام گرد شد با تعجب به سمت مهتاب برگشتم اونم هنگ داشت بهم نگاه میکرد

وای خدای من

آیدی اینستا گرام:

❖❖ kiana__bahmanzad ❖❖

❖❖ مهتاب ❖❖

با غرغر داشتم آب قند درست میکردم قندارو توی آب ریختمو مشغول هم زدنش شدم اینا
یه عقل سالم تو مغزشون نیست

ونداد-عین دزدا چرا میایید تو آخه؟ حالا خوبه چاقورو نزدم بهت

-میخواستی دینگ دینگ زنگ بزنییم بگیم لطفا درو باز کنید؟ آخ دستت بشکنه آییی سرم

از آشپزخونه بیرون اومدم و به سمت آراس که دستشو به سرش گرفته بودو از درد مینالید
رفتم روبه روش نشستم و لیوانو به سمتش گرفتم از دستم گرفتو یکم ازش خورد مهران
هم درحال پانسمان کردن سر مبارک آراس بود

آراس-راحت باشید...بگید...آره بگید من قراره بمیرم

مهران-انقدر بزرگش نکن آراس هیچیت نشده

ونداد دستی به لباس کشید انگار بین حرص خوردناش خندشم گرفته بود مهران نگاهی به
جای منو ونداد که کنار هم انداخته بودیم کرد بعد سریع روشو گرفت ونداد با حرص به
سمت اون دوتا یالغوز برگشت

ونداد-نصف شبی توی انباری چه غلطی میکردین؟ ساعتو دیدین؟ ساعت دوهه

آراس دوباره ناله ای کرد مهران کارش که تموم شد با قدردانی بهم نگاه کرد

مهران-ممنونم بابت پانسمانو اینا

-خواهش میکنم شکر خطر رفع شد

آراس-از کجا میدونی خطر رفع شده؟اگه فراموشی بگیرم چی؟از نبوغ و استعدادم چیزی کم بشه ازت شکایت میکنم ونداد

مهران به ونداد کمک کرد یکم دراز بکشه و یه بالش هم زیر سرش گذاشت از اینکه پسر به این گندگی اینهمه داشت سوسول بازی در میاورد حالم بهم میخورد اه اه این مثلا اسم مرد روشه چه قدر سوسوله حالا خوبیش اینه آسیبی هم ندیده اینهمه آه و ناله راه انداخته

اما رفتاراش بامزه بود معلومه یه پسر شوخو بامزس

آراس-اصلا مگه تو ماموریت نبودی؟اینجا چه غلطی میکنی؟

ونداد کلافه دستی توی موهایش کشید بعد به آراس که توی جاش نیم خیز شده بود نگاه کرد

ونداد-بعدا توضیح میدم الان شما بگید این وقت شب اینجا چی کار میکنید؟

مهران-شنیدیم رفتی کیش برای ماموریت به خاطره‌مین پیگیر مهتاب خانوم شدیم ببینیم حالش خوب شده یا نه به خاطره‌مین به آرسل زنگ زدیم ازش حال مهتاب خانومو جويا شدیم که گفت با عمو حرف زده گفته برگشته خونه خودش

آراس-حالا منو مهرانو میدیدی چشمامون شده بود قد توب فوتبال

با لحن تهاجمی روبه آراس گفتم:

-چرا؟از اینکه برگشتم خونه خودم؟

آراس-نه از اینکه دایی همه چیو میدونست

ونداد-این آخریا بابا فهمید

بچه پرو های شهر
مهران-یعنی از همه چی خبر داره؟

ونداد-آره

آراس-از اینم خبر داره اینجایی؟

ونداد-آره

آراس-نه بابا ایول به دایی خودم پس این نقشه ماموریت این وسط چه صیغه ایه؟

پوفی کشیدمو به سمت ونداد برگشتم

-قابل اعتمادن دیگه؟

آراس-هه خانومو

با اخم بهش نگاهی کردم که خودشو زد به اون راه ونداد صدام زد که باعث شد به سمتش
برگردم اما جوشو خروش نگاهمو کمتر کردم

ونداد-به این دوتا عین چشمام اعتماد دارم خیالت راحت

آراس-اصلا میدونی ما چرا اینجاییم؟

منتظر بهش نگاه کردم که راست شدو روبه من با قیافه ای که جدی شده بود گفت:

آراس-به خاطر اینکه زن داداشمونی اینجاییم

همزمان با ونداد چشمامون گرد شد به سمت هم برگشتیم یه نگاه بهم انداختیم بعد
دوباره به سمت آراس برگشتیم ببینیم چی داره میگه

مهران-منظور آراس اینه گفتیم ونداد که رفته ماموریت خبر داشتیم که خونوادتون خونه
نیستن دیدیم اصلا درست نیست یه دختر تو خونه تنها باشه اونم خونه ای که هر لحظه
امکان داشت یکی از موقعیت سواستفاده کنه بیاد اذیتتون کنه

آراس- دلیل بعدیشم این بود ناموس داداشمون بودی نمیتونستیم بی تفاوت باشیم
تصمیم گرفتیم یواشکی بیاییم تو خونه توی انباری بمونیم

مهران-یه طورایی نگهبانی بدیم کسی نیاد بعد فردا صبح قبل از اینکه شما بیدار شی و
کارگرا سر برس بزنیم بیرون ظهر هم برگردیم یه سر بزنیم

آراس-میتونستیم توی ماشین جلوی در هم کشیک بدیم اما نگران این بودیم عین اون
دفعه از دیوار پشته وارد خونه بشن

با تعجب داشتم به این همه با معرفت بودنشون گوش میکردم ونداد هم دستی پشت
گردنش کشید با غرور خاصی به مهرانو آراس نگاه کرد

ونداد-بهتون افتخار میکنم

آراس-اگه افتخار کردنت اینه که بزنی سرمونو نفله کنی همون بذارش برای خودت

ونداد-تا تو باشی یواشکی نیایی تو خونه مردم

-نمیدونم در برابر این کارتون چی بگم معلومه خیلی با معرفتین

مهران-میتونم بپرسم خونواده کجان؟

-خونوادم شهرستان به خاطرهمین میخوام تا قبل از اینکه برگردن اینجارو درست کنم

مهران-پس دانشگاه هاله خانوم...

یه تای ابروم بالا پرید کم کم اخمامو تو هم کشیدم که باعث شد مهران یکم هول کنه

-شما خواهر منو از کجا میشناسید؟

ونداد-عه چیزه...یه مدت مهران دنبال هاله بود تا اگه آدمای احمدی خواستن اذیتش کنن
سر برسه البته وقتی دیدیم کاری نمیکنه دیگه منهلش کردیم

با حرص به ونداد نگاه کردم که چشماشو به معنی مطمئن باش بازو بسته کرد به
خاطرهمین با همون لحن حرصیم به سمت مهران برگشتمو گفتم:

ایشون هفته آینده تایم انتخاب واحدشه باید برگرده به خاطرهمین میخوام اینجارو یه
هفته ای درست کنم

آراس_یه هفته؟غیر ممکنه اصن

مهران_مسئله فقط رنگ زدن دیوارا نیست یه سری از دیوارای خونتون خراب شده
آشپزخونه کاملاً به بازسازی نیاز داره

_شما از آشپزخونه...

ونداد پوفی کشیدو سری به نشونه تاسف تکون داد بعد آراس در ادامه حرفام گفت:

آراس_این مدت که خونرو به امون خدا ول کرده بودین منو مهران کاراشو کردیم اون شب
ما آتش نشان خبر کردیم مهران تا صبح اینجا موند منم وقتی آرسلو برگردوندم خونه
دوباره برگشتم همینجا

_من از هیچ کدوم از اینا خبر نداشتم

مهران_مهم نیست آراس یکم زیادی بزرگش میکنه هر کار کردیم انجام وظیفه بوده

_ایطور نیست شما در قبال من هیچ وظیفه ای ندارین حسابی منو مدیون خودتون کردین

ونداد خبی گفت بعد به سمت مهرانو آراس برگشت

ونداد_من اینجام شما میتونید برگردید خونه

همزمان با ونداد از جام بلند شدم چشم غره ای بهش رفتم

_چه کاریه بذار امشبو اینجا بمونن

مهران_نه مهتاب خانوم ونداد درست میگن منو آراس زحمتو کم میکنیم

بچه پرو های شهر
آراس-آقا من مصدومم بذارید امشبو اینجا بمونم

مهران زیر بغل آراسو گرفت به زور بلندش کرد یه چیزی زیر گوشش گفت که باعث شد
آراس گوشه لبشو گاز بگیره بعد سریع بگه

آراس-بله ما بهتره بریم مزاحم نمیشیم شبتون خوش معذرت که از خواب ناز بیدارتون
کردیم

بعد از دست دادن با وندادو تعارف تیکه پاره کردن قرار شد فردا به اینجا یه سر بزنن که
چون آراس در نبود ونداد مسئول شرکت بود مهران قرار شد که تو نبود ما اینجا باشه

با رفتن پسرا من به سمت جام رفتمو زیر پتوم خزیدم ونداد تا دم در رفت بدرقشون کنه
چشمامو بستم خودمو به خواب زدم امشب عجب ماجراهایی داشتیم

بازو بسته شدن در نشون از برگشتن ونداد میداد لامپا خاموش شدو ونداد روی تشک
خودش دراز کشید یکم غلت زد اما معلوم بود جاش راحت نیست یا خوابش نمیره به
خاطرهمین یکم نیم خیز شدمو صداش زدم که باعث شد به سمتم برگرده

ونداد-جانم؟

-چرا نمیخوابی؟

ونداد-نمیدونم احساس میکنم جام راحت نیست

-تو که قبل از اومدن پسرا راحت گرفتی خوابیدی الان خوابت نمیره؟

ونداد-تو بگیر بخواب منم یکم دیگه خوابم مییره

باشه ای گفتمو چشمامو بستم اینبار ونداد سکوتو شکست و صدام زد

ونداد-مهتاب

-بله؟

ونداد_بله و زهرمار شد من یه بار صدات بزnm بگی جانم؟

_اوه اوه کی میره اینهمه راهو حالا کارتو بگو بیخیال

ونداد_ولش نمیگم

بعد روشو ازم گرفت پوفی کشیدم یکم خودمو به سمتش کشوندم پشت به من خوابیده بود آروم دستمو روی بازوش گذاشتمو تکونش دادم

_خر نشو بگو دیگه

ونداد به سمتم برگشت انتظار این کارو ازش نداشتم به خاطرهمین فاصله بینمون از بین رفت خواستم عقب بکشم ونداد اجازه نداد به چشمام خیره شد بعد آروم منو توی آغوشش گرفتو سرمو روی بازوش گذاشت با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم

_چی کار داری میکنی؟

ونداد_زنمو میخوابونم

_غلط کردی ولم کن ببینم

ونداد_مهتاب فقط یه امشب...باشه؟

_چی یه امشب؟

ونداد_تو بغلم بخواب...اینطوری خیالم راحت تره

با حرص پوفی کشیدم خواستم مخالفت کنم اما گوشه لبمو گاز گرفتم سکوت کردم و به جاش چشمامو روی هم بستم ترجیح دادم یه امشبو تو بغلش بخوابم هرچی باشه من الان همسرش بودم این حق ونداد بود

از این تغییر رفتارای یکهویم میترسیدم از اینکه احساس میکردم دیگه مهتاب گذشته نیستم یکم نگران بودم نکنه وابسته ونداد بشم نکنه دیگه نتونم دوریشو تحمل کنم اصلا

یه همچین چیزایی به من میچسبید؟ اصلا منو چه به ونداد؟ اون پسر شاه من دختر گدا اصلا مگه میشد؟ از طرفی من نمیتونستم ازدواج کنم باید اول خواهرمو سروسامون میدادم بعدش باید از مادرم مراقبت میکردم

ای بابا مهتاب نصف شبی قات زدیا کی بحث ازدواج کرد که تو عین دختر بچه های هیجده نوزده ساله داری توهم میزنی؟ خیر سرت بیست و پنج سالته عه

آرامش خاصی تمام وجودمو فرا گرفته بود طوری که انگار تو خلاء باشم فشار هیچیو حس نمیکردم انگار از جو زمین خارج شده باشم توی یه رویای شیرین که آغوش ونداد بهم هدیه داده بود شناور بودم اون شب بهترین خواب عمرمو کردم

(فردا صبح)

آروم غلتی زدم نور آفتاب توی چشمم زد به خاطرهمین یکم صورتم تو هم رفتو پتورو کشیدم روی سرم یکهو یاد ونداد افتادم به خاطرهمین سریع به سمتش چرخیدم دیدم توی جای وندادم اما خبری از خودش نیست نگران روی لحاف نشستم کمی به اطراف نگاه کردم یکهو صدای در اومد به خاطرهمین به سمتش برگشتم با دیدنش که نون سنگک و وسایل صبحونه دستش بود نفسمو راحت بیرون دادم

ونداد با دیدنم لبخندی زد

ونداد_عه بیدار شدی؟ خواستم سفررو بچینم بعد خودم بیدارت کنم

_چه طور انقدر زود از خواب پا شدی؟

ونداد چشمکی بهم زد سفره وسط هالو پهن کردو نونارو روش گذاشت

ونداد_تو بغلم خوابیده بودی حال کردی چه طور پا شدم نفهمیدی؟

چپ چپ نگاهش کردم و رومو ازش گرفتم یه طورایی ازش خجالت کشیدم چرا دیشب قبول کردم بغلش بخوابم اه اصلا کار درستی نکردم

ونداد_ بیا ببینیم صبحونه دیروز تو خوشمزه بود یا صبحونه امروز من... اولین بارمه رفتم نونوایی

_خدایی؟...الکی بابا

ونداد_ والا... اصلا نمیدونستم باید چه طوری نون بخرم از یه آقایی پرسیدم گفت باید تو صف وایستی تا نوبت بشه منم رفتم جلو گفتم بچه کوچیکم تو خونه تنهاس باید زودتر برگردم اولش مخالفت کرد حتی یه خانومه برگشت گفت تو اصلا به قیافت میخوره زن داشته باشی؟ بچه پیشکش

ریز ریز خندیدم ونداد نونارو تیکه تیکه میکرد و همزمان ماجرای صبحو برام تعریف میکرد محوش شده بود محو یه رویا و خیال شیرین که خودمم نمیدونستم اسمشو چی بذارم

ونداد_هیچی دیگه آخرش به این یارو که نون درست میکنه چی میگن؟

_شاطر

ونداد_آره همون...یکم پول بیشتر دادم کارمو راه انداخت

_نونواییو از کجا پیدا کردی؟

ونداد راحت سر سفره نشست بعد گوشیشو از تو جیبش درآوردو توی هوا تکون داد

ونداد_جی پی اس عزیزم...جی پی اس...بدو بیا که چیزی برات باقی نمیمونه

پی جی اس؟ آها جی پی اس...آره ماشینا هم جی پی اس دارن اما خبر نداشتم گوشیها هم دارن:/

بچه پرو های شهر

بلند شدم به سمتش رفتم یه سر سفره نشستم ونداد پنیر و کره رو وسط گذاشت و خودش اولین لقمه رو گرفت از اینکه صبحونه امروزو با صبحونه مفصل دیروز مقایسه میکرد فهمیدم ونداد با بقیه بچه پولدارا فرق داره

ونداد_من صبحونه امروزو ترجیح میدم چون حالو هوای امروزمو بیشتر دوست دارم
_چه طور؟

ونداد لقمه ای که گرفته بودو به سمتم گرفت با یه تشکر از دستش گرفتم
ونداد_دیروز وقتی از خواب پا شدم یه نگرانی خاص داشتم نگران از اینکه قراره بری و دیگه نمیتونم زیاد کنارت باشم اما الان نگران نیستم نمیترم چون قرار نیست حالا حالاها ترکم کنی

لبخند محوی به روش زدم که عین بچه ها یه لقمه گرفتو با ذوق خورد خندم گرفته بود
پس ونداد هم نگران جداییمون بود نگران از اینکه دوباره هردومون تنها بشیم

منو ونداد خیلی شبیه هم بودیم وجه مشترک های زیادی داشتیم یکیش همین تنهایی بود منو ونداد وقتی از هم جدا بشیم هردومون دوباره تنها میشدیم

ونداد_یکم تند تر بخور الان کارگرا میان مهتاب

_چه قدر بهشون پول دادی؟

ونداد_به جون خودم از کارت خودت برداشت کردم

مشکوک بهش نگاه کردم که لقمه توی دهنش موند بعد دوباره جویدو قورتش داد

ونداد_باشه به جون تو از کارت خودت برداشت کردم خوبه؟

نمیدونم چرا اما وقتی جون خودمو قسم خورد باورم شد به خاطر همین با خیال راحت مشغول خوردن غدام شدم دلم برای این غیرت بازی های مردونه یه نفر روی خودم تنگ شده بود اینکه برگرده بهم بگه این کارا مردونس تو بشین سر جات اینکه برگرده بهم بگه

وقتی من هستم تو غلط میکنی با اینا دمخور بشی عین این حرفارو از زبون ونداد شنیده بودم حتی نمیخواست خودم با کارگرا حساب کنم میگفت این کارا مردونس به خاطرهمین کارتمو بهش دادم تا خودش کارارو ردیف کنه

نصف پول کارگرا رو پرداخت کرده بود ما باقی هم بعد از اتمام کارا

صدای زنگ در باعث شد ونداد هولهلوی یه لقمه دیگه توی دهنش بذاره و سریع پاشه پوفی کشیدم چیزی که نخورده بود ای بابا اینا چرا انقدر زود اومدن:/

بلند شدم به سمت پنجره رفتم پردرو کمی کنار زدم خودشون بودن کارگرا سر رسیده بودن فعلا قرار نبود بیان داخل خونه قرار بود اول کارای حیاطو راه بندازن بعد آشپزخونه به خاطرهمین دوباره سر سفره برگشتم و یه لقمه نسبتا بزرگ برای ونداد گرفتم توی پلاستیک گذاشتم به سمت کیفم رفتمو توی کیفم گذاشتم که توی راه بدم بخوره بعد به سمت سفره رفتمو وسایلارو جمع کردم به سمت اتاقم رفتم دستی به روسریم کشیدم خوب بود خواستم برم بیرون اما ایستادم عقب گرد کردم دوباره به خودم نگاهی انداختم دروغ چرا خسته شده بودم از روسری سر کردن به خاطرهمین روسریمو برداشتم در عوض شالی که ونداد برام خریده بودو سر کردم

ونداد بیشتر شالو دوست داشت به خاطرهمین منم ترجیح میدادم شال سرم کنم:/

ونداد_داری تیپ میزنی؟

به سمتش برگشتم که با اخم توی درگاه ایستاده بود شالو از روی سرم برداشتم چون برعکس سرم کرده بودم:/ درستش کردم دوباره روی سرم انداختم

_تیپ چرا؟ دارم شال سرم میکنم

ونداد_قبلا شال سر نمیکردی که...روسری میپوشیدی

به سمتش برگشتم با لحن طلبکاری گفتم:

_دردت چیه؟ چرا واضح حرف نمیزنی؟

ونداد درو بست تا صدامون بیرون نره بعد یکم صداشو بالا بردو اخماشو توهم کشید

ونداد_دردم اینه داریم میریم پیش اون مرتیکه بعد شال سرت میکنی اونم شال نارنجی...رنگ دیگه ای نبود؟

با تعجب بهش نگاه کردم این داشت چی میگفت؟من این شالو به خاطر اون سرم کردم این فکر میکرد به خاطر احمدی دارم میپوشم؟

_غیر مستقیم داری بهم تهمت میزنی؟

ونداد_تهمت؟دارم تهمت میزنم؟عمه من بود داشت جلوی آئینه به موها و قیافش توجه میکرد تو که هربار بدون اینکه به خودت نگاه کنی یه روسری سرت میکردی

با حرص بهش نگاه کردم شالو از روی سرم برداشتم با خشم به سمتش رفتم لبامو محکم روی هم فشردم انگشت اشارمو پشت سرهم چندبار به تخت سینهش زدمو غریدم:

_هرکار میکنم به تو یکی ربطی نداره...شعور چیزو نداری نیازی نیست دربارش حرف بزنی

ونداد_به من ربط نداره؟نکنه یادت رفته من کیتم

_نه یادم نرفته شوهر صیغه ایه زوریم هستی

ونداد با ناباوری بهم نگاه کرد کم کم اخماشو توهم کشید

_بی فکر دهننتو باز نکن اول ببین چی میخوایی بدی بیرون مزه مزه کردی بعد همینطور بنال

ونداد_من سر هر قضیه ای فکر میکنم

_میشه تو فکر نکنی مغزتو خاموش کنی به جاش چشاتو باز کنی؟

ونداد_من فکر میکنم تا تو مجبور نباشی این کارو کنی

روشو ازم گرفت خواست بره که با خشم داد زدم:

هیچ وقت بابت تهمتی که بهم زدی نمیخشم من به خاطر احمدی شال سر نکردم
نکنه یادت رفته منم دخترم باید به ظاهرم برسم

ونداد با خشم مشتت به دیوار کوبیدو نعره زد

ونداد_دقیقا وقتی قراره بریم پیش اون مرتیکه باید یادت بیفته دختری و به ظاهرت بررسی
آره؟ پس چه طور وقتی من پیشتم به این چیزا اهمیت نمیدی؟ من حلالتم یا اوووون

خف_____ه ش_____و

ونداد_حالا که اینطوره این منم بابت کار وقیحت نمیخشم حالا منم برمیگردم بهت
میگم هر غلطی دلت میخواد بکن

ونداد روشو ازم گرفت از اتاق بیرون رفت مشت آرومی به کف دستم کوبیدم اه لعنتی چرا
یکم خوددار نیستی؟ چرا بهش نگفتی به خاطر تو میخواستم شال سرم کنم؟ چرا انقدر پاچه
این پسررو میگیری بیا صبرشو لبریز کردی روانی شد

سریع به سمت در خروج رفتم توی درگاه ایستادم داشت میرفت بیرون غرورم اجازه نمیداد
بگم نرو یا بمون به خاطرهمین با لحن طلبکاری برای اینکه به سمتم برگرده گفتم:

پس نمایایی دیگه نه؟

ونداد ایستاد به سمتم برگشت با اخم یه نگاه بهم کرد برگشت بره خواستم دوباره حرفمو
تکرار کنم اما دیدم یکهو خودش برگشت با خشم به سمتم اومد آب دهنمو قورت دادم این
چرا عین ببر زخمی داره بهم حمله میکنه

یکهو روبه روم ایستاد خم شد دستشو برد پشت سرمو کاری که نباید بکنه و کرد چشمام
اندازه توب بسکتبال شد وقتی کوتاه بوسید ازم جدا شد نگاهش عصبی بود

ونداد_هرقدرم ازت عصبانی باشم تنهات که نمیدارم...خواب دیدی خیال باشه بچه پرو

بعد سریع از خونه زد بیرون دستای لرزونم به سمت لبام رفت باورم نمیشد ونداد منو بوسیده بود؟ اما به چه حقی؟ چه طور به خودش جرات داد منو ببوسه؟ دستام مشت شد خواستم برم بهش بتویم اما ایستادم چشمام روی هم بسته شد چرا قلبم یه طوری شد؟ چرا احساس میکنم زیادم بی میل نبودم؟ چرا اینطوری شدم؟ منکه اینطور آدمی نبودم ونداد چه بلایی سرم آوردی که اینطور شدم

هوفی کشیدم به سمت اتاق رفتم روسری مشکیمو سرم کردم و مثل همیشه بستمش دستی به مانتوم کشیدمو از اتاق بیرون اومدم به سمت کیفم رفتم وقتی خیالم از وجود پولا توی کیفم راحت شد به سمت در خروج رفتم و مشغول پوشیدن کفشام شدم ونداد- الان مهندس زندی(مهران) میان با ایشون هماهنگ باشین

-خودتون برنمیگردین؟

ونداد- یه چند ساعتی نیستم تو نبودم ایشون همه چیو کنترل میکنن

از پله ها پایین رفتم ونداد هنوز اخماش توهم بود وقتی متوجه من شد حرفای آخرو زد و با هم از خونه زدیم بیرون طبق معمول ماشینشو خیابون بالاتر پارک کرده بود بین راه هردومون سکوت کرده بودیم دلم میخواست حرف بزنه اما خب نمیتونستم بهش بگم توروخدا التماس میکنم باهام حرف بزن:/

به ماشین که رسیدیم ونداد ریموتو فشرد سوار شدم ونداد هم با لحظه ای مکث سوار شد ماشینو روشن کرد و راه افتاد رومو ازش گرفتم و به بیرون خیره شدم حالا که اون نمیخواست حرفی بزنه منم حرفی نمیزنم

ونداد دستش سمت پخش ماشین رفت یه آهنگو پلی کرد و همچنان با اخمای توهم به رانندگیش ادامه داد

خستگی تو مال من

بچه پرو های شهر
دیوونگیم برای تو

من از همه جدا شدم

همه به استثنای تو

اینجا یکی هست که میخواد

دور خودش خط بکشه

فکرش رو میکردی یه روز

اینجوری عاشقت بشه

آره عاشقتم

میبری دلبرو که میبازه به تو

آره عاشقتم

بده دل به کسی که بازم دیده خوابتو

عاشقتم

با اینکه دلم واسه تو کمه بیشتر از همه عاشقتم

اگه من میسوزم هیزم آتیش تویی

اگه دیوونه شدم باعثو بانیش تویی

دل بده بسه دیگه این دست و اون دست نکن

عاشق چشमतو راهیه بن بست نکن

آره عاشقتم

بچه پرو های شهر
میبری دلبرو که میبازه به تو

آره عاشقتم

به دل به کسی که بازم دیده خوابتو

عاشقتم

با اینکه دلم واسه تو کمه بیشتر از همه عاشقتم

آره عاشقتم...سعید شهروز

به سمتش برگشتم هنوز اخماش توهم بود موقع رانندگی لبشو میجوید و حالت عصبی داشت انگار از چیزی یا کسی ناراحته خر نبودم نفهمم باعثو بانی این حالش منم یاد لقمه ای که براش گرفته بودم افتادم به خاطره‌مین سریع از توی کیفم درش آوردمو به سمتش گرفتم هنوز اخماش توهم بودو با یه دست فرمونو گرفته بود نیم نگاه کوتاهی به لقمه توی دستم انداختو بی تفاوت گفت:

ونداد-این دیگه چیه؟

-بگیرش

ونداد-گشتم نیست به اندازه کافی سیرم

-خودت اول شروع کردی اصن ازم پرسیدی که چرا دارم شال سر میکنم؟همینطور اومدی پاچمو گرفتی

ونداد-حتی شعور حرف زدنم نداری

-آره من بیشعورم تو که از اول دیدی من طرز حرف زدنم همینطوره

ونداد نیم نگاهی بهم کردو دوباره روشو ازم گرفت

ونداد_آره خب از همون اول سگ پاچه گیر بودی حداقل سعی کن الان دیگه نباشی حداقل
برای من یکی نباش

_چرا؟ مگه تو با بقیه چه فرقی داری؟

ونداد پوزخند تلخی زد سری به نشونه هیچی تکون دادو یکم شیششو پایین داد هوفی
کشیدم این بار واقعا تقصیر من بود باید این غرور لعنتیمو یکم کنار میذاشتم اما
نمیتونستم...نمیشد...اه

_دستم خشک شد میگیریش یا نه؟

ونداد چپ چپ نگام کرد که باعث شد خندم بگیره یکم پلاستیک دور لقمرو پایین
کشیدمو به سمت دهنش بردم که صورتشو عقب کشید

ونداد_نکن الان تصادف میکنیم

_یه گاز بزن بعد دیگه نخور

ونداد_نمیخورم مهتاب

_کوفت خوردی اینم روش

ونداد خندش گرفته بود سری به نشونه تاسف تکون دادو لقمرو ازم گرفت از اینکه تونسته
بودم لقمرو به خوردش بدم راضی و خوشحال روی صندلی جا گرفتم

ونداد_محبتتم با خشونت باید باشه

_ما کاکتوسیم تو شهر بادکنک ها

ونداد_جنس من فرق داره با وجود خار داشتنت بازم حاضرم بغلت کنم کنار خودم نگهت
دارم

دروغ چرا بهتره اعتراف کنم به اینکه واقعا تشنه یه همچین محبتایی بودم ونداد انگار معجزه زندگی من بود یه معجزه دوست داشتنی که دلم میخواست تا ابد

رفاقتمون پایدار بمونه یه رفاقت نزدیک اونقدر نزدیک که هر کدوم ناراحت شد اون یکی براش بمیره

توی دنیایی زندگی میکنیم که وقتی خوبو مهربون باشی به سمتت جذب میشن اما باید دنبال اونایی باشی که وقتی عصبی هستی یا بد دهنی بازم میخوانت اینجور آدمارو هیچ وقت از دست نمیدی این جور آدمها هستن که میتونی کنارشون حس آرامش داشته باشی چون میدونی همه جوره میخوانت به نظرم این دسته آدمها لایق احترام و محبتن نه آدمایی که صرفا تورو به خاطر مهربونی یا خوش رفتاریت میخوانت

ونداد توی محوطه مغازه احمدی فرمونو چرخوند و ماشینو پارک کرد یه گاراژ بزرگ که همش مال احمدی حروم لقمه بود خدا میدونست چند نفر عین پدرمو بدبخت کرده که صاحب یه همچین دمو دستگایی شده

از ماشین پیاده شدم یاد اولین باری که با ونداد اومدیم اینجا افتادم یادش بخیر چه گردوخاکی به پا کردم کی فکرشو میکرد دفعه بعد دوباره با همین پسره برمیگردم اینجا اما اینبار برخلاف اون دفعه قرار بود دیگه اتمام حجت کنمو همه چی بین منو احمدی تموم بشه

ونداد دستی به کت بلندش کشید باهم به سمت دفتر اصلی احمدی رفتیم وقتی وارد دفتر شدیم مستقیم به سمت اتاقش رفتم ونداد هم دنبالم راه افتاد بدون اینکه در بزنم درو باز کردم که باعث شد احمدی با تعجب سرشو بالا بیاره با دیدنم لبخندی روی لباش نشست اما وقتی ونداد پشتم ایستاد کم کم اخماشو توهم کشید

احمدی_فرهنگ در زدن که کیش کیش

_فرهنگو برای کسی ادا میکنن که خودشم فرهنگ حالیش باشه

بچه پرو های شهر
به سمتش رفتم با نفرت بهش نیم نگاهی انداختم کیفمو باز کردم دو دسته پولو روی
میزش پرت کردم

چکامو رد کن بیاد تا بقیشو هم بدم

احمدی_اوه پس دست به نقد اومدی چرا کارت به کارت نکردی؟

خوشم نیومد توی چرخه حساب مالیم شماره حساب نحت تو توش بیفته

احمدی پوزخندی زد خم شد از توی کشوی پایین میزش یه پوشه دکمه ای زرد رنگو
دراورد از توش چکا و سفته هامو بیرون آوردو روی میز گذاشت ونداد به سمتم اومد با
اخم همشو برداشت و بهشون نگاه کرد

احمدی_میبینم هر جا که میری این جوجه فوکولی هم دنبالت

اخمامو تو هم کشیدم ونداد توجهی بهش نکرد فقط به چکا نگاه میکرد

خفه شو به تو و امثال تو هیچ ربطی نداره

ونداد_دو تاش کمه

یه تای ابروم بالا پرید به سمت احمدی برگشتم

ونداد_بدهی با مبلغ چکا هم خونی نداره دوتاش کمه

احمدی یکم بیشتر توی پوشه گشت یکهو دوتا چک دیگم ازش دراوردو شرمنده بهم
نگاهی کرد

احمدی_باور کن متوجه این دوتا نشدم...بفرمایید خدمت شما

ونداد قبل از اینکه من از دستش بگیرم با خشوت از دست احمدی گرفتمو بهشون نگاهی
کرد بعد با اخم روبه من سری به نشونه تایید تگون داد پولارو روی میزش خالی کردم
ونداد هم همه چکارو پاره کردو پرت کرد رو سر احمدی

ونداد_همه پولارو خرج نکنی خدارو چه دیدی شاید ورشکست شدی یا یه ضرر بزرگ بهت رسید

ونداد دستمو گرفت باهم عقب گرد کردیم بریم بیرون که با حرف احمدی ونداد ایستادو با یه پوزخندی به سمتش برگشت
احمدی_منظورت چیه؟

ونداد_بالاخره خوبیت نداره جواب آتیش زدن مالو با زیاد کردن مال طرف داد هوم؟هرقدر ضرر زدی دو برابر باید تاوان بدی

احمدی_برای من شرو ور نگو نمیدونم داری راجب چی حرف میزنی
ونداد خواست به سمتش بره که آروم بازوشو گرفتو کمی عقبش کشیدم
_بیا بریم ونداد ارزش حرف زدند نداره

ونداد انگشت اشارشو به نشونه تهدید براش تکون داد

ونداد_حساب بین منو تو هنوز صاف نشده...دوروبر این خونواده ببینمت به جای آتیش زدن مالت خودتو آتیش میزنم

ونداد دستمو محکم تر گرفت باهم از دفترش زدیم بیرونو به سمت ماشین ونداد رفتیم
همینکه سوار شدیم یکهو چنتا ماشین مدل بالای مشکی وارد محوطه شدن با نگرانی
بهشون نگاه کردم از هر ماشین چنتا آدم کت وشلواری با هیکلای گنده پیاده شدن با
چشمای گرد شده بهشون نگاه کردم یکهو ونداد شوک زده گفت:

ونداد_اینا ماشینای آقاجون منه...شک ندارم آدماشن اما اینجا چی کار میکنن؟

با تعجب به سمت ونداد برگشتم

_چی؟آقاجونت؟

بچه پرو های شهر

با چشمای گرد شده به سمت آدمای راستین بزرگ برگشتم که همشون به سمت مغازه احمدی رفتن یه سریاشون هم به سمت گاراژا رفتن و با چوبای کلفتی که دستشون بود محکم به ماشینای داخل گاراژ میکوبیدنو وسایلارو بهم میریختن

ونداد-اینجا چه خبره؟

-نمیدونم فقط روشن کن زودتر بریم تو دردرس میفتیم

ونداد-دردرس چرا؟دارم میگم شک ندارم اینا آدمای آقاجونمن ماشین آدمای آقاجونمو میشناسم همشون بی ام وی مشکیه

-خیلی خب توروخدا راه بیفت پس یعنی میشناسنت تو مگه کیش نیستی راه بیفت

ونداد انگار تازه دو هزاریش افتاده باشه "آخی" گفتو سریع ماشینو روشن کرد با سرعت از محوطه نفرین شده احمدی بیرون زدو پاشو روی پدال گاز فشار داد با دور شدنمون از جهنم دره ای که توش بودیم نفسمو راحت بیرون دادمو به صندلیم تکیه زدم چشمامو بستم

ونداد-نگران نباش مارو ندیدن

-آدمای آقاجونت اونجا چی کار میکردن؟چرا داشتن دمو دستگاه احمدیو بهم میریختن؟

ونداد-نمیدونم ولی سر از ماجرا در میارم...خودت خوبی؟

-آره بابا چیزیم نیست فقط نگران تو بودم اگه میدیدنت میشناختنت بعد خر بیارو باقالی بار کن

موبایل ونداد زنگ خورد به خاطرهمین ونداد تماسو به پخش ماشینش وصل کردو جواب داد

-بله مهران؟

مهران_سلام داداش...گفتم بهت خبر بدم که کارگرا کارشونو یه ساعتی میشه شروع کردن
منم خونه مهتاب خانومم تا شما برگردید اینجا میمونم

_خسته نباشی داداش...آقاجون که نفهمید؟

مهران_نه آقای راستین نفهمیدن خیالت تخت

_باشه جبران میکنم کاری نداری؟

مهران_نه مراقب خودتون باشید کمکی چیزی لازم داشتی زگ بزن سریع میام خدافس
ونداد بعد از خدافسی تماسو قطع کرد حرفی که خیلی وقت پیش میخواستم بهش بگم
اما شک داشتمو دوباره توی ذهنم مرور کردم

_ونداد؟

ونداد_جانم؟

_یادته یه بار عکسای مامانتو بهم نشون دادی؟

ونداد_آره چه طور؟

_متوجه شدی مهران چشماش خیلی شبیه مادرته؟دقیقا چشماش همرنگ چشمای مادرته
حتی حالت کشیده بودن چشماش

ونداد یکم نگاهش جدی شد بدون اینکه به سمتم برگرده گفت:

ونداد_پس توهم متوجه این موضوع شدی

_اینکه مهران شبیه مادرته؟

ونداد_آره

_خب این فقط یه تشابه چیزی نمیتونه باشه مگه نه؟

بچه پرو های شهر
ونداد_نمیدونم

با تعجب به سمتش برگشتم

_نمیدونی؟

ونداد_نه...یعنی شک دارم نمیدونم چه طوری بهت بگم اما حس خوبی به مهران دارم

_همسنید؟

ونداد_نه مهران دو سال از من بزرگتره بیست و نه سالشه

_تو هم دو سال از من بزرگتری

بعد خندیدم که باعث شد ونداد هم بخنده

ونداد_آره تو و آراس و آرسل همسنو سالیید باهم

_عه آرسل هم بیست و پنج سالشه؟

ونداد_اوهوم نشنیدی چندبار بهش گفتم آبجی کوچیکه؟

_نه متوجه نشدم شایدم شدم اما دقت نکردم بگذریم من الان ذهنم درگیر آدمای آقاجونته

ونداد نکنه ردمونو زده باشه؟

ونداد_نگران نباش مهتاب همچین چیزی غیرممکنه آقاجون وقتی میبینه بابا از همه چیه

من خبر داره و خودشم به آقاجون خبر داده دیگه زومشو از روی من برمیداره چون مطمئن

میشه که بابا حواسش به من هست

_حتما فهمیده یکم رابطه بین تو و بابات خوب شده نه؟

ونداد_آره قطعاً فهمیده...این حرفارو ول کن به یاد قدیم بریم بستنی بخوریم؟

_الان تو این شرایط؟بذارش برای بعد هوا هم سرده

ونداد_مهران اونجا هست خیالت تخت میریم یه بستنی میخوریمو برمیگردیم

باشه ای گفتمو حرفشو تایید کردم ونداد هم فرمونو چرخوندو مسیرو تغییر داد پوفی کشیدم به سمت خیابون برگشتم دلم برای مادرمو هاله تنگ شده بود چندبار باهم حرف زده بودیم اما دلتنگیم شکسته نشده بود از یه طرف دلم میخواست زودتر برگردن از یه طرفم تا اتمام کارای خونه نمیخواستم برگردن

پوفی کشیدم سعی کردم به چیزی فکر نکنم و روشن بین باشم

(دو روز بعد)

❖ ونداد ❖

_چرا اینهمه سیب زمینی سفارش دادی؟ما چهار نفریم

آراس_سیب زمینی زیادش خوبه

بعد خندید که باعث شد خندم بگیره جون به جونش میکردن شکمو بود

به دستور آراس خان مهتاب رفت تا نوشابرو توی پارچ خالی کنه و چون یخ نداشتیم تا حسابی برای آقا آراس تگرگی باشه مهران بدبخت رفت از سر کوچه دوتا قالب یخ خرید تا شاید آراس سر شکسته کوتاه بیاد و دست از سر کچلمون برداره

با اومدن مهتاب که پارچ نوشابه دستش بود آراس سریع دستاشو بهم مالیدو تند تند گفت:

آراس_خب دیگه شروع کنید خانوم سفره هم اومد

مهران سری به نشونه تاسف براش تکون داد آراس نه تنها سیب زمینی حتی پیتزارو به تعداد سفارش نداده بود همینم مشکوک میزد

هکردوم یه سر سفره نشسته بودیم آراس هم دوتا پیتزای اضافه ای که خریده بودو یه گوشه گذاشت مهران ظرفای سیب زمینی سرخ شده ای که سفارش داده بودنو جلومون گذاشت اما به مهتاب که رسید ممانعت کرد

مهتاب_من فقط پیتزا میخورم سیب زمینی دیگه نمیتونم

آراس_سهم خودته باید بخوریش

مهتاب_پیتزا بسمه

_خواست بخوره چنتا از سهم من میخوره الکی بازش نکن بذارش برای عصر شاید خورد

مهران باشه ای گفت مهتاب هم یکم شرمنده بهمون نگاه کرد

مهتاب_نیازی نبود اینهمه خودتونو توی زحمت بندازید خودم یه چیزی از بیرون براتون میگرفتم

آراس_شما چرا؟من خواستم سر بزمن گفتم نهار هم بخرم همه دور هم بخوریم

یه قاچ از پیتزامو خوردم همزمان به سمت آراس برگشتمو گفتم:

_انقدر شرکتو ول نکن نکنه یادت رفته الان تو رئیس اون شرکتی

آراس_نگران نباش ونداد...من حواسم هست دارم چی کار میکنم

مهران_من میدونم آخرش آقاجون شک میکنه چون الان توی شرکت نه من هستم نه تو

مهتاب یکم سس روی پیتزاش ریخت بعد به سمت من گرفت تشکر کوتاهی ازش کردم و سسو ازش گرفتم

مهتاب_الان بهتره غذاتونو بخورید بعد درباره کار حرف بزنید

آراس یکم نوشابه برای خودش ریخت همزمان روبه مهتاب گفت:

آراس- زن داداش باور کن دلم براتون تنگ شده بود خب چند روزه ندیدمتون حتی دلم برای مهران هم تنگ شده ایشون هم بیشتر از یه ساعت تو شرکت نیست همش اینجاست

زیرچشمی به مهتاب نگاه کردم ببینم وقتی آراس بهش میگه زن داداش چه واکنشی نشون میده مهتاب یه نگاه به آراس انداخت بعد لبخندی برای حفظ ظاهر زد

مهتاب-انقدر به من نگو زن داداش خودم اسم دارم

آراس-میدونم...هرچی باشه زن داداشمی دیگه

مهتاب پوفی کشید با حرص به آراس نگاه کرد که باعث شد آراس بزنه زیر خنده منو مهران هم تک خنده ای کردیم

مهتاب-یه کاری میکنی کاری کنم از سر سفره فرار کنی بری بیرون

آراس-میدونم دلت نمیداد اینم میدونم همتون دلتون برای من تنگ شده و الان سر از پا نمیشناسید که آراس عزیزتون با دست پر اومده دیدنتون

مهتاب با چنگالی که داخل ظرف سیب زمینی بود یکی دوتا از سیب زمینی های من خورد بعد به آراس اشاره کردو گفت:

مهتاب-سرت چه طوره؟رفتی دکتر؟

آراس-آره رفتم پیش آرسل دستش درد نکه انقدر بهم رسید ترجیح میدادم ونداد یه طوری میزد که بخیه لازم هم میشدم

مهتاب خندید سری به نشونه تاسف برای آراس تکون دادمو گفتم:

-هیچ وقت آدم نمیشی تو

مهتاب چند تیکه از پیتزاشو روی سهم من گذاشت که باعث شد به سمتش برگردم

بچه پرو های شهر
_گشت بود که

مہتاب_زیادہ...میخوام یکم سیب زمینی بخورم

باشه ای گفتم و از خدا خواسته مشغول خوردنم شدم مہتاب برای هممون نوشابه ریخت
خودشم آخر سر مشغول خوردن شد

آرسل_مہران ماجرای کلمو براشون گفتی وقتی آقاجون دید چی کار کرد؟

مہران_نه وقت نشد تو فکر کردی ما اینجا گل میگیمو گل میشنویم؟

آراس خواست حرفی بزنه که یکهو در سالن بازو بسته شد اخمامو تو هم کشیدم به سمت
مہتاب برگشتم

_کارگرا که حق ندارن بیان بالا

مہتاب نیم خیز شد تا بلند شه ببینه کیه که یکهو با دیدن بابا و آرسل چشمام گرد شد به
سمت مہرانو آراس برگشتم ببینم واکنش اون دوتا چیه دیدم مہران هم جا خورده اما
آراس بی تفاوت از جاش بلند شد همزمان ماہم به احترامشون بلند شدیم

آراس_سلام دایی...چرا انقدر دیر کردین؟

_تو خبر داشتی تمام مدت هیچی نگفتی؟

آرسل_آخه امکان داشت نتونیم بیاییم به خاطرهمین به آراس گفتیم چیزی نگه

بعد همزمان مہتابو بغل کردو باہم خوشو بش کردن به سمت بابا رفتم باہاش دست دادم
بغلم کردو ضربه آرومی به کتفم زد

بابا_میمردی یه زنگ بزنی؟

_ماموریتم دیگه

بابا_آدم ماموریت باشه نمیتونه زنگ بزنه؟

ـ باور کنید این مدت خیلی سرمون شلوغ بود حتی غذای درستو حسابیم نمیخوردیم امروز آراس زحمت کشید غذا خریدو دور یه سفره جمعمون کرد

بابا با مهتاب سلام علیک کرد هممون دور سفره کوچولومون نشستیم مهتاب کنارم جا گرفت بابا یه نگاه به منو مهتاب کرد بعد به سمت آراس برگشت آراس هم انگار تازه یادش افتاده باشه دوتا پیتزای اضافه ای که خریده بود از پشتش دراوردو جلوی بابا و آراس گذاشت حالا میفهمم پیتزا و سیب زمینی های اضافرو چرا خرید

بابا ـ اومدم یه سر بزنم ببینم کارا چه طور پیش میره آراس هم با خودم آوردم چون مدام خبر مهتابو میگرفت یه نگاهم به زحمت میندازه

آراس ـ مهتاب جون شمارتو بده از این به بعد خبرتو از خودت بگیرم

مهتاب ـ چشم عزیزم خیلی خوشحال شدم که اومدی

آراس ـ من بیشتر بهتری؟ بازوت چه طوره؟

مهتاب ـ شکر بهترم مگه میشه دکتر آدم شما باشی حال مریضت خوب نشه؟

آراس پرید وسط حرف مهتاب یه سیب زمینی تو دهنش گذاشتو گفت:

آراس ـ آره... یکیش من... به مراقبت های بیشتری نیاز داشتم ایشون برگشت گفت مرخصی برو خونتون

آراس ریز ریز خندید بابا هم سری به نشونه تاسف تکون داد

بابا ـ یه ضربه به سرت زدن طوری رفتار کردی انگار سرت دو نیم شده

آراس ـ دلت میاد دایی اینطوری بگی؟ عه میخواستم واکنش آقاجونو براتون بگم

همزمان با بچه ها کنجکاو به سمت آراس برگشتیم که طبق معمول با مسخره بازیش مشغول تعریف کردن شد

آراس- وقتی شاه پسر داییم زد سرمو نفله کرد صبح همون شب من رفتم شرکت وقتی آقاجون سرمو دید جا خورد که چه بلایی سرم اومده بهم گفت کی یه همچین بلایی سرم آورده میدونستم از اونجایی که من نوه عزیز آقاجونم هستم لب تر کنم بگم فلانی این بلارو سرم آورده میره جرش میده

یکم نوشابه خوردو در ادامه حرفاش گفت:

آراس- یکم با خودم فکر کردم دیدم اگه این وسط احمدی وجود نداشت خونه مهتاب آتیش نمیگرفت منو مهران هم مجبور نمیشدیم یواشکی بریم خونشون برای نگهبانی و این بلا هم سرم نمیومد پس یه داستانی جور کردم گفتم که این احمدی سر یه قضیه دبه دراورد یکم بحثمون شد بعد با چوب زدن تو سرم

خندم گرفته بود دستی به لبام کشیدمو منتظر بهش نگاه کردم ببینم آخرش چی میشه

آراس- نمیدونم خبر داشته باشید یا نه خیلی خیلی وقت پیش آقاجون با این احمدی یه کارایی باهم کردن اما بعد آقاجون زیاد ازش خوشش نیومد باهاش قطع شراکت کرد این حرفو که شنید خیلی عصبانی شد گفت غلط کرده به نوم آسیب زده هیچی دیگه آدم فرستاد برن نفالش کنن

یه نگاه منظوردار به مهتاب انداختم انگار اونم دقیقا به همون چیزی که من فکر میکردم فکر میکرد پس به خاطر همین بود اون روز آدمای آقاجونمو اونجا دیدم دلیلش این وروره بود

بابا- خوبه پس آقاجون یه حرکتی زده احمدی هم قطعا به پای شما دوتا مینویسه فکر میکنه سر آتیش زدن خونه این حرکتو زدین دیگه دوروبرتون پیداش نمیشه منم میخوامستم یه کاری کنم که دیگه جرات نکنه این ورا آفتابی بشه اما آقاجون زودتر از من دست به کار شد آفرین آراس فکر نمیکردم تا این حد باهوش باشی

آراس-دست شما درد نکنه دایی جان حلال زاده به داییش میره

بابا با خنده خواست یکی بزنه تو سر آراس که آراس هم با خنده کمی از بابا فاصله گرفت

آراس-پسرتون زده دیگه شما نزنید

آراسل-پس خوبه دیگه مشکل حل شد دیگه جای نگرانی نیست

جعبه خالی شده پیتزامو یکم عقب زدم مهتاب از سیب زمینی هام داشت میخورد منم یه دونه ازش برداشتم که باعث شد بابا با دیدن سیب زمینی مشترکمون نگاهی به منو مهتاب بندازه بعد یکم اخم کنه پوفی بکشه

-درسته الان احمدی زخمی که خورده از طرف ما میبینه قطعاً آقاجون اونقدری ترسوندتش که دیگه اینورا آفتابی نشه اما من یه سری خورده حسابا باهاش دارم که وقت خودش میرم سراغش

مهتاب-دیگه نیازی نیست بابا بزرگت کاری که تو میخواستی بکنیو کرد

به سمت مهتاب برگشتم یه نگاه معنی دار بهش انداختمو با لحنی که بفهمه چه قدر توی تصمیمم جدیم گفتم:

-مگه تو میدونی من میخوام چه کاری کنم؟ آتیش زدن مال در برابر آتیش زدن مال...تا خوشو آتیش نزنم دست از سرش برنمیدارم

به سمت آراس برگشتمو گفتم:

-بابت نهار هم ممنون

از سر سفره بلند شدم

بابا-کجا؟

-میرم پیش کارگرا ببینم چی کار میکنن چشم مارو دور ببینن کم کاری میکنن

بچه پرو های شهر

بعد نگاه کوتاهی به مهتاب انداختمو از خونه زدم بیرون به سمت کارگرا رفتم که مشغول گچ کاری دیوار حیاط بودن توی این چند روز تونسته بودن دیوارای حیاطو درست کنن و الانم داشتن گچ کاریش میکردن

_ونداد؟

به سمت بابا برگشتم که با یه نگاه جدی پشت سرم ایستاده بود

_بله؟

بابا_حواست هست میخوایی چی کار کنی؟

_بله چه طور؟

بابا_کاری نکن بعدا پشیمون بشی پسرم احمدیو فراموش کن نیازی نیست اینهمه خودتو توی دردسر بندازی

_خودتون به جای من بودید چی کار میکردید؟یکی بیاد خونه عزیزترین کستو به آتیش بکشه راحت میگذشتید؟

بابا یه تای ابروش بالا پرید به درو پنجره خونه نگاهی کرد ببینه کسی هست که وقتی دید کسی نیست به سمتم برگشت

بابا_عزیزترین کست؟از کی تا حالا مهتاب عزیز ترین کست شده؟

کلافه دستی توی موهام کشیدم

_بگذریم بابا

بابا_نه حرف بزن بینم حرف حسابت چیه؟اینهمه جolz ولز کردنت برای این دختره چه دلیلی داره ونداد؟

_خودمم نمیدونم

کلافه رومو از بابا گرفتم واقعا نمیدونستم چه مرگمه فقط یه چیزو میدونستم اینکه
نمیخواستم مهتابو از دست بدم نمیخواستم رابطمون قطع بشه میخواستم همینطور باهم
باشیم اصلا دلم میخواست همینطور باهم زندگی کنیم مکانش مهم نبود حتی مقام من
اینکه دوستش باشم یا همسرش مهم نبود فقط میخواستم ور دل خودم باشه یه لحظه
هم ازم جدا نشه

بابا-ونداد یه سول ازت میکنم انتظار دارم راستشو بهم جواب بدی

-بپرسید

بابا کنارم ایستاد به سمتش برگشتم نگاه کوتاهی بهم کرد بعد به سمت کارگرا برگشت

بابا-دلتو باختی بهش درسته؟

-باور کنید بحث این حرفا نیست من به مهتاب عادت کردم نمیخوام ازش جدا بشم

بابا-پس همش یه عادته...ببین شما دوتا بعد این اتفاقات هر کدومتون میرید پی زندگی
خودتون ناخواسته ازهم جدا میشید این وسط تویی که نباید کاری کنی خودتو بیازی

سرمو پایین انداختم نمیخواستم همچین اتفاقی بیفته

بابا-آقاجون درباره یه دختر باهام حرف زده

مشکوک سرمو بالا آوردم بهش نگاه کردم

-برای خودتون؟

بابا چشم غره ای بهم رفت که باعث شد گیج تر بشم

بابا-برای تو احمق

با تعجب بهش نگاه کردم از این حرفش حسابی جا خوردم

بابا- دختر سرهنگ مراد پور یه دختر خوشگل و تحصیل کرده که خیلیم به تو و خونوادمون میاد

-بابا شما دارید چی میگید؟ این حرفا یعنی چی؟

بابا- آقا چون ازم خواسته وقتی از سفر کاریت برگشتی درباره این موضوع باهات حرف بزنم بعد خودش یه مهموی ترتیب بده به این بهانه شما دو تا رو باهم آشنا کنه شک نداره وقتی ببینیش ازش خوشت میاد

کلافه دستی توی موهام کشیدم خواستم حرفی بزنم که یکهو مهتاب صدام زد به سمتش برگشتم که وقتی متوجه منو بابا شد که داریم باهم حرف میزنیم سریع عذرخواهی کرد

-مهتاب وایسا کاری داشتی؟

مهتاب- آره میخواستم یه نگاه به آبگرمکن بندازی دوباره خراب شده ولی عجله ای نیست هروقت حرفاتون تموم شد بعد بیا

بعد سریع رفت تو بابا سوالی بهم نگاه کرد

بابا- از این کارا هم بلدی من خبر نداشتم؟

-اینطوریم نیست من برم به مهتاب کمک کنم

به سمت پله ها رفتم بابا صدام زد دوباره به سمتش برگشتم و منتظر بهش چشم دوختم

بابا- حرفامو یادت نره ونداد خوب بهشون فکر کن تو و مهتاب بهم نمایین اینکه اجازه دادم خودتو درگیر کارای این دختره بکنی فقط به خاطر این بود یه ماه شوهرشی میخواستم یاد بگیری پای کاری که کردی وایسی و وظیفه ادا کنی بعد از این یه ماه دیگه چیزی بین شما دوتا نیست و هیچ مسئولیتی در قبالش نداری

بچه پرو های شهر

سری به نشونه تایید تکون دادمو وارد خونه شدم آرسل داشت سفررو جمع میکرد آراس هم داشت بخاری گوشه سالنو روشن میکرد خبری از مهران نبود بیخیال شدمو به سمت آشپزخونه رفتم

مهتاب_شما بلدید؟

مهران_تقریباً...این آبگرمکن ها قدیمی شدن یکم ور رفتن باهاش سخته

_من درستش میکنم تو برو آبو ببند

مهران و مهتاب همزمان به سمت برگشتن مهران باشه ای گفتو یکی از کارتونای گوش آشپزخونرو برداشت همزمان به سمت مهتاب برگشت

مهران_اینو یادم رفت کجا بذارم

مهتاب_همرو بذارید توی همون اتاق ببخشید

به سمت آبگرمکن رفتم درهمون حین که آستینای لباسمو تا میزدم مهتاب روبه روم ایستاد انگار میخواست حرفی بزنه اما مردد بود به خاطرهمین منتظر بهش نگاه کردم

_چیزی شده؟

مهتاب_من باید این سوالو ازت بپرسم

_هیچی نشده

مهتاب_پدرت چی میگفت؟اگه ازت خواسته برگردی به حرفش گوش کن ونداد

_تنها موضوعی که دربارش حرف نزد همین بود

مهتاب_واقعا؟

به در آشپزخونه نگاه کردم وقتی خیالم راحت شد کسی نیست خم شدم پیشونیشو عمیق بوسیدم که باعث شد چشم غره ای بهم بره لبخند مهربونی به روش زدم

_نگران هیچی نباش مهتاب انقدر فکروخیال الکی نکن حالام برو پیش آرسل یکم استراحت کن بقیه کارارو بسپار به ما

مهتاب_باشه فقط ازت انتظار دارم هرچی بشه بدون رودربایستی بیایی بهم بگی من برم پیش آرسل

با رفتن مهتاب پوفی کشیدمو ترجیح دادم به هیچی فکر نکنم فعلا یه ماه فرصت داشتم الکی اعصاب خودمو بهم نمیریختم فعلا وقت تنفسم بود پس باید از این موقعیت استفاده میکردم

آیدی اینستا گرام:

❖❖ kiana__bahmanzad ❖❖

(شش روز بعد)

❖❖ مهتاب ❖❖

یه هفته و چند روز از بازسازی خونه میگذشت کارای حیاط تموم شده بود اما هنوز کارای انباری و آشپزخونه مونده بود هرروز به اومدن خونوادم نزدیک تر میشد و من هربار نا امیدتر از روز قبل میدونستم تا برگشت اونا این خونه جمع نمیشه همش فکر میکردم که وقتی مادرم خونشو توی یه همچین وضعیتی ببینه چه جوابی بهش بدم از یه ورم نگران بودم که مبادا سخته کنه یا خدای نکرده چیزیش بشه

توی این چند روزی که با ونداد مشغول کارا بودیم در کنار خستگی های خاص کار بهمم خوش میگذشت مثلا امروز باهم حوضو رنگ کردیم چه قدر همو اذیت کردیم آخر سرم وندادو انداختم تو حوض همه لباساش رنگی شد نگران بودم نکنه آسیبی دیده باشه اما وقتی با حرص بلند شدو با اون قیافه رنگیش دنبالم کرد خیالم راحت شد

توی این مدت مهران و آراس هم چندباری برای کمک اومده بودن انقدر شرمندشون شده بودم که روم نمیشد تو چشماشون نگاه کنم چندباری هم رفتم مغازه یکی دوتا مشتری هم به تورم خورد توی اون شرایط به یه همچین مشتری هایی نیاز داشتم

به سمت ونداد برگشتم که غرق در خواب بود بدبخت این مدت به اندازه تموم عمرش کار کرده بود خیلی مدیونش بودم امیدوارم یه روز برسه بتونم همه این کاراشو براش جبران کنم

بی سروصدا بلند شدم لباسای کثیف وندادو که رنگی هم شده بود برداشتم به سمت حیاط رفتمو با احتیاط طوری که آب به حوض نخوره شیر آبو باز کردم تشتی که توش لباس میشستیمو پر آب کردم بعد از ریختن تایدو مواد شوینده دیگه، شلوار وندادو توش انداختم تا خیس بخوره بعد با تیرو نفت مشغول پاک کردن رنگ از روی لباسش شدم چون وسایل داخل آشپزخونرو جمع کرده بودیم ماشین لباسشویی هم گوشه سالن بود به خاطرهمین نمیتونستم لباسای وندادو توی ماشین بندازم باید با دست میشستم

از شستن لباسای ونداد حس خوبی بهم دست میداد نمیدونم این حس خوب از کجا میومد اما انگار دلم میخواست بیشتر ادامه داشته باشه شلوارشو که شستم بلند شدم روی رخت پهنش کردم بعد به سمت لباسش رفتم تا اونم بشورم اما با صدای باز شدن پنجره توی سکوت شب به سمتش برگشتم

ونداد_ نصف شبی داری چی کار میکنی؟

_دارم لباساتو میشورم تو برو بخواب

ونداد_ دیوونه شدی مهتاب؟ منکه گفتم همشو با لباسای تو برمیدارم میبرم خشک شویی بیا بالا

_فقط لباست مونده اینم بشورم میام

ونداد پوفی کشیدو به شلوار خیسش که روی بند بود نگاهی کرد

ونداد_عزیزم بخیه هات تازه دارن خوب میشن انقدر به خودت فشار نیار

_ونداد من حالم خوبه خسته هم نیستم بخیه هامم دارن خوب میشن نگرانم نباش برو دیگه

ونداد_هوف باشه زودتر تمومش کن بیا بخواب

باشه ای گفتمو مشغول شستن لباسش شدم دروغ چرا خیلی خسته بودم اما فکر اینکه ماموریت ساختگی ونداد فردا قراره تموم بشه ذهنمو درگیر کرده بود همین باعث میشد خواب به چشمم نیاد این مدت پدرش مدام باهاش تماس میگرفت که بهتره دیگه برگرده آقاجون بهش شک میکنه ونداد هم هی امروز فردا میکرد تا اینکه آخرش قول داد یکشنبه برگرده یعنی فردا:)

نمیدونستم قراره چه اتفاقی بیفته اما به طورایی به اینکه شبا کنار هم میخوابیدیم عادت داشتم به اینکه باهم غذا بخوریم باهم کار کنیم به اینکه یکم دیر از مغازه برمیگشتم سرم غر میزد که دارم قولو قرآمونو پایمال میکنم به همه اینا عادت کرده بودم یک کلام مهتاب دیگه ای درونم پدید اومده بود

بلند شدم لباسشو توی هوا تکوندم بعد به سمت رخت رفتمو کنار شلوارش لباسو پهن کردم دستم به کمرم کشیدم به سمت شیر آب رفتمو دستامو شستم بعد از مرتب کردن وسایل به سمت خونه رفتم دمپاییمو درآوردمو درو آروم بستم بعد به سمت جای خودم که کنار ونداد بود رفتم زیر پتوم لغزیدم خواستم چشممو ببندم اما با حلقه شدن دستای ونداد دورم باعث شد بفهمم تمام مدت بیدار منتظرم بوده

به همین آغوشای شبانشم عادت کرده بودم به اینکه بغلش بخوابم به اینکه با نفسای گرم ونداد لالایی برام خونده بشه به اینکه منتظر بمونم تا نفساش منظم بشه مطمئن بشم که خوابیده بعد خودم بخوابم

مهتاب جدید بدجور به ونداد عادت کرده بود این اصلا خوب نبود...اصلا خوب نبود...

ونداد_قربون بوی موهات برم که عاشقشم

بچه پرو های شهر
صدای آروم خواب آلودش لبخند کوتاهی روی لبام نشوند

_نخوابیدی هنوز؟

ونداد_مگه میشه تو کنارم نباشی من خوابم بیره

با غم سرمو پایین انداختمو گفتم:

_اما فردا شب قراره این اتفاق بیفته

ونداد فشار خفیفی بهم دادو منو بیشتر به خودش چسبوند

ونداد_به فردا شب اصلا فکر نکن یه کاریش میکنیم بذار از اینکه تو بغلمی لذت ببرم

_باشه...میگم ونداد فردا کی میری؟

ونداد_اونطور که به آقاجون گزارش دادن ساعت شش صبح پروازم میشینه از اونجا میرم

خونه خودمون یه دوش میگیرم رو هم رفته ساعت نه میرم پیش آقاجون

_نه صبح؟

ونداد_آره عزیزم

احساس کردم توی اون شرایط مظلوم ترین دختر دنیا شده بودم که دلم نمیخواست هیچ

جوره ساعت نه صبح کسی که توی آغوشش بودم ازم جدا بشه

_خب...یکم بیشتر استراحت کن ساعت دوازده برو

ونداد خواب آلود خندیدو بینیشو به موهام مالید

ونداد_نمیشه عزیز دلم میرم پیش آقاجون یه سر بهش میزنم به بهونه خسته بودنم

برمیگردم پیشت

_باشه...شبِت بخیر

با سرخوشی چشمامو روی هم بستم و خودمو با آرامش دست دنیای خواب سپردم

❖ ونداد ❖

دستی به کتم کشیدمو از آسانسور بیرون اومدم همه با دیدنم بهم خوش آمد میگفتنو احوالپرسی میکردن یک راست به سمت اتاق آقاجون رفتم هنوز سه ساعتی نمیشد که از مهتاب دور بودم اما دلم براش تنگ شده بود

قبل از اینکه مهتاب بیدار شه صبح خیلی زود از خونه زدم بیرون رفتم خونه یه دوش گرفتمو لباسامو عوض کردم و یه راست اومدم اینجا میخواستم بعد ملاقات با پدر بزرگم سریع برگردم پیش مهتاب

جلوی در اتاق آقاجون ایستادم در زدم با صدای بم محکمش که اجازه ورودمو داده بود درو باز کردم و وارد اتاق شدم آقاجون پشت میز بزرگ ریاستش نشسته بودو مشغول کار بود هنوز سرشو بالا نیاورده بود به خاطرهمین لبخندی زدمو با لحن دلخوری گفتم:

_یادم میاد گفتین زودتر برگرد دلم برات تنگ شده مرسی از توجه بی نظیرتون آقاجون

آقاجون سریع سرشو بالا آورد با دیدنم صورتش شادو خندون شد سریع از روی صندلیش بلند شدو به سمتم اومد دروغ چرا دلم براش تنگ شده بود به خاطرهمین با قدمای بلند خودمو بهش رسوندم آقاجون محکم منو درآغوش کشیدو پشت سرهم ضربه های آروم به شونم میزد

آقاجون_کجا بودی گل پسر آقاجونت

_بیخشید یکم کارا طول کشید یه سرم به کشتی بابا زدم

آقاجون روی سرمو بوسیدو به روم لبخندی زد فکرشو نمیکردم با دیدنم تا این حد خوشحال بشه

آقاجون-مهم اینه الان اینجایی بیا بشین کی رسیدی؟

آقاجون به سمت میزش رفت دورش زدو روی صندلی ریاستش نشست منم به سمت مبل چرم مشکی رنگ داخل اتاقش رفتمو نشستم پامو روی اون یکی انداختمو به سمت آقاجون برگشتم در جواب سوالش پاسخ دادم:

-صبح زود رسیدم رفتم خونه یه دوش گرفتمو لباسامو عوض کردم بدون لحظه ای استراحت سریع راه افتادم که بزرگ خاندان راستینو ببینم

آقاجون-خوب کردی اگه نمیومدی خودم میومدم خونه بابات میدیدمت مادر بزرگتم دلش برات تنگ شده یه سر به اونم بزن

دست راستمو روی چشمم گذاشتم

-به روی چشم آقاجون امر دیگه؟

آقاجون-چی میخوری؟

-اگه قهوه هست قهوه تلخ میخورم

آقاجون با پیچ اتاقش دوتا قهوه با کیک سفارش داد بعد از پشت میزش بلند شدو روبه روم نشست و من همزمان غرق اون روزی بودم که برای اولین بار با مهتاب قهوه خوردیم

"مهتاب-چرا تلخ؟

-تلخی قهوه بهم آرامش میده

مهتاب-به جز قهوه تلخو تو چی دیدی؟

بچه پرو های شهر
_منظورت چیه؟اول خودت جواب بده

مهتاب_هه...ما تلخو تو زندگی دیدیم شما تازه به دوران رسیده ها توی قهوه و شکلات"

بعضی حرفاش خیلی سنگین بود آدمو تو فکر فرو میبرد حرفاش یه دنیای بزرگ با عمیق ترین دره ممکنو داشت که میتونستی ساعتاً به معنی حرفش فکر کنیو هربار به یه مدل برای خودت ترجمه کنی

با به حرف اومدن آقاجون از فکر و خیال بیرون اومدم و سعی کردم هواسمو به آقاجون بدم آقاجون_خب تعریف کن ببینم آبو هوای کیش چه طور بود؟

_از این آبو هوای تهران خیلی بهتره

آقاجون پاشو روی اون یکی انداختو زیر چشمی بهم نگاه کرد

آقاجون_شنیدم این چند روز اونجا بارون اومده

یکم هول کردم آب دهنمو قورت دادم و سعی کردم طوری رفتار کنم که مشکوک نشه با شنیدن صدای تقه در خدارو زیر لب شکر کردم آقاجون به در نگاه کردو اجازه ورود داد در باز شد و سفارشایی که آقاجون داده بود سر رسید

آخیش خطر از بیخ گوشم رد شد

_امر دیگه ای نیست؟

آقاجون_میتونی بری

با بسته شدن در خدا خدا میکردم که آقاجون بحثو عوض کنه که همینطورم شد

آقاجون-این مدت که تو نبودی آراس تقریباً خوب تونست از پس کارا بریاد هرچند فکرشو نمیکردم تا این حد منظمو دقیق باشه

-آراس برخلاف یه سری شیطنتای خاص خودش پسر باهوشیه

آقاجون-توی هوشش شکی ندارم اما این مدت پشت کارش بهم ثابت شد تونستی معاملرو جوش بدی؟

سری به نشونه تایید تکون دادم خم شدم فنجون قهومو برداشتمو کمی مزه مزش کردم
-بله شکر دست پر تونستم برگردم

آقاجون-خوبه...ونداد تو چند سالت بود؟

-بیست و هفت آقاجون

آقاجون-اها پس دیگه وقت زن گرفتنته

یکهو قهومو که داشتم قورت میدادم پرید تو گلوم به سرفه افتادم آقاجون کمی نگران شد
اما با دو سرفه سرو تهشو یکی کردمواهمی کردم کمی روی صندلی راست شدم اصلاً
انتظارشو نداشتم از راه نرسیده آقاجون این بحثو وسط بکشه پس بابا راست میگفت که
آقاجون چه قدر روی این بحث جدیه

-زن آقاجون؟یکم زود نیست

آقاجون-نه اتفاقاً...دقیقا تو همین سن وقتشه همه چیم که داری هم پول داری هم خونه
داری ماشینم که داری سنتم که به پختگی رسیده

-اما من فعلاً قصد زن گرفتن ندارم میخوام کارای شرکتو سروسامون بدم یه سری...

آقاجون-کارای شرکتو وقتی زن داشته باشی هم میتونی سروسامون بدی میخوام برات زن
بگیرم بعد برای آراس دست به کار بشم اما فعلاً تو توی الویتی از طرفی تو باید زودتر
ازدواج کنی برای خاندان من نوه بیاری بالاخره تو تنها نوه پسری من هستی

بچه پرو های شهر
عین خنگا دستی به موهام کشیدمو گفتم:

آرسل هم هست

آقاجون_آرسل میتونه وارث برای خاندان من بیاره؟/

پوفی کشیدم آقاجون راست میگفت فقط من میتونستم ادامه دهنده نسل راستین باشم
به خاطرهمین همیشه آقاجون توقع زیادی از من داشت

آقاجون_بچه تو ادامه دهنده این راهه به خاطرهمین میخوام یه مادر خوب بالا سرش باشه
تا بی نظیر تربیتش کنه

یه تای ابروم بالا پرید

_انتخاب سخته آقاجون باید بهم وقت بدین

آقاجون_خودم برات یکیو انتخاب کردم از هر نظر دختر نمونه ایه که قطعا میتونه نظرتو
جلب کنه

پوفی کشیدمو کلافه دستی توی موهام کشیدم قهومو تموم کردم فجون خالی شدرو روی
میز گذاشتم بعد به آقاجون که منتظر بهم نگاه میکرد نگاه کردم

_معذرت میخوام آقاجون اما من یه طورایی تصمیم خودمو گرفتم

آقاجون_به اینکه فعلا زن نگیری؟

_نه برای ازدواج یه نفر مد نظرم هست

آقاجون یکم روی صندلیش راست شدو نگاهش جدی تر از قبل

آقاجون_کی هست؟من میشناسمش؟

دستی به لبام کشیدم حالا چی بهش میگفتم؟اصلا چی دارم که بگم:/حالا دختر از کجا پیدا
کنم

بچه پرو های شهر
_نه آقاجون شما نمیشناسید

آقاجون_پس یه قرار ترتیب بده که همو ببینیم پدرش چه کارس؟

یکم فکر کردم دستی به ته ریشم کشیدم که باعث شد آقاجون مشکوک بهم نگاه کنه اه
لعنت بهت من چه میدونستم همین امروز این بحث مزخرفو وسط میکشه هیچ فکری در
این باره نکرده بودم دروغامم داشت نم میکشید

_پدرش...اوم...خب...تاجره...پدرش تاجر فرشه

آقاجون_به پدرتم گفتی؟

_خب...راسیتش...هنوز نه ولی به زودی بهش میگم

آقاجون_باشه بعدا راجبش حرف میزنیم فعلا این دختره که من برات پسند کردمو ببین
باهاش یه مدت رفتو آمد کن اگه بدردت نخورد این دختره که میگی پدرش تاجره همینو
میریم ببینیم

سری به نشونه باشه تکون دادمو از سرجام بلند شدم آقاجون سوالی بهم نگاه کرد
_من دیگه برم یه سر به آراس و مهران بزمن بعد با اجازتون برگردم خونه یکم استراحت کنم
آقاجون_باشه پسرم برو به سلامت

از اتاق آقاجون بیرون اومدم نفس راحتی کشیدمو به سمت اتاق خودم رفتم پشت در
ایستادم نمیخواستم در بزمن به خاطرهمین عین آراس درو باز کردم وارد اتاقم شدم آراس
که پشتش بهم بود سریع به سمتم برگشت با دیدنم تند تند به کسی که پشت خط بود
گفت که بعدا تماس میگیره تماسو که قطع کرد پوفی کشیدم

آراس_خدا نکشتت...زهرم ترکید چه طرز اومدنه...سلامت کو

_خوب توی اتاقم این مدت جولان دادی

آراس-بهم میاد جام خیلی خوبه میخوام به آقاجون بگم از شرکت پرتت کنه بیرون خودم همینجا بمونم

تک خنده مردونه ای کردم همو بغل کردیمو خندیدیم

آراس-جات خیلی خالی بود داداش خوشحالم که برگشتی

-درسته برگشتم اما قراره بازم تو جورمو بکشی آراس

آراس-میخوایی دوباره برگردی پیش مهتاب؟

-آره دیگه هنوز کاراش تموم نشده

صدای تقه در باعث شد به سمتش برگردیم هردو همزمان گفتیم "بیا تو" که باعث شد خندمون بگیره اما برای جلوگیری دستش به لبامون کشیدیم در باز شدو مهران درحالیکه سرش توی یه چنتا برگه توی دستش بود وارد اتاق شد

مهران-آراس گور به گور شده اینایی که امضا کردی اصلا به آمارش نگاه کردی؟همشون جابه جا وارد شده تو هرچی جلو دستت بذارنو باید امضا کنی؟

یکهو سرشو بالا آورد با دیدن من جا خورد به سمت آراس برگشتم نگاه معنی داری بهش انداختم که باعث شد دستش پشت گردنش بکشه

آراس-جون داداش اتفاقی بوده

مهران-حالا میایی شرکت خبر نمیدی بی معرفت

همو بغل کردیم

-پیش آقاجون بودم نیم ساعت هم نمیشه اومدم اینجا میخواستم خبرت کنم که خودت زودتر اومدی

بچه پرو های شهر

هر سه نفرمون به سمت مبلا رفتیمو دور هم نشستیم آراس به برگه هایی که مهران آورده بود نگاه کردو مشغول بررسیش شد

مهران-چه خبر از مهتاب خانوم؟

-هیچ...همینطور تنها بین اونهه کارگر ولش کردم اومدم اینجا

مهران-نگران نباش بار اولش که نیست نکنه یادت رفته اون دختره مکانیکیه میتونه از پس خودش بریاد

-میدونم اما نمیتونم راحت تنهانش بذارم باید برای این قضیه یه فکری کنیم

آراس-مهران اینکه درسته ما برج هشت انقدر بار وارد کردیم خروجیمونم که باهش میخونه برج یازده هم که این ماه باشه...عه...راست میگی این چرا اینجوریه

مهران-شما باید بدونید جناب رئیس رفتی امضاشم کردی

آراس با اخم بلند شد به سمت در رفت

آراس-این منشیه رو آخرش من خفه میکنم حالا ببین کی گفتم

آراس از اتاق بیرون رفت به خاطرهمین پوفی کشیدمو به سمت مهران برگشتم

-هواشو داشته باش مهران

مهران-نگران نباش خوب از پس کارا برمیاد فقط بعضی وقتا سر به هوا میشه همین

-خب از خودت چه خبر؟مادرت خوبه؟

مهران-سلام میرسونه...ونداد من یه مدته میخوام یه چیزی بهت بگم اما فرصت نمیشد

منتظر بهش نگاه کردم که دیدم داره این دست اون دست میکنه به خاطرهمین بلند شدم کنارش نشستم دستی روی شونش گذاشتمو با لحن صمیمی گفتم:

-بگو داداش هرچی هست خودم پشتتم

مهران دستی توی موهایش کشید و سرشو پایین انداخت

مهران-برام خیلی سخته اما این وسط تنها کسی که میتونه کمکم کنه تویی

-مهران منو تو این حرفارو باهم نداریم بگو

مهران سرشو بالا آورد بهم نگاه کرد با دیدن چشمای ناراحتش لرزش خفیفی توی تنم ایجاد شد باورم نمیشد چشماش دقیقا عین وقتایی شده بود که مادرم ناراحت بود و یه چیزی اذیتش میکرد خدایا پشت اینهمه شباهت چی میتونه باشه ؟

مهران-یه مدته مادرم مریضه دلیل کم کاریای این مدتمم همینه آراس خبر داره حالش زیاد خوب نیست

با تعجب بهش نگاه کردم

-الان باید به من بگی؟

مهران-تو به اندازه کافی دردرس داشتی به خاطرهمین نخواستم بهت بگم اما الان مجبورم

-چیزی شده مهران؟

مهران سرشو پایین انداخت دستاش مشت شد اما بازش کرد و کلافه ضربه ای روی پاهاش کوبید تا حالا مهرانو انقدر نا آروم ندیده بودم

مهران-نمیخواستم به آقا بزرگ بگم ترجیح دادم از تو این خواسترو داشته باشم

-داری جون به لبم میکنی چی شده؟

مهران-من...یه مقدار پول میخوام...برای عمل مادرم...سه ماهه برمیگردونم

با شنیدن این حرف نفسمو راحت بیرون دادم بعد چپ چپ نگاش کردم که باعث شد شرمنده سرشو پایین بندازه

- برای پول اینهمه من من کردی؟ دیوونه من تمام این مدت کلی بهت زحمت دادم دینی که به گردنم داری خیلی بیشتر از این حرفاس با پول جبران نمیشه چشم هر قدر بخوایی میتونی روی من حساب کنی بخوایی به آرسل میگم یه دکتر خوب بهت معرفی کنه

مهران- نمیخوام عموت بفهمه... اینطوری آقای راستین هم میفهمه

- نگران نباش من به آرسل میگم باباش نفهمه خدا بزرگه داداش نگران نباش

مهران با قدر دانی بهم نگاه کرد

مهران- اگه کمکم کنی تا عمر دارم مدیونتم خودت میدونی تنها کسی که تو دنیا برام مونده مادرمه

با حسرت بهش نگاه کردم و لبخند غمگینی زدم

- میدونم داداش... میفهمم مادر خیلی عزیزه قدرشو بدون هرکاری از دستم بر بیاد انجام میدم

◆◆ مهتاب ◆◆

صدای زنگ در باعث شد با خوشحالی بلند بشم به سمت در پرواز کردم خدایا شکرت بالاخره اومد

پشت در که ایستادم دستی به شالم کشیدمو مرتبش کردم بعد لبخندی روی لبام نشوندم تا خستگیمو از چشمای ونداد پنهون کنم با ذوق درو باز کردم اما یکهو با دیدن کسی که پشت در بود تمام ذوقو خوشی که به دلم ریخته شده بود از دلم پر کشید با دیدنش اخمامو توهم کشیدم

- اینجا چی میخوایی؟

–منتظر کسی بودی اینطور با ذوقو هیجان درو باز کردی؟

–به تو چه

خواستم درو ببندم که اجازه نداد به خاطرهمین با خشونت درو باز کردم با حرص روبهش
غریدم

–خونم پر کارگره گورتو گم کن

نیما فشاری به در وارد کرد قبل از اینکه بتونم مانعش بشم وارد حیاط شد به خاطرهمین
با خشم به سمتش برگشتم

–هو هو هو کجا سرتو انداختی میری تو؟

نیما به سمتم برگشتو پوزخندی زد

نیما_مگه عیبی داره؟چه طور اون بچه پولداره میتونی همینطور سرشو بندازه بره تو من
نتونم؟

–بیا برو بیرون اعصابمو بهم نریز...بیا گمشو

نیما بیخیال روشو ازم گرفتو به سمت کارگرا رفت دستامو روی صورتم گذاشتمو با استرس
تند تند نفس کشیدم حالا چی کار کنم؟ اگه ونداد برگرده یکهو این یالغوزو ببینه چه فکری
پیش خودش میکنه؟فکر میکنه از عمد وقتی خونه نبوده خودم خبرش کردم ای خدا حالا
چی کار کنم

یکهو چشمم به نیما افتاد که رفت تو خونه و درو بست با حرص به سمتش رفتم تند تند
از پله ها بالا رفتمو وارد خونه شدم درو بستم تا کارگرا صدای بحثمونو نشنون

–کجا؟نیما یه کاری دستت میدما

نیما به سمتم برگشت نگاهی به اطراف خونه که حسابی بهم ریخته بود انداخت

بچه پرو های شهر
نیما_دلم برای اینجا تنگ شده بود

دست به سینه بهش نگاه کردم به سمتم اومدو روبه روم ایستاد

نیما_خاله برنگشته؟

_نخیر

نیما_پس این مدت تنها بودی نه؟

_آره

نیما_باور کنم یعنی؟

_به باورت هیچ احتیاجی ندارم

نیما_اومدم کمکت کنم بالاخره درست نیست بین اینهمه کارگر تنها باشی

_من نیازی به کمک تو و امثال تو ندارم افتاد؟

نیما روشو ازم گرفت یه گوشه نشست که باعث شد کلافه پوفی بکشم

_بیا برو بیرون

نیما_چرا انقدر مضطربی؟چیه از اون پسره میترسی نکنه بیاد اینجا منو تورو باهم ببینه؟

_منو تویی وجود نداره من از کسی نمیتروم فقط خوش ندارم یکی مثل تو توی خونم
باشه

رومو ازش گرفتمو به سمت آشپزخونه رفتم جدیدا فهمیده بودم ونداد از سالاد الویه
خوشش میاد به خاطرهمین داشتم براش سالاد اولویه درست میکردم آخه قول داده بود
برای نهار برمیگرده

کارای آشپزخونه هنوز استارت هم نخورده بود اما همه وسایلو بیرون آورده بودیم یخچالو
اجاق گازو ماشین لباسشوییو چون توی اتاق جا نمیشد گوشه سالن گذاشته بودیم حتی

ظرفو ظروف داخل کابینتارو هم جمع کرده بودیم چون یه سری از کابینتا آسیب دیده بود مجبور بودم همه کابینتارو هم عوض کنم به خاطر همین توی اون شرایط درست کردن ساده ترین غذا مثل سالاد الویه واقعا

سخت بود اما وقتی به این فکر میکردم ونداد برگرده ببینه نهار از بیرون نیست و الویه براش درست کردم قطعا خیلی خوشحال میشه

نیما_اینهمه الویه برای یه نفر؟

جوابی ندادم و مشغول کارم شدم نیما به دیوار آشپزخونه تکیه زد

نیما_فکر نمیکردم آشپزی بلد باشی هرچند الویه راحت کاری نداره

ترجیح دادم بازم چیزی نگم تا شاید خودش خسته بشه دمشو بذاره رو کولشو از این خونه گورشو گم کنه اما از اونجایی که این بشر کلا پرو بود دوباره ادامه داد

نیما_ببین مهتاب منو تو باید راجب خیلی چیزا حرف بزنی درست من در حقت بدی کردم ضربه بدی بهت زدم اما بعدش پشیمون شدم اینهمه سال دارم کم محلی هاتو تحمل میکنم خب اگه نمیخواستمت مغز خر نخوردم که همش پسم بزنی دوباره برگردم

با حرص سس مایونزو توی مواد ریختم بعد سرمو بالا گرفتم گفتم:

_من خیلی وقته زخمای جوونیمو فراموش کردم تورو هم باهاش فراموش کردم

نیما_میخوام دوباره بشم همون نیمایی که دوشش داشتی مهتاب من تکیه گاهت میشم

_بعد اون شب نیمایی برای من باقی نموند که بخوامش به چه زبونی بگم ازت متنفرم

نیما_اما من هنوز میخوامت مهتاب

بلند شدم به سمتش رفتم انگار تمام دردی گذشته بهم حمله کرده باشه داد زدم

یادته؟اون شب همین جا چه قدر ازت خواهش کردم که اگه نزدیکم بشی خودمو میکشم
حتی مردنم برات مهم نبود بازم جلو اومدی

نیما_من هیچ وقت فکرشو نمیکردم تو انقدر خر باشی که این کارو کنی

_دیدی که خر بودم و این کارو هم کردم

به سمت چاقویی که باهاش آشپزی میکردم رفتم با خشم تو دستم گرفتم که باعث شد
نیما با چشمای گرد شده بهم نگاه کنه

_هنوزم اونقدری خر هستم که بگم برو نری بزمن

نیما_چرا بهم یه فرصت دیگه نمیدی؟

_فرستو به کسی میدن که ارزششو داشته باشه نه تویی که چهره همه مردارو برام منفور
کردی

نیما با غم بهم نگاه کرد به سختی لب زد

نیما_پس اون پسره چی؟چرا انقدر بهش اعتماد داری؟

_چون چیزایی که توی تو دیدم توی اون ندیدم چون مردونگی و شرف داره چون غیرت
داره چون مرد تر از تو و امثال توهه

با خشم چاقورو توی دستام فشردمو جیغ زدم

_چون کنارش حس امنیتو آرامش دارم اما کنار تو چی؟جز نفرتو کینه هیچ حس دیگه ای
بهم دست نمیده جز مرور خاطرات تلخ و اعصاب خوردی هیچی برام نیستی

چاقورو بالا بردمو با نفرت روبهش غریدم

_همین الان گورتو از این خونه و زندگیم گم میکنی دیگه نمیخوام ببینمت

نیما سری به نشونه تایید تکون داد سرشو پایین انداخت

بچه پرو های شهر
نیما_باشه اما این آخرش نیست

نیما نگاه آخرو بهم انداخت بعد راهشو گرفتو رفت با رفتنش به دیوار تکیه زدمو نفس
نفس زدم چاقورو توی دستام فشردم

_آخرش خودم میکشمت اینطوری آخر همه چی میرسه

به سمت غذام رفتمو مشغول درست کردنش شدم نمیخواستم به نیما و حضورش در
اینجا فکر کنم چون همچنان اعصابم داغون میموند یکهو ونداد میومد روی اون خالیش
میکردم به خاطرهمین سعی کردم به چیزای خوب فکر کنم به اینکه الان ونداد میرسه و
قراره با این غذا سوپرایزش کنم

_این مرتیکه اینجا چه غلطی میکرد؟

یکهو سرمو بالا گرفتم با دیدن ونداد بلند شدم اخماش توهم بودو قیافه عصبی به خودش
گرفته بود این یعنی دیده که نیما اینجا بوده حتما وقتی داشته میرفته بهم خوردن

_هیچی...فقط...فقط اومد یه سر بزنه

ونداد_غلط کرده با هفت جدو آباد باباش که اومده اینجا سر بزنه مگه کاروانسراس هرکی
دلش میخواد بیاد سر بزنه و بره

_الان اتفاقی نیفتاده که تو اینطوری داد میزنی

ونداد_باید حتما یه اتفاقی بیفته که من داد بزنم؟نکنه میخوایی وقتی کار خودشو کرد من
بیام دادو بیداد راه بندازم؟

کلافه شالمو از سر کندمو یه گوشه پرت کردم جروبحت با این بشر کلا بی فایده بود ففط
حرف خودشو میزد پس این وسط بهتر بود یکی کوتاه بیاد

ونداد_من آخرش یه بلایی سر این پسره میارم حالا ببین کی گفتم دفعه آخرش باشه پاشو
میداره اینجا مهتاب وگرنه اول اونو ناقص میکنم بعد تورو

با اخم سرمو بالا آوردم بهش نگاه کردم عصبی از پارچ روی این کمی برای خودش آب ریختو لیوانو محکم کوبید روی این

ونداد_حرف حسابش چی بود؟

_اومد حرفاشو زد رفت یه حرفایی که مربوط میشد به گذشته منم جوابشو دادم

ونداد_عجب پروهه این بشر به مولا...چه طور روش میشه از گذشته حرف بزنه

_نمیدونم بسه دیگه تمومش کن

ونداد_مهتاب گذشته هرچی بوده به جهنم اما خدا سر شاهده به ارواح خاک مادرم اگه انگشت کوچیکه دستش بهت بخوره کاری ندارم گناه کار باشی یا نه کار ندارم خودت خواسته باشی یا نه ببین به ارواح خاک مادرم قسم خوردم هردوتونو میکشم خودت میدونی یکهو به سرم بزنه قاتی میکنم هیچی حالیم نمیشه

بعد بدتر توی آشپزخونه ای که هیچ وسیله ای توش نبودو صدا بیشتر اکو میشد داد زد

ونداد_این پسـرو دیگه اینجـا نیـنـم...نزدیکت نبینمش...نبینم باهاش هم کلام میشی نبینم جوابشو میدی که بد میبینی مهتاب من سگ تر از اون چیزیم که نشون میدم پس بترس،بترس از روزی که رگ غیرتم بالا بزنه عالمو آدمو به عذاتون مینشونم

با بیرون رفتن ونداد اشک تو چشمام نشست از اینکه اینطور به خودش اجازه میداد سر من داد بزنه و تهدیدم کنه از خودم بدم اومد چرا جدیدا جلوش انقدر ضعیف میشدم؟چرا بلند نمیشدم بزنم تو دهنش بگم حق نداری با من اینطوری حرف بزنی؟چرا خفه خون گرفتم؟ اصلا چرا بغض کردم؟چرا تحمل این رفتاراشو نسبت به خودم نداشتم؟

بلند شدم به سمت پارچ رفتم یه لیوان آب ریختمو از آشپزخونه بیرون اومدم میدونستم بیرون نرفته یه گوشه از سالن نشسته بودو سرشو بین دستاش گرفته بود به سمتش رفتم مقابلش روی زمین خم شدم دو زانو نشستمو لیوانو به سمتش گرفتم وقتی حضورمو

حس کرد سرشو بالا آورد با دیدن چشمای عصبیش بغضم ترکید یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین که باعث شد جا بخوره

_به خدا فقط...اومد...حرف زدو...رفت...کاری نکرد...اگه میکرد...خودمو...میکشتم

ونداد لیوان آبو ازم گرفت کنار دستش گذاشتو دستمو به سمت خودش کشیدو بغلم کرد سرمو روی سینش گذاشتو موهامو نوازش کرد چشمامو روی هم فشار دادمو صدای گریمو توی آغوشش پنهون کردم یه ذره هم صدامو بالا نبردم نذاشتم صدای گریمو بشنوه فقط بی صدا اشک ریختمو لبمو گاز گرفتم مبادا صدایی از گلوم خارج بشه

ونداد_من قربون اشکات برم که دارن میریزن...هروقت من مردم گریه کن باشه؟...معذرت میخوام یکم تند رفتم...مهتاب دست خودم نیست روی یه همچین چیزایی حساسم یکهو آمپر میچسبونم

بیشتر توی آغوشش جمع شدم ونداد یکم بیشتر منو به خودش فشار داد روی سرمو بوسیدو دوباره موهای کوتاه شدمو نوازش کرد

ونداد_دیگه نبینم حرف از مردن بزنی اون غلط میکنه نزدیکت بشه اصلا تنهات نمیدارم تا کسی نزدیکت نشه خوبه؟

توی آغوشش دستمو جلوی دهنم گرفتم زار زدم ونداد وقتی متوجه شد یکم منو از خودش فاصله داد با دیدن حالم محکم تر بغلم کرد

ونداد_گریه نکن توروخدا غلط کردم اصن مهتاب...بخشید باهات بد حرف زدم...دیگه تکرار نمیشه مهتابم...گریه نکن قربونت برم دارم آتیش میگیرم اینطوری گریه میکنی

دستی به صورتم کشیدم اما باز اشکام خیسش کرد خیلی وقت بود گریه نکرده بودم انگار شیر فلکرو باز کرده باشی اشکام دیدن فرصته تند تند از چشمم میچکیدن ونداد دستی به صورتم کشیدو روی هردو چشممو بوسید دوباره اشکامو پاک کردو مجبورم کرد بهش نگاه کنم پشت هاله ای از اشک بهش نگاه کردم

ونداد_این اشکا با ارزشن نباید همینطور الکی بریزن...گریه نکن غلط کردم باشه؟

چشمامو محکم روی هم فشار دادم که باعث شد اشکام سرازیر بشن ونداد پیشونیشو به پیشونیم چسبوندو چشماشو بست روی بینیمو بوسید اما ازم جدا نشد

ونداد_من بمیرم که باعث شدم اینطوری گریه کنی خانومم...هرکار بگی میکنم فقط دیگه اشک نریز

با شنیدن کلمه خانومم اشکام بیشتر جوشید منی که یادم نمیومد آخرین بار کی گریه کرده بودم حالا جلوی ونداد داشتم عین ابر بهاری به راحتی اشک میریختم تا این حد مقابل ونداد خوددار نبودم

ونداد وقتی دید همچنان دارم اشک میریزم برای بار دوم کاری کرد که تمام وجودم به آتیش کشیده بشه اشکام خشک شدو تمام بدنم بی حس شد توی آغوشش ناآروم بی حس شدم که باعث شد منو به خودش بیشتر بچسبونه

وقتی آروم ازم جدا شد به چشمای هم خیره شدیم ونداد نا آروم تر از هر وقت دیگه ای بود همین باعث شد یکم نگران بشم اما اونقدر بهش اعتماد داشتم که میدونستم کاری نمیکنه ونداد بوسه ریزی روی گونم کاشتو دوباره سرمو بوسیدو به خودش چسبوند

ونداد_بازم معذرت میخوام...نباید اونطوری حرف میزد

_بخشیدمت

ونداد_من قربون دل مهربونت برم باشه؟

بینیمو بالا کشیدم انگار یادم اومده باشه یه زمانایی چه طور خودمو لوس میکردم توی آغوش ونداد جمع شدمو با صدای مظلومی گفتم:

_برات الولیه درست کردم

ونداد_من قربون کدبانوم برم الهی...چرا زحمت کشیدی عزیزم به اندازه کافی سرت شلوغ هست

توی بغلش آروم سرمو بالا گرفتم بهش نگاه کردم خم شدو لبخند مهربونی بهم زد

ونداد_اینطوری نگام نکنایه کار دستت میدم

خنده ریزه میزه ای کردم و همچنان به نگاهم ادامه دادم که باعث شد دوباره روی صورتم خم بشه اما با خنده صورتمو حسابی عقب بردمو خندیدم ونداد هم خندیدو بوسه ای روی شونم زد

ونداد_قربون خنده های خوشگلت برم مطمئن باشم دیگه بخشیدی

_آره ولی دفعه بعد نمیخشمت

ونداد_دفعه بعدی در کار نیست

سری به نشونه باشه تکون دادم از آغوشش بیرون اومدمو به سمت آشپزخونه رفتم بقیه سالاد اولویمو درست کردم تمام مدت نگاه های سنگین ونداد که توی درگاه آشپزخونه ایستاده بودو روی خودم تحمل میکردم اما دم نمیزدم شاید دلم میخواست همینطور نگاهش ادامه داشته باشه انگار نمیخواستم از نگاهش محروم باشم

ونداد_مهتاب موهاتو کوتاه نکن باشه؟

سرمو بالا گرفتم بهش نگاه کردم که لبخند محوش پررنگ تر شد

ونداد_موهات کمی بلند شدن به خاطر من دیگه کوتاهشون نکن

سر سری باشه ای گفتمو ظرف سالاد اولویرو روی اپن گذاشتم ونداد جلو اومد انگشتشو توی سالاد کردو یکم ازش خورد که باعث شد چپ چپ نگاهش کنم

_نکن قاشق هست عه

ونداد_چه اشکالی داره مگه؟ انقدر خوشمزس که دلم میخواد انگشتمم باهاش بخورم

بعد دوباره انگشتشو سمتش برد که اجازه ندادم ظرفو سریع برداشتم یه گوشه دیگه گذاشتم به سمت سینک ظرفشویی رفتم و مشغول خورد کردن گوجه شدم میدونستم خیارشور زیاد دوست داره به خاطرهمین علاوه بر اینکه توی الویه خیارشور خورد کرده بودم جداگونه هم براش قاچ کردم

ونداد_اجاق گاز کار نمیکنه که...پس این سیب زمینیارو چه طوری پختی؟

_پیکنیک که داشتیم

ونداد_مگه خالی نشده بود؟

دستی به موهام کشیدمو لبخند ریزه میزه ای زدم میدونستم حرفمو بشنوه احتمال داره ناراحت شه اما نمیتوستم بهش دروغ بگم

_رفتم پرش کردم

ونداد اخم کرد

ونداد_رفتی تو اون محله...

ادامه حرفشو خوردو چشم غره ای بهم رفت لبخند کوتاهی زدمو به کارم ادامه دادم ونداد از پشت موهامو جمع کردو سرمو کمی عقب کشید

_آیی آیی چته

ونداد_بعد وقتی باهات بد حرف میزنم عین نی نی کوچولوها میزنی زیر گریه خب این کارارو میکنی آدمو به مرز جنون میرسونی...نبینم دیگه پاتو توی اون محله گذاشته باشی مهتاب آخرش من از دست تو سخته میکنم

ونداد موهامو ول کرد با سر به نون ساندویچا اشاره کردم و گفتم:

–نوناو بردار ببر تو هال بشین الان منم میام

ونداد_الویه چی؟اونو نبرم؟

–نخیر ببری که تا میام نصفشو بخوری

ونداد_مگه برای من درستش نکردی؟خب باید بخورمش دیگه

–به وقتش آقا پسر...حالام کاری که گفتمو بکن

ونداد با غرغر آخرش راضی شد که بره منم وقتی کارامو تموم کردم ظرفارو برداشتمو به سمت ونداد رفتم که منتظر سر سفره نشسته بود با دیدن قیافش خندم گرفته بود روبه روش نشستمو سالادو وسط سفره گذاشتم ونداد هم یه نگاه به من بعد یه نگاه به الویه انداخت

ونداد_الان اجازه دارم ازش بخورم؟

–آره الان میتونی ازش بخوری بفرما

ونداد خوبه خداروشکری گفتو مشغول شد از اینکه انقدر ازش تعریف میکردو با اشتها میخورد خیلی خوشحال بودم انگار تمام تلاشایی که کرده بودم نتیجه داده بود و ونداد از غذا راضی بود

–راستی من امروز یه سر میرم مغازه یکی دو تا از مشتری هام بهم زنگ زدن که امروز عصر ماشیناشونو میارن

ونداد_منم باید برگردم خونه احتمالاً امشب آقاجون همرو جمع کنه باید خونه باشم یه وقت شک نکنه

–باشه یه مدت اینجا نیا خودم هستم میتونم از پس کارا بر بیام

ونداد_نه میام سر میزنم اما قول نمیدم بتوم زیاد پیشت بمونم هرچند مشکل این نیست مشکل شباست که باید یه طوری حلش کنیم

نیازی نیست ونداد شبا بیایی من که بچه نیستم از تنهایی هم نمیترسم خیالت تخت

ونداد موبایلش زنگ خورد لقمشو قورت دادو تماسو برقرار کرد از حرفاش فهمیدم که تماس انگار کاری باشه اهمیتی ندادمو به غذا خوردنم ادامه دادم ونداد همیکه خواست موبایلشو زمین بذاره دوباره زنگ خورد پوفی کشیدو تماسو برقرار کرد اما انگار این یکی یه آشنا بود چون لحن حرف زدنش با قبلیه فرق میکرد

ونداد_باشه...جانم؟...گفتم باشه دیگه میام...میام مگه چاره ای دیگه ایم جز این دارم؟...باشه چشم...نه مراقب خودت باش...خدافس

تماسو قطه کردو گوشیشو کنار گذاشت سعی کردم لحنم زیاد مشکوک نباشه خودمو زدم به اون راه پرسیدم

_کی بود؟

ونداد_آرسل

_خب؟

ونداد_حدسم درست بود امشب آقاجون یه مهمونی ترتیب داده باید زود برگردم خونه برای امشب آماده بشم

آهانی گفتمو مشغول غذا خوردنم شدم سعی کردم حساسیت های دخترنمو روش کمتر بکنم اونکه مجبور نبود به من جواب پس بده یا بگه کجا میره چی کار میکنه با کی میره با کی میاد پس باید سعی کنم خودمو کنترل کنم

ونداد_تو فکری...چیزی شده؟

_نه بابا چی شده باشه غذاتو بخور

بچه پرو های شهر

ونداد باشه ای گفتو نگاه مشکوکشو ازم گرفت و مشغول غذا خوردنش شد بالاخره که چی؟ دیر یا زود باید راهامونو از هم جدا میکردیم پس همون بهتر که از الان استارتش زده بشه تا منم به روال زندگی قبلی خودم برگردم

زیر چشمی نگاهی به ونداد کردم که توی فکر فرو رفته بود نمیخواستم وقتی پیش منه به چیز دیگه ای فکر کنه اما حرفشو نزنه میخواستم اگه میتونم هرچی که هست کمکش کنم به خاطره‌مین صداش زدم که باعث شد از فکروخیالش بیرون بود

ونداد_جانم؟

_به چی فکر میکنی؟

ونداد_چیز مهمی نیست ذهنم درگیر امشب

_نگران چیزی نباش میری میشینی آخرشب پا میشی میایی

ونداد تک خنده ای کردو یه تیکه خیارشور توی دهنش گذاشت

ونداد_کاش به همین راحتیا بود

❖ ونداد ❖

بابا_تذکر ندم ونداد

_ای بابا من که بچه نیستم

بابا_تو از آراس هم بچه تری فقط اسم اون بدبخت سر زبونا افتاده

پوفی کشیدم خندمم گرفته بود خود بابا هم خندش گرفت اما با تک خنده کوتاهی سروتهشو یکی کردو روشو ازم گرفت با هم وارد ویلای آقاجون شدیم حیاط بزرگ خونه

آقاجون پر از ماشینای لوکس شده بود که این نشون از اینکه که امشب آقاجون حسابی شلوغ کاری راه انداخته

همراهه بابا از بین جمعیت رد شدیم و به سمت آقاجون که کنار عمو و چنتا از دوستای خونوادگیمون نشسته بود رفتیم با همشون سلام علیک کردیمو دست دادیم بعد از کلی تعارف تیکه پاره کردن بحث رسید به من:/

پسرت بزرگ شده — بهداد

بابا لبخندی به نشونه تشکر زد

آقاجون — آقا ونداد قراره بعد از من سکان خانوادرو به دست بگیره

این حرفا چیه آقاجون سایتون تا ابد مستدام... تازه پسراتون هستن نیازی نیست یه همچین مسئولیت بزرگی به دوش من بیفته

به جای آقاجون یکی از همین دوستای همسنو سال خودش به حرف اومد که مثل آقاجون با وجود سن بالایی که داشت اما هنوز جوون و سرحال معلوم بود

عمو و پدر تو کاراشون مرتبط به شرکت های راستین نیست از طرفی تو تنها کسی هستی که نسل این خاندانو ادامه میدی پس حق بده آقاجونت این طور روی تو حساس باشه
پسرم

از سر ناچاری برای خاتمه دادن به این بحث مسخره حرفاشونو تایید کردم و ترجیح دادم دیگه ادامه ندیم بابا هم انگار موافق من بود چون با سکوتی راضی روشو ازم گرفت انگار خیالش راحت شده که دیگه پسرش سر این قضیه بحثی نمیکنه

پس آقا ونداد شمایی

به سمت صدا برگشتم با دیدن مردی که تقریباً همسنو سال بابا بود با ظاهری حسابی آراسته و شاهانه از روی مبل بلند شدم و باهاش دست دادم حالا الکی:/ من اصلاً اینو نمیشناختم

ـبله خودم هستم اما متاسفانه به جا نیاوردم

آقاجونـایشون سرهنگ مراد پور هستن پسر

سرهنگ مراد پور؟چه قدر اسمش برام آشناس بابا تا اینو شنید متقابلا بلند شد و با سرهنگ دست داد باهم خوشوبش کردن اما من هر قدر فکر میکردم یادم نمی اومد من این اسمو کجا شنیدم

باباـاز ملاقاتتون خوشبختم سرهنگ خوش اومدید

سرهنگـممنونم آقای راستین مارو مفتخر دونستن به این ضیافت دعوت کردن

آقاجونـدخترتون همراهتون نیست سرهنگ؟

پوفی کشیدمو نگاه منظورداری به آقاجون انداختم این وسط دختر سرهنگو میخواست چی کار چشمم روشن

سرهنگـگویا در ضیافت شما چنتا از دوستای قدیمیشو پیدا کرده الان صداش میزنم خدمت برسه

اه چه قدر رسمی حرف میزنه ای بابا این جمع چه قدر حوصله سر بره کاش میتونستم یه جوری بیچونم برم پیش مهتاب

به ساعت مچی دور دستم نگاهی کردم ساعت ده شب بود حتما تا الان کارگرا رفتن و مهتاب داره شام میخوره به سمت بابا برگشتمو صداش زدم که باعث شد از حرف زدن با عمو دست بکشه و به سمت من برگرده

باباـجانم

ـآراس و آرسل کجان؟

باباـمن چه میدونم خوبیش اینه باهم اومدیم

بچه پرو های شهر
-از عمو پیرس ببین کجان

بابا-ونداد تو به غیر از آراس یه پسر عمه دیگه هم داری خوب نیست با آراس جلوی مازیار گرم میگیری درثانی همونطور که آرسل دختر عموته الناهم دختر عمته
-بابا خودتون دارید بحثو شروع میکنیدایه سوال ساده پرسیدم ببین داری به کجا ختمش میکنی

بابا-آقا من تسلیم هر کار خودت میکنی بکن

پوفی کشیدم رومو از بابا گرفتم یکهو متوجه سرهنگ شدم که با یه دختر قدبلند که کنار دستش بود به سمت ما اومد رومو از دختره گرفتم و اهمیتی ندادم
سرهنگ-اینم از یه دونه دختر من

آقاجون-به به خوش اومدی دختر گلم ماشالله از هر نظر از پدرت سرتری

آقاجون و سرهنگ خندیدن دختره هم تک خنده آرومی کردو سرشو پایین انداخت این مثلا یعنی خجالت کشید:/ اه اه دردوبلای مهتابو نکوبونم تو چشم یه همچین دخترای لوسو افاده ای؟

آقاجون-ونداد پسرمن؟

این یعنی تو هم بیا با دختر سرهنگ آشنا شو آخه به من چه ربطی داره

سوالی به سمت بابا برگشتم که خم شد کنار گوشم گفت:

بابا-این دختره همونیه که راجبش باهات حرف زدم...همونیه که آقاجون برات پسند کرده

با تعجب به بابا نگاه کردم که چپ چپ نگام کرد به خودم اومدم بلند شدم و به نشونه ادب سلامی به دختره کردم که لبخند مهربونی بهم زدو جواب سلاممو داد خدایی دختر خوشگلی بود یه آرایش ساده روی صورتش بود اما زیبایی خاص صورت دخترنش و چشمای آبی رنگش آدمو خیره خودش میکرد

بچه پرو های شهر
آقاجون-پسرم ایشون ملیسا خانومن دختر سرهنگ مراد پور

-خوشبختم منم ونداد هستم

ملیسا-خوشبختم

به سمت آقاجون برگشتم ببینم دستور بعدی چیه که دیدم چشم غره سنگینی بهم رفت که باعث شد پوفی بکشمو به سمت دختره برگردم که کنار پدرش سرشو پایین انداخته بود

-نوشیدنی میل دارین؟

ملیسا-بله چرا که نه

آقاجون-با اجازه سرهنگ شما جوونا از جمع ما برید برای خودتون خوش بگذرونید

سرهنگ-اجازه ما دست شماست جناب راستین هرچور دخترم بخواد اگه میخوایی برو بابا

ملیسا لخنه ریزه میزه ای به پدرش زد و با من همراه شد از بین مهمونا رد شدیم و به میز نوشیدنی ها رفتیم

-چی میل دارین؟

ملیسا یکی از لیوانای پایه بلندو که اشتباه نکنم آب آلبالو بود برداشتو منتظر به سمت من برگشت منم یکی از همونارو برداشتم و کمی مزه مزه کردم

ملیسا-شنیدم چند ماهیه برگشتین ایران

-بله درسته تقریبا نه ماهی میشه

ملیسا-منم دکترامو آمریکا گرفتم

-موفق باشید منم دکترامو همونجا گرفتم

ملیسا لبخندی زدو به سمت جمع برگشت یکم از نوشیدنیاش خورد و نگاه آیشو بین مهمونا چرخوند انگار دنبال کسی باشه اما پیداش نکرد بیخیال شد منم زیاد مایل نبودم

بچه پرو های شهر
ازش بیرسم دنبال کی هستی به خاطرهمین ترجیح دادم فعلا سکوت کنم اما احساس
میکردم یکم داره اذیت میشه

_شما خوبید؟

ملیسا_بله فقط یکم از شلوغی بدم میاد

_میخوایید بریم تو باغ اونجا از این همه سروصدا در امانید

ملیسا_ممنونم واقعا

باهم به سمت در خروج رفتیم حالا من هی چشم چشم میکردم ببینم میتونم بچه هارو
پیدا کنم اما خبری ازشون نبود این دختره هم که به بیخ ریش من بسته شده مجبور بودم
فعلا با این سر کنم

وارد باغ شدیمو باهم مشغول قدم زدن شدیم

ملیسا_شما خواهر برادر دارید؟

_خیر متاسفانه شما چی؟

ملیسا_منم همینطور یه برادر داشتم چند سالی میشه فوت شدن

_خدا رحمتشون کنه معلومه خیلی براتون سخت بوده

ملیسا_بله خب منو برادرم دوقلو بودیم و بهم خیلی وابسته بودیم

_من خواهر برادر ندارم اما یه دختر عمو و پسر عمه دارم که با خواهر برادر خونی خودم
هیچ فرقی ندارن

ملیسا_خدا حفظشون کنه آرسل جونو میشناسم

سری به نشونه تایید تکون دادم و به سمت تاب گوشه باغ رفتیم باهم نشستیم و به
فضای اطراف باغ خیره شدیم

بچه پرو های شهر
_سردتون نیست؟

ملیسا یکم خودشو جمعو جور کرد و سرشو پایین انداخت

ملیسا_یکم آره

کتمو از تنم درآوردم و روی سر شونه های لختش انداختم که باعث شد با قدردانی به سمتم برگرده ملیسا دختر آرومی بود همراهه همه حرکاتش یه ناز خاصی مخلوط شده بود که حال آدمو بهم نمیزد بهش میومد

ملیسا_شما انگار زیاد مایل نبودید با من معاشرت کنید

به سمتش برگشتم از اینکه کاری کرده بودم که همچین فکری کنه واکنش نشون دادم
_نه این حرفو نزنید من از بچگی هم این عادتو داشتم با آدمای جدید زود وارد معاشرت نمیشم اگه رفتاری داشتم ناراحت شدید من عذرخواهی میکنم

ملیسا_نه نیازی به عذرخواهی نیست

برای چند ثانیه خیره چشمای آبی خوشرنگش شدم اما ناخواسته وقتی یاد چشمای مشکی رنگ مهتاب افتادم باعث شد سریع نگاهمو ازش بگیرم به خاطرهمین باعث شد ملیسا به این رفتارم واکنش نشون بده

ملیسا_چیزی اذیتتون میکنه؟

جدی و محکم گفتم:

_نه

ملیسا_توی نگاهتون احساس کردم یه نفر دیگه هست

به سمتش برگشتم نگاه معنی داری بهش انداختم

_حدسیاتتون قویه

ملیسا_پس درست حدس زدم...یکی هست

یاد آقاجون افتادم که اگه این حرفا به گوشش میرسید شر به پا میکرد آقاجون نمیخواست
فعلا ملیسا بفهمه که من یه نفر دیگرو میخوام نمیخواستم آقاجون سر لج بیفته به
خاطر همین بدون اینکه به ملیسا نگاهی کنم گفتم:

_نه اینطور یام نیست

ملیسا_میتونید با من راحت باشید من حرفاتونو به بزرگترامون نمیگم

به سمتش برگشتم و نگاه کوتاهی بهش کردم بعد سردو بی تفاوت رومو ازش گرفتم

_نه ذهنتونو درگیر نکنید...شرمنده من امروز از مسافرت کاری برگشتم یکم خستم

بعد بلند شدم بی هیچ حرفی خواستم برم که با صدا زدنم باعث شد بایستم به سمتش
برگردم

ملیسا_آقا ونداد

_بله؟

ملیسا_خونواده هامون میخوان منو شما باهم بیشتر تعامل داشته باشیم اگه شما مایل
نیستید مخالفتتونو همین امشب اعلام کنید

پوزخند تلخی زدم

_بزرگترامون یه گردونه ای این وسط راه انداختن که تا خودشون نخوان متوقف نمیشه
مطمئن باشید شما هیچ وقت مجبور به تحمل من نخواهید شد منم تا حدی تحمل زورو
دارم...شبتون خوش

عقب گرد کردم که برم دوباره صدام زد مجدد به سمتش برگشتم که کتمو از روی دوشش
برداشتو به سمتم گرفت دستمو به سمتش دراز کردم و کتمو ازش گرفتم با چشمای درشت

خوشگلش بهم نگاه کرد لبخندی زد ملیسا هم عین مهتاب گونه داشت که وقتی لبخند میزد
یه چال گونه روی صورتش میفتاد

ملیسا_منم مثل شما تحمل زورو ندارم به خصوص اینکه به اجبار خودمو آویزون کسی کنم
_فکر کنم از حرفام اشتباه برداشت کرده باشید

ملیسا لبخند ظاهری زدو چشماشو به معین نه بازو بسته کرد

ملیسا_شبتون خوش

بعد از کنارم رد شدو خودش زودتر وارد ویلا شد کلافه دستی توی موهام کشیدمو با حرص
زیر لب غر زدم روی تاب دوباره نشستم کتو روی دستم انداختم و استخون بینیمو کلافه
کمی فشار دادم

_عه اینجا یی تو؟

یکهو سرمو بالا گرفتم با دیدن آراس و آرسل که مقابلم ایستاده بودن بلند شدم چشم غره
ای به هردوشون رفتم

_شما دو تا کجا بودید؟

آراس لبخند شیطونی زدو به اطراف نگاه کرد وقتی دید کسی نیست کمی بهم نزدیک شدو
آروم گفت:

آراس_یه جورایی پیچوندیم رفتیم بستنی خوردیم

با دیدن سرو وضع آرسل با اخم به سمت آراس بی غیرت برگشتمو گفتم:

_با این سرووضع بردیش بیرون بستنی بهش دادی؟...این چه لباسیه پوشیدی آرسل:/

آرسل_اعصابت از یه جای دیگه خورده رو من خالیش میکنی؟چشه مگه؟به این
خوشگلی...از لباس اون عنتر خانومی که کنار دستت بود خیلی بهتره

بچه پرو های شهر

آراس-آرسل داخل ماشین بود خودم رفتم سفارش دادم داخل ماشین خوردیم انقدی عقم میکشه ناموسمو با این وضع نبرم بیرون منم بهش تذکر دادم که پوششت مناسب نیست

بعد همزمان چشم غره ای به آرسل رفت هرچند آرسل هم چشم غره آراسو بی جواب نداشت مشت آرومی به بازوی آراس زد که باعث شد آراس یکم اخم کنه و به آرسل نگاهی بندازه

آراس-ببخشید ولی یکم سلیقمون تو انتخاب لباس باهم فرق داره از این لباست اصلا خوشم نمیداد

آرسل-به جهنم

بعد با قهر روشو از هردومون گرفت به سمتش رفتم روبه روش ایستادم دستمو زیر چوونش بردمو آروم سرشو به سمت خودم برگردوندم

-آرسل تو جون منی خودت خوب میدونی...نمیخوام باهات لج کنم اما لباست یکم بازه

آرسل-تو برو به عنتر خانوم خودت تذکر بده

تک خنده بی صدایی کردم و پیشونیشو بوسیدم

-تو جون منی یا اون عنتر خانوم؟ تو دختر عموی منی یا اون عنتر خانوم؟

آراس اهمی کرد به سمتش برگشتم ببینم چه مرگشه که چشم غره ای بهم رفت که باعث شد چشمکی بهش بزوم در ادامه حرفام گفتم:

-تو خواهری منی یا اون عنتر خانوم؟

آرسل-خیلی خب فهمیدم من سوگولیتم

آراس-آرسل

آرسل با خنده به سمت آراس برگشتو چشمکی بهش زد لبخندی به هردوشون زد روی تاب نشستمو راحت لم دادم به قیافه عصبی و حسود آراس و قیافه خندون آرسل نگاه کردم

_خب شما دوتا میخواید همینطور یواشکی به رابطتون ادامه بدید؟

آراس دستی پشت گردنش کشید اما آرسل چشماش گرد شد یکهو سرخ شدو سرشو پایین انداخت با شیطننت به هردوشون نگاه کردم

_عمه و زن عمو یه چیزی میدونستن که وقتی شما دوتا به دنیا اومدید اسماتونو شبیه هم انتخاب کردن راستی آرسل تو از آراس بزرگتری یا اون ازت؟

آراس چشم غره ای بهم رفت

آراس_آرسل پنج دقیقه از من بزرگتره سر همین پنج دقیقه کچلم کرده

تک خنده ای کردم با چشمایی که برق میزد به هردوشون نگاه کردم زن عمو و عمه باهم حمله شدن و دقیقا توی یه روز و یه ساعت زایمان کردن به خاطرهمین اسم هردوشونو شبیه هم انتخاب کردن

آرسل_مهم اینه من از تو بزرگترم

آراس_آرسل میزنم تا

آرسل_غلط کردی تا چشاتو در بیارم

آراس_با اون ناخنایی که تو داری از دور لب تر کن چشم خودشون در میان

آرسل خنده ای کرد که باعث شد منم با لبخند به هردوشون نگاهی بندازم چه قدر خوشحال بودم که دوتا از عزیزای زندگیم قرار بود کنار هم خوشبخت بشن چی از این بهتر؟ چی از این قشنگتر؟هرچند باید یکم با آرسل صمیمیتمو کم میکردم چون آراس واقعا پسر حسودی بود

هرچند من چه میدونستم که گردونه کاملاً برعکس میشه و خوشبختی خیلیا تو دست من میفته؟ از کجا میدونستم قراره جاهامون عوض بشه؟ این وسط آدمای تغییر کنن نقش دیگه ای به خودشون بگیرن؟

موبایل آرسل زنگ خورد به خاطره‌مین دستشو توی جیبش برد و موبایلشو بیرون آورد تماسو برقرار کرد زیر چشمی به آراس که تمام حرکات و حرفای آرسلو زیر نظر داشت نگاه کردم

آرسل-آخه من الان مهمونیم...ای بابا...باشه پس خودمو می‌رسونم...باشه باشه هول نکن خودمو می‌رسونم خدافس

آرسل تماسو قطع کرد آراس بلافاصله پرسید

آراس-کی بود؟

آرسل-از بیمارستان بود...باید برم پسرا

آراس اخماشو محکم تو هم کشید به ساعت دور دستش نگاه می‌کرد و کلافه دستی توی موهایش کشید به آرسل نگاه کردم چشمو ابروی براش اومدم که بهتره باهاش بحث نکنه اما خنگ تر از این حرفا بود:/ من نمی‌فهمم این چه طور دکتر شده

آرسل-چرا اخمات باز تو همه؟

آراس-اصلاً چه معنی میدی دختر تنهایی بره بیرون مگه این خونه مرد نداره؟

همزمان با آرسل چشمامون گرد شد آرسل با حرص روشو ازش گرفت

آرسل-برو بابا

آراس-کجا میری؟

آرسل-میرم لباسامو عوض کنم برم بیمارستان

بچه پرو های شهر
آراس-لازم نکرده بشین خودم میرم

-چی داری میگی آراس؟بستنی بهت نساخته

آراس دستی پشت گردنش کشیدو تک خنده ای کرد آرسل هم خندید به سمتش رفتو کنارش روی تاپ نشست منم یکم خودمو کنار کشیدم تا آراس یکم برای آرسل جا باز کنه جاشون راحت باشه

آرسل-قربونت برم من که برات توضیح دادم کارم یه طوریه باید مدام در حال آماده باش باشم

آراس-آخه شبا؟

آرسل-اتفاقه دیگه تو میگی من چی کار کنم؟

آراس-نمیدونم اصلا کارتو ول کن

آرسل با تعجب به آراس نگاه کرد خواست حرفی بزنه که مانع شدم خودم به حرف اومدم -آراس اینهمه درس خونده که نتیجشو ببینه کم زحمت نکشیده که به راحتی شغلشو ول کنه تو که اینطور آدمی نبودی

آراس-سخته برام بذارم شبا هم بیمارستان باشه مگه پرستاره شیفت شب داشته باشه

-بعضی وقتا یه موردای اورژانسی پیش میاد باید خودشو برسونه بیمارستان

آراس-اون خراب شده مگه فقط یه دکتر داره که باید به زن من زنگ بزنن

آرسل سرخ شد سرشو پایین انداخت یه تای ابروم بالا پرید تا حالا به این راحتی به این موضوع اشاره نکرده بود

-بذار اول زنت بشه فکر کردی عمو به راحتی دختر دسته گلشو میده به تو؟

آراس-مگه من چمه

آراس-الان حوصله سر به سر گذاشتنو ندارم ونداد ولم کن

آراس به سمت آرسل برگشتو کلافه گفت:

آراس-پاشو آماده شو خودم میرسونمت

بعد خودش زودتر بلند شدو رفت آرسل با غم به رفتن آراس خیره شد خودمو به سمتش
کشوندمو آروم دستاشو گرفتم که باعث شد به سمتم برگرده با دیدن اشکای حلقه شده
توی چشماش یکم جا خوردم

آرسل-اولین بارش نیست مخالف شغلمه

-نگران نباش من باهاش حرف میزنم آراس پسر عاقلیه کافیه متقاعدش کنی قرار نیست یه
نفرو به دست بیاری یه چیزو از دست بدی تو باید همزمان هم شغلتو داشته باشی هم
اونیکه دوسش داری

آرسل سرشو پایین انداختو دستی به صورتش کشید اشکاشو پاک کرد

آرسل-ونداد اگه زیاد مخالفت کنه نمیتونم باهاش بمونم من عاشق شغلمم نمیتوم ولش
کنم

-مطمئن باش آراس هم اینو نمیخواد یه بار با خودت ببرش محیط کارتو ببینه وقتی
خیالش راحت بشه خیال قلبو احساسات مردونشم راحت میشه

آرسل بینیشو بالا کشیدو آهی کشید دستی به صورتش کشیدمو اشکاشو پاک کردم

-نبینم اینطور راحت اشک بریزی...آراس خیلی دوست داره

آرسل-میدونم...منم خیلی دوسش دارم نمیخوام از دستش بدم

بچه پرو های شهر

مطمئن باش شما دوتا هیچ وقت همو از دست نمیدین من باهاش حرف میزنم توهم
سر این موضوع زیاد باهاش بحث نکن عزیزم باشه؟

آرسل_باشه من برم آماده شم دیرم نشه فعلا خدافس داداشی

_مراقب خودت باش جون من...شبت خوش

آرسل بلند شدو رفت پوفی کشیدمو به آسمون تاریک شب خیره شدم به سوسوی ستاره
هاش که نظرمو جلب نمیکرد شاید به خاطر اینکه من برای خودم یه ماه تابان داشتم دیگه
چه نیازی به چشمک ستاره های بی ارزش داشتم؟

بی اختیار چشمامو بستم و زیر لب زمزمه کردم:

دل من ثانیه وار

فکرته بی اختیار

من خود آزارم ولی

پای عاشقی بذار

گوشه ای از قلبمو

تا ابد دادم به تو

دل بریدم از همه

تا بشم پابند تو

باید از عشق نگاه تو

شهر و بهم بریزم یه تنه

بچه پرو های شهر
باید به آسمونا بگم

چشمای تو فقط مال منه

اینا به کل دنیا میگم

عشق تو سهم منه

میخوام غزل بسازم ازت

هرجایی ورد زبونا بشه

میخوام که عشق تو دلمون

قصه مردم دنیا بشه

باید که از علاقه ما

بدجوری غوغا بشه

آرون افشار...ثانیه وار

آیدی اینستا گرام:

• kiana__bahmanzad •

مهتاب

هوا حسابی سرد شده بود شعله بخاریو کمی بیشتر کردم و از پنجره به حیاطمون خیره شدم به حوض آبی رنگمون که با ونداد باهم رنگش زده بودیم و حالا پر از آب منعکس کننده عکس ستاره ها و ماهی که کامل توی آسمون میدرخشید بود

لبخند محوی زدمو یاد چند شب پیش افتادم که با ونداد لب حوض نشسته بودیمو باهم تصمیم گرفتیم که رنگ آمیزی حوض دیگه خشک شده بهتره آبو باز کنیم

"ونداد_میگم این حوضتون فقط دو تا ماهی قرمز کم داره عین این فیلما

_هاله که برگرده بفهمه ماهی هاش مردن یکم گریه زاری راه میندازه بعد میره دو تا دیگه میگیره میندازه تو حوض

ونداد_منم ماهی قرمز دوست دارم منو یاد تو میندازه

_یاد من چرا؟

ونداد_ماهی قرمز کوچولوئه دقیقا عین قلب تو همه آدمای دوستش دارن و شب عید میخرن توی خونه هاشون میذارن توهم دوست داشتنی هستی توی هر شادی و شلوغی نبودت بدجور احساس میشه با وجود کوچولو بودنش اما یه دنیای عجیب با یه آیین قدیمی با خودش داره اما آدمای توی یه تنگ کوچولو زندانش میکنن به بهونه اینکه زنده بمونه تو هم توی دنیایی که روزگار برات رقم زده زندونی شدی و هیچ جوهره عین ماهی قرمز نمیخواهی تلاش کنی که از این زندانی که برای خودت ساختی خلاص بشی از این تنهایی از این قوانین سختی که برای خودت وضع کردی

_اگه تنهام و کسی دورم نیست واسه اینه که حوصله رابطه فیک و آدمای فیکو ندارم"

کنار ونداد این مدت ماهی کوچولویی شده بودم که بالاخره روز سیزده بدر براش فرا رسیده باشه توی جریان رودخونه آزادم کنن راحت شنا میکردم آرامش داشتم دیگه زندونی نبودم

خیلی از احساساتم تغییر کرده بود یه طورایی انگار دیگه ماهی قرمز زندونی نبودم یه ماهی آزاد که میخواست به خودش یه فرصت دوباره بده تا شاید بتونه جریان زندگیشو تغییر بده

پردرو مرتب کردم و از پنجره فاصله گرفتم به سالاد اولیه ای که درست کرده بودم نگاهی انداختم ونداد نبود منم اشتهایی برای خوردن غذای مورد علاقه ونداد نداشتم به خاطره‌مین سفررو جمع کردم وسایلا رو مرتب سر جاشون گذاشتم دیر وقت بود میدونستم امشب ونداد نمیاد بالاخره درگیر مهمونی آقاجونش بود بهش حق میدادم نتونه بیاد از طرفیم نمیخواستم توی دردرس بیفته غرورم اجازه نمیداد بهش بفهمونم که دلم میخواد شبو کنارم باشه شاید اگه بهش میگفتم خودشو برای امشب میرسوند حالا هر طور که شده روی تشکم نشستم به یاد شبهایی که کنار ونداد گذشته بود جای وندادو هم کنار خودم انداختم دستی روی بالشش کشیدمو آهی حسرت بار کشیدم دراز کشیدمو پتومو روی خودم کشیدم ترس عجیبی توی دلم بود قبلا ونداد بود از هیچی نمیترسیدم با خیال راحت چشمامو میبستم به خواب میرفتم اما حالا...

غلطی زدم و به سالن کوچولومون نگاهی انداختم بعد دوباره پشت کردم به سمت جای ونداد برگشتم

" ونداد_مهتاب چه کاریه زیر پنجره میخوابیم سردمون میشه بریم اونورتر بخوابیم

_اونجا یخچالو وسایل دیگه رو گذاشتیم اینجا بهتره به بخاری نزدیک تری

ونداد_خب باشه پس من زیر پنجره میخوابم تو بیا اینورم بخواب"

به پشت دراز کشیدمو دستامو روی شکمم حلقه کردم و به سقف خونمون خیره شدم چرا یادو فکر ونداد از ذهنم بیرون نمیرفت؟ چرا همش یاد اون می افتادم؟ چرا ناخواسته خودمو گم کردم من که همچین دختری نبودم چه طور شد که اینطوری شدم؟

به سمت جای ونداد برگشتم نیم خیز شدم جاشو جمع کردم اما بالشی که هرشب زیر سرش میذاشتو زیر پتوم گذاشتمو توی آغوشم گرفتم چشمامو آروم روی هم بستم اما از درون به اندازه یه دریای طوفان زده ناآروم بودم

دوباره غلتی زدم چرا خوابم نمیبرد؟ اصلا چرا من انقدر با نبود ونداد احساس تنهایی میکنم؟ پس قبلا چه طور زندگی میکردم؟ قبلا وندادی وجود نداشت نکنه تمام این سالا به تنهایی و سختی عادت کردم که الان با اومدن ونداد یه طورایی انگار خودمو باز نشسته کرده باشم همه چیو رو دوش اون ول کردم خودمو از همه چی آسوده کردم

به نظرم اگه یه آدم خیلی وقته تنهاس و کسی تو زندگیش نیست یا اگه خیلی وقته به فرد خاصی حسی پیدا نکرده مشکل از اون آدم نیست فقط به آدمی تبدیل شده که هرکسیو تو زندگیش راه نمیده مثل من... مثل روزگار من... دوست ندارم با هرکسی وارد یه رابطه ی عاطفی یا هر مدل رابطه ای بشم شاید به خاطر اینکه همیشه اولویتم هدفام بوده هدفای من همیشه راحتی هاله و مامان بودن

خوشبخت شدن هاله و کمو کسری نداشتنش اینکه نذارم حسرت چیزو بکشه اینکه یه چهار سنگین و آبرومند براش جور کنم که حالا با این ضرری که بهم رسیده بود شاید حالا حالاها نتونم پول جهازشو جمع کنم

هدفم آرامش مادرم بود که خیالش از منو هاله راحت باشه یه طورایی انگار توی راحتی عزیزترین افراد زندگیم اونقدر غرق شده بودم که این وسط خودمو فراموش کردم که منم یه آدمم به خصوص یه دخترم احساسات دارم باید لطیف باشم اما...

با غم آهی کشیدمو چشمامو روی هم بستم

کسی بهترین زندگی من میشه که خودش بخواد خیلی وقته یاد گرفتم که عشق با تمام عظمتش دو سه ماه بیشتر زنده نیست یاد گرفتم عشق یعنی فاصله و فاصله هم یعنی دو خط موازی که هیچ وقت بهم نمیرسن یاد گرفتم توی عشق هیچکس به اندازه خودت وفادار نیست اینم یاد گرفتم هرچه عاشق تر باشی تنهاتری

این وسط شاید چون توی این سالها به هیچ جنس مذکری اجازه نداده بودم که وارد زندگیم بشه یکهو ونداد اتفاقی سر رسیدو خیلیم اتفاقی مجبور شدیم که یه مدت کنار هم باشیم اینطور بهش وابسته شدم اگه یه مدت نباشه میتونم راحت فراموشش کنم بالاخره من توی زندگیم اونقدر درگیری ها دارم که ونداد به راحتی توشون گم بشه

❖ ونداد ❖

همونطور که توجهم روی پرونده مقابلم بود همزمان به حرفای آراسو مهران هم گوش میدادم

آراس-من قراردادو باهاشون بستم قرار شد اولین حرکتو ما بزنینم

مهران-کاش میذاشتی اول اونا شروع کنن بعد ما استارتو بزنینم

آراس-چه فرقی داره تهش باید یکیمون شروع میکرد که ما اول حرکت کردیم

نگاهمو از مطالب جلو دستم گرفتمو پروندرو بستم به صندلیم تکیه زدمو گفتم:

-مهران راست میگه حداقل اول اونا شروع میکردن بعد شرکت ما هم بسته به پیشرفت اونا کمکشون میکرد

آراس-میخوایید تا قراردادو فسخ کنم

-نه نه کاریه که شده انشالله برای دفعات بعد

با شنیدن صدای در اتاقم به سمتش برگشتم بعد از اجازه ورودم سفارش قهوه و کیکمون از راه رسید به خاطرهمین منم از پشت میز ریاستم بلند شدم و به سمت مهرانو آراس رفتم کنارشون نشستم و ترجیح دادم بعد از چند ساعت کار بی وقفه یکم استراحت کنیم

بچه پرو های شهر

پریشب که مهمونی آقاجون بود روز بعدش بابا اصلا اجازه نداد که به مهتاب سر بزنم
مجبور شدم شرکت بمونم و یکهو اونقدر کار ریخت رو سرم که تا شب نتونستم حتی یه
تماس با مهتاب داشته باشم امروز هم با کارای شرکتو قراری که داشتم فکر نکنم بتونم
بهش سر بزنم

مهران- شنیدم آقاجون برات آستین بالا زده درسته ونداد؟

نگاهی به آراس دهن لق انداختم که خودشو زد به اون راه به سمت مهران برگشتم و نگاه
بی تفاوتی بهش کردم

-آره ولی کیه که گوش بده

آراس-آره از خلوتتون توی باغ معلوم بود

-تو یکی دهن منو باز نکن آراس که هرچی میکشم از تو میکشم

مهران-چرا مگه چی شده؟

-رفته از طرف من با دختره قرار گذاشته

مهران ریز ریز خندید آراس به سمتم برگشتو طلبکار بهم نگاه کرد

آراس-بد کردم میخوام از این بلاتکلیفی در بیایی؟ دختر به اون خوشگلی چی میخوایی
دیگه؟

-به آراسل هم گفתי خوشگله؟

آراس-اگه گفته بودم که الان سالم کنار شما دوتا نبودم که...درضمن عشق من به اندازه
کافی خودش خوشگل هست که چشمم دنبال اینو اون نباشه

سری به نشونه تاسف تکون دادم

مهران-دختررو برای یکی دیگه پسند کردن این داره ارزش تعریف میکنه

آراس-ای بابا یه وقت از این حرفا جلوی آرسل ننزید که بیچارتون میکنم

مهران یه تیکه از کیکشو خوردو به آراس که یکم تو فکر فرو رفته بود نگاه کرد

مهران-راستی قضیه ات با آرسل به کجا کشید؟

آراس-هیچی هنوزم عین گذشته مخفیه به کسی چیزی نگفتیم

به مبل تکیه زدمو یه پامو روی اون یکی انداختم ضربه آرومی روی پام زدم بدون اینکه بهشون نگاهی بکنم طوریکه مخاطبم مهران باشه گفتم:

-فعلا ایشون زده جاده خاکی داره دختر عموی منو اذیت میکنه

مهران کنجکاو به سمت آراس برگشت ببینه قضیه از چه قراره آراس هم که قیافش جدی شده بود به سمتم برگشت

آراس-من با شغلش مشکلی ندارم با شب کاریاش مشکل دارم

-وقتی میبینی از شغلش نمیگذره پس یا باهاش راه بیا یا ولش کن

آراس-به همین راحتی؟ ولش کنم؟ احمق مگه دوست داشتن من یه سال دو ساله؟ من از بچگی چشم دنبالشه

پوفی کشیدمو به سمت مهران برگشتم

-ایشون برگشته به آرسل گفته شغلتو ول کن میخوایی چی کار

مهران-اونم حتما به حرفت گوش میده میگه چشم قربان امر دیگه؟

آراس-اگه واقعا منو بخواد همین کارم میکنه

دستامو روی پام گذاشتمو کمی روبه جلو خم شدم

-این فقط افکار توهه...آرسل اینهمه زحمت نکشیده وقتی شوهر کنه بیخیال همه چی بشه تو خودت باید کمکش کنی که موفق تر از اینی بشه که هست

آراس-من مانع موفقیتاش نمیشم اتفاقا خیلیم بهش افتخار میکنم فقط هضم شب کاریاش برام سخته

-میتونی عاقلانه بشینی باهاش حرف بزنی بدون اینکه از زورو مردونگیت استفاده کنی

آراس کلافه دستی توی موهاش کشید فنجون قهوشو برداشتو خودشو بهش سرگرم کرد به سمت مهران برگشتم اونم نگاه کوتاهی بهم کرد و همزمان به سمت آراس برگشتیم

مهران-فکر نمیکردم پسر حساسی باشی

آراس-هنوز مونده منو بشناسید

آراس که یکم اخماش توهم بود به سمتم برگشتو ادامه داد

آراس-اصلا یکیش خود تو...با خصوصیتی که مهتاب داره اگه زن رسمیت بود اجازه میدادی شغلشو ادامه بده؟

یکم جدی شدمو روی مبل راست شدم مهران منتظر بهم نگاه میکرد یکم فکر کردم و در جواب سوال آراس پاسخ دادم

-اگه دوشش داشته باشم حتی کمکش میکنم که توی کار پیشرفت کنه به خصوص وقتی که بهش اعتماد داشته باشم...البته وقتی که از محیط کارش مطمئن بشم شغل مهتاب یه شغل مردونس اولش بهش پیشنهاد میکنم که کنارش بذاره اما وقتی ببینم بهش علاقه داره مانعش نمیشم اما محیط بهتری براش فراهم میکنم یا فوقش میارمش توی شرکت کار کنه

فنجونمو روی میز گذاشتمو به آراس که کمی توی فکر فرو رفته بود نگاه کردم

-تو هم بهش پیشنهاد کردی که شغلشو ول کنه وقتی میبینی مخالفت میکنه و بهش علاقه داره پس مانعش نشو کمکش کن اما در کنارش خیال خودتو از محیط کارش راحت کن از طرفی اگه بهش اعتماد داشته باشی...

بچه پرو های شهر
آراس پرید وسط حرفمو گفت:

آراس-من عین چشمام بهش اعتماد دارم

-پس دیگه جای شکی باقی نمیمونه اگه شب کاری دوباره براش پیش اومد تنها کاری که تو میتونی بکنی اینه که خودت برسونیش بیمارستان و این اطمینانو بهش بدی که راضی هستی و بهش اعتماد داری مطمئن باش اونم مدام دنبال راهی میگرده که شب کاریشو کمتر کنه تا بیشتر پیش تو باشه

بلند شدم به سمت کتم رفتم و تنم کردم همزمان گفتم:

-عاشق باش آراس اما در کنارش عاقل هم باش...تو و آرسل برازنده همید کاری نکن از دستش بدی اینطوری یه عمر حسرتشو میخوری

مهران-کجا داری میری؟

-دارم به قراری که آراس خان برام جور کردن میرم

آراس-تو هم عاقل باش دختره خوبیه از دستش نده

-مگه میشناسیش؟

آراس-آرسل میشناستش ازش تعریف میکرد

سری به نشونه تایید تگون دادم از پسرا خدافسی کردم از شرکت زدم بیرون سوار ماشینم شدم و به سمت محلی که باهم قرار گذاشته بودیم روندم حس خوبی به این قرار نداشتم حتی راضی به رفتن نیستم اما به خاطر حرف آراس و اصرارای بابا راضی شدم که تن به این قرار زوری بدم

دلم برای مهتاب تنگ شده بود دلم میخواست زودتر بهونه ای جور بشه خودمو برسونم بهش و ببینمش اما از یه ورم چون زیر ذره بین آقاجون بودم جرات نداشتم نمیخواستم

آقاجون روی مهتاب حساس بشه یا خدایی نکرده بخواد ازم دورش کنه باید عاقلانه تصمیم میگرفتم

به محل قرار که رسیدم ماشینمو توی پارکینگ کافه پارک کردم از ماشین پیاده شدم بعد از حساب کردن پول پارکینگ به طبقه بالا رفتم وارد کافه شدم کمی چشم گردوندم تا تونستم گوشه کافه پیدااش کنم انگار از اینکه دیر کرده بودم کلافه شده چون مدام به ساعت مچی زینتی دور دستش نگاه میکردو پوف میکشید

به سمتش رفتم انگار متوجهم شد چون به سمتم برگشت با دیدنم بلند شد سعی کردم قیافه مهربونی به خودم بگیرم

_سلام معذرت میخوام دیر رسیدم یکم کارای شرکت زیاد بود ترافیک هم که نگم براتون ملیسا_سلام نه اشکالی نداره درک میکنم

_بفرمایید بشینید

صندلی مقابلشو عقب کشیدم و روبه روش نشستم بهش یکم دقیق شدم موهای رنگ شده و لختی داشت صورت زیبا با یه آرایش ساده که باعث میشد دلنشین تر باشه ملیسا_پسر عمتون گفتن که میخوایید باهام حرف بزنید به خاطر همین منم کلاس امروزمو کنسل کردم

_مگه دکتراتونو نگرفتین؟هنوزم درس میخونید؟

ملیسا_نه یه مدته توی دانشگاه صنعت شریف تدریس میکنم

آهانی گفتمو منورو به سمتش هدایت کردم

_چی میل دارین؟

ملیسا_من سفارش خودمو دادم ممنونم

بچه پرو های شهر
به فنجون قهوه ای که جلوی دستش بود و تازه متوجهش شده بودم نگاهی کردم با اومدن
گارسون یه فنجون قهوه سفارش دادمو به صندلیم تکیه زدم
ملیسا_خب میشنوم

حالا درباره چی حرف بزنم؟منکه حرفی باهاش نداشتم خدا بگم چی کارت کنه آراس
_خب راسیتشو بخوایید خواستم این قرارو باهم داشته باشیم که یکم با خصوصیات هم
بیشتر آشنا بشیم درواقع اولین ملاقاتمون زیاد خوب پیش نرفت خواستم از دلتون در
بیارم

ملیسا نگاهشو به قهوه مقابلش داد انگشتای کشیده دستشو با ناخن هایی که لاک بنفش
داشت دور فنجون گذاشت

ملیسا_نه من از چیزی ناراحت نشدم راحت باشید

بعد سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد

ملیسا_من از شما تعریف های زیادی شنیدم کنجکاو بودم که ببینمتون

_لطف دارید کم از کمالات شما هم بنده نشنیدم

ملیسا_بالاخره یه سری حرفا به قول خودتون بین بزرگترامون زده شده دلیل نمیشه
نشناخته وصلتی صورت بگیره میخوام بیشتر باهم آشنا بشیم بعد قضیه بین خونواده ها
گسترش پیدا کنه

سری به نشونه تایید تکون دادم سرد بهش نگاه کردم شاید اگه مهتاب توی زندگیم نبود با
ملیسا از باب دوستی وارد میشدمو بعد از آشنایی برای ازدواج انتخابش میکردم چون
دختر فهمیده و خوبی بود شاید میتونستیم زندگی خوبی کنار هم داشته باشیم اما از وقتی
که با مهتاب آشنا شده بودم همه دخترا برام تکراری شدن فقط یه دختر به چشمم متفاوت
شد اونم مهتاب بود دختری که یه سری رفتارای عجیب غریب با روحیه ای محکم داشت

بچه پرو های شهر
نمیتونستم به راحتی با هر دختری کنار بیام شاید همه اینا تقصیر مهتاب باشه وگرنه ملیسا
هم گزینه خوبی بود

ملیسا_پدرم برای پس فردا شب یه مهمونی برگزار کرده از پدر بزرگتون شنیدم که صدای
خوبی دارید خوشحال میشم اون شب با یه قطعه سوپرایزمون کنید

یه تای ابروم بالا پرید

_میخوایید بخونم؟

ملیسا_بله دقیقا

_خب یکم غیر منتظره بود سعی خودمو میکنم چشم

ملیسا به نشونه تشکر لبخندی زدو قهوشو خورد هر لحظه روی تصمیمی که گرفته بودم
مطمئن تر میشدم اما توی عملی شدنش شک داشتم اگه بقیه میفهمیدن چی؟اگه لو
میرفتیم یا حتی اگه آقاجون بو میبرد؟باید یکم بیشتر فکر کنم بعد عملیش کنم

◆◆ مهتاب ◆◆

موبایلمو با خشم از روی میز برداشتم شماره اون مرتیکه هولو گرفتم همینکه خواستم
دکمه تماسو فشار بدم نتونستم با خشم موبایلمو روی میزم پرت کردم به سمت ماشین
که کاپوتشو بالا زده بودم رفتم همونطور که داشتم پیچای موتورو باز میکردم عصبی زیر لب
غر زدم

که چی اصن؟بدرک...به جهنم...به گور هفت جدو آبادش

چرا الان عصبیم؟چرا انقدر بهم ریختم؟مگه مال توهه که اینطوری داری فاز میگیری؟اصلا
مگه تعهدی بینتونه که...

یکهو یاد صیغه بینمون افتادم آره من هنوز صیغه ونداد بودم هنوز یه ماه کامل نگذشته بود این یعنی...

با خشم دستام مشت شد لبامو روی هم فشردم هیچ وقت فکرشو نمیکردم یه همچین آدمی باشه برای خودم متاسفم که فکرای اشتباهی دربارش کردم همشون از یه قماشن همشون عوضی و آب زیرکاه

اکبر-اوستا صاحب دو تا ماشینی که...

-الان حوصلشو ندارم خودت کاراشونو راه بنداز پس تورو چرا اینجا نگه داشتم

اکبر چشمی گفتو رفت عصبی آچارو روی میز کنار ماشین ول کردم با دستمال روغنی که حسابی هم سیاه شده بود انگشتای دستمو با خشونت پاک کردم

-موهامو دراز کنم آره؟ به خاطر تو؟ هه... من متفاوتم؟ من دوست داشتیم؟... یه دوست داشتنی بهت نشون بدم که بقیه پیشش لنگ بندازن من تورو آدم میکنم آره بلایی به سرت بیارم که مرغای آسمون که هیچ مرغای دریایی و زمینی هم به حالت زار بزمن مرتیکه هول آشغال عوضی

یکهو صدای کشیده شدن لاستیکای ماشینی روی جاده خاکی نزدیک گاراژم باعث شد به اون سمت توجهم جلب بشه با دیدن ماشین ونداد تمام وجودم پر از خشم شد انقدر که لبام روی هم فشرده شد آچار بزرگمو برداشتم خواستم به سمتش برم با همین بزمن جایی که دیگه نتونه اسم مردو روی خودش بیاره اما همینکه از ماشین پیاده شد با دیدنش یه طوری شدم سه روزی میشد که ندیده بودمش

آچار از دستم لغزید ونداد هنوز متوجه من نشده بود داشت با اکبر حرف میزد خم شدم آچارو از روی زمین برداشتم تا کمر توی کاپوت ماشینی که بالا زده بودم خم شدم و خودمو مشغول به کارم نشون دادم

پس چی شد مهتاب خانوم؟ تا الان میخواستی چشاشو در بیاری حالا که دیدیش دستو دلت لرزید؟ یا شایدم دلت براش سوخت؟

ونداد_سلام ای ملکه ماشین ها...احوالات شریفتون؟ماشیناتون خوبن؟

از این همه شیرین زبونی و چرب زبونیش داشت حالم بهم میخورد همیشه از قدیم گفتن تیزترین دندونا،پشت چرب ترین زبوناس

اگه تا چند دقیقه پیش اون خبرا بهم نمیرسید شاید الان یه نگاه مهربون حرومش میکردم اما حالا همه چی فرق میکرد روی واقعی این بچه پولداری که فکر میکردم با بقیه فرق داره رو شده بود پس منم دیگه خر نبودم عین قبل باهاش مهربون باشمو خوب رفتار کنم

راست شدم به سمت میزم رفتمو از بین آچارایی که روی میز در اندازه های مختلف چیده شده بود دنبال آچار دوازده گشتم همزمان با لحن طعنه دار طوری که حتی یه نیم نگاه کوتاه هم بهش ننداخته بودم گفتم:

_بعضیام مثل یاران حضرت موسی میمونن،تا چند روز ولشون کنی میرن گاو و گوساله میپرستن

آچار دوازدهو که پیدا کردم برداشتمو به سمت ماشینم رفتم

ونداد_چیزی شده مهتاب؟منظورت چیه؟

پوزخندی زدم هنوزم بهش نگاه نمیکردم فقط درگیر دلو روده ماشینم بودم

_خدا وفارو به سگ داد تا خلیا بفهمن از سگ کمترن

پیچ بعدیو که باز کردم توی جیب سرهمی که تنم بود گذاشتمو به سمت اون یکی رفتم خیلی خسته بودم کارهای خونه هم بدجور سنگین شده بود و چون دست تنها بودم همشون روی دوش خودم افتاده بود اما وقتی میومدم اینجا آروم میشدم یه طورایی مثل خونم بود بهش عادت کرده بودم اما حالا وقتی کلاغا برام یه خبرایی آوردن اینجا هم کم کم داشت برام جهنم میشد

ونداد_چرا واضح حرف نمیزنی؟اینهمه طعنه واسه چیه؟

راست شدم با خشم به سمتش برگشتم فکر کنم انتظار این قیافرو ازم نداشت چون حسابی جا خوردو هنگ بهم نگاه کرد

_صدبار بهت گفتم خودتو خر فرض کن اما من یکيو نه...فکر کردی گاوم هیچی حالیم نیست؟فکر کردی سرمو کردم تو این کاپوتای کوفتی و دستامم تا آرنج توی گج و سیمان دیگه از اطرافم غافلم آره؟...منو نشناختی آقا پسر

رومو ازش گرفتم دوباره خودمو به کارم مشغول کردم دلم میخواست برخلاف میل باطنیم بهش بگم گورشو از اینجا گم کنه دیگم این دوروبرا نبینمش اما نمیتونستم یه طورایی انگار منتظر توضیح بودم

ونداد لحنش مهربون تر شدو گفت:

ونداد_آها حالا فهمیدم خب عزیزم این مدت واقعا سرم شلوغ بود نگران بودم کارامو بیچونم پیام اینجا آقاجون بهم شک کنه به خدا برای منم راحت نگذشت

خنده مسخره ای کردم به سمتش چرخیدم راست شدمو وسایلامو گوشه کاپوت ماشین گذاشتم یه دستمو روی لبه کاپوت گذاشتمو بهش تکیه زدم با دیدنش دوباره خنده مسخره ای کردم و سری به نشونه تاسف براش تگون دادم

_آره خب خبر دارم چه قدر سرت شلوغ بوده آخی حتما خیلی خسته ای نه؟...بالاخره مهمونی و کارای شرکتو کافه رفتنو منم باشم خسته میشم

ونداد مشکوک بهم نگاه کرد

ونداد_منظورت چیه؟

_میخوای تو یه جمله احساساتمو نسبت بهت بیان کنم؟

آثار خندم از روی صورتم پاک شد ونداد یه تای ابروش بالا پرید یه دستشو توی جیب شلوارش بردو منتظر بهم نگاه کرد با نفرت روبهش شمره شمرده لب زدم:

بچه پرو های شهر
_حالم ازت بهم میخوره

خواستم به کارم مشغول بشم تا بیشتر از این نظاره گر قیافه اش نباشم که بازومو با
خشونت گرفت به سمت خودش کشوند که باعث شد با عصبانیت به سمتش برگردم
ونداد_یه ریز داری بهم میپرونی حالم داری میگی حالت ازم بهم میخوره...چرا واضح
نمینالی بدونم چه مرگته ها؟

_این مدت کدوم گوری بودی؟

ونداد_شرکت و خونه خودمون

_آها شرکتو خونه خودتون پس آره؟

ونداد_چی میخوایی بشنوی مهتاب

یکهو صدامو بالا بردمو داد زدم:

_اسم منو به زبونت نیار

فشار زیادی روم بود از صبح همه چیو توی خودم ریخته بودم دیگه نتونستم تحمل کنم از
اینهمه گیج بازیش و منو خر فرض کردن داشتم روانی میشدم از این قیافه حق به جانبش
و کوچه علی چپی که خودشو چهار دستو پا توش گم کرده بود کنترلمو از دست دادم دستم
بالا رفت و به خاطر دلی که بدجور امروز آتیشش زده بود محکم سیلی توی صورتش
کوبیدم

ونداد یه دستشو روی جایی که زده بودم گذاشت با چشمای گرد شده بهم نگاه کرد کم کم
اخماش توهم رفت با نفرت درحالیکه لحنم پر از نیشو کنایه بود بهش نزدیک تر شدمو
گفتم:

_با خلیا نباید مهربون باشی مهربونی زیاد دلو میزنه سوتفاهم ایجاد میکنه یهو طرف فکر میکنه اتفاق خاصی براش افتاده که داری اینقدر بهش محبت میکنی آره خلیارو باید بذاریم تو غار خودشون بمونن

به سمت میز کارم رفتم پاکت سفیدی که روش بودو برداشتم درهمون حین که به سمتش میرفتم عکسای داخلشو درآوردمو دونه دونه نگاهشون کردم

_آدمای صادق مثل یه بوتیک خوب با تمام مزایا کنج یه پاساژن طرف میاد یه نگاهی میندازه بعد میره دوراشو میزنه میبینه همون بوتیک اول خوب بود پس دوباره برمیگرده سر همون بوتیک

روبه روش ایستادم دونه دونه عکسارو روی سرش پرت کردم با طعنه ادامه دادم:

_اما دیر میرسه میبینه بستی و رفتی...آره باید بعضی وقتا اونی بود که نیستی...لیاقت میخواد هرچیزی

آخرین عکسو محکم کوبیدم به تخت سینشو با نفرت روبهش غریدم:

_منو یه بار نادیده بگیر تا بهت نشون بدم استاد این بازی کیه

رومو ازش گرفتم به سمت ماشینم رفتمو تند تند با نفرت مشغول باز کردن پیچای موتور ماشینم شدم خوشحال بودم که صدام نلرزید خوشحال بودم دلی که براش تنگ شده بود امروز با وجود آتیشی که گرفته بود احساساتی نشد پس هنوزم همون مهتاب بودم همون مهتاب سفتو سختی که به راحتی کمر خم نمیکردو چشماش اشکی نمیشد

ونداد_تا با چشای کورت چیزو ندیدی با دهن لقت پخشش نکن

پوزخندی زدم نمیتونستم تحملش کنم به خاطرهمین کارمو نصفه نیمه ول کردم به سمت روغن موتورهایی که اونور گاراژ بد رفتم ونداد هم با عصبانیت دنبالم راه افتاد

ونداد_کجا؟اینهمه حرف بارم کردی وایسا جواب همشو بشنو

بچه پرو های شهر
-گورتو از اینجا گم کن

ونداد از پشت محکم بازومو فشردو منو به سمت خودش برگردوند خواستم بزمنش که با
اون یکی دستش دستمو محکم گرفتو خلع سلاحم کرد

ونداد-وقتی گورمو گم میکنم که جواب همه حرفاتو داده باشم اینهمه فک زدی حالا نوبته
منه

-چیو میخوایی توضیح بدی؟چی داری که بگی اصن؟

دستمو با خشوت از توی دستای گندش بیرون کشیدمو مشتی به شونش کوبیدم

-فکر کردی عاشقت شدم الان با دیدن اون عکسا دارم جolz ولز میکنم؟نه آقا خواب دیدی
خیال باشه

یه قدم دیگه بهش نزدیک شدمو با نفرت تو چشماش زل زدمو نعره زدم

-حرمت صیغه ای که به زور بینمون خونده شدو میگرفتی میذاشتی تموم بشه بعد میرفتی
دنبال کثافت کاریات پسره آشغال

ونداد-خفه شو

-اونیکه باید خفه شه از خجالت آب بشه بره تو زمین تویی نه من

با خشم تنه ای بهش زدمو به سمت عکسای پخش شده روی زمین رفتم همشو جمع
کردم و با قدمای بلند به سمتش رفتم دونه دونه عکسارو بهش نشون دادمو با خشم داد
زدم

-نصفه شبی تو باغ...هه اینجا خانوم سردش شده آقا کتشو در میاره میندازه رو دوشش
خب بایدم سردش بشه با اون لباسی که تنش منم باشم سردم میشه...اینجا آقاهه با
خانومه قرار داره دارن میخندن...اینجام دارن کوفت سفارش میدن...آها اینم ببین بد
نیست آقاهه داره برای خانومه طلا میخره...ای برینم به آقاهه که یکی دیگرو صیغه کرده

حالا داره دمخور یکی دیگه میشه... اسم خودتو گذاشتی مرد؟ تو یابو هم نیستی چه برسه به مرد

یه طرف صورتم سوخت دستمو روش گذاشتم تیز به سمتش برگشتم با خشم دندوناشو محکم روی هم میسابیدو بهم نگاه میکرد
_چه غلطی کردی تو؟

ونداد پشت دستشو بالا بردو با خشم طوری که سعی میکرد صداش بالا نره غرید:
ونداد_خفه شو وگرنه یکی بدتر از قبلیه میزنم
_خر کی باشی که بخوایی رو من دست بلند کنی پسره...

ونداد_مهت_____اب

با نعره ای که زد خفه خون گرفتم دست به سینه رومو ازش گرفتم به وقتش حساب اینکه سرم داد زد میرسم

ونداد_فکر میکردم عاقل تر از این حرفا باشی اونیکه برات این عکسارو گرفته فقط میخواست من جلو چشم خراب بشم اون بدرک تو یکی چرا باور کردی

_باور نکنم؟... باور نکنم... کافه رفتنتو باغ نصفه شب رفتنتو باور نکنم... تیکه خوبیه هم خوشگله هم اندام خوبی داره منم پسر بودم دستو دلم براش میلرزید دیگه مهتاب کیلویی چند؟ محرمیتی که یه هفته ازش مونده کیلویی چند؟ گور بابای همه چی عشقو حال خودمو میچسبم

بهش پشت کردم خواستم برم اما ایستادم به سمتش برگشتمو با تهدید گفتم:

_یادت نره خودت شروع کردی اگه دو روز دیگه منو با نیما یا هر نره خر دیگه ای دیدی بیایی سینه برام جر بدی چنان میزنم تو برجکت که حالت جا بیاد

ونداد_تو خیلی غلط میکنی با یکی دیگه باشی

ونداد به سمتم خیز برد منو به سمت خودش برگردوندو سرشونه هامو محکم فشار داد از شدت درد صورتم تو هم رفت اما ناله نکردم فحشش دادم تا ولم کنه اما فشارشو بیشتر کرد

ونداد_به خدای احدو واحد اگه ببینم با کسی میپری بیچارت میکنم مهتاب...بلایی سرت میارم که هر مردی سر زنش میاره

خواستم جوابشو بدم که محکم دستشو روی لبام گذاشت منو برگردوندو از پشت به خودش چسبوند اما دستشو از روی دهنم برنداشت محکم فشار داد نفسم داشت بند میومد انگار فهمید چون یکم دستشو پایینتر گرفت اما ولم نکرد

ونداد_دلیل اینکه اومدم اینجا تا ببینمت میخواستم راجب همین باهات حرف بزنم میخواستم همه ماجراهای این سه روزو برات تعریف کنم موبه مو چون پاموکج نداشتم که ترسی داشته باشم احمق

ونداد دستشو از روی دهنم برداشت منو کشون کشون به سمت مبل چرکی گوشه مغازه برد منو پرت کرد روش خواستم بلند شم بتوپم بهش که اجازه نداد خودش کنارم نشستو محکم دستمو گرفت مانعم شد

ونداد_بشین سر جات حرفامو بشنو بعد هر غلطی خواستی بکنی بکن اما دفعه بعد حق نداری تو روی خودم حرف از یه خر دیگه بزنی دختره بی چشمو رو

_خفه شو نمیخوام حرفاتو بشنوم

ونداد_تو غلط کردی مگه دست خودته

خواستم گوشامو بگیرم تا صدای نحسشو نشنوم اما اجازه ندادو هردو دستمو محکم گرفت

ونداد_اون دختره که توی عکس دیدی اسمش ملیساس دختریه که آقاجون برام پسند کرده تا باهاش ازدواج کنم

پوزخندی زدمو همچنان رومو ازش گرفته بودم

بچه پرو های شهر
_مبارکه به من چه

ونداد_اما من نمیخوامش...عکسای توی باغ مال همون مهمونیه خونه آقاجونمه اونجا باغ
ویلاي آقاجونه به خاطر این لباس اونجوری تنش بود چون همه دخترای مهمونی های ما
اونطوری لباس میپوشن برای من نپوشیده بود

دندون قرچه ای کردم که باعث شد ککشم نگزه ادامه بده

ونداد_عکسای کافه هم مال دیروزه آراس الدنگ از طرف من با دختره قرار گذاشته بود که
مثلا بریم حرف بزنیم بعد از اونجا هم دختره ازم خواست برای عصر که قراره بره تولد
دوستش همراهیش کنم یه کادو براش بخره برخلاف میل باطنیم قبول کردم کلی گشتیم تا
اینکه تصمیم گرفت یه گردنبند طلا برای دوستش بخره

_چرا باید حرفاتو باور کنم؟

ونداد_چون مجبور نیستم برات توضیح بدم تا باور کنی اما دارم این کارو میکنم چون
نمیخوام فکر الکی راجبم بکنی ازتم کمک میخوام که باعث میشه همه حرفام بهت ثابت
بشه

_دستم و ل کن

ونداد_ول میکنم ولی بلند شی ناقصت میکنم

_الکی منو تهدید نکن...میزنم ناکارت میکنم

ونداد_چشم تو هر کار میخوایی بکن فقط بشین حرفامو گوش بده

دست به سینه با تخی به مبل تکیه زدمو به روبه روم خیره شدم اما ونداد فقط نگاهش
روی من بودو داشت حرف میزد

بچه پرو های شهر

ونداد_قبل از اینکه توی مهمونی برای اولین بار دختررو ببینم آقاجون راجبش باهام حرف زده بود منم الکی گفتم که یکی دیگرو دوست دارم آقاجون هم اجبار کرد که من اول ملیسارو ببینم بعد اگه ازش خوشم نیومد دختره مد نظر خودمو بهش نشون بدم

به سمتش برگشتمو با لحن مسخره ای گفتم

_خوشت اومده ازش؟

ونداد_دارم میگم نه

_چرا؟ دختر خوبیه که...خوشگله

ونداد_مبارک صاحبش به من چه

چشمامو یکم ریز کردم و کمی بهش نزدیک شدم که باعث شد بهم نگاه کنه اما یه ذره هم تکون نخوره

_مشکوک میزنی راستین

ونداد_کلافه دستی توی موهاش کشید

ونداد_مهتاب من یه ذره هم به این دختره حس ندارم ازش بدم نمیاد ولی خوشمم نمیاد حرفاش بوی صداقت میداد یه طورایی خیالم راحت شده بود به خاطرهمین دوباره دست به سینه نگاهمو ازش گرفتمو با بی تفاوتی گفتم:

_خب به منچه خوشت میاد بیاد نمیادم نیاد والا

ونداد_بچه پرو

_خودتی

ونداد_اینهمه قشقرق به پا کردی قشنگ معلومه مهم نبوده برات

انگشت اشارمو به سمتش گرفتمو تند تند گفتم:

–عای عای فکر الکی پیش خودت نکن که چشاتو در میارم

ونداد دست تسلیم بالا آوردو باشه ای گفت که باعث شد دوباره رومو ازش بگیرمو دست به سینه به روبه روم خیره بشم آخیش قلبم آروم شده بود

ونداد_حالا من موندم این وسط دختر از کجا پیدا کنم الکی به آقاجون نشون بدم بگم از این خوشم اومده

–عقل کل بعدش آقاجونت مراسم عروستو با همین دختر الکیه میگیره در هر صورت اون چیزی که تو میخوایی در نیاد

ونداد_من یه نقشه دارم میخوام بهم کمک کنی پایه هستی؟

کاپمو از سرم برداشتم کمی موهامو مرتب کردم و دوباره کاپو روی سرم گذاشتم به سمتش برگشتم

–بهت مدیونم هرچی باشه کمکت میکنم بگو...میخوایی برم دختررو بکشم؟ یا ماشینشو دست کاری کنم؟

ونداد چپ چپ نگام کرد خندشم گرفته بود خودمم همین طور اما هردومون جلو شو گرفتیم تا نخندیم

ونداد_نخیر میخوام اون دختر فرضی که به آقاجونم گفتم تو باشی

با تعجب به سمتش برگشتم هنگ بهش نگاه کردم این داشت چی میگفت؟ فکر کنم سیلی که بهش زدم مخشو جابه جا کرده چون حرفای شاخ دار میزنه

–حالت خوبه؟من؟

ونداد_آره تو...یعنی نه خود تو ظاهر تو تغییر میدیم یه هویت دیگه برات میسازیم طوریکه انگار مهتاب نیستی یه دختر دیگه ای

کامل به سمتش برگشتم نه بابا این معلومه خیلی قضیرو جدی گرفته

-چی داری میگی تو ونداد؟هیچ میفهمی داری درباره یه زندگی واقعی حرف میزنی نه یه فیلم نه یه داستان...آقاجونت مگه بچس؟

ونداد-مهتاب تو اگه ظاهر تو دخترونه کنی به خودت برسی و یکم روی قیافت کار کنیم که تغییر کنی مثلا لنز بزنی آقاجونم نمیشناست

-بر فرض محال قبول کردم آقاجونتم نشناخت اونوقت خونواده چی؟من ننه بابا ندارم؟

ونداد سری به نشونه تایید تکون داد دستی به لباس کشیدو گفت:

ونداد-فکر اونجاشم کردم پدرومادرت خارجن و تو اومدی ایران چون میخواستی پایان نامتو اینجا تکمیل کنی مکانیک خوندی و دانشگاهتم صنعت شریف

-اونجا چرا؟

ونداد-چون مهران برای دانشجوهای اونجا یه سری کارگاه های تولیدی راه انداخته که خب به نفع شرکت هم هست بهترینو جدا میکنیم همون دوران دانشجویی به عنوان کارآموز وارد کارگاهامون میکنیم این وسط مهران هم تورو کشف کرده و به شرکت معرفیت میکنه اینطوری منو تو باهم آشنا شدیم

با نگرانی دستی به صورتم کشیدمو چشمامو کوتاه روی هم بازو بسته کردم ونداد دستشو روی شونم گذاشتو با لحن مطمئن و آرومی گفت:

ونداد-نگران نباش من هواتو دارم مهتاب

-بعضیا وقتی میگن نگران نباش من هواتو دارم آدم یاد ایربگ پراید میفته

ونداد تک خنده ای کردو سری به نشونه تاسف تکون داد

ونداد-دست شما درد نکنه پس یعنی به من اعتماد نداری

مردد نگاهی بهش انداختمو رومو ازش گرفتم ونداد دستشو زیر چونم بردو سرمو به سمت خودش برگردوند هردومون آرومتر شده بودیم حتی ونداد

بچه پرو های شهر

ونداد_هنوز تو فکر اون عکسای؟من که همه چیو برات تعریف کردم اگه دختررو میخواستم کافی بود لب تر کنم دیگه این وسط این بازیو راه نمینداختم

_یکم شک دارم آقاجونت اگه بفهمه هم تورو بیچاره میکنه هم منو این وسط تویی که نوه اشی آسیبی بهت نمیزنه اما من...

ونداد_مهتاب

_من نگران خودم نیستم نگران خونوادمم میفهمی؟

ونداد_دارم بهت میگم فکر همه جاشو کردم من چند روزه دارم روی این موضوع فکر میکنم دیگه نگران چی هستی؟دیوونه من این مدت دلم برات در اومده بود که پیام ببینمت اما به خاطر اینکه توی دردرس نیفتی پا روی دلم گذاشتمو نیومدم حالا خودم با دستای خودم پیام بندازمت تو حجل؟

سر درگم رومو ازش گرفتمو بلند شدم به سمت عکسای پخش شده روی زمین رفتمو دوباره همشو جمع کردم

_بذار فکرامو بکنم

با خشم همشو دونه دونه پاره کردم و توی سطل آشغال ریختم به سمت فلاسک چای رفتم خواستم یه لیوان چایی برای خودمو ونداد بریزم که ونداد مانع شد

ونداد_مهتاب وقت برای فکر کردن نداریم فردا شب خونواده ملیسا یه مهمونی ترتیب دادن که ما هم دعوتیم میخوام فردا شب تورو هم با خودم ببرم و به همه معرفیت کنم

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم

_به والله تو یه چیزیت هست ونداد

ونداد_نمیتونم دست دست کنم مهتاب...نمیتونم زوری یکی دیگرو توی زندگیم تحمل کنم

من چه طوری تا فردا خودمو آماده کنم آخه؟ مگه نمیگی باید قیافمو تغییر بدم؟ یه روزه آخه...

ونداد_تو نگران این حرفا نباش به آرسل زنگ میزنم باهاش هماهنگ کردم که اگه تو قبول کنی باهم سه نفری بریم خرید

یه تای ابروم بالا پرید دست به سینه بهش نگاه کردم که دستی پشت گردنش کشید

_پس همه چیو از قبل آماده کردی با آرسل برنامه ریزی کردی؟

ونداد_یه طورایی آره...افکارش از من بود اول مخالفت کرد چون نگران بود نقشمون نگیره اما وقتی همه جوانبو سنجیدیم دیدیم برای همه چی یه برنامه داریم اونم قبول کرد که کمکمون کنه

شونه ای بالا انداختم

_باشه حرفی نیست فقط الان باید یه سر برم خونه کارگرا اونجان

ونداد_نگران خونه نباش مهرانو فرستادم روی سر کارگرا باشه

آیدی اینستا گرام:

•❖❖ kiana__bahmanzad ❖❖•

❖❖ ونداد ❖❖

مهتاب_کجا داریم میریم؟

_مرکز خرید

مهتاب_فکر کردم گفתי آرسل هم باهامون میاد

مهتاب سری به نشونه تایید تکون داد و سکوت کرد منم دستمو سمت پخش ماشین بردم
و روشنش کردم کمی صدای آهنگو بالا بردمو عینک دودیمو جلوی چشمم گذاشتم

عشق فقط تو

بقیه اداتو در میارن

یه چیزایی تو داری که خیلیا یکشم ندارن

با تو خیلی عوض میشم اگه دوروبریا بذارن

من با تو زندگی بسازم همه بمونن انگشت به دهن

جم نمیخورم از پیشت چه وقتی خوبم چه وقتی بدم

آرومم پیش تو

بگو واسم کی میشه تو

عشقت تو خونمه

یکیو دارم که نفسمه جونمه

عشق فقط تو... احمد سعیدی

وقتی به رفتارای امروز مهتاب فکر میکردم دلم گرم میشد به اینکه اونم عین من حساسه
برخلاف چیزی که نشون میداد میدونستم اونم دلش برام تنگ شده حالشو درک میکردم با

دیدن اون عکسا چه فکراییه که به مغزش خطور نکرده باشه به خاطر همین حاضر شدم بعد اونهمه رفتارای بدو حرفای تحقیر آمیزانش موضوعو براش توضیح بدم هرچند دلیل محکمتری داشتم اونم دلم بود نمیخواستم دربارم الکی قضاوت کنه نمیخواستم ازم ناراحت بشه و هرکاری برای اینکه بهش ثابت میکردم که حرفام راسته انجام میدادم

نیم نگاهی بهش انداختم توی فکر بود شاید تو فکر بازی که قرار بود راه بندازیم دروغ چرا اما واقعا نمیدونستم آخرش چی میشه اما تا اینجا شو که میتونستم با این کار ملیسارو از زندگیم حذف کنم خوب فکر کرده بودم اما بعدشو باید میسپاردم به گذر زمان بینم چی میشه

یه فکراییم کرده بودم مثلاً مهتاب بی خبر میذاره میره یا مثلاً یه مشکلی بینمون پیش میاد و ترجیح میدیم که جدا شیم مثلاً یه صحنه سازی چیزی

مهتاب_ونداد من برای خرجی بازسازی خونه خودت میدونی از پولی که برای جهاز هاله کار گذاشته بودم برداشتم

_آره خبر دارم خب که چی؟

مهتاب_ببین من تعارف ندارم پس رک حرفمو میزنم لطفا جایی نرو که لباساش خیلی گرون باشه

عینکمو برداشتم و با اخم به سمتش برگشتم که باعث شد چشماش سوالی بشه

_نکنه میخوایی برای بازی که من راه انداختم تو هزینه کنی؟...همه چی پایه منه دیوونه مهتاب_اما لباسو...

_مهتاب دیگه نمیخوام راجبش حرف بزنی اصولی به قضیه نگاه کنی درستشم همینه اینکه همه مخارجو من بدم نه تو

مهتاب_آخه اینطوری نمیشه که...

چرا نشه؟ مگه تو نقش کسی که من دوشش دارمو بازی نمیکنی؟ خب وظیفه برات لباس
بخرم از طرفی هنوزم زنی از اینورم به قضیه نگاه کنی بازم وظیفه منه که مخارجتو بدم

مهتاب پوفی کشید و چشم غره ای بهم رفت بعد روشو ازم گرفت تک خنده بی صدایی
کردم و کمی سرعتمو بالا بردم به مرکز خرید که رسیدیم ماشینو توی پارکینگ پارک کردم
همزمان با مهتاب پیاده شدیم و به سمت آسانسور رفتیم

درو براش باز کردم وارد شد منم پشت سرش وارد شدمو دکمو فشردم بعد به سمت
مهتاب برگشتم که قیافش هنوزم مردد بود

آرسل پیام زد که رسیده منتظر ماست سلیقه خوبی توی انتخاب لباس داره اما هرچیزی
که خودت دوست داری انتخاب کن

مهتاب ببین ونداد من از همین الان باهات اتمام حجت میکنم من برای خودم حدو حدود
دارم پس انتظار نداشته باش لباسم مثل لباس اون دختره باشه

یه تای ابروم بالا پرید

نه بابا تورو خدا بخواه

مهتاب یعنی چی

یعنی شما میخواستیم من نمیذاشتم... یه لباس پوشیده و مناسب

مهتاب سری تکون داد و روشو ازم گرفت

مهتاب خوبه پس هم نظر هستیم

آسانسور ایستاد در باز شد باهم پیاده شدیم یکم چشم گردوندم اما آرسلو پیدا نکردم به
خاطر همین موبایلمو درآوردم تا به آرسل زنگ بزنم ببینم کجاست که یکهو مهتاب ازم جدا
شدو به یه سمت رفت به سمتش برگشتم ببینم کجا داره میره که دیدم آرسلو پیدا کرده
بیخیال شدم موبایلو برگردوندم توی جیبم و به سمتشون رفتم

مهتابو آرسل همو بغل کردن خوبه که باهم کنار میان شکر

آرسل_دلم برات تنگ شده بود مهتاب جون

مهتاب_آره به خاطرهمین بود چند بار اومدی بهم سر زدی

آرسل_باور کن سرم اونقدر توی بیمارستان شلوغه که خیلی از تفریحاتمم کنار گذاشتم

_به به آرسل خانوم مارو تحویل نمیگیری؟

آرسل لبخندی به روم زد و باهام دست داد

آرسل_سلام خوبی چرا انقدر دیر کردین؟

_یکم راضی کردن خانوم طول کشید انگار قبل از من خبرا براش ارسال شده بود البته
همشون چپکی

آرسل به هردومون نگاه کرد بعد عین خنگا روی مهتاب زوم شد مهتاب هم دستشو گرفتو
برای عوض کردن بحث گفت:

مهتاب_بیخیال مهم نیست خب از کجا شروع کنیم؟

آرسل به یه سمت اشاره کرد و خودشون جلوتر راه افتادن منم پشت سرشون دنبالشون راه
افتادم فقط بدونم کی راپورتمو به مهتاب داده کاری میکنم که دیگه جرات نکنه دوروبر این
کارا بره هرچند یه حدسایی میزدم که کی این کارو کرده باشه چون خراب شدن من جلو
چشم مهتاب فقط به یه نفر منفعت میرسوند که به وقت خودش میدونستم چه طور
باهاش برخورد کنم

مهتاب و آرسل وارد یه بوتیک بزرگ شدن فکر اینکه قرار بود تیپ مهتابو حسابی عوض
کنیم و یه ظاهر دخترونه تر بهش بدیم ذوق زدم می کرد چون مهتاب دختر خوشگلی بود
به خودش برسه کم از ملیسا نخواهد داشت منم میخواستم همین کارو کنم اینکه یادش
بندازم که یه دختره و باید دخترونه رفتار کنه و دخترونه لباس بپوشه

مهتاب جلوی یه لباس مجلسی آبی تیره ایستاده بود آرسل داشت براش توضیح میداد به سمتشون رفتم و به لباس نگاه کردم

آرسل_دیگه نظر خودت مهمه عزیزم

مهتاب_نمیدونم آخه این یکم کوتاه نیست؟

آرسل_تا روی زانوهات میرسه میتونی یه جوراب شلواری هم پات کنی یا نیازی هم به جوراب شلواری نیست مهمونی های ما دخترا آزادن

به سمتش برگشتم یه نگاه تهدید آمیز بهش انداختم که باعث شد خودشو بزنه به اون راه داشت از سکوتم سواستفاده میکرد ناکس

مهتاب_نه عزیزم من نمیخوام بدون شلوار بیام

دستی به لبام کشیدم و مانع خندیدنم شدم مهتاب عین خنگا به سمت آرسل برگشتو گفت:

مهتاب_راستی گفתי جوراب شلواری...چی هست؟

آرسل با چشمای گرد شده به مهتاب نگاه کرد که باعث شد مهتاب یکم خجالت بکشه یه نگاه معنی دار به آرسل انداختم که اذیتش نکنه تا بیشتر از این خجالت نکشه خداروشکر فوراً گرفت چون شروع کرد به توضیح دادن و مهتابو متقاعد کردن که اگه نمیخواه پاهاش لخت باشه باید از اونا بیپوشه

فکر اینکه مهتاب چه قدر از دنیای شیرین دخترونه خودش به دور مونده بود که حتی نمیدونست جوراب شلواری چیه ناراحتم کرد کاش میتونستم زودتر ببینمش زودتر کشفش میکردم شاید زودتر میتونستم کمکش کنم تا سالای کمتریو تباه کنه

مهتاب_به نظرم اون یکی هم خوبه

آرسل_آره ولی برای مراسم فردا یکم مناسب نیست تو قراره چشم یه سریارو در بیاری باید لباس سنگین باشه

بوتیک های دیگم هست اگه لباسای اینجا جذبت نمیکنه بریم یه جای دیگه

مهتاب_اینجا همه لباساش قشنگن فقط من نمیدونم چی بدارم میخوره

آرسل_خب من اینجام که کمکت کنم عشقم مثلاً اینو ببین

مهتاب به سمتی که آرسل بهش اشاره میکرد برگشت با دیدن لباس شب مشکی بلندی که حسابی براق بودو روش کار زیادی شده بود چشماش برقی زد آستیناش توری بودو تا روی مچ گشاد بود اما از مچ تنگ میشدو حاله ای هم روی دستش می افتاد به سمتش برگشتم ببینم نظرش چیه که دیدم لبخندی زدو منتظر به من نگاه میکنه

مهتاب_چه طوره؟

_پروش کن ببین خوبه یا نه

مهتاب باشه ای گفت آرسل درخواست پرو لباسو داد مهتابو آرسل به سمت اتاق پرو رفتن و منم یکم بین لباسا گشتم ببینم چیز دیگه ای پیدا نمیکنم که با صدا زدن آرسل باعث شد به سمتشون برم

_جانم؟

آرسل_بیا ببین خوب شده

یکم در اتاق پرو باز کردم با دیدنش توی اون لباس که حسابی به تنش میومد خیرش شدم هنوز هیچی نشده حسابی تغییر کرده بود مهتاب مکانیک کجا و این مهتابی که الان جلو روم بود کجا

مهتاب_میخواهی همینطور زل بزنی به من؟

_قشنگه خودت چی فکر میکنی؟

مهتاب_منم ازش خوشم اومده فقط یکم بلنده

اون مشکلی نیست حل میشه...عوضش کن تا حسابش کنیم

در اتاق پرو بستم و به سمت آرسل برگشتم که دستمو گرفت یکم از اتاق پرو فاصله داد تا مهتاب حرفامونو نشنوه

چی شده آرسل؟

آرسل_ونداد هنوزم وقت برای پیشیمونی هست

_نوچ

آرسل_مهتاب ظاهرشو تغییر بدیم رفتارشو چی کار کنیم؟طرز حرف زدنشم که...

_تا فردا شب روش کار میکنیم حل میشه پس چرا ازت کمک خواستم؟

آرسل_میخواایی یه شبه همه چیشو تغییر بدی؟

_همه چیش که نه اونقدری که برخورد مناسبی جلوی آقاجون داشته باشه برام کافیه بقیشو زمان داریم که روش کار کنیم تغییرش بده

مهتاب از اتاق پرو بیرون اومد به سمت پیشخوان رفتمو لباسو حساب کردم که بعد از کاور کردنشو گذاشتنش توی جعبه از مغازه بیرون اومدیم مهتاب شرمنده نگاه کوتاهی بهم کرد که باعث شد از این رفتارش یکم ناراحت بشم نمیخواستم احساس شرمندگی کنه

_آرسل تو لباس لازم نداری؟

آرسل_نه دیروز که خبرشو بهمون دادن با آراس اومدیم خرید کردیم

مهتاب_تموم شد؟برگردیم؟

خندم گرفته بود معلومه هنوز هیچی نشده خسته شده بود

آرسل_نه بابا هنوز اولشه کلی خرتو پرت دیگه نیاز داریم

_راستی قرار آرایشگاهتونو من هماهنگ کنم یا خودت یه کاریش میکنی؟

آرسل-مهتابو با خودم میبرم پیش آرایشگر خودم نگران نباش

مهتاب-آرایشگاه دیگه چرا؟

آرسل-باید صورتتم یکم تغییر بدیم مثلا میتونیم برات لنز رنگی بذاریم آرایش هم بکنی و به موهات برسن کلی تغییر میکنی یه ژل هم به لبات تزریق کنیم کامل میشه آها...گریم...آره گریم هم خیلی خوبه

-ژل دیگه چرا؟این به اندازه کافی لباش قلوه ایه

مهتاب عین خنگا بهمون نگاه میکردو شاهد جروبحث بین منو آرسل بود آخر سرهم آرسل تونیست متقاعدم کنه که این کار بهتره

آرسل-راستی مهتاب موهات کوتاهن درسته؟

مهتاب-آره متاسفانه باید بلند باشه؟

آرسل-مشکلی نیست کلاه گیس برات میخریم میدونم کجا باید کلاه گیس طبیعی پیدا کنیم با موهای خودت مو نمیزنه نگران نباش هیچکس نمیفهمه مصنوعیه

پوفی کشیدم امیدوارم همه چی خوب پیش بره

◆◆ مهتاب ◆◆

ساعت ده شب بود و ما تازه برگشته بودیم خونه یه مهمونی ساده قرار بود بریم اندازه یه سال خرید کرده بودیم خیلپاش واقعا لازم نبود اما اصرارای آرسل و ونداد مجبورم کرد که قبول کنم عاشق همه خریدام بودم به خصوص لباس خوشگلم که هیچ وقت تو خواب نمیدیدم یه روز بتونم یه همچین لباسیو پرو کنم چه برسه به اینکه داشته باشمش

ونداد_بذارش خودم میارمشون آرسل

آرسل_زیادم سنگین نیست بیا تموم شد

به سمتشون برگشتم همه خریدارو گوشه خونه گذاشتن آرسل خسته نشستو سرشو به دیوار چسبوند

آرسل_وای مردم از خستگی

به سمت آشپزخونه رفتم هنوز یکم از شربتی که مهران خریده بود تا برای کارگرا درست کنم مونده بود به خاطرهمین یه پارچ ازش درست کردم مشغول همزدنش شدم ونداد وارد آشپزخونه شد یکهو دیدم مقابلم روی زمین خم شد که باعث شد با تعجب بهش نگاه کنم ازش فاصله بگیرم

_چته تو؟

ونداد_فکر کردی میخواستم کاری کنم؟

بعد خودش زد زیر خنده که باعث شد چشم غره ای بهش برمو "کوفتی" نثارش کنم پسره بی ادب

به کفشای مشکی پاشنه بلندی که خریده بودم و حالا دست ونداد بود نگاه کردم

_اینارو چرا آوردی اینجا؟

ونداد_بیا پات کن بهش عادت کنی

_الان حوصله ندارم خستم

ونداد_باید باهاش راه بری که بهش عادت کنی فردا شب یکهو وسط جمع کله پا نشی بیا پیوش من بندشو برات میبندم

پوفی کشیدمو قبول کردم نمیفهمم من خودم قدم بلند بود دیگه چه نیازی به کفش پاشنه بلند اونم به این بلندی بود؟

پامو توی کفش بردم ونداد هم قلابشو برام بست یکم معذب شده بودم برام سخت بود شکر خدا ونداد سریع کارشو کردو بلند شد وقتی روبه روم ایستاد ونداد سوتی کشید ونداد_اوف چه بلند شدی تو

_میگم منکه بلندم این...

ونداد حرفمو برید کنارم ایستاد شونشو نشون داد که هنوز از شونه من بلندتر بود

ونداد_هنوز ازم کوتاه تری پس به این کفشا نیاز داری

آرسل توی درگاه آشپزخونه ایستادو لبخدی بهم زد

آرسل_درضمن تو اندام پری داری کفش پاشنه بلند بیوشی خوشگلتر میشی یه کلام میشی یه هلوی کامل که چشم همه مردای جمع دنبالت میفته

ونداد یکم اخم کرد بعد دستی پشت گردنش کشید

ونداد_حالا میدونه من بدم میاد از این حرفا هی جلو خودم میزنه

بعد به سمت آرسل خیز برد آرسل هم با خنده جیغی کشید سریع در رفت سری به نشونه تاسف تکون دادمو شربتمو درست کردم توی سینی گذاشتم بعد از آشپزخونه بیرون اومدمو به سمت اون دوتا که عین بچه ها بهم میپردن رفتم سینیو روی زمین گذاشتم راست شدم تا به سمت خریدام برم از گوشه خونه برشون دارم که یکهو پام پیچ خورد یه ذره موند بیفتم که ونداد سریع بازومو گرفت پوفی کشیدمو با حرص به کفشام نگاه کردم

آرسل_یکم دیگه باهاش راه بری عادت میکنی باور کن

_میدونم فردا شب یه آبروریزی راه میندازم حالا ببین

آرسل تند تند یه لیوان از شربتش خوردو به سمت کیفش رفت

آرسل_نگران نباش عزیزم مگه من مردم؟خودم کنارتم...من دیگه برم دیرم شده

_کجا؟امشبو اینجا بمون

آرسل_نه عزیزم بهتره برگردم فردا میام دنبالت باهم میریم آرایشگاه

باشه ای گفتم همو بغل کردیم آرسل از ونداد هم خدافسی کردو رفت ونداد هرقدر اصرار کرد که باهاش بیاد قبول نکرد چه کاریه خب؟ آرسل خودش ماشین داره تو دیگه کجا میرفتی پسره بیشعور؟

خریدامو بردم توی اتاق اونم با کفشای پاشنه بلندی که به سختی باهاشون راه میرفتم هربارم یه تلویی میخوردم یه فحش به سازنده کفش میدادمو سعی میکردم حواسمو جمع کنم که کار دست خودم ندم

ونداد که برای بدرقه آرسل رفته بود برگشت با دیدن وضعیتم خنده ای کرد

ونداد_عین پنگوئنا راه میری

_زهرمار به جای اینکه بیایی دستمو بگیری

یکهو ونداد باشه ای گفتو بلند شد به سمتم اومد با تعجب بهش نگاه کردم که مردونه دستمو گرفت

_من یه چیزی گفتم

ونداد_راست میگی باید کمکت کنم خب بیا یکم باهم راه بریم

همونطور که ونداد دستمو گرفته بود چند قدم باهم راه رفتیم و چون به ونداد یه طورایی تکیه زده بودم و مطمئن بودم که چون اون هست من نمیفتم یا چیزیم نمیشه چند قدم اولو درست راه رفتم اما بعدش دوباره پام پیچ خورد که ونداد سریع منو گرفت

با ناامیدی بهش نگاه کردم که لبخند ریزه میزه ای به روم زد

ونداد_نگران نباش عزیزم طبیعیه یاد میگیری

یکم باهم توی خونه راه رفتیم حس خوبی بهم دست میداد از اینکه بالاخره بعد از سه روز دوباره برگشته بود پیشم و حالا باهم زیر یه سقف بودیم خیلی خوشحال بودم الان دیگه احساس امنیت داشتم و از هیچی نگران نبودم

ونداد_راستی خونوادت کی برمیگردن؟یکم طولانی نشد؟

_بہتر...بذار دیر برگردن کارای خونه هنوز مونده...دختر خالم زایمان کرده به خاطرهمین بیشتر اونجا موندن

ونداد_مگه هاله دانشگاه نداره؟

_انتخاب واحدشو اونجا انجام داد خودش میگه کلاسای هفته اول کامل برگزار نمیشه

ونداد آهانی گفت

_بسته خسته شدم بریم بشینیم

باهم تکیه به پشتی های چسبیده به دیوار نشستیم کفشامو درآوردمو یه لیوان شربت برای ونداد و یکیم برای خودم ریختم درسته هواش سرد بود اما خنکیش واقعا بهم میچسبید

ونداد_اونطور که مهران میگفت کارای انباری هم داره تموم میشه

_آره امروز با اوستا کارشون حرف زدم گفت فقط رنگ کاریش مونده گفتم نیازی به رنگ نداره اما اصرار کرد که رنگ اضافی میاد بهتره رنگ کنیم

ونداد_بذار کارشونو بکنن تو دخالت نکن

_آخه خیلی طول میکشه من میخوام زودتر تموم بشه

بچه پرو های شهر
ونداد_نگران نباش تموم میشه

سینی شربتو به آشپزخونه بردم بعد از شستنش بیرون اومدم ونداد جای خوابمونو کنار هم انداخته بود از اینکه قرار نبود امشب برگرده سر از پا نمیشناختم اما به روی خودم نیاوردم به خاطره‌مین فقط به زدن یه لبخند اکفا کردم

_جواب باباتو چی میخوایی بدی؟

ونداد_به آراس پیام زدم که به بابا زنگ بزنه خونه اونام و خوابم برده

لامپو خاموش کردم و به سمتش رفتم روی تشکم دراز کشیدم و همزمان با ونداد به سمت هم برگشتیم و تو چشمای هم خیره شدیم نمیدونم چشمای مشکی رنگ ونداد چی داشت که هربار خیرش میشدم توی یه حس ناشناخته غرق میشدم انگار باهام حرف داشته باشه مدام سعی میکردم حرف توی چشماشو رمز گشایی کنم اما نمیشد

ونداد_توی این چند شبی که کنار هم نبودیم هربار تجسمت کردم بعد خوابم برد

ونداد دستشو به سمت صورتم آوردو آروم گونمو نوازش کرد چشمام روی هم بسته شد چه قدر دلتنگ نوازش های گاهو بیگاهش شده بودم

ونداد_مهتاب دلم برات تنگ شده بود تو چی؟

چشمامو باز کردم و به چشمای منتظرش نگاه کردم برام سخت بود بهش بگم از هر دلتنگی دلتنگ ترت بودم برام سخت بود بگم تمام این مدت درسته فقط سه روز بود اما برای من سه سال گذشت هربار یه نفر در این خونرو میزد منتظر بودم که تو باشی لالمونی گرفتمو همه حرفامو ریختم توی خودم

نگاهم به بالا سرش افتاد به خاطره‌مین نیم خیز شدم تا بلند شم

_بهتره پردرو باز کنم نور ماه اذیتمون میکنه

بچه پرو های شهر

ونداد به سمت پنجره برگشت ماهی که تا نصفه کامل بودو دید بعد دوباره به سمت برگشتو لبخندی زد

ونداد_نه نیازی نیست بذار نور ماه توی خونه باشه اینطوری صورتتو بهتر میبینم

بعد مجبورم کرد که دراز بکشم خودشم پتورو روم کشید ونداد زبونی روی لباس کشیدو
مردد سرشو پایین انداخت انگار میخواست چیزی بگه اما نمیتونست به خاطرهمین
صداش زدم

_ونداد

ونداد_جانم؟

_چیزی شده؟

ونداد_نه عزیزم فقط...

ونداد خودشو به سمتم کشوند خم شد بوسه ای روی بینیم کاشت بعد به چشمام دوباره
خیره شد کم کم صورتش بهم نزدیک تر شد چون منم تشنه بودم چشمامو روی هم
بستمو منتظر موندم تا ببوسه همینم شد و غرق حس شیرینی شدمو گرمای خاصی به
تمام وجودم منتقل شد

ونداد کوتاه ازم جدا شد پیشونیشو به پیشونیم چسبوندو آروم لب زد

ونداد_میدونم دل تو هم برام تنگ شده لازم نیست به زبون بیاری از تو چشمت خوندم

بعد بغلم کردو منو به خودش فشرد چشمامو با آرامش روی هم بستم آخیش قراره بعد از
سه شب راحت بخوابم بدون ترس بدون دلتنگی بدون فکروخیالای الکی اونیکه میخواستم
الان کنارم بود دیگه چی از خدا میخواستم؟

ونداد_مهتاب کدوم خصوصیت من دیوونت میکنه؟

تک خنده ای کردم "دیوونه ای" نثارش کردم خودشم خندید فشار خفیفی بهم وارد کرد

بچه پرو های شهر
ونداد_بیخیال شبت شیک مهتاب من

_شبت خوش آقا ونداد

(روز بعد)

_ای بابا یه لحظه خودمو ببینم مگه من عروسم نباید خودمو ببینم

آرسل_انقدر غر نزن مهتاب اینهمه صبر کردی این چند دقیقه آخر هم روش

حسابی زیر دست آرایشگر خسته شده بودم خیلی بی قراری میکردم معلوم نبود داره چه غلطی میکنه که کارم تموم نمیشد این به کنار دستامم تو دست یه دختر دیگه بود که بهش میگفتن ناخن کار نمیدونم منظورشون چی بود اما داشتن ناخن برام کاشت میکردن کار دستم که تموم شد دختره ازم جدا شد به دستام نگاهی کردم ناخن های بلند کاشت شده که به رنگ لباسم یه مشکی سیر بود که روی بعضی از انگشتام یه نگین هایی بود که ظرافتشو چند برابر کرده بود باورم نمیشد این دستای من باشه چه قدر بهم میومد

آرسل_دیدی گفتم ناخن کاشت کنی دستات خوشگل تر میشن؟ انشگتای کشیده به این سفیدی مگه میشه ناخن بلندو لاک خورده نداشته باشه

محو ناخنم شده بودم چه قدر دلم میخواست هاله هم الان اینجا بودو خواهرشو توی این لباسا میدید

_خیلی قشنگه

آرسل_خب دیگه بفرما کار آرایشتم تموم شد حالا بلند شو بریم جلوی آئینه خودتو ببین

با کمک آرسل بلند شدم و به سمت آئینه قدی گوشه آرایشگاه رفتم خدا میدونه چند ساعت روم کار کرده بودن فکر نکنم آرایش عروس هم انقدر طول بکشه روبه روی آئینه

ایستادم با دیدن خودم حسابی جا خوردم باورم نمیشد عکس دختری که لباس بلند
مشکی تنش بود من باشم یعنی واقعا این منم؟

به صورتم که حسابی تغییر کرده بودم دقیق شدم یه لنز طوسی گذاشته بودم با سایه های
مشکی و نقره ای که جذابیت خاصی به چشمای درشتو کشیدم داده بود گونه هایی که با
رژ گونه حسابی خودی نشون میداد موهامم نمیدونم چی کارش کرده بودن اسمشو یادم
رفته بود اما از موی طبیعی و بلند استفاده کرده بودن طوری که انگار الان این موهای
خودمه که انقدر بلندو خوشگله

با ذوق به سمت آرسل برگشتم که چشماش از دیدنم میدرخشید

آرسل-چشم حسودو بدخواهت کور عزیزم بزنم به تخته شدی یه تیکه ماه

-ازت ممنونم فکرشو نمیکردم تا این حد تغییر کنم

آرسل-الان مامانتم ببینتت نمیشناستت منکه گفتم تو خوشگلی به خودت برسی دیگه غوغا
میکنی من برم یه زنگ به ونداد بزنم که بیاد دنبالت

-پس تو چی؟ تو نماییی؟

آرسل-نه اینطوری امکان داره مارو ببینن همه چی بهم میریزه آراس میاد دنبالم نگران من
نباش

باشه ای گفتم و دوباره به سمت آیینه برگشتم به لباسم دقیق تر شدم انگار برای خودم
دوخته بودنش حسابی فیکس اندامم بود خدایا چی خلق کردی خودش خبر نداشت:)

یکم گذشت و آرسل خبر داد که ونداد پایین منتظرمه به خاطرهمین از آرایشگر خدافسی
کردمو بعد از کلی سفارش به آرسل که زود بیاد از آرایشگاه بیرون زدم درو باز کردم و با
بدبختی درحالیکه مراقب بودم لباسم به کفشام گیر نکنه و بدبخت نشم درو بستمو به
سمت ونداد برگشتم

ونداد نگاه گذرایی بهم انداختو روشو گرفت اما یکهو به سمت برگشت و با تعجب بهم نگاه کرد حق داشت اول شناسه خیلی تغییر کرده بودم دختری که مدام تیپ پسرونه میزدو کوچکترین آرایشی نمیکرد یا حتی با اون موهای کوتاه و لباسای کهنه حالا توی این لباسا و با این همه دکوپز بایدم قابل شناختن نباشه احتمالا از روی لباسم شناخت

ونداد که حسابی ماتم شده بود کم کم به خودش اومدو سریع پله های جلوی آرایشگاهو بالا اومد و دستامو گرفت بهم کمک کرد که از پله ها پایین بیام

ونداد_واقعا خودتی؟

_نه عممه به جا من رنگش کردن

ونداد تک خنده ای کردو در ماشینو برام باز کرد به کمک خودش داخل ماشین نشستم درو بست ماشینو دور زد و خودشم سوار شد اما راه نیفتاد به سمت برگشتو خیره بهم نگاه کرد زیر نگاه خیرش معذب شده بودم یکم سختم بود به خاطرهمین به سمتش برگشتم تا بهش تذکر بدم که با دیدن تیپ خودش منم مآتش شدم درسته ونداد همیشه به خودش میرسیدو کتوشلوار تنش میکرد اما احساس میکردم اینبار یه فرقایی کرده

ونداد_چه خوشگل شدی تو...چشاشو...میدونستم لنز طوسی بهت میاد

_پس این رنگ نظر تو بود

ونداد_پس چی؟ناخاشو

بعد دستمو گرفتو بهش نگاه کرد خندید خودمم از رفتارایی که انگار اولین بارش بود یه همچین دختری میبینه خندم گرفت

ونداد_من قربون خنده هات برم...دلم نمیاد چشم ازت بگیرم

_انقدر زبون نریز ونداد

ونداد دستمو به سمت لباس بردو آروم روشو بوسید که باعث شد سریع به خودم پیام و دستمو ازش دور کنم جای بوسش میسوخت دستی روش کشیدمو سرمو پایین انداختم
_این چه کاریه...نکن

ونداد_اگه دست خودم بود نمیبردمت اونجا مهتاب...میبردمت خونه خودتون خودمم جلوت مینشستم یه دل سیر فقط نگات میکردم همین

_تا این حد تغییر کردم؟این قیافرو از قبلیه بیشتر دوست داری؟

ونداد دستشو زیر چوئم بردو صورتمو به سمت خودش برگردوند بهش نگاه کردم که لبخند مهربونی به روم زد

ونداد_این چه حرفیه دیوونه؟من همه چیه تورو دوست دارم با هر قیافه ای که باشی یادت نره من اول اوستا مکانیکو دیدم بعد الیکا سلطان زادرو

یکهو نگاهمو بالا آوردم بهش نگاه کردم مشکوک بهش خیره شدم که سرشو به یه ور کج کردو خندید

ونداد_نمیشه که با اسم مهتاب معرفیت کنم...هویت جدیدت الیکا سلطان زادس

_اوه اوه کی میره اینهمه راهو...سلطان زاده

ونداد_بهتم میاد

تک خنده بی صدایی کردم

ونداد_آرسل آخرش کار خودشو کرد؟ژل زدن به لبات؟

_آره...خودمم راضی نبودم ولی خب آرسله دیگه

ونداد از بین صندلی راننده و شاگرد به سمت عقب خم شد دوتا جعبه روی پاش گذاشت کنجکاو بهش نگاه کردم ببینم چی توشه که یکی از جعبه هارو به سمتم گرفت دقیق تر که

بچه پرو های شهر

شدم دیدم همون موبایلیه که اون دفعه برام خرید اما قبول نکردم به خاطرهمین یکم اخم کردم و نگاهم جدی شد

این چیه؟

ونداد-موبایل خودتو که نمیتونی دستت بگیری...اون موبایل مهتاب خانومه اینم مال الیکا

من که بهت گفتم قبولش نمیکنم

ونداد-اون دفعه مهتاب گفت قبول نمیکنم اما من حالا برای الیکا خانوم خریدم که مجبوره قبول کنه

با حرص بهش نگاه کردم که چشمکی بهم زد

ونداد-با اجازت دیشب گوشیتو کش رفتم سیم کارتشو درآوردم انداختم رو این یکی مبارکت باشه

خیلی بیشعوری

ونداد-نظر لطفته عزیزم

ونداد موبایلو از توی جعبه درآوردو به دستم داد با حرص از دستش گرفتم که خندید به موبایل توی دستم نگاهی کردم خوش دستو خوشگل بود اوف بهمم می اومد:

ونداد-برگرد مهتاب

چرا؟

ونداد-تو برگرد کاریت نباشه

بهش پشت کردم و کنجکاو منتظر موندم ببینم میخواد چی کار کنه که دستاش از بالای سرم پایین اومد و گردنبد سنگین سفیدی روی گردنم نشست ونداد از پشت گردنبنده

بچه پرو های شهر

بست با لبخند به گردنبندم نگاهی کردم به سمتش برگشتم ونداد نگاهی از روی لبخندم به گردنبندم کشیده شد

ونداد_بهت میاد...یعنی همه چی بهت میاد اینم یکیش

ونداد گوشواره هایی که تقریباً بلند هم بودن از توی جعبه برداشت یکم خودشو بهم نزدیک تر کردو گوشواره هارو هم برام بست

ونداد_دستتو بیار جلو

دستمو جلو بردم ونداد نرم دستمو گرفت و دستنبند ست گردنبندمو برام بست و لبخندی زد وقتی انگشتر از جعبه برداشت مردد بهش نگاهی کردم خودش انگشتمو گرفت و آروم انگشتر دستم کرد که باعث شد با لبخند بهش نگاه کنم

ونداد_مبارکت باشه مهتاب من

_الیکا

ونداد_آره خب اسمت الیکاس اما تو فکر کردی هر بار بهت میگم مهتاب من منظورم اسمته؟نخیر منظورم اینه انقدر خوشگلو نازی که عین ماه میمونی و این وسط این ماه خوشگل برای منه

سرمو پایین انداختم که باعث شد ونداد لحنش شیطون بشه

ونداد_خجالتت بلدی بکشی؟

_الیکا آره

ونداد زد زیر خنده جعبه هارو جمع کردو روی صندلی عقب انداخت ماشینو روشن کردو راه افتاد همزمان گفت:

ونداد_امشب یه سوپرایز برات دارم

بچه پرو های شهر
-چه سوپرایزی؟

ونداد_بگم که سوپرایز همیشه دندون رو جیگر بذار خودت میفهمی

آیدی اینستا گرام:

•❖❖ kiana__bahmanzad ❖❖•

❖❖ ونداد ❖❖

با دیدن مهتاب که حسابی ظاهرش عوض شده بود اولش نشناختمش اما از روی لباسش که آشنا میزد باعث شد دوباره به سمتش برگردم و اینبار ماتو مبهوت شاه پریانی بشم که خدا خلق کرده بود خوشحال بودم که خودشم از ظاهرش راضی بود اینطوری تحمل قیافه جدیدشو داشت و کمتر اذیت میشد

دستشو توی دستام گرفتم و به سمت خونه سرهنگ مرادپور رفتیم میدونستم امشب حسابی همه شوک زده میشن و این شوک از طرف نوه راستین به خونواده راستین و اطرافیانش لازم بود که یاد بگیرن من مهره ای نیستم که هر دستوری بدن قبول کنم خودمم حق انتخاب دارم و من بین بهتر و بهترین فرا بهترینو انتخاب کردم اونم مهتاب بود که دستش توی دستام بود

_استرس که نداری؟

مهتاب_چرا اتفاقا...دارم از نگرانی میمیرم

_من کنارتم مهتاب هیچ اتفاقی نمیفته اگر افتاد نقشمون لو رفت فدای یه تار موت اینو بدون که نمیذارم آسیبی بهت بزنین

مهتاب_جای شکرش باقیه آقاجونت منو اصلا ندیده هربار ماشینارو آدماش میاوردن خودش هیچ وقت نمی اومد

_پس دیگه نگران نباش

مهتاب_حرف زدند...

_همونجوری که باهم تمرین کردیم یکم صداتو نازک تر میکنی و از کلماتی که بهت گفتم استفاده میکنی همین...نیازی نیست زیاد حرف بزنی

مهتاب باشه ای گفت باهم وارد مراسم شدیم خیلی از سرها به سمتمون کشیده شد که همین باعث شد مهتاب ریز بلرزه اما دستشو گرم تر فشردمو باهم به سمت آقاجون رفتیم و اصلا به نگاه های اطرافیانم توجهی نکردم هرچند از نگاه های خیره روی مهتاب آزار میدیدم اما سعی میکردم به خودم مسلط باشم

آقاجون با دیدنم لبخندی زد اما وقتی متوجه مهتاب که دستشم گرفته بودم شد کم کم لبخند از روی لباش محو شدو نگاهش جدی شد بابا هم با دیدنم مشکوک به مهتاب نگاهی کرد بعد اخماشو تو هم کشید به من خیره شد

_سلام آقاجون

آقاجون_سلام پسر خوش اومدی

به سمت مهتاب برگشتم که از چهرش استرس مشهود بود لبخندی به روش زدم که اونم لبخندی برای حفظ ظاهرش زد

_ایشون پدرم هستن...بهداد راستین...بابا ایشون هم الیکا هستن

بابا دستشو به سمت الیکا دراز کرد الیکا مردد به دست بابا نگاهی کرد بعد دستشو به سمتش بردو باهاش دست داد

بابا_خوشبختم

_ایشون هم آقاجونم هستم پدر پدرم...بزرگ خاندان ما...آقاجون ایشون هم الیکا هستن
دختری که راجبش باهاتون حرف زدم

آقاجون با احم به مهتاب نگاه کرد مهتاب آروم آب دهنشو قورت داد بعد به سختی لبخندی
زد

مهتاب_خوشبختم آقا

آقاجون سری تگون داد بقیرو به مهتاب معرفی کردم که یکهو آرسل و ونداد هم سر رسیدن
آرسل با دیدن مهتاب لبخندی زدو با هیجان بهم نگاه کرد

آرسل_معرفی نمیکنی ونداد؟این خانوم خوشگله کی هستن؟

_ایشون الیکا هستن دوست بنده که در شرف آشنایی هستیم الیکا جان ایشون هم آرسل
هستن دختر عموی بنده

آرسل با مهتاب دست دادو با احتیاط همو بغل کردن آراس که حسابی با تعجب به مهتاب
خیره شده بود به خودش اومد و با مهتاب دست داد

آراس_خوشبختم الیکا خانوم منم پسر عمه ونداد هستم میتونید آراس صدام بزنیند

مهتاب_خوشبختم

آقاجون با حرص داشت بهم نگاه میکرد اما من توجهی بهش نداشتم با دیدن خاتون که
داشت به سمتمون میومد لبخندی زدم خاتون با دیدن مهتاب چشماش درخشیدو روبه
رومون ایستاد

خاتون_این گوهر نایاب کی هستن؟

اینبار مهتاب خودش به حرف اومد لبخندی زدو کمی صداشو تغییر داد

آرسل_دوست ونداد هستن خاتون...الیکا جون ایشون هم خاتون ما هستن مادر بزرگمون
که ما خاتون صداش میزنیم

خاتون مهتابو درآغوش کشیدو به خودش فشرد

خاتون_از آشناییت خوشبختم عزیزم خوش اومدی

آقاجون_ونداد یه لحظه بیا کارت دارم

به سمت آقاجون برگشتم که یکم از جمع دور شد آراس خم شد آروم کنار گوشم گفت:

آراس_گاوت زایید برو ببین چی کارت داره

نگاه کوتاهی به بابا انداختم که با اخم مشکوک به مهتاب نگاه میکرد به مهتاب نگاه
مطمئنی انداختم و به سمت آقاجون رفتم که حسابی اخماشو توهم برده بودو دستاشو
پشتش حلقه کرده بود

_جانم آقاجون؟

آقاجون_این دختره کیه؟

_معرفیش که کردم...دوستمه...همون دختری که بهتون گفتم یه طورایی ازش خوشم اومده
میخوام باهاش بیشتر آشنا بشم

آقاجون_تو غلط کردی...رفتی دست دختر گرفتی آوردی تو مهمونی مراد پور؟

_چه اشکالی داره آقاجون؟اتفاقا بهتره اونام با الیکا آشنا بشن و فکر وصلت با خونواده مارو
از سر بیرون کنن

آقاجون با حرص بهم نگاه کرد با خشم یکم بهم نزدیک شدو نزدیم به صورتم لب زد

آقاجون_همین الان دستشو میگیری از اینجا میبریش

معذرت میخوام آقاجون اما این کارو نمیکنم

آقاجون سوالی بهم نگاه کرد ابهتی که آقاجون داشت کمتر مرد همسنو سالش داشت سخت بود تو روش وایسی و مخالف حرفشو به روش بیاری اما من برای امشب تمام دلو جراتمو جمع کرده بودم

من به حرف شما گوش کردم حالا نوبت شماست به حرفتون عمل کنید...گفتید اول دختررو ببینم خوشم نیومد بعد شمارو با الیکا آشنا کنم خب منم همین کارو کردم

آقاجون-تو از دختر سرهنگ خوشت نیومد؟چی کم داشت که نظرتو جلب نکرد؟

یکم اخم کردمو نگاهم جدی شد

الیکا چی کم داره که نظر شمارو به خودش جلب نکرد؟

آقاجون نگاه گذرایی به الیکا که کنار خاتون بودو با بقیه دخترای فامیل حرف میزد کرد بعد به سمت برگشت نگاه سردی بهم انداخت

آقاجون-این دختره از نظر ظاهر کمبودی نداره عین ملیسا خوش برو رو و قدبلنده اما عین ملیسا خونواده با اصالت و پولدار داره؟عین ملیسا تحصیل کرده و با شعور هست؟

دروغایی که از قبل آماده کرده بودمو شروع کردم به شرح دادن

الیکا عین من مکانیک خونده برای دکتراش اومده ایران مهران میشناستش اصلا به واسطه مهران بود من باهاش آشنا شدم از قبل هم گفتم پدرش تاجره و الان خارج ساکنن

آقاجون کلافه روشو ازم گرفت

آقاجون-اینهمه وقت باید از عمد امشب بیاریش؟

میخواستم عروستونو همین امشب بهتون نشون بدم

آقاجون-پس سر خود بریدیو دوختی آره؟

بچه پرو های شهر
لبخند صلح آمیزی به روی آقاجون زدمو گفتم:

این چه حرفیه آقاجون...میدونم یکم بیشتر بشناسیدش خودتون دستشو توی دستم
میدارید

آقاجون_امیدوارم کاسه ای زیر نیم کاست نباشه که دمار از روزگارت در میارم ونداد پامو رو
همه چی میدارم و کاری که نباید بکنمو میکنم

آقاجون از کنارم رد شد پوزخند تلخی زدمو به سمتش برگشتم آقاجون به سمت بقیه رفت
مهتاب نگاه نگرانی بهم انداخت که با یه لبخند مهربون و نگاه مطمئن خیالشو راحت کردم
به خاطره‌مین روشو ازم گرفتو به سمت بقیه برگشت منم به سمتشون رفتم که دقیقا
همون لحظه سرهنگ مراد پور و دختری همسرش سر رسید

بله بخش اعظم کار الان شروع میشه

کنار مهتاب ایستادم مهتاب انگار دختر شناخته باشه با حرص نگاهی بهش کرد بعد روشو
ازش گرفت خندم گرفته بود اما به روی خودم نیاوردم

سرهنگ_خوش اومدید جناب راستین به به ونداد خان خوش اومدی پسر

نگاه سرهنگ روی مهتاب کشیده شد که کنار دستم ایستاده بود دخترشم تمام زومش روی
مهتاب بود

_ممنونم سرهنگ مثل همیشه سنگ تموم گذاشتید

سرهنگ_هرچی داریم از جناب راستینه معرفی نمیکنید؟

_آه بله...ایشون دوست بنده هستن که افتخار دادن توی این مراسم همراهیم کنن

دختر سرهنگ یکم جلوتر اومد نگاه سردی به مهتاب کردو دستشو به سمتش دراز کرد

ملیسا_ملیسا هستم از آشناییتون خوشبختم

بچه پرو های شهر
مهتاب با اکراه دست دادو سرد گفت:

مهتاب_الیکا هستم همچنین

دستاشون از هم باز شد و یکم از هم فاصله گرفتن آرسل هردوشونو زیر نظر گرفته بود ببینه
واکنششون چیه ملیسا لبخندی روی لباش نشوندو روبه روم ایستاد

ملیسا_خوش اومدی ونداد

_ممنونم

ملیسا روشو ازمون گرفت و به یه سمت دیگه رفت منم دست مهتابو گرفتم و روی یکی از
مبلای دونفره نشستیم مهتاب درحالیکه سعی میکرد ظاهرش عادی باشه همونطور که به
مهمونا نگاه میکرد با حرص گفت:

مهتاب_تو بهش گفتی لباسشو اینبار پوشیده انتخاب کرده؟

_نه بابا به من چه ربطی داره

مهتاب_پس حتما یکهوویی بهش نازل شده که باید لباس پوشیده تنش کنه

_ای بابا مهتاب دروغم چیه میخوایی برو از خودش بپرس

مهتاب_لازم نکرده خیلی ازش خوشم میاد برم باهاشم حرف بزنم؟

مهتاب با حرص نگاهی بهم کردو دوباره روشو ازم گرفت به مهمونا نگاه کرد و با کنجکاوی
بهشون خیره شد همون لحظه آراس و آرسل به همراهه مهران و الن و مازیار به سمتمون
اومدن و روی مبلای خالی نشستن طوری که جمع هممون جمع شد

الن نگاه سردی به مهتاب انداخت که باعث شد مهتاب هم چپ چپ نگاش کنه آرسل
خندش گرفت اما من آروم دستشو فشردم که خودشو کنترل کنه ای بابا میدونم یه کاری
دستمون میده

بچه پرو های شهر
مازیار-معرفی نمیکنی پسر دایی؟

آراس-پسر خاله فکر کنم معرفیش کرد اما شما حضور نداشتید

مازیار-بله خب ما همیشه سر موضوعات مهم حضور نداریم چون مارو قابل نمیدونن

النا-عه پسرا

مهتاب برای خاتمه دادن به بحث روبه مازیار کرد گفت:

مهتاب-الیکا هستم دوست ونداد

مازیار-آها دوست دختر منظورتونه؟

با حرص به مازیار نگاهی کردم که پوزخند سردی بهم زد

آراس-دوست دختر که نه چون این وصله ها نه به ونداد میچسبه نه به الیکا خانوم

آرسل-توی شرف آشنایی هستن انشالله قراره الیکا جون عروسمون بشه

النا پوزخند تلخی زدو با یه نگاه سرد روبه مهتاب گفت:

النا-تحصیلاتتون چیه عزیزم؟

مهتاب هم عین النا با یه لحن سرد گفت:

مهتاب-دانشجوی دکترای مکانیک هستم

النا-آها خوبه موفق باشی شنیدم خارج بودید

مهتاب-بله همینطوره

النا-اونطور که معلومه از ظاهرت حدس میزنم تو کشوری که بودی قحطی شده درست
نمیگم؟

بعد خودشو مازیار به حرف بی مزشون خندیدن با حرص خواستم جوابشونو بدم که دیدم مهتاب خونسرد لبخند کوتاهی زدو سرد گفت:

مهتاب_منم با توجه به ظاهر شما حدس میزنم که علت این قحطی شما باشید نه؟

از جواب دندون شکنی که مهتاب داده بود یکهو آرسل زد زیر خنده پشت بندش آراس و مهران هم خندیدن و سری به نشونه تاسف تکون دادن خودمم تک خنده ای کردم مهتاب هم نگاه تحقیر آمیزی به النا انداختو به یه سمت دیگه برگشت حالا النارو میدیدی داشت خون خودشو میخورد دختره نجسب

آرسل_اتفاقا اندام الیکا جون خیلی خوبه...ماشالله قدبلند اندامشونم پره نمیدونم النا جون چرا بهش گفتی لاغره

مهتاب_دیگه ایرادای الکی عزیزم...متاسفانه برای ایراد گرفتن هم عین دیدن خوبیای اطرافیانمون به چشمای بینا نیاز داریم نه؟

النا چشم غره ای به مهتاب رفت بعد روبه آرسل کردو گفت:

النا_من گفتم لاغره؟

مهران_همینکه گفتید تو کشورتون قحطی شده یعنی طرف لاغره

مازیار_شما بهتره تو بحثای خنوادگی دخالت نکنی

یه تای ابروم بالا پرید و روبه مازیار گفتم

_اما به نظرم همین مهران از شما خیلی به خنواده نزدیک تر باشه بالاخره تو هر شرایطی مهران بوده اما شما مدام درگیر خوش گذرونی و مسافرت بودید

آراس_مهران از یه برادر به هممون نزدیک تره

مهران لبخند حرص دراری به مازیار که دماغش سوخته بود زد بعد به نشونه تشکر روبه منو آراس گفت:

مهران-لطف دارید بالاخره به قول جناب راستین ما سه نفر برادر هستیم

مازیار دستاش از شدت خشم مشت شد مهتاب هم این وسط فقط نظاره گر بحث بود و چیزی نمیگفت یکهو با اومدن ملیسا هممون بلند شدیم مهتاب هم به زور از جاش بلند شد و چون دیر بلند شد ملیسا پوزخندی بهش زد اما روبه روی من ایستاد و لبخند گرمی تحویل داد

ملیسا-درخواستی که ازت داشتم میتونی امشب برآورده کنی؟

نگاهی به مهتاب که با چشمای ریز شده داشت بهمون نگاه میکرد کردم بعد به سمت ملیسا برگشتم

-البته...خوشحال میشم

ملیسا چشماش برقی زد و لبخندش غلیظ تر شد

ملیسا-پس میگم آماده شن

ملیسا رفت هممون دوباره نشستیم و هرکس مشغول حرف زدن با کنار دستش شد به سمت مهتاب برگشتم که دیدم با حرص داره بهم نگاه میکنه

-چیه؟ اینطوری نگام نکن شک میکنن بهمون

مهتاب-چه قوی به این دختره چشم سفید دادی تو؟

آروم خم شدم کنار گوشش با لحن مهربونی گفتم:

-سوپرایزی که برات داشتم همینه...درواقع خواسته ملیسا بود اولش خواستم قبول نکنم براش بهونه بیارم اما وقتی تصمیم گرفتم همین امشب تورو به خونواده معرفی کنم تصمیم گرفتم که این درخواستو قبول کنم و باهاش تورو سوپرایز کنم

مهتاب-آها یعنی همزمان با یه تیر دو نشون میزنی هم منو سوپرایز میکنی هم اون دختررو به خواستش میرسونی

بچه پرو های شهر

لبخند مهربونی بهش زدم از اینکه داشت حسادت میکرد تو پوست خودم نمیگنجیدم از اینکه نسبت بهم بی تفاوت نبود تا این حد روم حساس بود خوشحال بودم عاشق گیر دادناش شدم

نه عزیزم این طور نیست ملیسا الان فکر میکنه به خاطر اون قبول کردم اما قتی ببینه چه برنامه ای دارم به غلط کردن میفته که چرا همچین چیزی ازم خواسته

مہتاب یه پاشو روی اون یکی انداختو پوفی کشید ملیسا از دور صدام زد به خاطرهمین به سمت مہتاب برگشتم بلند شدم و دستمو به سمتش دراز کردم نگاهی بهم کرد بعد دستای خوشگلشو توی دستم گذاشتو بلند شد همه به سمتمون برگشتن

بیایید بچه ها میخوام براتون بخونم

آرسل_واقعا؟وای خدا باورم نمیشه خیلی وقته نخوندی برامون

دست مہتابو گرفتم و به سمت ملیسا رفتیم مہتاب کنار آرسل جلوی جمع ایستاد هنوز دلخور بودو نگاهش سنگین اما میدونستم با این کارم میتونم از دلش در بیارم

روبه آرسل کردم و آروم گفتم:

_هوای مہتابمو داشته باش

مہتاب نگاه مسخره ای بهم کردو روشو با قهر ازم گرفت آرسل با حرص آروم گفت:

آرسل_سرت به تنت زیادی کرده؟بگو الیکا عه

_الیکا مهم نیست مہتابم مهمه

مہتاب نگاهی بهم کرد چشمکی بهش زدمو به سمت صندلی که ملیسا آماده کرده بود رفتم روش نشستمو گیتاری که برام گذاشته بودنو دستم گرفتم روی پام تنظیم کردم به سمت کسی که قرار بود پیانو بزنه برگشتم اسم قطعو رو بهش گفتم اونم سری به نشونه فهمیدن تکون دادو شروع کرد به زدن

بچه پرو های شهر
به جمع نگاهی کردم همه مشتاق بهم خیره شده بودن آقاجونو بابا هم نگاه سنگینشون
روم بود اما اذیتم نمیکرد

کم کم زدنو شروع کردم و شروع کردم به خوندن

این چه عشقیه

این چه حالیه

چشای کشیدتو که نگم عالیه

با تو این دلم

حالی به حالیه

با همین بیخیاله اونکه جاش خالیه

نگاهمو بالا آوردم به مهتاب که غرقم شده بود نگاه کوتاهی کردم اما نگاهمو ازش گرفتمو
به گیتارم خیره شدم

بی مقدمه

میخوام جلو همه

بگم دوست دارم عشقت تو حاله

دلت تو دسته

همه جوره هستم

بچه پرو های شهر
هرچی میکشم از دل زبون بسته

به اینجا که رسید لبخندی زدم سرمو بالا آوردم و به مهتاب که چشماش میدرخشیدو
همراهه جمع آروم دست میزد خندم:

— شما روحمو جونمو عشق منی
شما هر چی بخوایی روی چشم منی
نکنه دل از این عاشق بکنی

با دیدن قطره اشک چکیده شده از گوشه چشم مهتاب لبخندم پررنگ تر شد همونطور که
به مهتاب نگاه میکردم ادامه دادم

— تو چی کار کردی
من همرو یادم رفت
اومدی من همرو دادم رفت
خوشگل دنیامی
خون تو دستامی
زیبای من

گیتارو کنار گذاشتم و هم ریتم با پیانویی که در حال نواختن بود روبه مهتاب اشاره کردم که باعث شد همه نگاهها به سمتش برگرده با حسی که برام ناشناخته بود بهش خیره شدمو ادامه دادم:

شما روحمو جونمو عشق منی

شما هر چی بخوایی روی چشم منی

کنه دل از این عاشق بکنی

شما...رضا ملکزاده

با صدای دست زدن همه چشمکی به مهتاب زدم که باعث شد لبخندی بزنه و سرشو پایین بندازه به ملیسا که با بهت بهم نگاه میکرد نگاه کوتاهی انداختم آقاجون هم با حرص و لبای بهم فشرده چشم غره ای بهم رفت اما بابا با یه نگاه جدید که تا حالا ازش ندیده بودم بهم نگاه میکرد

دوباره دوباره یه بار فایده نداره

به سمت آراس برگشتم که با صدای بلند این جملرو گفت یکهو همه باهاش شروع کردن به گفتن که باعث شد سری به نشونه تاسف تکون بدمو تک خنده بی صدایی بکنم

آراس_ونداد یکی دیگم بخون

صداتون خیلی قشنگه یه آهنگ دیگه بخونید

باشه ای گفتمو کمی صدامو صاف کردم توجهی به دوربینایی که ازم فیلم میگرفت نداشتم حتی توجهی به تعریفایی که از صدامو خودم میکردن نداشتم فقط نگاهم روی مهتاب بود که یکم سرخ شده بودو لبخند روی لباش محو نمیشد

دوست دارم اسممو وقتی روی لبهای توهه

بهترین رنگی که دیدم رنگ چشمای توهه

تو دلم جای توهه

همیشه وقتی میخندی...دلو آبش میکنی

یکی باهام بد شه میدونم تو چی کارش میکنی

تو چی کارش میکنی

یکم اوج گرفتم بقیه هم باهام شروع کردن به خوندن

با اینکه رو حرف تو من نه نمیارم

ولی بخوایی بری بمیرم نمیذارم

تو جونمم بخوایی برات کادو میارم

دیوونه من با تو از این حرفا ندارم

تک خنده بی صدایی کردم سکوت کردم به جاش صدای گیتارو پیانویی که زده میشد توی
سالن میپیچید حس خوبی داشتم به خصوص وقتی لبخند خوشگل مهتابو میدیدم

اگه دلگیر بشی از من

بچه پرو های شهر
تورو قانعت میکنم

به یه شب ندیدن تو مگه عادت میکنم

مگه عادت میکنم

علیرضا طالسچی... نه نمیارم

صدای دست و سوت همه بالا رفت بلند شدم گیتارو گوشه مبل گذاشتم به سمت مهتاب
رفتم و جلوی هم دستشو آروم گرفتم بالا آوردم روی دستش بوسه ای زدم که صدای دستو
سوتا بیشتر بالا رفت به چشمای خوشگلش نگاه کردم دروغ نگفتم اگه بگم چشمای
مشکی خودشو بیشتر از چشمای طوسیش دوست داشتم

مهتاب_زشته ونداد

آراس_به افتخار آقا ونداد و الیکا خانوم

صدای دست زدنا بالا رفت لبخندی زدمو از همه تشکر کردم ملیسا با حرص و دستای
مشت شده بهم نگاه میکرد اما همچنان لبخندی که روی لبام بودو حفظ کردم که باعث شد
حرص خوردنش بیشتر بشه نگاهم به خاتون افتاد که اشک توی چشماش حلقه زده بودو
با ذوق بهم نگاه میکرد

_سوپرایز شدی؟

مهتاب_نمیدونستم میخونی

_وقتی خارج بودم یاد گرفتم چندبار هم اجرای زنده داشتم

مهتاب_پس به خاطر همین تسلط داشتی هول نشدی

_شاید به خاطر اینکه تو بین جمع بودی یه انرژی مثبت بهم میرسوندی که باعث میشد هول نکنم

مهتاب_خیلی خب انقدرت منکه میدونم همه اینا نمایشه

آرسل_الیکا جون نمیایی؟

مهتاب به سمت آرسل برگشت نگاه کوتاهی بهم انداخت دستشو آروم از دستم بیرون آورد به سمت دخترا رفتو باهم بین جمعیت محو شدن قلبم گرفت کاش میدونست همه اینا یه نمایش بود آره اما احساساتم بهش نمایشی نیست

_مهتابه نه؟

یکهو شوک زده به سمت صدا برگشتم

با دیدن بابا یکم هول کردم

_چی؟

بابا_مهتابه

_نه اینطور نیست

بابا یه نگاه به مهتاب که بین دخترا ایستاده بودو میخندید انداخت بعد به من نگاه کرد بابا_این نگاهو وقتی تو خونه مهتاب بودیم دیدم...یادت نره منم یه روز عاشق مادرت بودم پس یه نگاه متفاوت تر از بقیه نگاهارو میتونم خوب بفهمم

کلافه دستی توی موهام کشیدم چشمم به آقاجون که مشکوک داشت به منو بابا از دور نگاه میکرد افتاد به خاطرهمین آروم مچ بابارو گرفتم به یه سمت دیگه بردم بعد به سمتش برگشتم روبه روش ایستادم

_ شما درست می‌گید مچمو گرفتین حالا که نمی‌خوایید برید به آقاجون بگید که الیکا همون مهتابه

بابا_ منکه از اولش کمکت کردم چرا ازم پنهون کردی؟ ونداد بسمه ده سال ازت دور بودم نتونستم برات پدری کنم چرا نمی‌ذارى از اینجا به بعدشو برات پدری کنم؟
_ بابا شما مخالف مهتاب بودید

بابا_ الانم هستم ولی انتظار داشتم به منم می‌گفتی حتما بچه ها هم میدونن این وسط فقط من غریبه بودم آره؟

_ این حرفو نزنید... نگفتم چون نگران بودم مخالفت کنید... بچه ها هم چون توی نقشه بهم کمک کردن به خاطر همین بهشون گفتم

بابا چپ چپ نگام کرد روشو ازم گرفت خواست بره که سریع مچشو گرفتم به سمتم برگشت

_ بابا؟

بابا_ به من ربطی نداره هر غلطی میکنی بکن وقتی ازم پنهون کردی دیگه کاریت ندارم
_ بهم حق بدین لطفا به آقاجون نگید

بابا_ این نمایش مسخره فقط به خاطر این بود شر ملیسارو کم کنی؟

_ من نمی‌خوام با ملیسا ازدواج کنم

بابا_ عین آدم می‌مومدی به خودم می‌گفتی من آقاجونو راضی می‌کردم

_ به این راحتیاں مگه؟ آقاجون محکم وایساده می‌گه ملیسا

بابا_ پدر تو منم نه آقاجون

بچه پرو های شهر

پوفی کشیدم بابا نگاه عصبی آخرشو بهم انداخت خواست بره اما ایستادو به سمت برگشت

بابا-ملیسارو نمیدارم اما مهتابو هم اجازه نمیدم اینو یادت باشه

-ولی بابا

بابا-ولی و زهرمار...فکر کردی رفتی ظاهرشو تغییر دادی میتونی هویت واقعیشم پنهون کنی؟فکر کردی آقاجون تهش نمیفهمه؟انقدر اون دختررو توی دردرس ننداز ونداد

با رفتن بابا عصبی دستی توی موهام کشیدمو کلافه یه دستمو به کمرم گرفتم حالا چی کار کنم؟اگه از سر لجبازی هم که شده بره به آقاجون بگه چی؟نگران خودمو تهدیدای آقاجون نبودم فقط نگران مهتاب بودم کاش از اولم اونو وارد این داستان نمیکردم

-چیزی شده؟

به سمت صدا برگشتم با دیدن ملیسا سری به نشونه نه تکون دادمو گفتم:

-نه چه طور؟

ملیسا-بهم ریختی ازت معلومه

-نه خوبم یه نوشیدنی بخورم بهتر میشم

ملیسا-چرا راجب این دختره چیزی بهم نگفتی؟

-این دختره اسم داره

ملیسا-انتظار نداری که اسمشو به زبون بیارم نشناختی مگه؟

-چرا نیارید؟مگه چی کارتون کرده؟

ملیسا بی توجه به سوالم با دلخوری گفت:

ملیسا-کارت اصلا درست نبود باید به من میگفتی یکی دیگرو دوست داری

شونه ای بالا انداختم و با لحن بی تفاوتی گفتم:

_شرایطش پیش نیومد زیادم مهم نبود بود؟چون از اولم معلوم بود بین منو شما چیزی نیست

ملیسا سری به نشونه تاسف تکون داد فکر کنم اصلا انتظار یه همچین برخورد سردیو از من نداشت هرچند یکی دوباری هم که باهم برخورد داشتیم من زیادم باهاش گرم نبودم اما تحمل وزن به قول مهتاب،نمایش امشبو نداشته حتما

هه حتما فکر کرده امشب به افتخار اون یه آهنگ میخونم بعد میتونه به دوستاش حسابی فخر بفروشه اما زهی خیال خام

ملیسا_من فکر میکردم میتونم کنار تو تنهایی هامو پر کنم فکر میکردم میتونی مرهم باشی برام

مهتاب_زخم دلتو به کسی نگو این روزا همه با نمک شدن

هردو به سمت مهتاب برگشتیم که لبخند مصنوعی روی لباش بود نگران بهش نگاهی کردم اما مهتاب فقط نگاهش روی ملیسا بود خدایا خودت رحم کن شر نشه این مهتاب هیچی حالیش نیست یکهو یه چیزی میگه هویتشو فراموش میکنه

مهتاب_فرق بعضیا با عکساشون مثله فرق بستنی عروسی با جلدشه جسارت نباشه میخواستم بگم از عکساتون یه خورده بهترید هرچند رفتارتون اصلا به اون گرم بودن لبخندتون توی عکسا نمیرسه

یکم هول کردم ملیسا با اخم به سمتم برگشت و نگاه منظورداری بهم انداخت

ملیسا_عکس؟پشت سرم چی بهش گفتی؟

خواستم جوابشو بدم که مهتاب زودتر به حرف اومد با طعنه روبه ملیسا گفت:

مهتاب_ما پشته کسی حرف نمیزنیم فقط میخندیم به خصوص موقع خواب...آخه خواب ما هم شده مثل خواستگاری شما میاد ولی نمیره

دستی به پیشونیم کشیدم میدونستم ته این بحث به دعا ختم میشه ملیسا با دستای مشت شده یه قدم به مهتاب نزدیک شد با خشم بهش نگاه کرد تقریبا هم قد بودن به خاطرهمین کمو کثری در قبال هم نداشتن

ملیسا_تو هیچ میفهمی من کی هستم که داری اینطوری باهام حرف میزنی؟

مهتاب با ناز دستی به موهاش کشیدو با طعنه پوزخندی زد

مهتاب_گنده گنده هم که باشی تازه میشی بادیگارد من پس عقب وایسا

از این طرز حرف زدن مهتاب باعث شد چشمای منو ملیسا همزمان گرد بشه اهمی کردم و سعی کردم پا درمیونی کنم تا بیشتر از این مهتاب سوتی نداده و ملیسا هم غضبی نشده بحثو تموم کنم

_خانوما یکم مراعات کنید

مهتاب به سمتم برگشت یکم دستشو توی هوا تکون دادو درحالیکه نگاهش روی من بود اما انگار مخاطبش ملیسا گفت:

مهتاب_آخه باید به بعضیا بفهمونی که اینقدر واسه ما گندگی نکنن ما برج ایفلو خلال دندون میبینیم

ملیسا روبه من با حرص گفت:

ملیسا_باورم نمیشه نخ دادن یه دختر بی نزاکت بد دهنو گرفته باشی

اخمامو تو هم کشیدم خواستم جواب بی احترامی که به مهتاب کرده بودو بدم که مهتاب خودش زودتر زبون شیش متریشو راه انداخت

مهتاب_نخ دادن هم همیشه بد نیست به بعضیا باید نخ داد تا دهنشونو بدوزن

مهتاب یه قدم به ملیسا نزدیک شد با نگرانی بهش نگاه کردم چشمم به آرسل افتاد که از دور با نگرانی شاهد صحنه مقابلش بود

مهتاب_خیلی تو دل برویی ولی حیف قابل هضم نیستی باید دفع بشی

ملیسا زهر خندی زدو با طعنه گفت:

ملیسا_حتی اگه تو مغازه ها شعور هم میفروختن باز یه عده بیشعور میرفتن نسیه میخریدن پول طرفو نمیدادن

مهتاب_بدبخت شاید پول نداشته باشه مهم اینه نسیه هم که شده پول طرفو میده و ازش استفاده میکنه اما اونایی که ادعای شعورو به صورت مادرزادی دارن اما ازش بهره ای نمیرن که بدترن

ملیسا_از من بدت میاد چون روی خوشمو حیف هر رهگذری نمیکنم

مهتاب دست به سینه پوزخندی زدو لباسو به یه ور کج کرد

مهتاب_تو انگشت کوچیکه غرور ما هم نیستی چی داری برای خودت میافی؟

کلافه پوفی کشیدم از گوش دادن به جروبختای این دوتا که مطمئن بودم تا فردا هم طول میکشه خسته شدم با التماس نگاهی به آرسل انداختم که شاید اون بیاد تمومش کنن اما دستشو به معنی "برو بابا" تکون دادو روشو ازم گرفت

ملیسا_چیه؟از اینکه تونستی به هدفِت برسی خوشحالی؟

مهتاب خنده مسخره ای کردو نمایشی خودشو باد زد

مهتاب_یکی زنگ بزنه آتش نشانی یه سریا عه خوشحالی ما دارن میسوزن

ملیسا_فکر نمیکردم با یه همچین دخترایی رفتوآمد داشته باشی چه برسه به اینکه حاضر شی کنار خودت تحملشون کنی شکر که از هر نظر داشته هات به گرد پای منم نمیرسه

مهتاب_دختر خانوم داشته تو می ارزه به همه نخواستنه های دنیا

ملیسا سری به نشونه تاسف تگون دادو رفت مهتاب هم لبخند پیروزمندانه ای زدو به سمت برگشت نگاه شیطونی بهم کرد که باعث شد چشم غره ای بهش برم اما تهش خندم بگیره

خبر داشت چشماش دل مییره بعد همینطور راحت داشت منو باهاش بازی میداد؟مگه میشه مرد باشیو در مقابل یه همچین نگاهی بی تفاوت باشی؟

مهتاب_حال کردی؟یه شبه پروندمش رفت

_نباید اینطوری باهاش حرف میزدی

مهتاب_برای پروندش لازم بود مهتاب باشم نه الیکا آخه یه دختر چه قدر پرو؟هفتا کوتوله افتادن دنبالش فاز سفید برفی برداشته فکر کرده کیه؟

خندم گرفته بود آروم دستشو گرفتم که باعث شد خودشم خندش بگیره با همون لبخندای روی لبامون به سمت بچه ها رفتیم آرسل با دیدن قیافمون نفسشو راحت بیرون داد اما مهران مشکوک بهمون نگاه کرد

مهران_دو نفری چی به این دختره گفتین تا این حد برافروخته بود؟

_والا دو نفری که نه خانوم یه تنه موفق به این کار شدن

مهتاب لبخند پیروزمندانه ای روی لباش بود با غرور به آراس و مهران نگاه کرد

مهتاب_داشت با من کل مینداخت فکر میکرد کم میارم

آرسل_یادم باشه هیچ وقت باهات بحث نکنم

مهتاب لبخند مهربونی به آرسل زدو آروم دستشو گرفت

مهتاب_تو عشق منی هرچی بگی هیچی نمیگم ولی اون دختره پرو بود باید ادبش میکردم

هممون خندیدیم اما من با دیدن نگاه آقاجون که روی من بودو بابا داشت براش حرف میزد خندمو خوردم یکم نگران شدم یعنی بابا داشت چيو برای آقاجون تعريف میکرد؟

آراس-تا الان که ختم بخیر شده امیدارم بقیشم همینطور بگذره

مهران-اول راهیم آقاجون دست از سر الیکا برنمیداره

مهتاب-در خدمتشونم

مهران-فکر کنم از نقشت خوشت اومده نه؟

مهتاب-نگاهی به لباساش انداختو گفت:

مهتاب-اگه خودم باشم یکم راحت تر بودم با این لباسا یه جوریم اذیت میشم

آرسل-خب عزیزم در اصل باید از این لباسا بیوشی باید کم کم بهش عادت کنی ونداد هم این لباسارو دوست داره

بعد نگاه منظورداری بهش انداخت که باعث شد یکم هول کنم و چپ چپ به آرسل نگاه کنم مهتاب یه تای ابروش بالا پرید یه نگاه به من انداخت بعد به سمت آرسل برگشت

مهتاب-ونداد میتونه به زنش بگه که همچین لباسایی براش بیوشه به من چه ربطی داره

مهران تک خنده ای کردو دستی پشت گردنش کشید آراس هم تک خنده ای کردو یکم کتشو صاف کرد برای خاتمه دادن به این بحث که اصلا پایان خوبی نداشت به سمت مهتاب برگشتمو گفتم:

-بهتره یکم بریم پیش آقاجون

مهتاب-میخواایی منو ببری تو دهن شیر؟

-بالاخره باید با خانواده من اصطلاحا بیشتر آشنا بشی که آقاجون قانع بشه بیا عزیزم اتفاقی نمیفته خیالت تخت

دستشو گرفتم و باهم به سمت آقاجون که کنار بقیه اعضای فامیل بود رفتیم آقاجون با دیدن منو مهتاب کلافه پوفی کشید اما توجهی نکردم نزدیکشون که شدیم عمه پری نگاهی به مهتاب انداختو لبخندی زد

عمه_ماشالله...از آراس شنیدم اسم قشنگت الیکاس درسته؟

مهتاب لبخند گرمی به عمه پری زد

مهتاب_شما باید مادر آقا آراس باشید درسته؟

یکم هول کردم مهتاب خودشم هول کرد اما سعی کردیم زیاد به رومون نیاریم و یه طوری ماجرارو جمع کنیم عمه هم لبخند مصنوعی روی لباشو حفظ کرده بود انگار اونم جا خورده که مهتاب پسرشو از کجا میشناسه

_عمه جون مهتاب با بچه ها آشنا شده آراسو هم میشناسه

عمه_آها من سعادت زود آشنا شدنو پیدا نکردم

زن عمو_چرا وایسادید بیایید بشینید

عمو کنار خودشو بابا یه جا برای من باز کرد زن عمو هم مهتابو کنار خودش نشوند مهتاب احساس معذب بودن داشت انگار یه همچین محیطی براش خیلی سنگین بود وقتی نشستم عمو خم شد آروم کنار گوشم گفت:

عمو_میبینم یکی از اون یکی بهتر از کجا پیدااشون میکنی کلک؟

منم متقابلا خم شدم در جواب این لحن شیطون عمو عین خودش جواب دادم

_از همونجایی که شما زن عمورو پیدا کردین عمو جون

عمو تک خنده ای کردو ضربه آرومی روی شونم زد کم کم بقیه بچه ها هم اومدنو به جمع اضافه شدن

آقاجون-بهره برگردیم به لطف بعضیا رو میخواد هنوز تو مهمونی سرهنگ باشیم

خاتون-وا آقا بزرگ مگه چی کار کردن؟ شما هم انقدر بزرگش نکنید

آقاجون نگاهشو به سمت مهتاب هدایت کرد یکم نگاهش جدی تر از قبل شد و مهتابو که با زن عمو حرف میزد صدا زد مهتاب هم یکهو حرفشو قطع کرد و به سمت آقاجون برگشت

مهتاب-بله

آقاجون-شنیدم خونوادت خارجن درسته؟

مهتاب-بله متاسفانه همراهیم نکردن

آقاجون-کجای تهران ساکن هستی؟خونه داری؟

مهتاب یکم هول کرد نگاه نگرانی به من انداخت که باعث شد منم با نگرانی دستی به پیشونیم بکشم فکر اینجاشو نکرده بودم که آقاجون یه همچین سوالی بپرسه

مهتاب-خب راسیتشو بخوایید فعلا هتل ساکنم

چشمام گرد شد مهران هم حسابی جا خورد ما به آقاجون گفته بودیم که استاد دانشگاه از یه ورم خونواده پولداری داشت آخه هتل؟؟؟؟ وای مهتاب

آقاجون اخماشو توهم کشید مهران سریع وارد عمل شد

مهران-آقای راستین ایشون چون اقوامی اینجا ندارن خونه کسیو ندارن که برن یه خونه هم توی شمیران دارن که خونه پدریشون محسوب میشه

-بله آقاجون مهران درست میگه چون خیلی وقته کسی اونجا زندگی نمیکنه یه سری مشکلات پیدا کرده درحال بازسازی به خاطرهمین الیکا هنوز توی هتل مونده

مهران_ شما خیالتون راحت باشه هتل الیکا خانوم امنه ونداد از قبل همه چیو بررسی کرده
یه هتل هفت ستاره و بزرگه همه جور امکاناتی هم براشون فراهمه

بابا که از حرفای ما حسابی اخماشو توهم کشیده بود گفت:

بابا_ غیرت راستینارو بردید زیر سوال با این کارتون

آقاجون به سمت بابا برگشت انگار اونم موافق حرف بابا باشه اما منو بچه ها و حتی مهتاب
هنگ داشتیم به بابا نگاه میکردیم ببینیم منظورش چیه؟

عمو_ ما اینهمه ملک داریم

آقاجون_ ملک به کنار وقتی اسم راستین میره روی اسم یه دختر انتظارات بالاتر میره مردم
بفهمن دختری که تو دستشو گرفتی توی هتل ساکنه میدونی چه قدر حرف برامون در میاد
ونداد؟

_آقاجون...

آقاجون_ ساکت... با کار امشب الان همه فهمیدن که بین تو و این دختره یه چیزی هست

مهتاب یه تای ابروش بالا پرید با التماس بهش نگاه کردم که چیزی نگه خوشبختانه با
دیدن التماس توی صورتم با حرص پوفی کشیدو چیزی نگفت

بابا_ من خودم یه خونه براش جور میکنم

آقاجون_ درست نیست یه دختر تنها خونه مجردی داشته باشه بهداد... این مدت اگه
خودش مایل باشه وسایلاشو جمع کنه بیاد خونه شما

از این حرف آقاجون حسابی جا خوردم آقاجون مشکوک به مهتاب نگاه کردو با لحن
موزیانه ای که احساس میکردم یه کاسه ای زیر نیم کاسس ادامه داد:

آقاجون_ تا وقتی خونه بازسازی میشه یا میتونه بیاد پیش ما حداقل وقتی خونوادش
برمیگردن ایران ما شرمندشون نمیشیم که مراقب دخترشون نبویم

مهتاب لبخند ظاهری زدو سعی کرد با لحنی که بهش گفته بودم حرف بزنه جملاتشو بیان کرد

مهتاب_خونواده من از کسی انتظار نداره جناب راستین...اینکه فرمودید اسم راستین بره رو اسم دختری فکر کنم سوتفاهمی این وسط پیش اومده چون بین منو ونداد هنوز چیزی اتفاق نیفتاده و ما فقط داریم باهم آشنا میشیم

چشمو ابرو اومدم که سکوت کنه و ادامه نده اما انگار مهتاب خانوم فراموش کردن که دقیقا باید جلوی آقاجون خفه خون بگیره ولی نمیگیره

آقاجون_انشالله که هرچی خیره اما ما کم خونواده ای نیستیم همین امشب کلی آدم شما دوتارو باهم دیدن این وسط اگه یه نفر بفهمه تو هتل ساکنی حرف پشت سر خونوادمون در میاد خوش ندارم هنوز چیزی نشده حرفی پشت سر نوم در بیاد

مهتاب پوزخندی سردی زد از روی مبل بلند شد که باعث شد همزمان با بابا به سمتش برگردیم همه هم نگاهاشون بین آقاجونو مهتاب درحال ردوبدل بود با نگرانی به مهتاب نگاه کردم

مهتاب_پس من از نوه تون دوری میکنم که مبادا حرفی پشت سرش در بیاد فکر نمیکردم هنوز یه سری عقاید قدیمی توی خونواده های تحصیل کرده و پولدار ایرانی باقی مونده باشه

خاتون_دخترم از حرفشون ناراحت نشو منظورشون اینه نمیخواییم این وسط اگه قراره وصلتی صورت بگیره حرفی پشت عروسمون باشه چون قطعا مردامون راحت نمیشینن خونو خون ریزی به راه میفته

مهتاب_خب منم میخوام برای جلوگیری از این اتفاقات از پسرتون دوری کنم

مهتاب به سمت مهران برگشت

بچه پرو های شهر
مهتاب_آقا مهران لطفا دنبال یه شرکت دیگه باشید اگه نبود خودم با دانشگاه حرف میزنم
یکی پیدا میکنم

مهتاب به همه نگاهی کردو با لحنی که به کسی برنخوره خدافسی کرد خواست بره که
سریع بلند شدم به سمتش رفتم آروم دستشو گرفتم به سمت خودم برگردوندم
_الیکا؟

مهتاب_ونداد نمیخوام خدایی نکرده حرفی براتون در بیاد از طرفی منم دخترم عین
آقاجونت که روی خونوادش تعصب داره منم روی خودم تعصب دارم

به سمت آقاجون برگشتم تا یه چیزی بگه اما سکوت کرده بود مهتاب آروم دستمو ول کرد
با یه ناراحتی خاص که توی چشماش حلقه زده بود ازم خدافسی کردو رفت به مهران
اشاره زد که سریع همراهه آرسل دنبالش رفتن آراس هم حسابی اخماش تو هم بودو
سرشو پایین انداخته بود انگار از اوضاع فعلی راضی نبود

_خیالتون راحت شد آقاجون؟

آقاجون چیزی نگفت خاتون چشمو ابرو اومد که سکوت کنم اما اهمیتی ندادم با اخم
گفتم:

_از عمد این کارو کردید که الیکارو بیرونید اگه یه ذره فقط یه ذره براتون ارزش داشتم هیچ
وقت با دختری که دستشو گرفتم آوردم بهتون معرفی کنم اینطور برخوردی اونم توی شب
اول نمیکردید

عمه زری_دختره خودش سوسول بود آقاجونم که چیزی بهش نگفت

عمه پری_انقدر ناحق حرف نزن زری خودت بودی حرفای آقاجونو میشنیدی ناراحت
نمیشدی؟

پوزخندی زد به سمت آقاجون برگشتم

بچه پرو های شهر

_بابا میدونه سخت ترین قسمم روح مامانمه...به روح مامانم قسم میخورم بمیرمم با ملیسا یا هر دختری که شما برام پسند کنید ازدواج نمیکنم یه بار احساس کردم به یه دختر علاقه مند شدم اینطوری گند زدین توش بعد انتظار دارید هر اتفاقی میفته بچه باید به خونوادش بگه

با بیرحمی به آقاجون که حسابی حرفام داشت بهش برمیخورد گفتم:

_خوشحالم حداقل شما پدرم نیستید بابا با وجود اینکه کمی مخالف این قضیه بود اما پشتم ایستاد اما شمایی که همیشه ادعا میکنید حامی منید و منو دوست دارید هیچ وقت به علاقه هام توجه نکردید

بابا_ونداد

_ونداد مرد بابا...الیکارو نتونم برگردونم نمیخشمتون

رومو ازشون گرفتم و به صدا زدناشون اصلا توجهی نکردم با قدمای بلند از بین جمعیت رد شدم و خودمو به باغ رسوندم چشم گردوندم تا شاید بچه هارو پیدا کنم آراس هم دنبالم بیرون اومد و کنارم ایستاد

آراس_آفرین...درسته الیکا پرید اما مهم اینه به هدفمون رسیدیم دیگه بحث ملیسارو جلو نمیکشن

_من فقط مهتاب برام مهمه آراس نه هیچ خر دیگه ای...بچه ها کجان؟

آراس_ماشینتو کجا پارک کردی؟شاید اونجا باشن

حرفشو تایید کردم و به سمت جایی که ماشینمو پارک کرده بودم رفتم حدس آراس درست بود بچه ها کنار ماشینم ایستاده بودن مهتاب دست به سینه با اخم داشت به حرفای مهرانو آرسل گوش میداد با دیدنم تکیشو از ماشین گرفت

مهتاب_خیالت راحت شد؟سکه یه پولم کرد

شرمنده دستی به پیشونیم کشیدم نمیدونستم چی کار کنم تا از دلش در بیارم

مهران-از اولم اشتباه خودمون بود به یه همچین موضوع مهمی فکر نکرده بودیم

آراس-مہتاب کاش نمیگفتی هتل یه خراب شده دیگه ایرو میگفتی

مہتاب-الان همه چی شد گردن من؟ به هدفتون رسیدید دیگه تموم شد رفت من یه شبه همه نقشرو پیاده کردم یه شبه دختررو پروندم یه شبه هم رابطه بین خودمو نوه راستینو بهم زدم الانم یکیتون منو برسونه خونه میخوام برگردم

بعد ابروهاش بالا پرید کیفشو از روی کاپوت ماشین برداشتو یکم لحنشو آرومتر کرد

مہتاب-هرچند خودم میتونم یه آژانس بگیرم شما تو مهمونیتون بمونید...آرسل عزیزم فردا همه وسایلا رو برات میارم من دیگه به این لباسا و چیز میزا نیازی ندارم

مہتاب خواست بره بازوشو گرفتم به سمتم برگشت غدی می اومد خودشو عصبی نشون میداد اما نمیتونست غم توی چشماشو ازم پنهون کنه

-مگه از روی جنازم رد بشی مہتاب خودم میرسونمت

مہتاب بازوشو از دستم بیرون کشید بی هیچ حرفی عقب گرد کرد در ماشینو باز کردو سوار شد به سمت بچه ها برگشتم که همشون کلافه و ناراحت بودن

-من میرسونمش شما هم برید تو بقیه شک نکنن

آرسل-میخواهی منم بیام؟ یه بهونه ای جور میکنم امشبو پیشش میمونم

-نه خودم میمونم

مهران-عه چی چیو پیشش میمونم امشب زوم خونواده روی تو بیشتره میری هتل پیشش میمونی؟ حرف در میاد ونداد

آراس-راست میگه الان اگه غیب شی بقیه میفهمن که پیش مہتاب موندی

بچه پرو های شهر
با بی تفاوتی روبه هردوشون گفتم:

_دیگه برام مهم نیست هر حرفی هر غلطی دلشون میخواد بکنن
بهشون نزدیک تر شدمو با لحن آروم طوری که مهتاب نشنوه گفتم:

_الان فقط حال مهتاب برام مهمه

ماشینمو دور زدم و سوار شدم بچه ها کنار رفتن پامو روی پدال گاز فشار دادمو عصبی از
باغ نفرین شده خونه سرهنگ بیرون زدم

اونقدر عصبانی بودم که پیچارو به خاطر اینکه چپ نکنیم با ترمز دستی رد میکردم اعصابم
داغون بود از بی احترامی که به مهتاب شده بود از ناراحتی توی دلش اما به روش نمیآورد
از شبی که میتونست خاطره ساز بشه اما گند زدن بهش از همه چی خسته بودم خیلی
خسته به خاطرهمین پامو تا ته روی گاز فشار میدادمو عاقبتشم برام مهم نبود باید یه
طوری خودمو آروم میکردم

یکهو دستی روی دستم نشست به دست سفید مهتاب با انگشتای کشیده و لاک خوردش
نگاهی کردم آروم سرمو به سمتش چرخوندم

مهتاب_یه گوشه وایسا

_اتفاقی نمیفته

مهتاب_توی مهمونی هم همینو گفتی وایسا ونداد

کلافه یه گوشه خیابون ایستادم مشتی به فرمون زدمو عصبی شقیقمو کمی فشار دادم
مهتاب به آرومی دستشو روی بازوم گذاشت به سمتش برگشتم چشماش پر از حرف بود پر
از غم ناشناخته ای که برام نامفهوم بود

مهتاب_پیاده شو من بشینم

خسته سری به نشونه باشه تگون دادم از ماشین پیاده شدم مهتاب هم ماشینو دور زد روبه روی هم ایستادیم مهتاب بی حرف از کنارم رد شدو پشت رل نشست کلافه دستی توی موهام کشیدمو بهش پشت کردم وقتی نور بالا داد به سمتش برگشتم به سر بهم اشاره کرد که سوار شم پوفی کشیدم دستامو توی جیبم بردم و به سمت ماشین رفتم درو باز کردم و سوار شدم مهتاب هم پاشو روی پدال گاز فشار داد راه افتاد

چشمامو روی هم بستم و سرمو به پشتی صندلی چسبوندم حالم اصن خوب نبود انگار قلبمو از سینه کنده باشن جلو چشمم تیکه تیکش کنن تا این حد حالم خوب نبود مهتاب_لعنت به این کفشا ای بابا چه قدر سخته با اینا پدالو فشار بدی

به سمتش برگشتم

_خب درش بیار

مهتاب_حوصلشو ندارم فقط اگه اتفاقی افتاد تقصیر کفشای توهه

_کفشای من؟

مهتاب_تو خریدی دیگه

سری به نشونه تاسف تگون دادمو رومو ازش گرفتم دوباره چشمامو روی هم بستم کاش مادرم زنده بود حداقل اگه اون بود الان چند کلمه باهاش حرف میزدم آرومم میکرد شاید مهتابو هم بهش نشون میدادم

ماشین که ایستاد چشمامو باز کردم یکم به اطراف نگاه کردم بعد به سمت مهتاب برگشتم

_اینجا چرا اومدیم؟

مهتاب_جایی که برای اولین بار قرارای پنهونیمونو گذاشتیم همون جایی که ساعت شش عصر باید اینجا میبودیم تا گزارش روز یکشنبرو بهت بدم

_تو هم همیشه ششو نیم یا هفت خودتو میرسوندی

مهتاب لبخندی زدو به روبه رو خیره شد اومده بودیم بام شهر بالاترین نقطه ای که میتونست ماشین بره مهتاب از ماشین پیاده شد باد میومدو هوا سرد بود منم از ماشین پیاده شدم مهتاب پالتویی که تنش بودو یکم به خودش نزدیک تر کرد به کاپوت ماشین تکیه زد منم کنارش ایستادمو دست به سینه به شهر مه گرفته از آلودگی خیره شدم

مهتاب_امروز با مامانم حرف میزدم میگفت قرار بوده امروز برگردن اما انگار هاله مریض شده یکم سرما خورده ترجیح دادن فعلا یه چند روز دیگه هم اونجا بمونن

_نگرانشی؟

مهتاب_یه سرما خوردگی سادس چیزی نیست نگرانیم از یه چیز دیگس هنوز کارای خونه مونده خدا ازت نگذره احمدی

_زیادی بزرگش نکن شکر کارا سریعتر از برنامه داره جلو میره

مهتاب سری به نشونه آره تکون داد یکم توی خودش مچاله تر شد انگار سردش بود حقم داشت این بالا هواش خیلی سردتر بود یکم خودمو بهش نزدیک تر کردم و دستمو دورش حلقه کردم آروم به خودم چسبوندمش

_اگه داری اذیت میشی بریم پایین

مهتاب_نه الان عادت میکنم

_خوبیش اینه اینجا خیلی خلوته رفتوآمد کمه

مهتاب_از اولم به خاطرهمین اینجارو برای قرار انتخاب کردیم

هردو سکوت کردیم و به منظره روبه رومون خیره شدیم شهری که با وجود اونهمه لامپو نور روشن شده بود اما آلودگی هاش معلوم نبود بالای شهر توی آسمون جمع شده بود انگار یه طورایی آلودگی ها بدجوری سایه بالا سر آدمای شهر بودن

_همه اینا تقصیر من بود ازت معذرت میخوام

مهتاب_این حرفو نزن هیچی تقصیر تو نبود این وسط اگه کسیم مقصر باشه من بودمو آقاجونت همین

به سمتش برگشتم به صورت خوشگلش که برام تازگی داشت نگاه کردم اما مهتاب نگاهش فقط روی منظره روبه روش بود همین

_با این حرفا فقط میخوایی ناراحت نباشم یا عذاب وجدان بگیرم؟

مهتاب به سمتم برگشت چشمای طوسی خوشگلش توی تاریکی شب برق میزد

مهتاب_نه عذاب وجدانو من باید بگیرم که نتونستم یه شب خودمو نگه دارم

مهتاب روشو ازم گرفت دست به سینه با لحنی که پر از حسرتو اه بود ادامه داد

مهتاب_اینهمه کمکم کردی خودتو علاف منو زندگیم کردی اما من یه شب به خاطر تو نتونستم جلوی غد بودنمو بگیرم

روبه روش ایستادم دستامو روی بازوش گذاشتم و فشار خفیفی بهش وارد کردم که باعث شد سرشو بندازه پایین تر

_این حرفو نزن مهتاب...تقصیر آقاجونم بود ناراحت کرد

مهتاب_من باید سکوت میکردم

_چرا؟بهت حق میدم از خودت دفاع کنی...من دیگه برنمیگردم تو اون شرکت

مهتاب سرشو بالا آورد بهم نگاه کرد کنارش به کاپوت ماشین که کمی گرم بود تکیه زدم و کمی اخمامو توهم کشیدم

مهتاب_چرا اونوقت؟

بچه پرو های شهر

به خاطر اینکه خسته شدم تا به این سن رسیدم هرچی آقاجون گفته، گفتم چشم هیچ وقت به علاقه هام توجه نداشت نمیذارم بقیه عمرم اینطور بگذره به خصوص برای ازدواج

مهتاب_ولی تو دیگه قرار نیست با ملیسا ازدواج کنی

_ملیسا پرید اما آقاجون ولکن نیست قطعا یه دختر دیگه برام جور میکنه

مهتاب_میتونی باهاش حرف بزنی که تو دلت میخواد خودت انتخاب کنی با کسی که دوستش داری

به سمتش برگشتم خیره چشمای نازش شدم اونم همینطور چشمای درشت کشیدش کشش عجیبی داشت دست خودم نبود یکهو بی هوا غرقشون میشدم حالا که توی این لباس بود اونم با آرایشی که شبیه عروسکا شده بود مگه میشد خوددار باشی؟ مگه میشد نخوایی اما غرق نشی مهتاب همه جوره یه دختر خاص بود

_همین کارو میکنم

مهتاب نگاهشو ازم گرفت منم همینطور

_یه هفته به صیغمون مونده

مهتاب_اوهوم

_قشنگ بود

مهتاب_چی؟

_اینکه زنم بودی

به سمتم برگشت یه تای ابروش بالا پرید

مهتاب_واقعا؟

بچه پرو های شهر
-آره اتفاقات جالبی افتاد

مهتاب-برگردی عقب بازم همه این کارایی که توی این یه ماه انجام دادیو بازم از سر میگرفتی؟

به سمتش برگشتم توی چشماش زل زدم تا واقعیت حرفمو از توی چشمام بفهمه

-آره به خصوص محرمیت بینمون البته زمانشو بیشتر تعیین میکردم

مهتاب تک خنده نازی کردو روشو ازم گرفت راست شدم و دستی به کتم کشیدم

-بهتره برگردیم سردت میشه نمیخوام سرما بخوری

مهتاب-ونداد

-جانم؟

مهتاب-چرا ملیسارو پس زدی؟

-چرا میپرسی؟

مهتاب-کنجکاو شدم...ملیسا یه خونواده نامدارو پولدار داره دقیقا عین خونواده

خودت...دختر خوشگلیم بود تحصیل کرده خوش برخورد چرا نخواستی باهاش باشی؟

تک خنده بی صدایی کردم و دستی پشت گردنم کشیدم نمیخواستم جواب این سوالاشو

بدم اما وقتی نگاه منتظر مهتابو روی خودم دیدم نگاهمو ازش دزدیدم

-نمیدونم اما فعلا آمادگی ازدواج ندارم

مهتاب-باور کنم؟

-هرجور دوست داری

مهتاب-تو غلط میکنی به من دروغ بگی

بچه پرو های شهر
پوفی کشیدم به سمتش برگشتم

-چی میخوایی بشنوی مهتاب؟

مهتاب_کیه؟

-کی کیه؟

مهتاب_کیه دوستش داری

-فعلا کسی نیست

مهتاب_آره جون عمت باور کنم از یه همچین دختری الکی گذشتی؟

-الکی الکی هم نبود حسی بهش نداشتم نمیخواستم زندگیشم خراب کنم

مهتاب_خیلی خب همه دروغاتو باور کردم حالا بریم سوار شیم

مهتاب ماشینو دور زد و خودش زودتر سوار شد منم ماشینو دور زدم و پشت رل نشستم
قبل از اینکه راه بیفتم به سمتش برگشتم

-مهتاب؟

مهتاب جواب نداد حتی به سمتم برنگشت

-قهری الان؟

مهتاب_نه

-پس چرا نگام نمیکنی؟

مهتاب_کم دیدمت؟

تک خنده ای کردم و سری به نشونه تاسف تگون دادم

-مهتاب تو جون بخوا من نه نمیارم تحمل سرد شدن تو ندارم

مهتاب به سمت برگشت مشکوک بهم نگاه کرد و یکم چشماشو ریز کرد

مهتاب_ونداد من خر نیستم بیست و پنج سالمه نمیتونی منو گول بزنی من مطمئنم این وسط یکی هست که نمیتونی ازش بگذری به خاطر همینه ملیسارو پس زدی

کلافه دستی توی موهام کشیدم ای بابا این چرا امشب به این موضوع گیر داده عجب گیری افتادیم

موبایلم زنگ خورد از توی جیبم بیرونش کشیدمو بی حوصله بهش نگاه کردم با دیدن اسم بابا تماسو برخلاف میلم قطع کردم

مهتاب_کی بود؟

_بابا

مهتاب_خب چرا جوابشو نمیدی اون چه گناهی داره

_هرچی میکشم از بابای اونه

مهتاب_ای بابا تو هم هر اتفاقی میفته بذار پای بابای بدبخت

_بریم بستنی بخوریم؟

مهتاب_میل ندارم منو برسون خونه

دستمو پشت صندلی مهتاب بردم و یکم خودمو بهش نزدیک تر کردم که سریع خودشو عقب کشید با تهدید نگام کرد

مهتاب_دست زدی نزدیک

_کی خواست بهت دست بزنه

مهتاب_گمشو عقب

_میلم نمیکشه به تو چه

مهتاب با حرص بهم نگاه کرد دستشو به سمت یقم آورد آروم توی مشتش گرفت که باعث شد آروم سرمو به یه سمت خم کنمو بهش خیره بشم

مهتاب_بار آخرتم باشه منو میبوسی پسره بیشعور

_نه که میلتم نمیکشه

مهتاب_گمشو ببینم

_دروغ میگم؟خودتم دوست داری میلت میکشه

مهتاب_یه بار دیگه میلو به زبونت بیار ببین چی کار میکنم

تک خنده ای کردم شیطون بهش نگاه کردم یکم ازش فاصله گرفتم

_میلت میکشه چی کارم کنی؟هوم؟

یکهو به سمتم خیز برداشت که سریع درو باز کردم از ماشین پیاده شدم دستمو روی زانوم گذاشتمو خم شدم زدم زیر خنده وای قیافشو هیچ وقت فراموش نمیکم مهتاب از ماشین پیاده شد یکم بهم نزدیک شد انگار کفشاش اذیتش میکرد

مهتاب_جرات داری بیا جلو

_تو میلت میکشه من نزدیکت بشم خودت میل کن بیا جلو

جیغی زدو سریع دنبالم کرد اما لباس بلندو کفشای حسابی بلندش اذیتش میکردن به خاطرهمین مدام مسخرش میکردمو قه قه میزد که با چشمای گرد شده دیدم کفشاشو درآورد

_داری چی کار میکنی دیوونه؟

مهتاب_داره میلم میکشه به اینکه خفت کنم پسره پرو

بعد گوشه لباسشو گرفت دنبالم کرد به خودم اومدم سریع در رفتم مهتاب هم مدام تهدیدم میکرد دور ماشین چرخیدم اما وقتی یاد پای برهنه مهتاب افتادم مبادا زخمی بشه یکهو به سمتش برگشتم که چون انتظار یه همچین کاریو از من نداشت محکم بهم خورد اما سریع دستام دورش حلقه شد مانع افتادنش شد مهتاب دستاش روی سینم نشست شوک زده سرشو بالا آورد لبخند مردونه ای به روش زدمو خم شدم آروم روی سرشو بوسیدم

_حیف پات نیست زخمی بشه؟ چرا کفشاتو درآوردی؟ میگفتی خودم دستو پای خودمو میبستم میومدم جلو هر بلایی خواستی سرم بیار

مهتاب انگار حالش خوب نبود چون سکوت کرده بودو توی بهت بود انگار بار اولشه بغلش کردم سرشو کمی پایین انداخت یکهو باد سردی اومد یکم بیشتر به خودم چسبندمشو به باد پشت کردم تا کمتر به مهتاب بخوره مهتاب هم سرشو به سینم چسبوندو چشماشو بست

_سردته؟

مهتاب_یکم

آروم از روی زمین بلندش کردم و روی کاپوت گذاشتمش که باعث شد چشماش گرد بشه
_ببین کار هر کسی نیست تورو بلند کنه اما ببین چه زوری دارم

مهتاب_مگه من چند کیلوام؟

_نمیدونم اما قد بلندو هیکل پرت نشون میده زیادم کم وزن نیستی ماشالله سنگینم هستی

مهتاب چپ چپ نگام کرد به سمت کفشاش رفتمو از روی زمین برداشتم به سمتش رفتمو کفشاشو پاش کردم خندم گرفته بود چون به سختی آخرش تونست پاشو توی کفش کنه
مهتاب_کی میشه من از دست این لباسا خلاص بشم اه

بچه پرو های شهر

بهت میاد

مهتاب_میدونم

_اینم میدونی از قبل خیلی خوشگلتر شدی؟

مهتاب_اره

_پس حتما اینم میدونی یه دختری و دخترا از این لباسا میپوشن

مهتاب خواست بگه "آره اینم میدونم" که یکهو سکوت کرد یه تای ابروش بالا پرید دستمو سمت شال تور مانندش بردمو آروم جلوتر کشیدم

_من به سلیقت احترام میذارم اما این تیپی بیشتر بهت میاد حالا خود دانی

مهتاب_برگردیم؟

از اینکه بحث عوض کرده بود فهمیدم زیاد مایل نیست این بحث ادامه داشته باشه به خاطرهمین باشه ای گفتم خودش از روی کاپوت ماشینم پایین اومدو زودتر از من سوار شد منم ماشینو دور زدم و سوار شدم

مهتاب_برمیگردی خونه؟

_میخواایی بیرونم کنی؟

مهتاب_یعنی نمیری خونه خودتون؟

_نه میخوام پیش زنم باشم

از اینکه مخالفت نکرد یا واکنش بدی نسبت به کلمه "زنم" نشون نداد لبخد محوی روی لبام نشست خوبه توی ذوقم نزد

مهتاب_صدات قشنگه

_خوشت اومد؟

مهتاب_اوهموم فقط اینکه همش منو نگاه میکردی به خاطر ملیسا بود؟

سکوت کردم یه نگاه بهش انداختم بعد دوباره حواسمو به رانندگیم دادم

مهتاب_منم عجب سوالایی میپرسم خب معلومه به خاطر ملیسا بود

پوفی کشیدم و تا آخر دیگه حرفی نزد بعضی حرفا ناگفته روی قلبت طلنبار میشن طوری که دلت میخواد روش کنی اما نمیشه شاید موقعیت مناسب نرسیده یا از زدن حرف دلت واهمه داری هرجور که باشه شرایط سختی بود چون مدام درحال کشیدن این شرایط سخت بودم

_اگه نمیخوای امشب پیام پیشت بگو ناراحت نمیشم میرم پیش مهران

مهتاب_نه چرا ناراحت بشم فقط دلم برای پدرت میسوزه که اینطوری باهاش رفتار میکنی

_تو دلت برای پدر من نسوزه

مهتاب با تعجب به سمت برگشت عصبی دستی توی موهام کشیدم

_انقدر از پدرم طرفداری نکن

مهتاب_ونداد تو فکر کردی من از روی قصد یا نظری دارم ازش طرفداری میکنم؟

چشم غره بدی بهش رفتم که باعث شد یکم خودشو عقب بکشه از اینکه بعضی وقتا مهتاب ازم حساب میبرد یا حتی میترسید خوشم میومد چون گاهی لازم بود در برابر مهتاب ترسناک باشم:/

_دیگه نشنوم این حرفو

مهتاب_باورم نمیشه به باباتم حسودی میکنی

_آره حسودی میکنم،چرا؟چون یه بارم از من طرفداری نکردی بگی شاید حق با این پسره باشه

بچه پرو های شهر

مهتاب-چون هربار حق با پدرت بوده نه تو

-آره خب تو هم مثل بقیه فکر میکنی

مهتاب-چرا یه بارم شده تو هم مثل بقیه فکر نمیکنی؟

-چون همیشه بقیه باعث شدن من اینطوری از پدرم دور بیفتم

مهتاب سکوت کرد اما نگاهشو ازم نگرفت کلافه سعی کردم کمی به اعصابم مسلط تر باشم
به خاطرهمین صدامو کمی پایین تر آوردم

-بگذریم مهتاب...تو هیچی از زندگی من نمیدونی الکی قضاوتم نکن

مهتاب نگاهشو به خیابون داد انگار توی فکر فرو رفت منم درعوض یکم سرعتمو بیشتر
کردم تا شاید زودتر برسیم اینطوری میتونستم یکم بخوابم شاید خیلی چیزارو فراموش کنم

آیدی اینستا گرام:

•❖ kiana__bahmanzad ❖•

(دو روز بعد)

-میشه انقدر اصرار نکنی مهتاب؟برو به کارات برس بچه عه

مهتاب-ای بابا پا میشی بری شرکت یا به زور بیرمت؟

-خانوم شیخی؟

مهتاب به سمت یکی از کارگرا که صداش زده بود برگشت بعد دوباره به سمت من برگشتو
با حرص گفت:

مهتاب_دست از سرت برنمیدارم که...بصبر برمیگردم

تک خنده ای کردم و باشه ای گفتم مهتاب به سمت کارگری که صداش زده بود رفت منم
یکم از چایی هایی که مهتاب خانوم زحمت کشید برام آورد خوردم دو روزی میشد که از
مهمونی سرهنگ میگذشت و من حتی یه بار به تماسای بابا و آقاجون جواب نداده بودم
حتی شرکت هم نرفتم تمام این دو روز اینجا بودم

مهتاب یکی از گونی های گچو بلند کرد که باعث شد با تعجب بهش نگاه کنم

_تو چرا برش میداری؟

مهتاب چشم غره ای بهم رفت باقی مونده چاییمو خوردم و لیوانو توی سینی گذاشتم بعد
سریع بلند شدم به سمتش رفتم گونیو ازش گرفتم

_اینا ساعتی پول میگیرن اونوقت تو خودت باید اینارو جابه جا کنی؟

مهتاب_کمکشون کنیم چیزی نمیشه بیا اینجا بذارش

به سمتی که مهتاب اشاره زد رفتم و گونیو همونجا گذاشتم مهتاب به سمتم اومد روبه روم
ایستاد و به اطراف حیاطشون نگاه کرد

مهتاب_میگم چرا تموم نمیشه؟هربار یه قسمتش ایراد دار میشه

_خونه قدیمیه به خاطر همین شنیدی که گفتن فاضلاب هم مشکل پیدا کرده

مهتاب پوفی کشید موبایلم زنگ خورد طبق معمول خیلی ریلکس رد تماس زدم که باعث
شد مهتاب به این واکنشم چشم غره ای بره

مهتاب_جواب باباتو بده به خدا نیمیری ونداد

بچه پرو های شهر
-نهار چی میخوری؟

مهتاب-داری بحثو عوض میکنی؟

-ترجیح میدم به فکر نهار باشم نگفتی چی میخوری؟

مهتاب-نمیدونم

بعد راشو گرفتو رفت پوفی کشیدم صدای میسکال گوشیم باعث شد روشنش کنم از طرف بابا بود

"تا پنج دقیقه دیگه زنگ نزدنی به روح مادرت پا میشم میام خونه مهتاب آبرو برات
نمیدارم"

کلافه دستی توی موهام کشیدم ای بابا عجب گیری افتادیم! نمیذارن یکم راحت باشم من
نمیفهمم باید چی کار کنم که اینا دست از سرم بردارن بذارن توی حال خودم باشم آقا من
اگه نخوام وارث خونواده راستین بشم باید کیو ببینم؟

میدونستم بابا وقتی حرفی بزنه عملیش میکنه به خاطر همین انگشتم روی اسمش
لغزیدو باهاش تماس گرفتم به دو بوق نرسیده جواب داد اولش فکر میکردم الان دادو
بیداد راه میندازه کلی فحش میده بعد مجبورم میکنه برگرم اما با تعجب دیدم اصلا چیزی
نمیگه سکوت کرده و فقط صدای نفسای عصبیسه که به گوشم میرسه

مردد صداش زدم

-بابا؟

بابا-چی بهت بگم آخه؟

از لحن آرومو عصبیش شرمنده شدم

-نگران شدم چیزی نگفتی

بابا_مگه تو بلدی نگرانی یعنی چی؟این دو روز کدوم گوری بودی؟

کلافه دستی توی موهام کشیدم چشمم به مهتاب افتاد که داشت بهم نگاه میکرد انگار رفتارامو زیر نظر گرفته بود ببینه دارم با کی حرف میزنم

بابا_نکنه پیش الیکا قلابیه بودی آره؟

_بابا بعدا براتون توضیح میدم

بابا_توضیحتو بذار برای خودتو عمت پسره احمق

فکر کنم بابا تازه فهمید که غیر مستقیم به خواهرشم توهین کرده خندم گرفته بود اما جلوشو گرفتم تا عصبانی تر از اینی که هست نشه

بابا_ببین ونداد داری از اجازه ای که بهت دادم سواستفاده میکنی حواست هست؟

_بابا من بچه نیستم اینطوری باهام حرف میزنید سی سالمه

بابا_اولا بیست و هفت سالته الکی خودتو بزرگ نکن دوما تو غلط میکنی شبا پیش دختری میمونی که تنهاس

_نکنه یادتون رفته همین دختر تنها زنمه

بابا_زننه آره؟یه زنی من به تو نشون بدم ونداد تو آدم نمیشی خودم آدمت میکنم

بابا خواست تماسو قطع کنه سریع صداش زدم جواب نداد اما تماسو هم قطع نکرد چشمامو کوتاه روی هم بازو بسته کردم و نفسمو بیرون دادم

_بهتون حق میدم کارم اشتباه بود بی خبرتون گذاشتم

بابا_خوبه تا پای این دختره وسط میاد پسر خوبه میشی

_بابا نمیخوام اتفاقی برای مهتاب بیفته درکم کنید

بابا مکثی کرد بعد یکم لحنش جدی تر شد

بچه پرو های شهر

بابا_ چرا جواب تماسای آقاجونو نمیدادی؟ این وسط من چه گناهی کردم که تو باید پسرم باشی؟

_ شما هم به اندازه آقاجون مقصر بودی یه کلمه هم ازم دفاع نکردین

بابا_ تو میدونی تونستمو دفاع نکردم آخه پسره فلان شده؟ بعد رفتنت یه بلش بلوشی شد بیا و ببین

مشکوک پرسیدم:

_ چه طور؟

بابا_ تا حالا صدامو رو آقاجون بالا نبرده بودم اما به لطف شما این کارو کردم

فشار آرومی به استخون بینیم دادمو چشمامو روی هم بستم

_ آخرش چی شد؟

بابا_ هیچ زدم بیرون دنبال تو گشتم خواستم پیام جلو در خونه مهتاب حدس میزدم اونجا باشی اما نگران بودم پیامو اونجا هم نباشی اینطوری بیشتر نگرانت میشدم به خاطرهمین نیومدم خودمو اینطور آروم کردم که اونجایی

_ میام کارخونه باهم حرف میزنیم

بابا_ لازم نکرده بعد یه قرن پا شی بیایی کارخونه بابات... دست همون زنتو بگیر بیار اینجا

چشمام تا آخرین حد ممکن گشاد شد با تعجب گفتم:

_ چی گفتین؟

بابا_ آقاجون باهام تماس گرفت گفت میخواد شخصا الیکارو ببینه و با هر دوتون حرف بزنه

مشکوک چشمامو ریز کردم

_ شما چیزی بهش گفتین؟

بابا_نه فقط باهاش حرف زدم که درکت کنه بچه نیستی حق انتخاب داری ایشونم گفتن
میخوام با این انتخاب آشنا بشم

به سمت مهتاب برگشتم که مشغول تمیز کردن گوشه حیاط بود

_اما به نظرم بهتره دیگه الیکارو حذف کنیم بابا

بابا_نکنه میخوایی مهتابو برداری بیاری؟این کارو نکنیا قبل از اینکه دست آقاجون بهت
بخوره خودم خفت کردم

کلافه پوفی کشیدم حالا چی کار می‌کردم؟

بابا_آقاجون میدونه هنوز با الیکایی می‌گه باید بشناسیمش بعد با خونواده الیکا حرف بزنینم

_بابا شما که در جریان همه چی هستی اصلا الیکایی وجود نداره

بابا_میدونم اما فعلا بهتره آقاجون شک نکنه از طرفی سر یه حرف امکان نداره تو و الیکا
رابطتون بهم بخوره پس بیارش اینجا با آقاجون حرف میزنن بعدا یه فکر دربارش میکنیم
یه داستانی چیزی سر هم میکنیم که از هم جدا شدین

_الیکارو چرا باید بیارم اونجا؟

بابا نفس عمیقی کشید انگار داشت عصبی میشد

بابا_تو به من اعتماد نداری؟

_اعتماد دارم بابا...ولی باورم نمیشه شما برگشتین به آقاجون گفتین دختره خونه منه

بابا_نگفتم دختره خونه منه گفتم هتله وندادو که پیدا کردم بهش میگم با دختره بیان
اینجا

_آها یعنی من الان میرم دنبال الیکا از هتل برشمیدارم میارمش خونه خودمون که آقاجونو
ببینه؟

بابا_آفرین آخرش گرفتی...زنگ میزنم به آقاجون بیاد خونه خودمون تو هم با الیکات بیا

خندم گرفته بود نتونستم جلوشو بگیرم بابا هم یه فحش نثارم کردو بعد خدافسی و کلی سفارش تماسو قطع کرد موبایلمو توی جییم گذاشتم هنوز آثار خنده روی لبم بود باورم نمیشد تا این حد بابا هوامو داشته باشه و کمکم کنه اگه بابا نبود قطعا تو دردسر میفتادم یا نمیتونستم عملکرد خوبی داشته باشم اما حالا که بابا هست یه طورایی پشتم بهش گرمه

_کی بود؟

به سمت مهتاب برگشتم یه چیزی به سمتم گرفت که شبیه سبزی بود با کنجکاوی بهش نگاه کردم تا حالا ندیده بودمش

_این چیه؟

مهتاب_ریواس...نخوردی؟

_نه چی هست؟

مهتاب_خوردنیه...خیلی خوشمزس

_کی آورده؟

مهتاب_مال یکی از این کارگرا بود به منم داد بیا اینم برای تو آوردم

ریواسو از دستش گرفتمو کنجکاو یکم بالا پایینش کردم حالا اینو چه طوری میخورن؟ اصلا چه مزه ای داشت؟

مهتاب_نگفتی...کی بود؟

_بابا...اینو چه طوری میخورن؟

مهتاب_بده تا یادت بدم

ریواسو بهش دادم بعد عین موز پوست اطرافشو پایین کشیدو به سمتم گرفت از دستش گرفتم یه گاز بهش زدم خوشمزه بود یه مزه گس بین ترش و تلخ داشت که فوق العاده بود

مهتاب-چی میگفت؟

-باید دوباره بشی الیکا

مهتاب-چی؟

-آقاجون اصرار کرده ببینت

مهتاب-تنها؟

-نه هر دو مونو باهم

مهتاب-عمرا بیام...بعد حرفایی که اون شب بارم کرد چرا باید دوباره بخواد منو ببینه؟از طرفی مگه قرار نشد طوری وانمود کنی که منو تو از هم جدا شدیم؟

-دیوونه من بیست و هفت سالمه تا حالا دست دختریو نگرفتم به خونوادم نشون بدم بگم این رفیقمه میخوام باهاش آشنا بشم و قصد ازدواج هم دارم آقاجون روی تو یه جور دیگه حساب باز کرده چون اولین دختری هستی که بهش نشون دادم و انتخابم بودی پس حتما یه انتخاب بی نظیر داشتم غیر ممنکه یه شبه سر یه حرف از انتخابم دل بکنم

مهتاب دست به کمر هوفی کشیدو به سمت کارگرا که مشغول کار بودن برگشت

-مهتاب اگه تو نیایی آقاجون بهم شک میکنه بعد یه جور دیگه باید ماجرارو خاتمه بدم اینطوری آقاجون میفهمه یه کاسه ای زیر نیم کاسه بوده قطعا کوتاه هم نمیاد هر جور شده آدرستو پیدا میکنه میاد باهات حرف میزنه که مثلا منو خوشحال کنه

مهتاب-نمیتونه الیکارو پیدا کنه نکنه یادت رفته الیکا یه موجود خیالی منو توهه

-تو هنوز آقاجون منو نشناختی

مهتاب دستی به روسریش کشید و یکم گرشو محکم تر کرد بعد به دستاش نگاه کرد

مهتاب_با این ناخنا نتونستم این دو روز برم مغازه چه طوری میتونم از شرشون خلاص بشم؟

_دوششون داری؟

مهتاب نگاهشو از نخناش گرفتو به سمتم برگشت یکم لباسو کج کرد

مهتاب_آره یه جورایی...خودمم دلم نمیاد

بعد خنده بی صدایی کرد که باعث شد دندونای سفیدو مرتبش نمایان بشن لبخندی زدم

_بذار یه مدت باشه هم بهت میاد هم به نقشمون میاد یه مدت باهام راه بیا مهتاب جبران میکنم برات

مهتاب روبه روم ایستاد باقی ریواسی که دستم بودو ازم گرفت دست آزادشو به سمت یقم آوردو یکم صافش کرد همزمان گفت:

مهتاب_اینکه دارم کمکت میکنم درحال جبران کمکای این مدتتم پس نیازی به جبران تو نیست یه کار در حقم کردی یه کار در حقت میکنم دنیا بده بستونه دیگه

دستی پشت گردنم کشیدم

_مخلصیم

مهتاب_ما بیشتر عامو...میرم آماده شم

_بلدی آرایش کنی؟

مهتاب با حرص به سمتم برگشت

مهتاب_آرایش هم میخواد؟

سری به نشونه آره تکون دادم که باعث شد با حرص پوفی بکشه و چشماشو تو کاسه
بچرخونه

مهتاب_ای بابا من تو گورم آرایش کردم که الان بلد باشم؟

_جدا اینهمه سال یه بارم آرایش نکردی؟

مهتاب_تو بگو یه بار...اصلا...فقط وسایلاشو برای هاله میخریدم البته بعد یه مدت پول
میدادم خودش میرفت میخرد

_خیلی عجیبه واقعا باشه برو تو یه کاریش میکنیم

مهتاب باشه ای گفتو رفت دستی پشت گردنم کشیدم یکهو یاد اینترنت افتادم میتونستیم
از توی اینترنت یاد بگیریم که چه طوری آرایش کنه آره این بهترین گزینه بود

مهتاب راست میگفت توی این مدت که باهاش بودم یه بار ندیده بودم آرایش کنه یا حتی
کرم بزنه همیشه ساده بود هرچند ساده هم دختر خوشگلی بود اما حقم داشت توی
محیطی کار میکرد که باید بیشتر پسر میبود تا دختر و این مدت توی کاری که برای
خودش دستو پا کرده بود بدجور دختر بودنشو گم کرد شاید این مدت من میتونستم
کمکش کنم تا دختر دروشو پیدا کنه

از پله های جلو ساختمون بالا رفتم وارد خونه شدمو درو بستم به سمت اتاق مهتاب رفتم
تقه ای به در زدم

_بیام تو؟

مهتاب_بیا

درو باز کردم دکمه های پالتویی که براش خریده بودمو داشت مییست به سمتم برگشت

مهتاب_همینو تنم کنم کافیه دیگه

_اونجا باید پالتوتو در بیاری یکی از همون لباسایی که با آرسل خریدیو هم زیرش تنت کن

بچه پرو های شهر
مهتاب-میمردی اول میگفتی؟

بعد چپ چپ نگام کرد ترجیح دادم درو ببندمو فعلا ازش یکم دور باشم موبایلمو از توی جیبم درآوردم توی گوگل رفتم مردد دستم روی کیبود چرخید حالا چی تایپ میکردم؟ ای بابا وایسا اینو تایپ کنم ببینم چی میاره
"نحوه آرایش صورت"

سرچو زدم کلی سایت بالا آورد وارد ویدیوها شدم ببینم کدومش بهتره اما هرچی بیشتر بالا پایینش میکردم بیشتر به هیچی میرسیدم:/ یا خدا اینهمه کرمو پودرو رنگ چیه؟ اینارو از کجا بیارم:/ به نظرم یه رژ بزنه کافیه رژ هم که کاری نداره فقط رژ لبو میزنه رو لباس اما نه یادمه یه بار آرسل یه رژ ساده میخواست بزنه کلی طول برد وایسا سرچ بزنم ببینم چی میاره

وارد سرچ گوگل شدم مجدد یه چیز دیگه سرچ زدم
"نحوه رژ زدن"

یکی از ویدیوها رو باز کردم همونطور که مشغول فیلم دیدن بودم در اتاق باز شد مهتاب-ونداد این خوبه؟

سرمو بالا آوردم بدون اینکه به لباسش توجهی کنم سوالی پرسیدم

-مهتاب میدونستی هر فصل رنگ رژ مختص به خودشو داره

مهتاب-اینارو از کجا میدونی؟

بعد به سمت اومدو کنارم نشست با دیدن فیلمی که داشتم میدیدم با حرص بهم نگاه کرد

مهتاب-اینا چیه میشینی میبینی؟

-دارم یاد میگیرم آرایشگرت باشم بیا خودت ببین یاد بگیر

مهتاب موبایلو ازم گرفت فیلمو زدم اول مشغول دیدن شد

مهتاب_وا من رنگ قهوه ای ندارم

_خب تو یه رنگ دیگه بزن این داره آموزش میده

مهتاب باشه ای گفت منم مشغول دیدن شدم مهتاب معلوم بود وسطاش داره خسته میشه به خاطره‌مین بی حوصله به سمتم برگشت

مهتاب_میگم اینهمه دنگو فنگ فقط برای یه رژ؟

_میگم این مداده اسمش چی بود خط لب؟

مهتاب_آره فکر کنم یه همچین چیزی گفت

_خب باید بکشی دور لبِت ببین از اینجایی که این دختره داره میکشه بعد از این پودر سفیده چیه اسمش از این میزنی وسط لبِت بعد رژو میزنی روش

مهتاب_چه کاریه خب همون رژو میزنم پودر میخواد چی کار

_خب ببین اینجا توضیح داد وایسا بزنم عقب...ببین زیر نویسو...برای ماندگاری رژ و جلوگیری از خشک شدن و براق شدن بهتره از این پودره استفاده کنی داریم؟

مهتاب_نمیدونم به خدا وسایل زیاد نخردیم فقط چند قلم بود که به اصرار آرسل خریدیم

کلافه موبایلو ازش گرفتم و با حرص گفتم

_بی خیال بریم یه کاریش میکنیم فوقش گند میزنیم سر راه میبرمت آرایشگاه بگو یه آرایش لایت ساده برات بکنن

مهتاب_لایت؟لایت چیه؟

_نمیدونم از آرسل شنیدم یه بار میگفت لایت ساده خب کلمه ساده داره حتما یه آرایش مختصرو سادس

بعد دستی پشت گردنم کشیدم بهم یه نگاه کردیم بعد زدیم زیر خنده از اینهمه خنگ بودن خودمون داشتیم همو مسخره میکردیم حالا من این چیزارو ندونم یه چیزی اما ایشون دختر بود باید یه چیزایی سرش میشد

مهتاب بلند شد به سمت اتاقش رفت تازه متوجه لباسش شدم خوشگل بود بدرد امروز میخورد منم بلند شدم دنبالش وارد اتاق شدم مهتاب وسایلاشو از توی کشو درآورد

مهتاب_شاید هاله داشته باشه بصبر بگردم تو وسایلاش

_فکر نکنم داشته باشه توی آرایش یه سری موارد اضافیه که خیلیا استفاده نمیکنن بیا با همین وسایل خودمون یه کاریش میکنیم

مهتاب روی صندلی نشست خط لبو برداشت بعد یه نگاه به مدادای دیگه روی میز انداخت مردد به سمت برگشت

مهتاب_میگم این الان خط لبه؟

_آره دیگه شبیه همینی بود که توی فیلم دیدیم

مهتاب_خب این چیه پس؟خط لب مشکی داریم آخه؟

_حتما داریم که درست کردن

مهتاب_ونداد من شک دارم آخه آرسل اون روز...

_بده روشو بخونم ببینم چیه

مهتاب_خارجی بلدی؟

_پس چی بده ببینم

مدادو ازش گرفتم و روشو خوندم با دیدن نوشته های روش یه تای ابروم بالا پرید بعد تک خنده ای کردم

بچه پرو های شهر
مهتاب_چی نوشته؟

_این خط چشمه

مهتاب_خط چشم؟

_آره بین اینم برای ابروهه این و این یکی خط لبه

مهتاب_مطمئنی؟

_آره عزیزم روی خودش نوشته

مهتاب یکی از خط لبارو برداشت بعد مردد به هردوش نگاهی کرد به سمت برگشت

مهتاب_کدومش قشنگ تره؟

_نمیدونم باید با رنگ رژت یکی باشه فکر کنم

مهتاب یکی از رژ لباشو برداشت بعد رنگ مدادشم انتخاب کرد مدادو خواست رو لبش
بکشه اما دستش لرزید به سمت برگشت

مهتاب_من بلد نیستم میترسم خرابش کنم بعد آبروم جلوی آقاجونت بره

مدادو از دستش گرفتم طبق چیزایی که توی فیلم دیدم با بدبختی دور لبش کشیدم
مهتاب هم هی وول میخورد دست من خط میفتاد:/

رژو روی لبش کشیدم بعد بهش اشاره زدم خودشو توی آینه ببینه

_چه طوره؟

مهتاب_خوبه بدک نیست فقط یکم کمرنگ نیست؟

_کمرنگ خوبه

مهتاب_اینجاشو نزدی

داخل فیلمه نزد خودت با دست پخشش کن

مهتاب با انگشت اشارش دستی روی لباس کشید و رزشو پخش کرد درحالیکه با لباس ور
میرفت منم توی نت دنبال آموزش خط چشم بودم بعد از کلی گشتن و فیلم دیدن یکی از
خط چشمای سادرو پیدا کردم با هزار بدبختی تونسستم روی چشماش پیادش کنم بماند
چندبار گند زدیم بعد دوباره پاکش کردیمو دوباره از سر گرفتیم تا اینکه درست شد

بیا از اینم بزن رو چشمت

مهتاب_اونو باید قبل از خط چشم میزدی

_از کجا میدونی؟

مهتاب_هاله همین کارو میکرد

_پس ولش کن خوب شد دیگه بریم

مهتاب_وایسا شالمو سرم کنم

لباسای خودمو کمی مرتب کردم بعد به سمت مهتاب برگشتم اونم همزمان به سمتم
برگشت یه نگاه به صورتش انداختم خداییش خوب شده بود برای اولین بار که خوب بود
هرچند من اگه یه روزم اجازه بدم آرایش کنه تا همین حد دوست داشتم یه خط چشم
ساده و یه رژ کمرنگ همین

مهتاب_باید همون کفشارو بپوشم؟

_نه اونا نمیشه که...یکی دیگرو بپوش

مهتاب_فقط یه دونه اسپرت خریدیم که مال آرسله یادش رفت با خودش ببره

_همونو بپوش بعدا یکی براش میگیرم

مهتاب باشه ای گفت باهم زدیم بیرون مهتاب درحال بستن بند کفشاش بود منم به کارگرا یکم گوشزد کردم که چی کار کنن بعد یه تماس با مهران گرفتم که خودشو برسونه اینجا تو نبودمون روی کار باشه بعد با خیال راحت زدیم بیرون

مهتاب که توی اون لباسا حسابی معذب بود یه عینک دودی زد تا کسی شناستش سریع خودمونو به ماشین رسوندیمو سوار شدیم

مهتاب که خیالش راحت شده بود نفسشو فوت مانند بیرون داد بعد به سمت برگشت مهتاب_میگم موهام خوبه؟

به سمتش برگشتم تازه متوجه موهاش شدم که چون کوتاه بود جلوشو روی پیشونیش ریخته بودو به صورت کج شده به امون خدا آزاد گذاشته بود بدجوری بهش میومد اتفاقا جذاب ترش کرده بود اما زیادی بیرون بود:/

_چرا انقدر موهاات بیرونه؟اینقدر بی حجابی؟

مهتاب روشو ازم گرفتنو دستی به موهاش کشید

مهتاب_ببخشید موهای منم مثل زبون شما سرجاش بند نمیشه

_مگه دست خودشونه یکم بزنش تو

مهتاب_ونداد خودمم نمیخوام تا این حد بیرون باش اما یادت نره من الیکام نه مهتاب

یکم خودمو به سمتش کش آوردمو دستمو سمت موهاش بردم

_آره ولی ظاهرا الیکایی باطن مهتابی پس بیخود میکنی تا این حد موهااتو بیرون میندازی
عه

یکم موهاشو تو زدم بعد لبخند رضایت مندی زدم

بچه پرو های شهر

مهتاب_من نمیفهمم حساسیت روی موهای من چیه وقتی خونوادگی چیزی به اسم شال
نمیدونید اصلا چی هست

_من اینطوری نیستم میفهمم شال برای چیه از طرفی برای مهمونی شاید کوتاه پیام یکم
شالت عقب بره اما خیابون عمرا
مهتاب_فرقیم داره مگه؟

_ترجیح میدم فرقشو برات نگم چون یکم فیزیکیه

مهتاب چشم غره ای بهم رفت که باعث شد تک خنده بی صدایی بکنمو راه بیفتم بعضی
وقتا دلم میخواست مهتاب باشه همون مهتابی که موهاشو بیرون نمینداختو آرایش
نمیکرد دلم میخواست اگر این کارارو میکنه فقط برای من باشه اما خب چاره چی
بود؟وقتی دختر درونشو پیدا کنه با آرایشو چیزای دیگم آشنا میشه

◆ مهتاب ◆

باز منو حسست

میگن که عشقه

اسم این حسه چه خوب شد که

تو شدی عمرو روح جونم

نرو نذار تنها بمونم

نباشی من یه دیوونم

عذاب حتی فکر نباشی یه لحظه

با ابروهای بالا پریده به سمت ونداد برگشتم که سر خوش داشت به آهنگش گوش میدادو
اصلا براشم مهم نبود که داریم کجا میریم و امکان داره چه اتفاقی برامون بیفته

تو تموم زندگیمی نذار دلم تنهاتر شه

ببین چشامو که زل زده تو چشاتو

عاشقی همینه نگیری ازم دستاتو

من از نگاه اول فهمیدم که تو همونیو دل من گیر کرد

به قلب تووو حساسم به تو خیلی عجیبه

کسی ندیده مثل من عاشق فکر نکنم باشه واسه تو

استرس عجیبی تمام وجودمو فرا گرفته بود هرچی فکر میکردم از اینکه خدا بهم عقل داده
سرباز میزدم چون اگه واقعا عقل داشتم خودمو توی یه همچین بازی کثیفی نمینداختم
بازی خطرناکی که میدونستم تهش نابودی خودمه

این وسط خدا شاهده یه درصد نگران خودم نبودم فقط میترسیدم راستین بزرگ به
خونوادم آسیب بزنه

دستی به موهام کشیدم باورم نمیشد با پیدا شدن ونداد توی زندگیم تا این حد تغییر کنم
لباسای اینطوری به تن کنم لاک بزنم و با آدمای پولداری که اصلا ازشون خوشم نمی اومد
رفتو آمد داشته باشم

هیچ وقت برای بلند شدنم دلم نمیخواست خودمو به آقازاده ها بچسبونم هیچ وقت دلم نمیخواست وارد زندگیشون بشم برعکس هاله که همیشه دلش میخواست با پولدارا بپره و شوهر پولدار داشته باشه

منو هاله هردو از یه جنس بودیم اما با دو دنیای متفاوت و حتی گاهی اوقات متضاد هم _عجبا صدامو نمیشنوی تو؟

با تکون خوردنای پی در پی به خودم اومدم و به سمت کسی که به خودش جرات داده بود وقتی تو فکرم منو بیرون بکشه برگشتم با دیدن قیافه ونداد که هم کلافه بودو هم کمی نگران یکم اخم کردم این چشه؟ چرا همچین میکنه؟ شعور نداره تو فکرم؟

با لحن نسبتا تهاجمی رو بهش غریدم:

_چته تو؟ چرا لرزه هشت ریشتری به جونم میندازی؟

ونداد_طلبکارم شدم؟ سه ساعته دارم صدات میزنم آسمان خراش

_تو الان به من گفتی آسمان خراش؟

ونداد درحالیکه داشت موهاشو کمی توی آئینه داخل ماشین مرتب میکرد با لحن بیخیالی گفت:

ونداد_آره آسمان خراشا همیشه جلب توجه میکنن یه تکون کوچولو هم باعث میشه لرزه زیادی به جوشون بیفته عین الان تو

_نه بابا...اینا همشون حرفای خودتن؟ شک دارم به مولا

ونداد چپ چپ نگام کرد که باعث شد منم کم نیارم چشم غره خفنی بهش برمو از ماشین پیاده شم از لجش درو محکم کوبیدم پسره بیشعور خر خودم به اندازه کافی حالم بد بود بدترش کرد آخه این آدمه؟ نه واقعا جزو دسته آدمای میشه حسابش کرد آخه؟

ونداد از ماشین پیاده شد و برعکس من درو آروم بست

ونداد_راحت باش تورو خدا ماشین شوهرته محکم ترم میتونستی ببندیش

لبامو روی هم فشردم درو دوباره باز کردم محکم تر از قبل بستمش که باعث شد چشمای ونداد حسابی قلمبه بشه ابرو هامو براش بالا پایین کردم و ماشینو دور زدم میخواستم از کنارش رد بشم تنه ای بهش زدم

_راه بیفت جناب شوهر

بی توجه به کوپ کردن ونداد خودم راه افتادم آخیش کفشش چه قدر نرمو راحت بود احساس میکردم با همین کفش میتونم دور کل دنیارو بزنم آخ هم نگم

ونداد_حیف جاش نیست وگرنه یه شوهری بهت نشون میدادم گفت بیره

خنده بی صدایی کردم دستمو به معنی برو بابا براش تگون دادم که باعث شد بیشتر حرص بخوره پسره لنگ دراز قصه گو آخه بگو میتونستی چی کار کنی الکی فقط غدی میایی برام

نزدیک ورودی اصلی خونه پدر جناب شوهر که شدیم قدمامونو با هم هماهنگ کردیم ونداد آروم دستمو گرفت که باعث شد چشمامو کوتاه روی هم بازو بسته کنم من داشتم چی کار میکردم؟ این بازی تهش با لو رفتن ما خاتمه پیدا میکرد حتی میدونستم راستین بزرگ با خودمو خونوادم چی کار میکنه اما باز حاضر به انجام این کار شده بودم چرا واقعا؟ فقط برای جبران زحمات و خوبی های ونداد؟ یعنی تنها راهش همین بود؟

ونداد دستشو سمت زنگ کوچولوی گوشه در برد دکمر و فشرد و کمی عقب تر اومد منتظر موندیم تا در باز بشه نگاه کوتاهی به ونداد انداختم که زیاد از چهرش چیز خاصی معلوم نبود اما خب خوبی ونداد این بود حداقل میتونست احساسات درونشو مخفی کنه منم اینطوری بودما فقط نمیدونم الان چه مرگمه

در که باز شد به سمت کسی که درو باز کرده بود برگشتم با دیدن پدر ونداد یکم آروم شدم انگار از اینکه پدر وندادو دیده باشم عین آبی روی آتیش احساساتم باشه فروکش کرد

بچه پرو های شهر
بابا_به به از این طرفا...راه گم کردین؟

بعد به هردومون نگاهی کرد و بیشتر روی ونداد زوم شد ونداد دستمو آروم ول کرد به سمت باباش رفتو بغلش کرد فقط من شاهد بسته شدن چشمای مردی بودم که انگار سالها منتظر یه همچین آغوشیه

دستای راستین بالا اومد تا دور پسرش حلقه بشه اما ایستادو این کارو نکرد چشماشو باز کرد آروم وندادو از خودش دور کرد ونداد جا خورد انگار انتظار پس زدن از طرف پدرشو داشت هه یه عمر اون باباشو پس میزد حالا نوبت باباشه اشکالی نداره بکش ببین چه حسی داره

بابا_فکر کردی بچم با یه بغل بیایی خرم کنی چشم رو همه ی گستاخی هات ببندم؟
ونداد یکم سرشو پایین انداخت انگار احساس شرمندگی بدجور داشت آزارش میداد چون به سمت باباش رفتو دستشو بوسید با التماس بدون اینکه بهش نگاه کنه آروم گفت:
ونداد_یادت نره بابا قول دادی کمکم کنی لطفا قضیه هارو باهم قاتی نکن
راستین پوفی کشید

بابا_خیلی خب دست زنتو بگیر بیایین تو هنوز آقاجون نرسیده

تا آخرین حد ممکن چشم گرد شد ونداد به سمتم برگشت دستی پشت گردنش کشید
ونداد_برات توضیح میدم بیا بریم تو

بعد خودش زودتر رفت تو الان دقیقا چی گفت؟دست زنتو بگیر بیار تو؟...زنت؟

مردد وارد خونه شاهانه راستین شدم خونه پدری ونداد کجا و خونه پدری من کجا عظمت زندگی اینا کجا و عظمت زندگی ما کجا مثل این بود بخوایی اقیانوسو با یه برکه کوچولو مقایسه کنی

نگاهمو از اطراف خونه گرفتم به سمت راستین و ونداد که کنار هم نشسته بودن داشتن حرف میزدن رفتم راستین با دیدنم بلند شد که باعث شد شرمنده بهش نگاه کنم

سعی کردم یکم لحنمو تغییر بدم تا صدام شبیه مهتاب نباشه

_بفرمایید بشینید

راستین به سمت ونداد برگشت

راستین_خدا نکشتت با این بازی که راه انداختی

ونداد خندش گرفته بود تعارفم زد نشستم یکم مشکوک به راستین نگاه کردم حرفاش بودار بود انگار خبر داشت من کیم و هویتمو میدونست

ونداد_چاره ای نداشتم بابا انتظار داشتید با دختری که هیچ حسی بهش ندارم ازدواج کنم؟

راستین_برای خودتو احساسات شریفتون در آینده چیزای خوبی دارم

ونداد تک خنده مردونه ای زد که باعث شد ناخواسته یکم از استرسم بخوابه گفته بودم وقتی میخندید یا لبخند میزد جذاب تر میشد؟

به جون منظوری ندارم کلی گفتم:/

راستین به سمتم برگشت یه نگاه بهم کرد بعد دوباره به سمت ونداد برگشت

راستین_وقتی تا اینجا شو اومدین باید بقیه راهو هم برید نمیتونید پا پس بکشید

بعد به سمت من برگشتو ادامه داد

راستین_هویتتو میدونم ونداد همه چیو برام تعریف کرده

با حرص به سمت ونداد برگشتم

_این وسط فقط من غریبه بودم؟

بچه پرو های شهر
ونداد_میخواستم بهت بگم نشد

_آها نشد...آقای راستین اینا همشون نقشه پسر تونه به من هیچ دخلی نداره

راستین_تو چرا عقلتو دادی دست این آخه؟

ونداد_دست شما درد نکنه دیگه

راستین به مبل تکیه زد یه پاشو روی اون یکی انداخت سکوت سنگینی بین هر سه تامون
حاکم شد منم ترجیح دادم نگاهمو به ناخنای خوشگلم بدم با انگشتام بازی میکردم و به
این فکر میکردم که الان راستین بزرگ بیاد باید چه طوری جلوش رفتار کنم باید یکم خود
دارتر باشم

راستین_نقشه از این قراره شب مهمونی الیکا قهر میکنه میذاره میره پسر عاشق من هم
دنبالش راه میفته پیداش میکنه میرسونتش هتل الیکا حاضر به شنیدن چرتو پرتای ونداد
نمیشه

ونداد چشماش گرد شد پوفی کشید ولی من یکم خندم گرفت اما پدر ونداد همچنان
جدی به ادامه داستانش پرداخت

راستین_ونداد هم عین دخترا با همه قهر میکنه و جواب تماسای هیچکسو نمیده تا اینکه
من هر جور شده باهاش تماس میگیرم و پیداش میکنم و بهش میگم که با الیکا بیاد اینجا
تا ما جزارو حل کنیم

_من عمرا حاضر باشم بعد اون بی احترامی دوباره پا بذارم تو خونوادتون

ونداد از حرفام جا خورد راستین هم همچنان نگاه و قیافش جدی بود سری به نشونه آره
تکون دادو دستی به ته ریشش کشید

ونداد_مهتاب؟

راستین_راست میگه خب...حق داره

منظورم این بود اگه الیکا بودم حاضر نبودم برگردم

ونداد_پس باید یه بهونه جور کنیم

راستین_بهونه نیازی نیست به آقاجون گفتم که راضی کردن دختره با من

یه تای ابروم بالا پرید راستین به هردومون نگاه کرد و با یه چشم غره از هردومون پذیرایی کرد

راستین_ببینید منو مجبور به زدن چه دروغایی میکنید..به آقاجون گفتم ونداد رفته دنبالش اما حاضر نبوده باهاش همراه بشه به خاطره‌مین به زور از ونداد شماره الیکارو گرفتم باهاش حرف زدم اونم متقاعد شده و قبول کرد

ونداد_ایول خوشم اومد تو هم این کاره ای بابا

_اما این وسط یه مشکل دیگه هم داریم چه طوری قضیه کار کردنمو توی کارگاه های شرکتتون ماسمالی کنیم؟منکه واقعا اونجا حضور نداشتم یا حتی توی دانشگاه

راستین_آقاجون حتما پیگیری اینارم میکنه خب شازده بفرمایید ببینم برای این سناریو چی در نظر گرفتید؟

ونداد یکم هول کرد انگار فکر اینجاشو نکرده باشه یکم به من من نکردن افتاد که باعث شد راستین ضربه آرومی به پیشونیش بکوبه

راستین_من آخرش از دست تو و کارات سخته میکنم

بلند شدم به سمت آشپزخونه رفتم بدون رودربایسی انگار خونه خودم باشه رفتم از تو یخچال شیشه شربتو برداشتم و براشون شربت درست کردم چون یه مدت کوتاه اینجا بودم تقریبا جای همه چیو میدونستم به خاطره‌مین سینی به دست به سمت سالن رفتم نزدیک ترین صندلی به راستین نشستم و یکی از لیوانارو به سمتش گرفتم یکم با نگرانی بهش نگاه کردم دلم نمیخواست حرص بخوره میترسیدم اتفاقی براش بیفته

یکم از این بخورید یه فکری براش میکنیم

راستین یه نگاه به شربت انداخت تشکری کردو لیوانو ازم گرفت

راستین_خدا یه دخترم بهم نداد عین تو نگرانم باشه خوش به حال پدرت

بعد یکهو سکوت کرد انگار یادش افتاده باشه پدر من فوت شده از حرفش پشیمون شد با غم لبخندی زدم

_فکر کنید من دخترتونم چه فرقی داره

ونداد لیوان خودشو برداشتو نوچی کرد

ونداد_فعلا عروسشونی نه دخترش

بعد چشم غره ای بهم رفت که باعث شد با حرص بهش نگاه کنم پسره ایکبیری

راستین_بگذریم باید برای این قضیه هم یه برنامه ای چیزی بچینید به اون گروه شرورتون بگید یه فکر براش بکنن

همراهه ونداد به سمت هم برگشتیم خوب منظورشو از گروه شرور گرفتیم خندمون گرفت اما به ریز ریز خندیدن اکتفا کردیم با شنیدن صدای اف اف هر سه تامون ساکت شدیمو به سمتش برگشتیم آب دهنمو پر صدا قورت دادم راستین بلند شد به سمت اف اف رفت با نگرانی به سمت ونداد برگشتم انگار از تو چشمام خوند که چه قدر نگرانم به خاطره‌مین لیوان شربت‌شو روی میز گذاشت خودشم اومدو کنارم نشست دستامو توی دستاش گرفت _ونداد اگه من...

ونداد_ششش...برای تو اگری وجود نداره

به چشمای قهوه ایش خیره شدم لبخند مهربونی تحویلیم داد با لحن آرامشبخشی ادامه داد

ونداد_درسته هویت لان تو یه چیز دیگس اما یادت نره تو هنوز مهتابی همون دختر نترس شجاعی که هیچی نمیتونه نگرانش کنه اونقدریم قوی هست که هیچی نمیتونه از پا درش بیاره

سری به نشونه تایید تکون دادم ونداد آروم خم شد کنار گوشم زمزمه کرد

ونداد_اگه خسته شدی احساس کردی نمیتونی ادامه بدی بزن زیر همه چی مرد نیستم اگه بذارم بهت آسیبی بزنی خودم مراقبتم

_هردوشون اومدن؟

با شنیدن صدای بم و جدی آقاجون هردو از هم جدا شدیم و سریع بلند شدیم به سمتشون برگشتیم که پدر ونداد با آقاجون در حال دست دادن بودو حرفشو تایید میکرد

آقاجون وارد سالن شد با دیدن ما سری به نشونه تایید تکون داد نگاهش از روی ونداد روی من نشست و یه نگاه جدی طولانی بهم کرد که باعث شد یکم هول کنم اما وقتی به این فکر میکردم که ونداد پشتمه نمیذاره اتاقی برام بیفته دلم گرم میشد از طرفی وقتی نگاهم به نگاه گرم راستین میفتاد که پشت آقاجون چشماش به معنی نگران نباش بازو بسته کرد محکم تر ایستادم

_سلام

ونداد_سلام آقاجون

همونطور که به سمتمون میومد بدون اینکه بهمون نگاه کنه جواب داد:

آقاجون_علیک سلام...علیک سلام

جواب دادنش با طعنه بود اما احساس میکردم توی همین چند دقیقه کوتاه انقدر قوی شدم که هیچی نمیتونه تنمو بلرزونه میخواستم تو نقشم فرو برم تو نقش معشوقه ونداد تو نقش عروس این خانواده و تو نقش الیکایی که خیلی دلم میخواست باشم

آقاجون وقتی نشست پدر ونداد هم به سمتمون اومدو کنار پدرش نشست با حرکت دست آقاجون که به هردومون اشاره زد که بشینیم منو ونداد هم کنار هم نشستیم آقاجون نگاهش به سمت شربتای روی میز رفت بعد سوالی به سمت راستین برگشت

آقاجون-نمیدونستم خدمتکارات نباشن خودتم میتونی از مهمونات پذیرایی کنی

پدر ونداد لبخندی زد چشماش برقی زدو به سمت من برگشت بعد نگاهشو گرفت این کار راستین باعث شد نگاه آقاجون روی من بشینه و نگاه عمیقی بهم بندازه

آقاجون-انگار از راه نرسیده دل پدر، پسری که کنارتی بردی این کارا از پسر من بعیده

ونداد دستی پشت گردنش کشید و لبخند عمیقی زد

راستین-آقاجون مگه میشه آدم یه همچین عروسی داشته باشه به وجد نیاد؟

ونداد یکم جا خورد انگار اصلا انتظار این حرفو از طرف پدرش نداشت خودمم یکم جا خوردم یکم برای زدن این حرف زود بود

احساس کردم گر گرفتمو کمی خجالت کشیدم به خاطرهمین سرمو پایین انداختم

آقاجون-خوبه پس نه تنها نوم بلکه پسر مم روی این وصلت مصره پس این وسط من کی باشم که دخالت کنم

راستین-این حرفا چیه آقاجون

ونداد-این حرفو ننزید آقاجون بدون اجازه شما اتفاقی نمیفته

آقاجون سری به نشونه تایید تکون داد بعد با طعنه رو به پدرو پسر گفت:

آقاجون-نباید بیفته بزرگ این خونواده هنوز منم

راستین اهمی کرد و یکم روی مبل راست تر شد خواست حرفی بزنه اما ونداد اجازه نداد روبه آقاجون گفت:

ونداد_درسته...بزرگ این خاندان شماید به قول خودتون منم جانشین شما هستم پس قطعاً دختری که باید برای ازدواج انتخابش میکنم باید از هر نظر تکمیل باشه که لیاقت خاتون بودن این خاندانو داشته باشه درست نیست آقاجون؟

آقاجون_دقیقا به خاطرهمین دختری مثل ملیسارو برات پسند کردم

احساس کردم وجودم پر شد از حسودی...پر از نفرت مگه من چی از ملیسا کم داشتم؟یکهو خودم از این سوالم خندم گرفت واقعا مسخره بود باید می پرسیدم چی کم نداشتم

ونداد_به نظرتون احترام میذارم اما انتخاب منم چیزی از دختری که شما برام پسند کردین کم نداره

آقاجون نگاهشو به سمت هدایت کرد بیرحمانه گفت:

آقاجون_اگه چشمت دنبال ثروت باباشه باید بهت بگم دو روز دیگه که من سرمو زمین بذارم کل ثروت من هم بهش میرسه پس باید بدونی بیشتر از اون چیزی که فکرشو میکنی قراره به ونداد برسه اگه از همین الان هدفت فقط پول و چاپیدن نوه سر به هوای منه باید بهت بگم به هدفت میرسونمت هرقدر بخوایی بهت میدم فقط از زندگیش برو بیرون

ونداد حسابی اخماشو تو هم کشید خواست حرفی بزنه که مانعش شدم و با نگاه ازش خواهش کردم هیچی نگه به خاطرهمین سکوت کرد خیالم ازش راحت شد دوباره به سمت آقاجون برگشتم تا حرفاشو بزنه

آقاجون_من روی ونداد خیلی حساسم اگه در آینده وصلتی بین شما صورت بگیره و شکم به یقین تبدیل بشه که دنبال پولشی چشم روی همه چی میبندم و کاری میکنم که خودت با پای خودت بری دادگاه درخواست طلاق بدی و حتی مهریه و هرچیزی که حقته ازش بگذری فقط از شر منو خونوادم خلاص بشی

ونداد_آقاجون...

آقاجون- حرفام هنوز مونده ونداد...دارم از همین الان همه چیو برارش روشن میکنم که آخر سر سرش بی کلاه نمونه

نمیخواستم بحث کنم یا حتی الان پاشم هر چی از دهنم در میاد بارش کنم تا بفهمه من کیمو حق نداره اینطوری قضاوتم کنه میخواستم برای یه بارم شده آروم بحث کنم ایتجا باید الیکا باشم نه مهتاب:)

-آقای راستین بزرگ بهتون حق میدم نگران خیلی از مسائل باشید بالاخره بزرگ خاندان باید حواسش به همه چی باشه من تو زندگیم خیلی وقتا گروگان غرور خودمم آدمای مغرور هم خیلی چیزا براشون مهم نیست یکیش همین پوله

مکثی کردم باورم نمیشد به راحتی داشتم مقابلش حرف میزدم پس کار زیاد سختی نبود -پدرم همیشه میگه عقلتو دنبال کن قلبت احمقه منم الان عقلمو دنبال کردم که اینجام چون به خاطر کسی اینجام که اگه یه روز به خاطرش گریه کنم ارزششو داره چون میتونه دختری مثل منو آروم کنه

راستین رنگ نگاهش تغییر کرد حتی ونداد هم یکم از حرفام جا خورد اما من فقط نگاه و تمام تمرکز روی آقاجون بودو بس

-ما خودمون تا دلتون بخواد زرنگیم ولی انقدر ادعا نداریم ما اصالت داریم درست مثل خونواده نامدار شما که اصالت دارن...من چشمم دنبال پولو ثروتی که قراره برای ونداد باشه نیست من فقط چشمم دنبال مردیه که حاضره برای داشتن عشقش از هرچیزی بگذره یکیش همین پولی که شما میگید

آقاجون ابروهایش بالا پرید و به سمت ونداد برگشت که باعث شد در ادامه حرفام بگم

-خبر دارم که به خاطر من حاضر نبود این مدت حتی بیاد شرکت...میبینید?...ونداد هیچ ترسی بابت از دست دادن اون شرکت نداره به نظرتون همچین پسری به بلوغ کامل فکری نرسیده؟به جایی نرسیده که خودش بخواد نیمه گمشدشو انتخاب کنه؟

از روی مبل بلند شدم نگاه هر سه تاشون به سمتم هدایت شد اما نگاه من فقط روی آقاجون بود

_دلیل اینکه اینجام فقط اینه بهتون بگم نوتون خیلی وقته بزرگ شده درست وقتی مادرشو از دست داد و ده سال تو غریبی بزرگ شد مرد شد وقتی برگشت فهمید یه دختر دیگه براش پسند کردن به خودش جسارت داد حرف دلشو زد بدون اینکه نگران محروم شدن از ارثو داشته باشه به نظرتون امکان داره دختری که یه همچین پسری انتخابش کرده چشمش دنبال ثروت باشه؟

کیفمو از روی میز برداشتم

_به حرمت تماس جناب راستین حاضر شدم که پیام و فقط به خاطر نوتون بود که چشم بستم روی همه قضاوتایی که ندیده نشناخته دربارم کردین

خواستم برم که با شنیدن لحن محکم آقاجون مجبور شدم به سمتش برگردم

آقاجون_بشین

_مگه حرفیم مونده؟

آقاجون_تو حرفاتو زدی اما من نه

باشه ای گفتمو کنار ونداد مجدد جا گرفتم نگاه سردمو به سمت آقاجون هدایت کردم و منتظر موندم تا ببینم چه حرفی میخواد بزنه

آقاجون_وقتی میبینم پدر ونداد که پسر خودمه مانع این وصلت نیست منم مخالفتی نمیکنم

ونداد_واقعا؟

طوری که زایه نباشه نفسمو راحت بیرون دادمو آروم زیر لب خدارو شکر کردم

آقاجون-آره...دلیل اینکه قبول کردم فقط بهداده...چون این مدت که تو غیبت زده بود بهداد کلی باهام حرف زد که بهتره یه فرصت بهت بدم ببینم دختری که انتخاب کردی کیه

به سمت ونداد برگشتم ببینم عکس العملش نسبت به این کار پدرش چیه که با دیدن قیافه خوشحالهو چشمایی که از شدت ذوق میدرخشید حسابی جا خوردم وای این پسره چه قدر خوب توی نقشش فرو رفته این دیگه چه قیافه ایه؟

آقاجون-و بازم میگم فقط به خاطر بهداد فعلا راضی شدم

ونداد-پشیمونتون نمیکنم آقاجون

آقاجون سری به نشونه تایید تکون داد و به سمت من برگشت

آقاجون-و چون قبول کردم که با ونداد با هم باشید تا بیشتر همو بشناسید پس قطعا بقیه هم میفهمن در نتیجه شما زحمت میکشی وسایلاتو جمع میکنی میاری اینجا زندگی میکنی چون اصلا در شان خانواده ما نیست عروسمون توی هتل زندگی کنه

با چشمای گرد شده به سمت راستین برگشتم تا حداقل اون یه چیزی بگه که دیدم به سمت آقاجون برگشتو حرف پدرشو تایید کرد

راستین-بله شما درست میفرمایید تا مدتی که خونه خودشون بازسازی بشه اینجا میمونه خیالتون راحت خودم حلش میکنم

آقاجون باشه ای گفت خواستم مخالفت کنم که راستین چشمو ابرو اومد که سکوت کنم به خاطرهمین با حرص پوفی کشیدم و ترجیح دادم فعلا سکوت کنم

موبایل آقاجون زنگ خورد به خاطرهمین از توی جیبش موبایلشو درآورد به شماره نگاهی کردو رد تماس زد پوفی کشید

آقاجون-من باید برم خودتون کارارو بکنید

با بلند شدن آقاجون هممون به احترامش بلند شدیم آقاجون روبه روم ایستاد که باعث شد یکم از اینهمه نزدیکیش نگران بشم

آقاجون_از حرفام ناراحت نشو به وقتش خودت بهم حق میدی...تا وقتی اینجایی نمیخوام کمبودی داشته باشی هرچیزی لازم داشتی به راستین یا ونداد بگو بعدا دوباره باهم حرف میزنیم

سعی کردم لبخند مهربونی بزnm آقاجون هم خدافسی کردو رفت همه نفسا توی سینه حبس بود تا اینکه آقاجون سوار ماشین شد و رفت با بسته شدن در بزرگ ویلا نفسامونو راحت بیرون دادیم با شنیدن صدای داد خوشحالی ونداد یکهو به سمتش برگشتم که دیدم محکم پدرشو بغل کرده و داره فشارش میده راستین هم حسابی چشماش گرد شده بود انگار اصلا انتظار این واکنشو از ونداد نداشته

ونداد_وای وای وای بابا باورم نمیشه تا این حد حرفات روی آقاجون نفوذ داشته باشه که الان بدون هیچ دردسری قبول کنه عاشقت باب_____ا

ناخواسته لبخند محوی روی لبام نشست به راستین که چشماش از خوشحالی برق میزد خیره شدم با یه لبخند بهم نگاه کرد و دستاشو پدرانیه دور ونداد حلقه کرد و دو ضربه آروم به شونه پسرش زد

راستین_بالاخره منم باید یه حرفی میزدm دیگه

ترجیح دادم برم بالاخره پدرو پسر برای هم حرف داشتن شاید بخوان یکم خلوت کنن بهتره که من نباشم

_من دیگه زحمتو کم کنم خودم ماشین میگیرمو میرم

ونداد بدون اینکه از پدرش جدا بشه درحالیکه یه دستشو روی شونه باباش بود به سمتم برگشت یه لبخند گنده واقعی روی لباش بود که واقعا باعث میشد از این همه حجم خوشحال شدن ونداد جا بخورم لزومی نداشت تا این حد خوشحال بشه یعنی تا این حد از اون دختره لوس افاده ای متنفر بود؟

ونداد_شما جایی نمیری امشب شام مهمون من

خواستم حرفی بزنم که پدر ونداد به حرف اومد

راستین_نکنه یادت رفته آقاجون گفت الیکا باید اینجا باشه

_اما الیکا نمیتونه اینجا باشه باید برگرده خونه خودش

راستین_الیکا خونه ای نداره

_مهتاب که داره

راستین_فعلا شما الیکایی نه مهتاب

_آقای راستین اذیت نکنید دیگه خودتون خبر دارید که اوضاع خونم چه طوره باید...

ونداد_مهتاب نگران خونت نباش هر روز خودم میرم بهش سر میزنم

_اون وقت من اینجا بشینم کریستالای لوسترتونو بشمارم؟

راستین درحالیکه دستشو روی شونه ونداد مینداخت با لبخند گفت:

راستین_نه شما گرمای خونمونو تامین میکنی دخترم تو اینجا باشی منو ونداد هم عین یه خونواده باهم رفتار میکنیم اما وقتی تو نباشی ایشون اصلا انگار نه انگار من تو خونه وجود دارم

دست به سینه با حرص به سمت ونداد برگشتم که لبخند محوی زد و گونه پدرش بوسید

ونداد_من قربون شما برم که...اون موقع ها خر بودم شعور نداشتم

راستین_الان هم همون خر بیشعور هستی فقط کارت گیره

از این همه رک بودن راستین چشمام گرد شد همزمان با ونداد زدیم زیر خنده راستین هم خودش خندش گرفت و از ونداد کمی جدا شد

ونداد بین خنده هاش به سمتم اومد کنارم ایستاد که باعث شد به سمتش برگردم ببینم چی میخواد که یکهو آروم دستمو گرفت و روبه پدرش گفت:

ونداد_برخلاف چیزی که میخوام اما حق با مهتابه نمیتونه اینجا بمونه منو شما طوری وانمود میکنیم انگار اینجااست

راستین که انگار همچین چیزو نمیخواست اخم کرد

راستین_یه طوری حرف میزنی انگار پدر بزرگتو نمیشناسی فکر کردی به این راحتیا؟

_من قول میدم چند باری پیام اینجا بهتون سر بزnm منظورم اینه رفتو آمد داشته باشم که شما مجبور نباشید به پدرتون زیاد دروغ بگید

ونداد_شرمنده اخلاق ورزشیتم دیگه بابا

راستین_برو شرمنده...الله و اکبر ببین چه طور دهنمو باز میکنه

با ونداد ریز ریز خندیدیم که باعث شد راستین با حرص به هردومون نگاه کنه

راستین_صیغتون کی تموم میشه؟

خنده رو لب هردومون ماسید درعوض نگاه راستین خبیث شد و دست به سینه به هردومون نگاه کرد

ونداد_چند روز دیگه

راستین_قصد تمدید کردنشو که ندارید

ونداد خواست چیزی بگه که زودتر به حرف اومدم و سریع محکم گفتم:

_نه

ونداد به سمتم برگشت نگاه کوتاهی بهم کردو روشو ازم گرفت راستین هم مشکوک یه نگاه به هردومون کرد بعد روشو ازمون گرفت

راستین-امیدارم دیگه بدون هماهنگی با من هیچ کاری نکنید

-خیالتون تخت من یکی هیچی ازتون پنهون نمیکنم

به ساعت گرون دور دستم نگاهی کردم بعد به سمت ونداد برگشتم

-من دیرم شده بهتره برگردم تو اگه نمیایی خودم میرم

ونداد-نه خودم میرسونمت

راستین-حداقل برای شام بمونید

-شرمنده من باید کارای خونرو زودتر تموم کنم در نبود کارگرا یه سری خورده کاریا هست
خودم انجامش میدم

راستین-باشه پس یه شب دیگه برای شام میریم بیرون

از اینکه باعث ناراحتیش شده بودم یه طوری شدم انگار خیلی دلش میخواست شام دور
هم باشیم پوفی کشیدم نمیدونم چرا اما هر بار با دیدن راستین ناخواسته یاد پدر خودم
می افتادم دلم نیومد ناراحتش کنم عین یه پسر بچه شده بود که برای رفتن به پارک زده
بودن تو ذوقش این مردا هرقدرم سنشون بالا بره همون پسر بچه سه ساله مامانشونن
پوفی کشیدم از کنار ونداد رد شدم به سمت مبل رفتمو نشستم که باعث شد هردوشون به
سمتم برگردن

-منتظرم برید لباساتونو عوض کنید

ونداد-چرا؟

-مگه قرار نبود شام مارو ببری بیرون؟ نکنه پشیمون شدی؟

راستین-غلط میکنه پشیمون شه من میرم آماده شم ونداد خان شما هم زودتر برو آماده
شو

بچه پرو های شهر

بعد خودش بی هیچ حرفی سریع به سمت پله ها رفت لبخندی روی لبام نشست و تا وقتی از دیدم محو شد بهش خیره موندم

ونداد_به پا یه وقت غرق نشی

به سمت ونداد حسود برگشتم لبخندمو خوردم و یکم نگاهمو جدی کردم

_چه طور دلت میاد به راحتی سر چیزای الکی دلشو بشکنی؟

ونداد_سگ اخلاقیاش برای ماس مهربون شدنش برای بقیه این چه طرز نگاه کردنه؟

_همینکه هست

ونداد_عه چه جالب یادت که نرفته من هنوز شوهرتم

بعد به سمتم خیز برداشت که باعث شد روی مبل خودمو عقب بکشم با تهدید بهش نگاه کنم

_نکن جیغ میزنما

ونداد خندید که باعث شد یه جوری بشم اما سریع به خودم مسلط شدم و همچنان با غیز بهش نگاه کردم

ونداد_من فدای همه رفتارات برم پیش پیش قربون الیکا و مهتابم برم

_الیکا چرا؟

ونداد_نیمه گمشدتم دیگه باید عاشق هردو شخصیت باشم

چشم غره ای بهش رفتم و با اعتماد به سقفی که همیشه داشتم گفتم:

_خدا انقدر منو کامل آفریده دیگه نیازی به نیمه گمشده ندارم

ونداد_بعضی وقتا هم باید مثله برق،چند ساعتی نباشی،تا قدرمونو بهتر بدونن الانم میرم ببینم میتونی از دوریم دووم بیاری یا نه

بعد ازم جدا شدو رفت خندم گرفته بود اما به زدن یه لبخند کوتاه اکتفا کردم پسر حسود
تخس خجالتم نمکشه عه عه عه آخه آدم تا چه حد پرو

آیدی اینستا گرام:

❖❖ kiana_bahmanzad ❖❖

(دو روز بعد)

با شنیدن صدای زنگ در پوفی کشیدم و فحشی نثار کارگرا کردم که در لعنتیو همش
میبندن چند صدبار گفتم وقتی توی حیاط دارید کار میکنید نیازی نیست این در کوفتیو
ببندید بذارید باز باشه آخه نکبتای کر

کمر راست کردم روسریمو کمی جلوتر کشیدم میدونستم ونداده چون به غیر از ونداد کس
دیگه ای بدون هماهنگی نمی اومد اما قبل از اینکه من به در برسم یکی از کارگرا درو باز
کرد با دیدن کسی که پشت در نمایان شد کوپ کردم انگار اونم حسابی جا خورده باشه یه
دستشو به لبه در گرفت و با تعجب از یه پله جلوی در پایین اومد با ناباوری به حیاط نگاه
کرد بعد به سمت من برگشت با دیدن هاله که پشت مامان توی درگاه نمایان شد وجودم
پر از غم شد

نگاه شیطون هاله و لبخندی که روی لباش بود با دیدن اوضاع حیاط و خونه از بین رفت و
با تعجب به اطراف نگاه کرد

ای خدا چرا انقدر زود برگشتن

_اینجا چه خبره مهتاب

به خودم اومدم و به سمت کارگرا برگشتم با لحن جدی روبه همشون گفتم:

- چیه زل زدین به در؟ برگردین سر کاراتون ببینم

همه کارگرا متفرق شدن اهمی کردم و سعی کردم کاری کنم خونوادم هول نکنه اگه از قبل بهم خبر میدادن که میخوان برگردن قطعا یه غلطی میکردم که تا این حد کوپ نکنن

به سمتشون رفتم و به قیافه های رنگ پریده و هل کرده مامان و هاله نگاه کردم سعی کردم لبخندی روی لبام بنشونم که البته زیاد هم موفق نبودم اما خب بهتر از هیچی بود

-خوش اومدید از کی تا حالا وقتی برمیگردین من غریبه شدم که نباید خبردار بشم

مامان با حال آشفته ای که بهش دست داده بود به اطراف خونش نگاه می کرد بعد دوباره به سمت من برگشت

مامان-این حرفارو ول کن مهتاب دارم بهت میگم تو نبودم اینجا چه اتفاقی افتاده چرا خونم به این وضع در اومده؟

سعی کردم خونسردیمو حفظ کنم نمیخواستم همه چیو توضیح بدم چون اگه مامان همه ماجرارو با جزئیات خبردار میشد قطعا سخته میکرد پس باید همه چی با سانسور تعریف میکردم

-اتفاق خاصی نیفتاده مادر من فقط یه آتیش سوزی کوچولو و...

با بسته شدن چشمای مامان و بی حال شدنش چشمام گرد شد هاله که پشت مامان ایستاده بود سریع به خودش اومد و وسایلی که تو دستش بودو انداخت سریع مامانو گرفت به سمتش رفتم چون مامان سنگین بود هاله توان نگه داشتن مامانو نداشت به خاطرهمین آروم آروم روی زمین نشوندش

هاله-مامان؟ مامان؟ صدامو میشنوی؟

هاله که اشک تو چشماش جمع شده بود با ترس بهم نگاه کرد خودمم حسابی هول کرده بودم رنگ به صورت نداشت همین بیشتر نگرانم میکرد

بچه پرو های شهر
_کمکم کن بلندش کنیم

مامان سنگین بود تنهایی از پشش بر نمی اومدیم از طرفی هیچ خوش نداشتم کارگرا
سمت مادرم بیان چه برسه به اینکه توی بلند کردنش کمکم کنن
با هزار زورو بدبختی بود فقط تونستیم بلندش کنیم و روی تخت گوشه حیاط بنشونیمش
_هاله بدو یه آب قند بیار نگران نباش

هاله "چشمی" گفت و سریع به سمت خونه دوید آروم به صورت مامان ضربه زدم و مدام
اسمشو صدا زدم تا شاید بهوش بیاد زیر لب چند فحش نثار احمدی کردم خدا سرشاهده
بلایی سر مادرم بیاد تیکه تیکش میکنم

به سمت آب حوض رفتم یکم دستمو خیس کردم به سمت مادرم رفتم و پاشیدم به
صورتش آروم نوازشش کردم با التماس صداش زدم تا اینکه یکم پلکاش لرزید

_مامان چشمتو باز کن...به خدا چیزی نشده...چشمتو باز کن خودت ببین...مامان

با شنیدن صدای هم زدن آب قند تو دست هاله به سمتش برگشتم که با عجله داشت به
سمتم میومد لیوانو ازش گرفتم و یکم به خورد مادرم دادم سرفه کوتاهی کردو ناله ریزی
کرد

مامان_خدا

هاله_مامانی خوبی؟

مامان چشمای رنگی خوشگلشو باز کرد تکیشو از من گرفت و روی تخت نشست با بغض
به اطراف خونش و کارگرا نگاه کرد اشکاش که سرازیر شد عصبی ضربه ای روی پام زدم

_د نریز مادر من...نریز...تو که میدونی چه قدر روی اشکات حساسم چرا همچین میکنی با
من

هاله دستی به صورت مامان کشید و اشکاشو پاک کرد حالا یکی باید می اومد اشکای خودشو پاک میکرد این دوتا میدونن من چه قدر روی گریه کردنشون حساسم به این راحتی مقابلم داشتن اشک میریختن

مامان-چه خاکی تو سرمون شد این چه بلایی بود سرمون اومد

هاله سر مامانو روی شونش گذاشت و به نرمی دستشو توی دستاش گرفت خوب شد که هاله بود من تبحر خاصی توی آروم کردن آدما نداشتم بیشتر دستور میدادم نمیتونستم همدردی کنم

خواستم تنهاشون بذارم تا یکم حال مامان بهتر بشه بعد ماجرارو براش تعریف کنم اما اجازه نداد همون لحظه مانع شد و ازم خواست که همه چیو براش بگم

منم همه چیو گفتم البته منظورم از همه چی، چیزایی بود که فقط خودم صلاح میدونستم که ازش خبر داشته باشه مثلا جریان صیغه بین خودمو وندادو نگفتم اما ماجرای باعث و بانی آتیش گرفتن خونه و اینکه ونداد چه قدر همراهم بوده براشون تعریف کردم حتی قضیه نقشی که داشتم بازی میکردمو براشون نگفتم به نفعم بود که فعلا خونوادم در جریان همچین چیزایی نباشن

مامان-ای خدا ازت نگذره احمدی که دست از سرمون برنمیداری آخه ما چه هیزم تری به تو فروختیم که همچین کاری با زندگیمون میکنی

پوفی کشیدم و دستی به صورتم کشیدم

هاله-تو غصه نخور مامانی مهتاب همه چیو درست میکنه

مامان-چرا هیچی بهم نگفتی؟ چرا نگفتی برگرد ببین چه بلایی سر خونه زندگیت اومده چرا انقدر غدی میخوایی همه چیو تنهایی حل کنی؟

-بهت خبر میدادم تا یه چیزیت بشه سخته کنی؟ که مسافرتت خراب بشه؟ مگه مغز خر خوردم؟ خودم میتونستم از پس همه چی بریام تازه...تنهای تنها هم که نبودم

هوفی کشیدم یه نگاه به هاله انداحتم که مشکوک داشت بهم نگاه میکرد حالا چه طوری بهشون میگفتم که ونداد همیشه کنارم بوده و کمک دستم بوده؟ منکه همه چیو درباره ونداد بهشون نگفته بودم فقط یه اسمای کوتاهی ازش برده بودم که زیاد به چشم نمی اومد

❖ ونداد ❖

نزدیک خونه مهتاب که رسیدم با دیدن در باز خونشون عصبی پوفی کشیدم صد بار بهشون گفته بودم در لعنتیو ببندید لزومی نداره در باز باشه هر کسو ناکس رد میشه یه دید بندازه بعد راشو بکشه بره ولی کو گوش شنوا؟ اصلا مهتاب خانوم از کی تا حالا از کسی حرف شنوی داشته که این بار دومش باشه ولی این دفعه دیگه نه باید یه برخورد جدی با مهتاب خانوم میکردم

وارد حیاط شدم و درو بستم چند قدم وارد حیاط نشده بودم که با دیدن دو تا خانوم روی تخت حیاط که با چشمای گرد شده بهم خیره شده بودن کوپ کردم نگاهم به سمت مهتاب کشیده شد که قیافه کلافه و پکری داشت

هنگ یه تای ابروم بالا پرید نگاهم به دختر جون روی تخت افتاد از شباهت کمی که به مهتاب داشت و عکسی که ازش دیده بودم حدس زدم هاله باشه و خانوم زیبایی که ته قیافه هالرو داشت حدس زدم مادر خونواده باشه اما مهتاب چیزی درباره اینکه خونوادش برگشته باشن بهم نگفته بود

به سمتشون رفتم و خریدایی که کرده بودمو روی زمین گذاشتم نگاهم اول به سمت مادر مهتاب رفت که یه خانوم بسیار زیبا بود اصلا سنش به قیافش نمیخورد خیلی جوون تر میزد

هاله شالشو جلوتر کشید و نگاه منظورداری به مهتاب انداخت بعد دوباره به سمت من برگشتو لبخند مصنوعی زد

هاله سلام آقا ونداد خوبید؟

از اینکه منو شناخته بود یکم جا خوردم چون تا حالا هیچ برخوردی باهم نداشتیم به سمت مهتاب برگشتم که ضربه آرومی به پیشونیش زد ترجیح دادم خودم خودمو معرفی کنم از ایشون که آبی گرم نمیشد:/

مامان ایشون آقا ونداد هستن؟

بله خودم هستم شما هم باید مادر مهتاب باشید

مادر مهتاب از اسم "مهتاب" حسابی جا خورد انگار انتظار نداشت دخترشو به اسم کوچیک صدا بزنم هنگ به سمت مهتاب برگشت دیدم اینطوری نمیشه به خاطر همین دست به سینه با یه نگاه منظوردار به سمت مهتاب برگشتم

نمیخواهی چیزی بگی؟ چرا بهم نگفتی خنوادت امروز برمیگردن؟

مهتاب با حرص یه نگاه بهم انداخت

مهتاب خودمم خبر نداشتم

مامان احساس میکنم خوابم باورم نمیشه

شما خواب نیستید خانوم شیخی همه چی واقعیت داره

مامان ولی شما...

مهتاب مامان ایشون آقا ونداد هستن همون پسری که گفتم باهاشون کار میکردم این مدت خیلی کمکم کردن و...

خانوم شیخی به مهتاب اجازه نداد ادامه بده از روی تخت بلند شد چهرش بیشتر باز شد لبخند گرمی بهم زد که باعث شد ناخواسته منم لبخندی روی لبام بشینه بهش میومد خانوم مهربونی باشه چون بدجور به دلم نشسته بود

مامان_پسرم خدا از برادری کمت نکنه این مدت کنار دخترم بودی هرچی از خدا میخوایی بهت بده خدا برای مادرت نگهت داره که دخترمو تنها نداشتی

یه تای ابروم بالا پرید...برادر؟...پس خانوم به مادرشون نگفته بود که زنمه...عجب

مهتاب_مامان

خانوم شیخی به سمت مهتاب که با حرص صداش زده بود برگشت تک خنده بی صدایی کردم صداش زدم که باعث شد به سمتم برگرده

_هر کاری کردم انجام وظیفه بوده خانوم اما به عنوان برادر این کارو نکردم درواقع عین یه دوست این مدت کنارش بودم درضمن مادر من فوت شدن:

چهره مادر مهتاب حسابی متاثر شد اما بعدش دوباره لبخندی به روم زدو گفت:

مامان_خدا رحمتش کنه پسرم حیفه مادرت که یه همچین پسری داره و زیر خاک خوابیده

هاله اهمی کرد که باعث شد با لبخندی که روی لبام بود به سمتش برگردم ببینم چشه که دیدم داره به مادرش چشمو ابرو میاد

مامان_وا چتونه شما دو تا؟من پسر ندارم آقا ونداد جا پسرم...ببین مادر...قربونت برم اصلا غم نبود مادرتو نخوریا خودم مادرت میشم تو هم جای پسر نداشته ای که همیشه آرزو داشتم داشته باشم بخوایی خودم برات زن میگیرم از این غذا خونگیا که مادرا برای پسرشون درست میکنن خودم برات میپزم البته وقتی خونم آماده بشه

بعد با غصه خاصی که توی چشماش بود به سمت خونسش برگشت مهتاب با حرص داشت به مادرش نگاه میکرد هاله هم خندش گرفته بود اما مدام خندشو جمع میکرد

لبخندی به اینهمه مهربونیش زدم دلم میخواست بغلش کنم بگم چه خوبه که با زن مهربونی مثل شما آشنا شدم

_شما لطف دارید خانوم شیخی اما شکسته نفسی میفرمایید شما همین الانشم صاحب پسر هستید

بعد به مهتاب اشاره کردم که باعث شد با هاله شروع کنن به خندیدن خودمم با یه لبخند به سمت مهتاب که با حرص و لبای بهم فشرده داشت بهم نگاه میکرد نگاه کنم قیافش واقعا دیدنی بود توی حافظم قطعا ثبتش میکنم

مهتاب_هاله هروقت خندیدنت تموم شد وسایل خودتو مامانو ببر تو

هاله خندشو جمعو جور کرد مادر مهتاب هم همینطور اهمی کرد و بلند شد به سمت کارگرا رفتو از نزدیک به خونه ای که در حال بازسازی بود رفت هاله با حرص غر غر کرد

هاله_باز این وسط به من پرید بذار دو ساعت از اومدنم بگذره بعد بهم گیر بده ای بابا

مهتاب با حرص دستشو بالا برد که هاله سریع ازش فاصله گرفت

مهتاب_حرف نشنوما...دارم برات...حالا برمیگردید به من چیزی نمیگید

هاله درحالیکه کمی طعنه و حرص قاتی حرفاش بود گفت:

هاله_برو به مادر عزیزت بگو که آرزوی داشتن پسر به دلش مونده ایشون نداشتن من بهت خبر بدم گفت میریم سوپرایزش میکنیم

خندم گرفته بود خوب منظور حرفشو گرفتم هاله برعکس مهتاب قد بلند و هیکل پری نداشت یه قد متوسط با اندامی متوسط که تقریباً یه جورایی جزو دسته دخترای ریزه میزه محسوب میشد اما حسابی نازو خوشگل بود انگار هاله خوب تونسته بود برعکس خواهرش دختر بودن خودشو حفظ کنه

هاله چمدونا و وسایل دیگرو با هزار غرغر کردن بلند کرد به سمتش رفتم که کمی سرخ و سفید شد

_بده من کمکت کنم

هاله_نه شما چرا خودم میبرم

مهتاب_شازده تو نمیخواه زحمت بکشی خودش میبره

هاله با حرص چپ چپ به مهتاب نگاه کرد بعد با یه لبخند به سمت من برگشت

هاله_حالا که فکرشو میکنم به کمکتون احتیاج دارم لطف میکنید اگه اینارو تا بالای پله ها برام بیارید

مهتاب دست به کمر دندون قرچه ای کرد خندم گرفته بود خم شدم تا وسایلا رو بردارم آروم طوری که فقط هاله بشنوه گفتم:

_خوب باهاش لج میکنی آفرین

هاله لبخند ریزه میزه ای تحویل داد الحق که دختر نازی بود

وسایلا رو برداشتم تا ببرم بالای پله ها بذارم که با شنیدن اسمم از زبون یه مرد به سمتش برگشتم با دیدن مهران یه تایی ابروم بالا پرید و تازه یادم افتاد که امروز با مهران قرار داشتم چون قرار بود بنا کار جدید برامون بیاره اصلا یادم نبود

دوباره وسایلا رو زمین گذاشتم و تازه متوجه مهران شدم که خیره هاله شده بود مشکوک به سمت هاله برگشتم که اونم خیره مهران شد اما با حس کردن نگاه سنگین من به سمت برگشت وقتی دید دارم با یه نگاه مشکوک بهش نگاه میکنم حسابی سرخ شد و سریع سرشو پایین انداخت و روشو از مهران گرفت

مهران به سمتمون اومد و سلام کرد هاله هم زیر لبی جواب سلامشو داد

_سلام پسر خوب شد خودت اومدی اصلا یادم نبود یادت بندارم که بیایی

بچه پرو های شهر

مهران_بله جناب...ممنونم واقعا...خوبیش اینه دیشب کلی بهت پیام زدم که فردا یادم
بندازی بیام

تک خنده مردونه ای کردم و به سمت هاله برگشتم که انگار مهرانو میشناخت اما داشت
روشو ازش میگرفت

_هاله خانوم شما بهتره برید تو من اینارو میذارم بالای پله ها خودتون ببرید تو باشه؟

هاله_باشه ممنونم

و خودشم خم شد تا بقیه وسایلارو که سبک تر از بقیه بود برداره که مهران اجازه نداد و
اونم خم شد

مهران_من میارم شما زحمت نکشید

هاله_نه نیازی نیست آقای زندی خودم میارم

_شما همو میشناسید؟

مهران_بله استاد یکی از دروس عملیشون منم

چشمام گرد شد مهران استاد هاله بود به من چیزی نگفته بود؟بعد این احمق تموم اون
روزایی که قرار بود هالرو تعقیب کنه تا مراقبش باشه نگفت شاید منو بشناسه به همه چی
گند بزنه؟واقعا چرا انقدر خنگ بودن؟

مهتاب_این جا چه خبره چرا همتون ایستادین؟هاله مگه من نگفتم اینارو ببر تو اینجا به
اندازه کافی شلوغ هست...سلام کی اومدی ندیدمت

مهران_سلام چند دقیقه ای میشه بناکار جدید آوردم

مهتاب_دستت درد نکنه دستمزدشو توافق کردی دیگه

مهران_آره خیالت تخت

بعد یه نگاه منظوردار به هاله که حسابی سرشو توی یقش برده بود انداختو ادامه داد

مهران-ایشون خواهر کوچیکته درسته؟هاله شیخی

مهتاب یه نیمچه اخم کرد اما هاله کمی هول کرد

مهتاب-آره خواهرمه

مهران پوزخند تلخی زد بعد روبه هاله ادامه داد

مهران-از آشناییتون خوشبختم خانوم شیخی

هاله بدون اینکه چیزی بگه انگار جو حسابی براش سنگین باشه سریع به سمت خونشون دویدو غیب شد یکم مشکوک به مسیر رفتنش خیره شدم نه یه چیزی هستو مهران بهم نگفته این رفتارای هاله و مهران اصلا طبیعی نبود

مهتاب-این چه طرز برخورد با خواهرمه؟

مهران-چه طور رفتار کردم مگه؟

مهتاب-طعنه توی حرفت خر هم باشه میفهمه

-مهتاب...لطفا

مهتاب با حرص یه نگاه دیگه به مهران انداخت بعد همزمان به هردومون نگاه کردو با تهدید گفت:

مهتاب-همچین برخوردی دیگه تکرار نشه

بعد دنبال هاله رفت سوالی به سمت مهران برگشتم که پوزخند تلخی روی لباش بود

-چه خبره مهران؟تو و هاله باهم برخورد داشتین؟

ممهر-بیخیال داداش مهم نیست اینارو میذارم بالای پله هاشون بنا کار جدید هم الاناست برسه قرارداد همین جا باهاش میبندم بعد میرم

خواست بره که بازو شو گرفتم ایستادو به سمت برگشت

خوب میدونی به این راحتیا کوتاه نمیام باید همه چيو برام تعريف کنی

مهران سری به نشونه باشه تکون داد بازو شو ول کردم رفت پوفی کشیدم و به سمت مادر مهتاب برگشتم که با غصه داشت به همه چی نگاه میکرد به سمتش رفتم و کنارش ایستادم به سمت برگشت با دیدنم دستی به صورتش کشیدو بینیشو بالا کشید

مامان-این مدت خیلی زحمت کشیدی دیگه نیازی نیست خودم برگشتم کنارشم

-این حرفو نزنید من هرکار کردم وظیفم بوده

مامان-مهتاب بهم گفت یه مدت باهات کار میکرد واسطه آشناییتونم پدر بزرگتونه درسته؟

-بله آقاجونم ماشیناشو برای مهتاب میاورده یه طورایی واسته آشنایی منو مهتاب برمیگرده به آقاجونم

مامان-مهتاب دختر سرسختیه میشکنه اما به روش نمیاره عین باباشه

-بله مهتاب دختر قوی و محکمییه تمام این مدت خواستش این بود که کارای خونرو تا قبل از اومدن شما تموم کنه تا آب تو دلتون تکون نخوره

مادر مهتاب اشکاش بیشتر سرازیر شد با بغض گفت:

مامان-به جای اینکه من در تلاش برای دخترم باشم اون در تلاش برای منه نمیدونم چه طوری میتونم یه روز همه اینارو براش جبران کنم فقط آرزو میکنم خوشبخت بشه با یه مرد خوب که بتونه تمام کمبودهای این چند سالشو براش جبران کنه

ناخواسته لبخند محوی زدم روبه روش ایستادم که باعث شد کمی سرشو برای دیدنم بالا بپاره لبخند اطمینان بخشی بهش زدمو گفتم:

-من همیشه مراقبشم نگران نباشید

بچه پرو های شهر
حالت چشمای مادر مهتاب تغییر کرد

_ شما نگران دخترتون نباشید اون خیلی خوب میتونه از پس خودش بر بیاد

به سمت خونه در حال بازسازی برگشتمو ادامه دادم

_ نگران احمدی هم نباشید دیگه اینورا پیداش نمیشه مطمئن باشید ساده از این کارش
نمیگذرم نقشه های خوبی براش دارم

مادر مهتاب که معلوم بد حسابی نگران شده تند تند گفت:

مامان_ نه پسر من این کارو نکن خودتو توی دردرس ننداز

به سمتش برگشتم چرا یاد مادرم افتادم؟ چرا احساس کردم مادر خودمه که برام نگران شده
چرا یکهو هوای مادرمو کردم چرا احساس کردم توی این شرایط بدجور ضعیف شدم؟

مامان_ اگه مادرت زنده بود هیچوقت نمیخواست خودتو توی دردرس بندازی

به سختی رومو ازش گرفتم خواستم ازش کمی دور شم که صدام زد ناخواسته لرزیدم یاد
مادرم داشت دیوونم میکرد

مامان_ بهم قول بده خودتو توی دردرس نمیندازی

_ چرا براتون مهمه؟

مامان_ چون تا حالا مهتاب اجازه نداده هیچ پسری وارد حریم خصوصیمون بشه یا حتی
باهاش کار کنه اما وقتی میبینم با تو همه قانون های خودشو زیر پا گذاشته پس حتما یه
چیز منحصر به فرد داشتی که بقیه نداشتن منم پسر ندارم تو جای پسر من همیشه آرزوی
داشتنشو داشتم واین آرزومو هم یه روز به گور میبرم

_ همچنین اتفاقی نمیفته چون حالا یه پسر دارید مادر

مادر مهتاب نم اشک توی چشماشو پس زد و لبخند گرمی بهم زد بعد تند تند گفت:

مامان_ بیا پسر... بیا بریم تو یه چایی بخوریم بعد به کارامون برسیم

بعد خودش زودتر به سمت خونه رفت منم دنبالش راه افتادم با لبخند گرمی که روی لبام بود انگار بدجور سر ذوق اومده بودم از اینکه مادر مهتاب هنوز هیچی نشده دوستم داشت و اجازه میداد بیام تو خونشون حسابی خوشحال بودم چی از این بهتر؟

از پله ها بالا رفتم کفشامو درآوردم و تقه ای به در زدم با شنیدن صدای مادر مهتاب که میگفت بیا تو پسر و وارد خونه شدم یکهو مهتاب عجله ای از توی اتاق بیرون اومد با حرص بهم نگاه کرد

مهتاب_ تو اینجا چی کار میکنی؟ چرا اومدی تو؟

مامان_ این چه طرز برخوردی؟ من بهش گفتم بیاد

مامان از کنار مهتاب رد شدو به سمت اتاق رفت همزمان گفت:

مامان_ نبینم با پسر عزیزم بد حرف بزنی وگرنه با خودم طرفی

با بسته شدن در اتاق یه لبخند گنده روی لبام نشوندم و چشم و ابرو به مهتاب اومدم که با غیز دست به سینه بهم خیره شد

مهتاب_ چایلوسی تا چه حد؟

_تا همین حد که مادر جنابعالی ازم خوشش بیاد

مهتاب_ به چه کارت میاد؟

_به تو چه

مهتاب_ به من چه آره؟

به سمتم خیز برد که باعث شد با خنده کمی عقب گرد کنم مهتاب محکم دستمو گرفت خواست بزنتم که با لحن خونسرد و شیطونی گفتم:

بچه پرو های شهر
- عزیزم به مادر محترمتون گفتید که همسرم هستین؟

مهتاب- نخیر

- پس اینهمه نزدیکی و...

مهتاب تازه به خودش اومد سریع ازم فاصله گرفت و اهمی کرد همون لحظه مادر مهتاب بیرون اومد یه نگاه به منو مهتاب انداخت وقتی دید آرومیم با خیال راحت روشو ازمون گرفت به سمت آشپزخونه رفت

مامان- پسرم دوستتم صدا بزن بیاد بالا زشته پایین وایساده

یکهو در اتاق به شدت باز شدو هاله با هولی خودشو انداخت بیرون

هاله- دوستش دیگه چرا مادر من؟ یه لیوان چایی بده به آقا ونداد میبره براش دیگه چرا بیاد تو

مامان توی درگاه آشپزخونه ایستاد و چپ چپ به هاله نگاه کرد

مامان- مگه غریبس که...

هاله- نیست؟ غریبه نیست؟

- مامان جان نیازی نیست منتظر بناکار جدیدمونه

مهتاب- مامان جان؟ اوه اوه

مامان- بله شما مشکلی دارید مهتاب خانوم؟

مهتاب با حرص چشماشو تو حلقه گردوند

مهتاب- نه مامان جان چه مشکلی

مامان- اون یکی پسرمو صدا بزنیید بیاد تو زشته

هاله_ماشالله یه روزه صاحب ده تا پسر شد مادرم

بعد با حرص رفت تو اتاقو درو محکم بست همزمان با مهتاب سوالی به سمت هم برگشتیم

مهتاب_تو خبر داری این دو تا چشونه؟

_نه اصلا خواستم از تو بپرسم

مهتاب_باید سر از ماجرا در بیارم اینطوری نمیشه

_آره خب انقدر بیکاریم که باید پیگیر این دوتا باشیم

مهتاب_ببخشیدا یکی از این دوتا خواهرمه جناب

_اون یکیشونم داداش منه

مهتاب_چه بهتر پس خودتم پیگیر باش بیزحمت

مهتاب به سمت آشپزخونه رفت منم عقب گرد کردم به سمت پنجره بالکن رفتم و مهرانو صدا زدم که حسابی تو فکر بود

_مهران؟

مهران به سمتم برگشت با دیدنم که توی خونه بودم یکم جا خورد

مهران_اونجا چی کار میکنی؟

_پارتیمون کلفته بیا تو نهار بخوریم

مهران_نه من مزاحم نمیشم منتظر بناکارم دیر کرده

_خیلی خب حالا که نیومده مادرجون گفتن که شما هم بیایی تو

مهران_مادرجون؟

بچه پرو های شهر

تک خنده ای کردم و دستی پشت گردنم کشیدم که باعث شد مهران هم با خنده فحشی بهم بده که بدجور یه جاهاییم سوخت پسره بیشعور کاش صداش نمیزدم:/

مهران یا الله گویان وارد خونه شد که همون لحظه مهتاب هم سفره به دست وارد سالن شد مهتاب-یکم ازش یاد بگیر قبل از اینکه میایی تو یا الله بگو

-من در زدم

مهتاب-تاثیر گذار بود

به سمت مهران برگشتمو چپ چپ بابت فحشی که بهم داده بود نگاش کردم

-بچه پرو راسته تعارف اومدن نیومدن نداره

مهران-پارتی ما هم کلفته خب...تعارف میکنی یکهو میگیره

با اومدن مادر مهتاب که نگاهش به مهران افتاد لبخندی زد مهران هم یکم سرشو پایین انداخت

مامان-خوش اومدی پسر تعارف نکن بیا بشین

مهران-ممنونم خانوم شیخی شرمنده با ونداد حسابی مزاحمتون شدیم

-اسم منو چرا میندازی وسط

مامان خندید و هالرو صدا زد هاله هم از توی اتاق گفت:

هاله-میل ندارم

مهتاب درحالیکه غذارو میاورد دوباره هالرو صدا زد اما اینبار هاله جواب نداد مهتاب قابلمه غذارو روی زمین گذاشت مامان سره قابلمرو که برداشت با دیدن کتلت یه ابروم بالا پرید

-کی وقت کردین کتلت آماده کنید؟

مامان_اینو خواهرم درست کرد گفت برمیگردید خسته اید حوصله نهار درست کردن ندارید اونقدریم درست کرده که برای شام هم میمونه قسمت شما هم شد

مهتاب درحالیکه بشقاب به دست می اومد اخمی کرد

مهتاب_هاله مگه چی خورده میگه میل ندارم؟

مامان_برو صداش بزن دروغ میگه تو راه مغزمو خورد انقدر گفت گشمنه

مهتاب به سمت اتاق رفت تا هالرو بیاره به سمت مهران برگشتم که باز تو فکر فرو رفته بودو قیافش یکم پکر بود یعنی هاله به خاطر مهران بیرون نمیومد؟

با باز شدن در اتاق هاله و مهتاب باهم بیرون اومدن هاله در دورترین نقطه از مهران نشست و حتی نیم نگاهی هم بهش نکرد مهتاب هم بین منو هاله نشست و اصلا توجهی به هردوشون نکرد

مهران سرشو بالا آورد به هاله نگاهی کرد اما هاله به یه سمت دیگه نگاه میکرد مهران کلافه دستی توی موهایش کشید و توجهشو به غذایش داد منم سعی کردم اصلا به هیچکدومشون توجه نکنم و فقط تمرکز روی غذام باشه چون حسابی گشمنم بود در سکوت عجیبی همه مشغول غذا خوردن بودیم که یکهو گوشی مهتاب زنگ خورد یکهو همزمان با مهتاب حسابی هول کردیمو با نگرانی به سمت هم برگشتیم

هاله_گوشی کدومتونه؟جواب بدید دیگه

مهتاب سریع بلند شد به سمت تاقچه رفت هاله هنگ به سمت من برگشتو گفت:

هاله_این صدای گوشی آیفون نیست؟

پوفی کشیدم ای بابا

مامان مشکوک بهم نگاهی کرد بعد با اخم مشغول غذا خوردنش شد

مهران-آفرین چه خوب ندیده از روی صدای زنگ تشخیص میدی که آیفونه

هاله-بهتره خودتونو مسخره کنید همه آیفونا یه زنگ دارن

مهران-عجیبه چون این صدای زنگ همون آلارم خزی که همه آیفون دارا روی موبایلشون میذارن نیست

هاله یه جوری شد خوب این حالتای مهرانو از حفظ بودم میدونستم دونه دونه حرفاش داره یه چیزاییو یاد هاله میندازه اما مثلاً چی؟

هاله-حدس زدم

بعد روشو از مهران گرفت قیافش خیلی مظلوم شده بود طوری که آدم دلش براش میسوخت مهران با طعنه گفت:

مهران-تو مظلوم نمایی دکترا داری

هاله خواست جواب این حرف مهرانو بده که مامان به حرف اومد و هردوشون ساکت شدن

مامان-عه شما دو تا چتونه هی بهم میپزید

مهتاب با اخم برگشت و کنارم نشست آروم خم شدم کنار گوشش پرسیدم

-کی بود؟

مهتاب به سمتم برگشت حالت چشماش یه جوری شده بود یه تای ابروم بالا پرید

-بده گوشیتو

مهتاب روشو ازم گرفت مامان و هاله زیر چشمی داشتن مارو می پاییدن اما من هیچ توجهی به هیچکس و حتی فکرای تو سرشون نداشتم فقط میخواستم مطمئن بشم اون کسی که الان تو ذهنم اومده نیست

-مهتاب با شمام گفتم بده گوشیتو

بچه پرو های شهر
مهتاب_بعدا حرف میزنیم الان وقتش نیست

خواستم بیشتر پا فشاری کنم که با شنیدن صدای زنگ موبایل مهران به سمتش برگشتیم
مهران موبایلشو از توی جیبش درآورد دقیقا همون آلام زنگ موبایل مهتاب بود مهران نیم
نگاهی به هاله انداخت و پوزخند تلخی بهش زد که باعث شد هاله از این رفتار مهران برای
یه لحظه کوتاه نفسش بند بیاد رنگش پریده بود سریع قاشقشو توی ظرف ول کردو رفت
تو اتاقش که همین کار باعث جا خوردن همه ما به غیر از مهران شد

مهران_الو بفرمایید؟...بله...بله همون آدرسی که براتون فرستاد...میدونم تشریف بیارید
قرارمون زودتر از اینا بود آقای نشری...باشه مشکلی نیست خدا بد نده منتظریم

مهران تماسو قطع کرد بعد به سمت من برگشت

مهران_بنا کاره بود تو راهه گفت نزدیکم

با شنیدن صدای زنگ در مهران از سر جاش بلند شد

مهران_انتظار اینهمه زود رسیدنشو دیگه نداشتم من میرم درو باز کنم

با رفتن مهران مامان هم بلند شد تا چادرشو سرش کنه بره بیرون به سمت مهتاب برگشتم
که وقتی دید تنها شدیم سریع بلند شد منم دنبالش بلند شدم

_خودت خوب میدونی نمیتونی ازم فرار کنی کی بود بهت زنگ زد؟

مهتاب_از این رفتارها هیچ خوشم نمیاد ونداد

_میدونی این رفتارام به خاطر چیه...خودت خوب میدونی رادآرام قویه حس مردونم بهم
اشتباه نمیگه اون حروم زاده بود نه؟

مهتاب_بس کن

با عصبانیت به سمتش رفتم خواستم بازوشو بگیرم که با بیرون اومدن مامان سریع دستمو
عقب کشیدم مامان با تعجب به قیافه های ما نگاه کرد

مامان_همتون یه چیزیتون هست نه؟چتونه؟چیو دارید از من مخفی میکنید؟

مهتاب_هیچی نیست مادر من بریم ببینیم بنا کار جدید کیه

با رفتن مامان چشم غره ای به مهتاب رفتم خودم زودتر از مهتاب بیرون اومدم و به سمتشون رفتم

مامان_یعنی چی؟خونه زندگیمو چه طوری خالی کنم آخه؟

مهران_نگران نباشید خانوم شیخی یه کاریش میکنیم

_چی شده؟

مهران_برای تعمیرات آسیب هایی که به آشپزخونه رسیده و فاضلاب باید خونرو خالی کنیم همه وسایلارو باید جمع کنیم

مهتاب با هولی یه قدم بهمون نزدیک تر شد

مهتاب_نه اینطوری نمیشه...یه راه دیگه باید باشه

بناکار_متاسفانه تنها راهش اینه اگه مشکل فاضلاب نداشتین با جمع کردن وسایل کارتون راه می افتاد فوقش توی یکی از اتاقا میموندین اما هم مشکل فاضلاب دارین هم اینکه آشپزخونه آسیب جدی دیده

مامان_اما شما که هنوز آشپزخونه منو ندیدین

بناکار_همه چی با جزئیات مهندس زندگی برام تعریف کردن عکسارو هم دیدم

مامان با ناتوانی روی تخت نشست مهران بناکارو به یه سمت دیگه بردو از ما فاصله گرفت و باهاش مشغول حرف زدن شد مهتاب کنار مادرش نشست تا شاید بتونه یکم آرومش کنه اما نه تنها کاری نکرد بلکه از قیافش معلوم بود یکيو نیاز داره که خودشو آروم کنه

مامان_حالا من با دو تا دختر برم کجا...خدایا چرا مصیبتای ما تمومی نداره آخه؟

کلافه دستی توی موهام کشیدم یکهو با فکری که به سرم زد سریع کنار مادر جون نشستم
گفتم

_من یه فکر دارم میتونید بیایید خونه ما...خونه ما خیلی بزرگه کلی اتاق داره میتونید
راحت اونجا ساکن بشید

مهتاب_نخیر لازم نکرده

مامان_نه پسرم مزاحم شما نمیشیم این مدت به اندازه کافی به تو و خونوات زحمت
دادیم

_این چه حرفیه مادر جون شما مراحمید اتفاقا پدرمم خوشحال میشه چون الان کسی
نیست براش غذای خونگی درست کنه شما میایید برای ما هم غذا درست میکنید همون
غذا خونگی هایی که گفتین هر مادری برای پسرش درست میکنه الان وقتشه

مامان دستی به صورتش کشید

مامان_ایشالله خونم درست بشه تو خونه خودم برات درست میکنم نه پسرم من دوتا
دختر مجرد دارم پیام اونجا کلی حرف برام در میاد

مهتاب_کسی غلط میکنه حرف برای ما در بیاره مگه داریم چی کار میکنیم؟اما منم با مادرم
موافقم یه فکر دیگه باید بکنیم

پوفی کشیدم و سوالی به سمت مهتاب برگشتم که حسابی صورتش گرفته بود

_خب بفرمایید چه فکری دارید میتونیم چی کار کنیم؟

مهران_بنا کاره میگه امروز همه وسایلا رو جمع کنید تا از فردا کارو شروع کنه

مامان که اشکاش سرازیر شده بود با زاری گفت:

مامان_آخه وسایلامو جمع کنم کجا برم؟

مهتاب- میتونیم وسایلا رو توی گاراژ بذاریم اونجا خیلی بزرگه وسایلامون توش جا میشه
مهران- اون وقت خودتون کجا ساکن میشید؟

-براشون خونه میگیرم

همزمان مامان و مهتاب به سمت برگشتن از روی تخت بلند شدم و کنار مهران ایستادم
دستامو توی جیب شلوارم فرو بردم و با جدیت به هردوشون نگاه کردم

-چاره ای نداریم باید براتون خونه بگیرم

مامان- مهتاب دخترم میتونیم پول اجاره بدیم؟

مهتاب- مادر من ارزششو نداره برای یه ماه که خونه اجاره نمیدن

-اشتباه متوجه شدین نگفتم که اجاره میکنم گفتم میگیرم

مامان- من متوجه نمیشم

-براتون خونه میخرم

مهتاب با حرص دستاش مشت شد نگاه بدی بهم انداخت که باعث شد منم نگاهم جدی
تر و اخمالوتر بشه این چشه چرا همچین میکنه

مامان- نه پسرم اصلا حرفشم نزن

مهران- میتونی یکی از ویلاهای خودمونو براشون آماده کنیم

-خودمم اول همین به ذهنم رسید همینکه پامونو بذاریم اونجا اولین کسی که میفهمه
آقاجونه

مامان- آقاجون؟ آقاجون کیه؟

-پدر بزرگ من... به هیچ وجه نباید خبردار بشه

مهران- میتونیم یه کار دیگم بکنیم خونه توی شمیران مگه برای تو نیست؟ میبریمشون اونجا

یکم فکر کردم و نگاه معنی داری به مهتاب انداختم اما بعد وقتی یاد یه چیزی افتادم نوچی کردم

-اونم همیشه نزدیک ویلای سرهنگ مراد پوره

مهتاب با حرص پوفی کشید مامان در حالیکه اشکاش سرازیر میشد سرشو انداخت پایین مهتاب عصبی از روی تخت بلند شد و دست به کمر مشغول قدم زدن شد روبه روی مامان روی زانو هام خم شدم آروم چادر سفیدشو گرفتمو بوسیدم که باعث شد چشمای رنگی اشکی خوشگلشو بالا بیاره ناخواسته لبخندی به روش زدم

-مگه من مردم مادرم اینطوری گریه کنه؟

مامان با گوشه چادرش اشکاشو پاک کرد

مامان-خدا نکنه پسرم دیگه این حرفو زن

هر کار میکردم نمیتونستم چهره مادرمو فراموش کنم هربار به مادر مهتاب نگاه میکردم دیونه وار دلم برای مادرم تنگ میشد اما من که فقط چند ساعتیه دیدمش چرا اینهمه دوشش دارم؟ چرا احساس میکنم اونقدر برام با ارزشه که حاضرم هر کار براش انجام بدم؟ یعنی دلیلش مهتابه؟ فقط به خاطر اینکه مادر مهتابه یا دلیلش چیزای دیگس؟ شاید یکی از دلیلاش اینه که بدجور ازش حس مادرانه دریافت میکنم

-من هم مراقب خودتم هم دو تا دخترات قسم میخورم

مامان اشکاشو پاک کرد و بینیشو بالا کشید لبخند مهربونی به روش زدم چه قدر از خدا ممنون بودم که فرشته ای مثل مادر مهتابو سر راهم قرار داد تا کارایی که دلم میخواست برای مادر خودم انجام بدم اما نتونستم حالا انجامشون بدم اونم برای زنی که با وجود

اینکه دو ساعت همیشه دیدمش اما به اندازه یه دنیا بهش عشق داشتم و ازش حس مادرانه دریافت میکردم

شده تو موقعیتی قرار بگیری یکیو ببینی بدجور یادآور عزیزترین کست توی زندگی باشه که از دستش دادی؟ حالا من تو همون موقعیتم

مامان_باشه...میخواایی چی کار کنی؟

_فقط کافیه قبول کنی بیایی خونه ما

مامان_ولی مهتاب قبول نمیکنه

_مهتاب با من خوبه؟

مامان_دانشگاه هاله چی؟

مهران_دانشگاه هاله خانوم با من...نمیدونم بهتون گفته یا نه اما من استاد یکی از درساشم تقریبا چند روزی از شروع ترم جدیدشون میگذره من کمکش میکنم

مامان به هردومون با قدردانی نگاه کرد

مامان_نمیدونم چه طوری ازتون تشکر کنم خیر از جونیتون ببینید

مهران_شما نگران چیزی نباشید منو ونداد هوای اینجارو داریم

از مهران و مامان فاصله گرفتم تا باهم حرف بزنم به سمت مهتاب رفتم که روی پله های ورودی خونه نشسته بود کنارش نشستم سرشو بین دستاش گرفته بود سعی کردم فعلا قضیه تماسو فراموش کنم چون الان وقتش نبود

مهتاب_چرا تموم نمیشه ونداد؟

_هر چیزی یه پایانی داره نگران نباش پایان این داستان هم هنوز سر نیومده

مهتاب سرشو از بین دستاش برداشتو به سمتم برگشت

مهتاب-اما من میخوام زودتر سر بیاد میخوام تموم شه دوباره آرامش برگرده به زندگیم

-اگه قبول کنی که با خونوات بیایی خونه ما سر میاد

مهتاب-حرفشم نزن

-مهتاب چرا لجبازی میکنی؟یکم عاقلانه فکر کن همه چیو کنار هم بچین ببین اومدنتون به خونه ما همه جوړه به نفعه همه برنامه هامونه

مهتاب-یعنی چی؟

-یعنی اینطوری با یه تیر دو نشون زدیم

مهتاب یکم به سمتم متمایل شدو چشماشو ریز کرد فکر میکردم دختر باهوشی باشه اما اینطور نیست ایشون هم یه رگ خنگ بودنو داره

مهتاب-چرا واضح حرف نمیزنی؟

-وقتی خونوات بیان خونه ما وسایلاتونو میبریم گاراژ خونه خالی میشه برای بازسازی از اون طرف مادرت جاش امنه و راحت داره زندگیشو میکنه ما هم به کارای خونه میرسیم حالا همه اینا به کنار مگه قرار نبود الیکا خونه ما باشه؟خب میتونیم از همین استفاده کنیم تو الیکا میشی و در کنار خونوات جایی میمونی که به نفع همه نقشه هامونه

مهتاب-چی میگی تو؟توی این هیری ویری میخوایی من الیکا بشم؟مگه به این راحتیا؟من درباره این قضیه هیچی به خونوادم نگفتم

سری به نشونه تایید تکون دادم از اولشم میدونستم یه همچین چیزیه به خونوادش نگفته

-قرار نیست خونوات بفهمن فعلا اینو فراموش کن توی این موقعیت خالی شدن خونه و امن بودن جای خونوات مهمه منو تو فعلا سه روز به صیغمون مونده این یعنی سه شب

میتونیم همینجا بمونیم پیگیر کارا باشیم تا سریعتر تموم بشه بعد از اون یه کاریش میکنیم

مهتاب آهی کشید و دستی به صورتش کشید

مهتاب_آخه چه طوری خونواده من بیان خونه شما...پدرت...

_پدرم با من تو چی کار به پدرم داری?...بابام در طول روز خونه نیست کارخونس شبا برمیکرده خونه این وسط مادرتم یه غذا درست میکنه ما هم ازش بی نصیب نمیمونیم

مهتاب چپ چپ بهم نگاه کرد که باعث شد خندم بگیره

مهتاب_یعنی تو هر شرایطی به فکر شکمتی

_پس حله دیگه؟من با پدرم تماس بگیرم؟

مهتاب کلافه روشو ازم گرفت قشنگ معلوم بود هم خجالت زدس هم عصبی

مهتاب_باشه زنگ بزن فقط زیاد اصرار نکن

بعد خودش بلند شدو رفت پیش مادرش با خوشحالی لبخندی زدم و موبایلمو از توی جیبم درآوردم شماره بابارو گرفتم اما سریع قطعش کردم من واقعا پیش خودم چه فکری کردم که همینطور از طرف پدرم بهشون قول دادم؟الان اگه بابا قبول نکنه چی؟حسابی آبروم پیششون میره:/کاش اول با پدرم حرف میزدم بعد با خونواده مهتاب ای بابا

گوشی توی دستم لرزید با دیدن اسم بابا دلمو به دریا زدم باید هر کار میتونستم انجام میدادم تا بابا قبول کنه که خونواده مهتاب بیان خونه ما

_الو بابا؟

بابا_سلام چرا تک میندازی خجالت نمیکشی؟

خندم گرفته بود

بچه پرو های شهر

بابا_حتما دستت اشتباهی خورده روی شمارم نیازی نیست بگی خودم میدونم زنگ زدم فقط خیالم راحت بشه چیزی نشده کاری نداری؟

_نه بابا اشتباه زنگ نزدم

بابا_پس چرا قطعش کردی؟میخواهی پول کمتر برات بیاد؟

تک خنده مردونه ای کردم با نوک کفشم روی موزاییکا خط کشیدم چه قدر از پدرم دور بودم که از این شوخی هاش بی نصیب بودم

_میخواستم درباره یه چیزی باهاتون صحبت کنم

بابا_جانم؟میایی کارخونه؟

_نه همین پشت تلفن هم میتونم بگم

بابا_باشه بابا جان بگو

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خونسردیمو حفظ کنم

_بابا خونواده مهتاب برگشتن

بابا_جدی؟خوبه خدارو شکر اینطوری جنابعالی هم دیگه برمیگردی سر خونه زندگی خودت

_مهران بناکار جدید آورده برای آشپزخونه یارو از فاضلاب و اینا هم سر در میاره میگفت باید خونه خالی بشه اینطوری نمیتونن کار کنن

بابا که فکر کنم الان یکم قیافش جدی تر شده بودو خودش به یه جاهایی رسیده بود با لحنی که عین قبل نبود گفت:

بابا_خب؟الان این به منو تو چه ربطی داره؟

_چه طور ربط نداره بابا مهتاب هنوز زنده خونوادش آلاخون والاخون میشن

بابا یکم صداش بالا رفت

بچه پرو های شهر

بابا_آلاخون والاخون نمیشن بدرک...یه جوری میگه زنمه انگار ازش ده تا بچه داره...احمـــــق صیغته بفهم اینو...مگه قرار نبود تو این هفته تموم شه؟

_سه روزش مونده

بابا_یعنی این سه روز تموم بشه من کاری باهات میکنم که جرات نکنی دیگه اسم زن بیاری تا آخر عمر ور دل خودم بشینی هردو مجرد از دنیا بریم

خندم گرفته بود

_الان شما مجردی؟

بابا_نه سه تا زن دارم...مگه نیستم فلان شده؟

توی چه دورانی زندگی میکردیم واقعا؟توی روزگاری که وقتی زن از شوهرش جدا میشد یا شهرش فوت میشد به زنه میگفتن بیوه اون وقت همین قضیه وقتی برعکس میشد مرد میشه یه مرد مجرد میشه یه مرد تنها تا چه حد تبعیض واقعا؟

بابا_کجایی ونداد؟

با شنیدن صدای بابام که صدام میزد به خودم اومدم و از فکرو خیال بیرون اومدم

_بابا ازت میخوام اگه اجازه بدی برای یکی دو هفته بیارمشون خونه خودمون

با شنیدن صدای داد بابا فهمیدم که راه سختیو در پیش رو دارم

بابا_چه گوهی خوردی الان؟...مگه خونه من هتل یا کاروانسراس؟پیش خودت چه فکری کردی که یه همچین اجازه ای بهت بدم دست سه تا زن بدون مردو بگیری بیاری تو خونه من؟

_بابا الان که مهری ماه خانوم اینجا نیست میتونیم بگیم اینا خدمتکار جدیدن و دختر کوچیکشم پیش خودش

بچه پرو های شهر
بابا_اون وقت مگه من پسر مجرد ندارم؟

_ای بابا پدر من این حرفا چیه شما که اصلا به حرف مردم توجهی نداشتی اینا که قرار نیست مدام بیانو برن خود مهتاب هم که اونجا نمیمونه منو مهتاب اینوریم

بابا_دست درد نکنه دیگه منو با دوتا زن تنها میذاری؟یعنی ونداد بعضی وقتا با خودم فکر میکنم چی کار کردم که خدا یه همچین پسری با یه همچین افکاری به من داده

_بابا جبران میکنم ببین تو با این کارت باعث کمک کردن به این خانواده میشی تازه ثواب هم داره

بابا سکوت کرده بودو چیزی نمیگفت به خاطرهمین ادامه دادم

_درضمن یادتون نرفته که الیکا هم با خودمون زندگی میکنه پس شما مجبور شدید که خدمتکار بگیرید تازه دختر هم داره با الیکا مثلا دوست میشن و اینا...دیگه این وسط مشکلی هم پیش نیاد

بابا_این ماجرا تموم بشه کافیه اسم خانواده مهتابو بیاری خودم دهننتو گل میگیرم میفهمی که چی میگم

پوفی کشیدم حالا برای اون موقع خدا بزرگ بود فعلا الان مهم بود که قبول کنه
_این یعنی قبوله؟

بابا_آقاجونت بفهمه هردومونو باهم میفرسته سینه قبرستون

_نگران نباشید یه کاریش میکنیم آقاجون نفهمه...اصلا خونه خود آقاجون پر از خدمتکار دختر جوونه حالا به ما رسید برای یه دونه مشکل پیش میاد؟

بابا مکثی کرد نفسم تو سینه حبس شده بود که یکهو با شنیدن حرفش نفسمو راحت بیرون دادم

بابا_خیلی خب بهشون بگو بیان اما فقط برای یکی دو هفته

نمیدونستم چه طوری خوشحال شدنمو ابراز کنم که با این اجازه بابا چه قدر خوشحال شدم حتی نمی دونستم چه طوری ازش تشکر کنم فقط تونستم بگم

_ممنونم بابا همه این کارات یادم میمونه

بابا_گمشو انقدر زبون نریز از دماغت همشو در میارم کاری نداری؟

تک خنده ای کردم

_نه مراقب خودت باش خدافس

بابا_تو هم مراقب خودت و به اصطلاح خانواده زنت باش خدافس

با قطع شدن تماس به سمت بقیه برگشتم که روی تخت نشسته بودن اولین نفر مهتاب متوجهم شد که با دیدن صورتم خوشحال و لبخند روی لبام لبخند خسته ای زدو سرشو پایین انداخت انگار هم راضی بود هم نه اما خب این وسط مهم چیزای دیگه بود تا احساسات مهتاب

به سمتشون رفتم و اوکی دادم البته ناگفته نمونه یه دور دیگه مادر گرامی مخالفت کردن و اینبار هیچ جوره راضی نمیشد تا اینکه تونستیم با مهتاب متقاعدش کنیم

مهران چنتا کارگر گرفت و همه وسایلا رو جمع کردیم و بار کامیون زدیم آراس از ماجرا باخبر شد اونم خودشو برای کمک رسوند وقتی وسایلا بار زده شد مهتاب کلید گاراژو به آراس داد تا وسایلا رو ببره اونجا خودمونم موندیم بقیه وسایلائی که شامل لباسو اینا میشد توی ماشین گذاشتیم

تقریبا آخرین چمدونو توی ماشینم گذاشتم و راست شدم دستی به کمرم کشیدم خیلی خسته شده بودم اما وقتی به این فکر میکردم که قراره مهتاب خونه ما بمونه و این سه شب هم باهاشم سر از پا نمیشناختم

مهتاب_خسته شدی؟

_نه بابا خستگی چیه فقط یکم کمرم درد میکنه

مهتاب ساک کوچیکی که دستش بودو توی جعبه عقب ماشین گذاشت

مهران_مهتاب این چمدون سفیده چی توشه انقدر سنگینه؟

مهتاب_وسایلی هاله اس همه کتاباشو ریخته توش نمیتونستیم که ببریم گاراژ

مهران پوفی کشید هاله به سمتمون اومد خودشو به منو مهتاب نزدیک تر کردو پچ پچ مانند گفت:

هاله_میشه لطفا من با ماشین شما بیام؟

بعد انگار چمدونشو شناخته باشه چشماش گرد شد با شوک به سمت برگشت

هاله_آقا ونداد منکه گفتم چمدون منو بذارید تو ماشین خودتون

_شرمنده ماشین من جا نداشت مهران گفت این یکی با من

هاله با حرص دست به سینه به مهران که داشت چمدونو توی جعبه عقب ماشینش جا میداد خیره شد

مهتاب_چرا اینقدر با این پسره بحث میکنی تو؟چی کارت کرده مگه؟

هاله_حقشه بچه پرو

بعد با حرص در ماشینمو باز کرد سوار شد و درو محکم بست خندم گرفته بود اما جلوشو گرفتم به سمت مهتاب برگشتم که یکم تو فکر بود

_چته؟

مهتاب_مامان نمیداره شبا تنها بمونم قطعاً خودشم باهام میاد

_نگران نباش اونش با من

بچه پرو های شهر
مهتاب_نکنه میخوایی بهش بگی خودم شبا پیششتم

_جرمه مگه؟

مهتاب چپ چپ نگام کرد که باعث شد سری به نشونه نه تکون بدم
_نترس با من...کاریت نباشه فقط موکتی چیزی گذاشتی روش بخوابیم؟
مهتاب_آره دور از چشم مامان یه خورده وسیله گذاشتم

با اومدن مامان که قیافش گرفته بود جعبه عقبو پایین دادم دلم نمیخواست به هیچ وجه
این چند روز تموم بشه کاش زمان می ایستادو این چند روز هیچ وقت تموم نمیشد یا
میتونستم مدام فلش بک بزنم به عقب این صحنه هارو تکرار کنم
هوف...

آیدی اینستا گرام:

•❖❖ kiana__bahmanzad ❖❖•

❖❖ مهتاب ❖❖

یه دونه چیپس برداشتم و توی دهنم گذاشتم خیره به دیوار سفید روبه رو که یکم سیاه
شده بود در فکر امروزی بودم که غیر قابل باور کردنی گذشته بود در فکر بازی که به راه
انداخته بودیم و هممون جزو بازیکن هاش بودیم هرچند من بازیکن این بازی نبودم،خود
بازیم

یه دونه چیپس دیگه برداشتم و اینبار چشمامو روی هم بستم چیپسو قورت ندادم روی زبونم گذاشتم و به سقف دهنم چسبوندم تا خوب مزه سرکه و نمکش داخل دهنم پخش بشه و یکم آرومم کنه

سرمو به دیوار سرد پشت سرم چسبوندم یکم هوا سرد بود یکم که چه عرض کنم زیادی سرد بود بالاخره اواخر بهمن بود بایدم سرد باشه

کم کم مزه چیپس از بین رفت به خاطرهمین بعد از کمی جویدن قورتش دادم و یه دونه دیگه برداشتم

به اطراف خونم نگاه کردم خونه ای که هیچی ازش نمونده بود فقط یه تیکه موکت کوچولو برای زیر خودمون بود همه وسایلا رو جمع کرده بودیم که فردا کارگرا کارشونو شروع کنن اونطور که بهمون قول داده بودن شاید دو هفته ای کار تموم بشه حالا ببینیم چه طور پیش میره

به ساعت مچی دور دستم نگاهی کردم ساعت ده و نیم شب بود یکم پالتو گرون قیمتمو به خودم چسبوندم و یه چیپس دیگه برداشتم و روی زبونم گذاشتم چشمامو بستم دلم میخواست با مزه چیپس داخل دهنم تو لحظاتی که امروز گذشته بود غرق بشم و همینطورم شد

بعد از جاسازی چمدونا داخل ماشین مهران و ونداد به سمت خونه پدری ونداد به راه افتادیم تمام مدت توی راه دلم میخواست بگم نه پشیمون شدم برگردیم اما هر بار به این فکر میکردم که اگه برگردیم کجا زندگی کنیم؟ ما که اینجا هیچ آشنایی نداشتیم از طرفی گاراج هم اصلا جای مناسبی نبود تنها امیدم اتاق خونمون بود که بناکار گفته بود باید اونجا هم خالی بشه حتی نصف بیشتر وسایل انباری هم خالی کردیم که این وسط یه سری وسایل واقعا اضافی بودن به خاطر همین فروختیم

وقتی وارد خونه پدری ونداد شدیم میدونستم مادرم و هاله یه همچین خونه هایپرو ندیدن نگران بودم زیاد خیره همه چی بشن و آبرومون بره اما در کمال ناباوری هاله ای که

همیشه زایه بازی در میاورد با دیدن خونه پدر ونداد نگاه گذرایی به همه چی کرد و به ونداد کمک کرد تا چمدونارو بیرون بیاره همین رفتارشم مشکوک بود

پدر ونداد هم همون لحظه خودشو رسوند هنوز ندیده حسابی سرخ شده بودم نمیدونستم چه طوری ازش عذرخواهی کنم خودم این مدت کم بودم حالا باید خونوادمم بهش اضافه می کردم

برخلاف انتظاری که داشتم پدر ونداد با گرمی ازمون استقبال کرد حتی کتابخونه بزرگ خونشونو در اختیار هاله گذاشت تا درساشو اونجا بخونه دو اتاق در اختیارمون گذاشت من که قرار نبود شبا اونجا بمونم هرچند هنوز چیزی دربارش به مادرم نگفته بودم به خاطرهمین یه اتاقو به مادرم دادم اون یکی به هاله تا راحت باشن

وقتی مادرم درباره این صحبت میکرد که برای جبران لطف پدر ونداد براشون آشپزی میکنه و خونه با این عظمتو تمیز میکنه حسابی خجالت میکشیدم هم از مادرم که نمیتونستم خودم یه خونه براشون دستو پا کنم هم از تحقیری که شده بودیم دلم نمیخواست به این خونواده برای خونواده خودم رو بندازم اما متاسفانه از هرچی بدت بیاد دقیق همون بهت چشمک میزنه میگو منو می پذیری یا خودم بپذیرمت:/

پدر ونداد اولش قبول نکرد گفت که شماها مهمون من هستید مگه میشه کار کنید خدمه میگیرم اما مادرم اصرار کرد حتی هاله هم اصرار کرد گفت که کمکش میکنه به خاطرهمین پدر ونداد از سر ناچاری پذیرفت که فقط آشپزی کنن و کار نظافتو انجام ندن

مهران حسابی به هاله کمک کرد تا چمدونشو به کتابخونه ببره و کتاباشو اونجا بذاره و دوباره همون چمدونو طبقه بالا برد تا لباساشو توی اتاقش بذاره:/

مهران پسر بدی نبود تمام این مدت خوب شناخته بودمش اینکه پسر خوب و چشم پاکیه به خاطرهمین از هاله یکم خیالم راحت شده بود چون ونداد میگفت هواشو داره هرچند هاله خوب میتونست از پس خودش بریاد نیازی به مراقبت های کس دیگه ای نداشت اما خب الان که چشمم ازش دور بود و نمیتونستم مراقبش باشم کسی مثل مهران هواشو داشته باشه برام یه دنیا بود

وقتی مادرم و هاله سرگرم جابه جایی و اتاقاشون بودن منو ونداد پیش راستین بودیم از شدت شرم و خجالت نمیتونستم بهش نگاه کنم

"راستین-مهتاب این رفتارت داره بهم برمیخوره

-ازتون معذرت میخوام امیدوارم یه روز همه این لطفاتونو جبران کنم

راستین سری به نشونه تایید تکون داد و به منو ونداد همزمان نگاه کرد

راستین-کارای خونه چه طور پیش میره چیزی لازم ندارین؟

ونداد-کارای آشپزخونه و فاضلاب مونده بعد از تعمیرات کلی هم یه رنگ زنی داریم رو هم رفته دو هفته ای تموم میشه

-آقای راستین من قول میدم زودتر از دو هفته تمومش کنیم من شبا خونه خودمون میمونم تا شب کار میکنم که زودتر همه چی تموم بشه

راستین کمی اخم کرد دستاشو توی جیبش فرو برد یاد ونداد افتادم که دقیقا همین عادت پدرشو داشت

راستین-حرفشو نشنوم مهتاب...تنهایی بین اونهمه کارگر میمونی که چی بشه؟

ونداد-تنها نیست بابا منم پیشش میمونم

راستین-دیگه بدتر مادرش نمیگه دو تا دختر پسر نامحرم...

ونداد-قرار نیست مادر مهتاب چیزی بفهمه"

مامان میگفت که هر روز با من برمیگرده خونه یکم کمکم میکنه بعد دوباره برمیگرده خونه راستین تا غذا درست کنه اما وقتی دید فاصله بین خونه ما تا خونه راستین چه قدره پشیمون شد از طرفی پول کرایه ماشینو وقتی حساب میکردیم و نجومی میشد ترجیح دادیم این کارو نکنیم و هرچی پول اضافی داریم به هاله اختصاص بدیم بالاخره دانشجو بود رفتو آمدش و دانشگاه خرج داشت باید هوای اونم داشته باشم

مامان وقتی فهمید میخوام شبا خونه خودمون بمونم به شدت مخالفت کرد حتی صداشو بالا برد راستین و ونداد یکم آرومش کردن ونداد گفت که براش نگهبان میگیرم شبانه روز اونجا باشه مراقب خونه و دخترتون تا اینکه مادرم یکم کوتاه اومد اما هنوز دلش رضا نبود تا اینکه هاله نمیدونم تو گوشش چی گفت تا اینکه مادرم قبول کرد

برای نبود ونداد هم پدرش یه نمایش به راه انداخت که نبود پسرشو توجیه کنه

قبل از اینکه راه بیفتم پیام اینجا پیش هاله رفتم تا باهاش یکم حرف بزنم هم دلم براش تنگ شده بود هم میخواستم یه چیزاییو براش روشن کنم خواهرکم پر از حرف بود اما ازم مخفی میکرد حالا یا میترسید یا نمیتونست به زبون بیاره هرچند به وقتش سر از همه چی در میاوردم

هوفی کشیدم و اینبار یه چیپس برداشتم و توی ماست موسیر زدم و توی دهنم گذاشتم و با لذت جویدم چه قدر خوشمزه بود تا ونداد فلک زده برگرده قطعا هیچی از خوراکی هایی که خریده بودیم براش نمیموند

به ساعت نگاه کردم با دیدن ساعت یازده و نیم هنگیدم یعنی یه ساعته دارم فکر میکنم؟ چه خبره مگه؟

موبایلمو برداشتم تا یه تماس با ونداد بگیرم ببینم کجاست چرا برنگشت که دیدم شارژ ندارم فحشی زیر لب دادمو بلند شدم موبایلمو توی شارژ زدم به سمت بالکن رفتم و کمی به حیاطمون خیره شدم حیاطی که هیچی از تمیزی و مرتب بودنش باقی نمونده بود یه سمتش پر بود از گونی های گچ و سیمان یه سمتش مصالح یه سمت بیل و کلنگ و وسایل دیگه

هیییییییییع کی تموم میشه راحت شم خدا کی آرامش برمیگرده به زندگیم؟ حالا که از شر احمدی خلاص شده بودم این یه مصیبتو داشتم بعد از این نوبت چی بود؟

از دست ونداد بدجور دلم پر بود منو تک و تنها ول کرده خوراکی برام خریده که سرم گرم باشه انگار من بچم

به سمت موبایلم رفتم که توی شارژ بود نمیتونستم منتظر بمونم تا شارژ بشه به خاطر همین همونطور که توی شارژ بود شماره وندادو گرفتم بعد از چنتا بوق بالاخره برداشت

ونداد_جانم عزیز؟یکم کارم طول میکشه میخوایی تو بخواب برگشتم از دلت در...

نذاشتم بیشتر از این ادامه بده که کار داری آره؟منو تک و تنها اینجا ول کردی بعد دم از غیرت میزنی که نمیداری شبا تنها بمونم آره؟ دارم برات مستر غیرت

یکم ازش فاصله گرفتم و جیغ بلندی کشیدم صدای "یاخدا" گفتناش و صدا زدنش باعث میشد حز کنم به سمت وسایل روی زمین رفتم حسابی باهاشون سروصدا راه انداختم و با زجه های نمایشی نالیدم

_عای نکن...بســه...برید بیرون از خونــم

و سریع به سمت گوشیم که روی تاقچه و توی شارژ بود جستی زدم و بی توجه به صدا زدناي وحشت زده ونداد تماسو قطع کردم تکیه به دیوار سر خوردم پایین از رفتاری که انجام داده بودم هنوز تو شوک بودم ضربان قلبم به طرز فجیعی بالا رفته بود اونقدری که توی سکوت خونه صدای بوم بومشو به خوبی میشنیدم

این منم؟واقعا منم؟اما منکه از این کارا بلد نبودم یعنی تا این حد دلم میخواست زودتر برگرده خونه؟یعنی همه این کارا فقط برای این بود وندادم زودتر برگرده پیشم؟

چشمام از حدقه زد بیرون...وندادم؟...ونداد من؟...ونداد کی مال من بود؟اصلا از کی تا حالا مال من شده که این طور خطابش کردم

اخمامو توهم کشیدم آخرین بارت بشه مهتاب وگرنه بد میبینی

از روی زمین بلند شدم استرس اینکه سخته نزده باشه یا اتفاقی براش نیفته داشت دیوونم میکرد یکهو با زنگ خوردن موبایلم از جا پریدم به سمتش رفتم با دیدن اسم ونداد دستمو جلوی دهنم گذاشتم این چه خیریتی بود که من کردم؟

دستم به سمت موبایل رفت تا جوابشو بدم اما نتونستم دستمو عقب کشیدم به سمت جای قبلی خودم رفتم و نشستم پاهامو توی خودم جمع کردم وای اگه اتفاقی براش بیفته هیچ وقت خودمو نمیبخشم کاش این کارو نمیکردم

تماس قطع شد با آرامش چشمامو روی هم بستم اما به ده ثانیه کشیده نشده بود که دوباره گوشیم زنگ خورد پوفی کشیدم ای بابا حالا این ول کن نبودا اخه بگو عقل کل الان کسی اینجا باشه من اصلا میتونم گوشی جواب بدم که تو هی زنگ میزنی؟

یکهو در حیات به شدت باز شد ضربان قلبم روی هزار رفت اما سعی کردم خونسرد باشم توجهی نکردم به بالش لم دادم و چهره مصمم خودمو حفظ کردم میخواست زود برگرده خونه تا من یه همچین حرکتی نزنم...والا

صدای داد زدناي ونداد که پشت سر هم اسممو صدا میزد باعث میشد هول کنم صداش واقعا ترسناک شده بود

حالمو تغییر ندادم همون طور بی خیال تکیه به بالش پشت پشتم مشغول خوردن چیپس و ماست موسیرم شدم سعی کردم استرس و حتی هیجاناتی که بهم دست داده بودو مخفی کنم

چند ثانیه بیشتر طول نکشید که در خونمون به شدت باز شد لرزی به تنم افتاد اما سریع از بینش بردم و دوباره خودمو زدم به بیخیالی ونداد با خشم و قدمای بلند سریع وارد خونه شد سر گردوند با دیدن من که خونسرد و ریلکس نشسته بودم حسابی جا خورد چشماش از حدقه زد بیرون و ناخواسته یه قدم عقب رفت

ونداد_تو...تو...اینجا...صدای جیغ...

به تته پته کردن افتاده بود حق داشت منم باشم اینطوری میشدم ونداد به اطراف خونه نگاه کرد وقتی دید همه چی مرتب و سر جاشه و اصلا خبری از اینکه کسی قبل از خودش تو خونه بوده باشه نیست هنگ به سمت من برگشت میدونستم این آرامش قبل طوفانه سعی کردم چهره بی تفاوتی به خودم بگیرم یه چیپس برداشتم و جلوی چشمای متعجب و سرگردون ونداد تو دهنم گذاشتم و با یه انگشت بهش اشاره کردم

تو...تعریف کن ببینم چرا دیر برگشتی؟

ونداد سرش به یه طرف خم شد و همچنان خیره بهم نگاه کرد یه تای ابروم بالا پرید

زبونتو جا گذاشتی؟

ونداد صدای جیغ...پشت گوشی...حرفات...چه خبر بود؟

پامو دراز کردم یه پامو روی اون یکی انداختم و یکم تکونش دادم ونداد هنوز موقعیتو درک نکرده بود به خاطرهمین فوران نکرد

اول جواب منو بده

ونداد لباسو روی هم فشرد یه نگاه به موبایلم که توی شارژ بود کرد دستاش مشت شد یکم موقعیتو بد دیدم به خاطرهمین بلند شدم توجهش به سمتم جلب شد

من میرم دستشویی

دستشویی توی حیاط بود و بهترین موقعیت برای فرار فکر کنم فهمید چون با حرص از لای دندوناش غرید

ونداد میدونی چی سرم آوردی؟

حقت بود

ونداد چرا؟ مگه چی کارت کردم نامرد؟

–منو تک و تنها ول کردی اینجا خوب کردم

ونداد عصبی تر از این حرفا بود به سمتم خیز برداشت ناخواسته جیغ خفیفی کشیدمو سریع از زیر دستش در رفتم پریدم پشتش به سمتم برگشت با غضب بهم نگاه کرد قیافش چه قدر ترسناک شده بود

دستامو به نشونه آروم باش مقابلش گرفتم

چته... چرا رم میکنی؟ آروم بگیر جنبه شوخی ندارم مگه

وَنَدَاد۔ ایں شوخیہ؟ ایں شوخیہ؟ _____؟ ایںکہ یہ ہمچین ساعتی سکتُم بدی کہ
اومدن تو خونہ بہش میگن شوخی؟ میدونی تو مغزم چند بار احمدیو کشتُمو زندہ کردم؟
_____ احمدی بدیخت چرا؟

ونداد_ فکر کردم آدمای اون...بدبخت احمدی نیست تویی که قراره زیر دستو پام جون بدی

بعد دوباره به سمت خیز برداشت سریع دویدم سمت آشپزخونه با دیدن کاسه ملاتی که گرفته شده بود سریع به سمتش رفتم بی توجه به همه چی خم شدم دستامو از ملات پر کردم پاشیدم تو صورتش

کوپ کرد خودمم هنگ مقابلش ایستادم ونداد با خشم دستشو آروم به سمت صورتش بردو ملات یاشیده شدرو پاک کرد چشماشو باز کرد یه قدم عقب رفتم یه قدم جلو اومد

ونداد_تو از همین الان میتونی خودتو مرده فرض کنی

او مدم حرفشو برای خودم تجزیه تحلیل کنم که یکهو بین دستای قوی ونداد محاصره شدم
لرزش خفیفی تمام تنمو گرفت دستاش محکم دور بازو هام بود آروم سرمو بالا گرفتم دیدم
با په نگاه خبیث و غضبناک داره بهم نگاه میکنه

ونداد_انگیزت برای این کار چی بود؟

اهمی کردم سعی کردم ترسمو پنهون کنم چرا تا این حد تغییر کرده بودم؟ این رفتار را واقعا ازم بعید بود

_به نام خدا... انگیزه ام برای این کار فقط آزار فرد مذکور بود

ونداد یه تای ابروش بالا پرید

ونداد_این فرد مذکور خبر داری وقتی از انگیزت باخبر بشه چه بلایی سرت میاره؟

خواستم بازم پرو بازی در بیارم جوابشو بدم اما یکهو عین خودش یه تای ابروم بالا پرید

_منظور شریفتون؟

ونداد_الان حالیت میکنم

و در کمال ناباوری با خر زوری خاصی که داشت سرمو گرفت توی کاسه ملات مقابلمون کرد و بعد خودش ازم فاصله گرفت دست به سینه مقابلم ایستاد سرمو با غضب از توی کاسه درآوردم با خشم جیغی که شبیه غرش بود کشیدم به سمت کیسه سیمان گوشه آشپزخونه رفتم مشتامو ازش پر کردم به سمتش با خشم پرت کردم دستی به صورتم کشیدم ونداد با صدای بلندی میخندید از شدت خشم دستام مشت شده بودو میلرزیدم

_می کشمت

ونداد_آخیش الان دلم یکم خنک شد دختره نفهم بیشعور...منو سخته...

یکهو به سمتش خیز برداشتم که باعث شد ادامه حرفشو بخوره و در بره با غضب دنبالش میکردم که یکهو خودشو انداخت تو حموم اتاق محکم به در کوبیدم

_باز کن این در صاب مردرو

صدای قه قه های ونداد بدجور کفریم میکرد مشت محکم دیگه ای به در کوبیدم

_جرات داری بیا بیرون د نداری دیگه اگه داشتی میومدی بیرون

ونداد_من جام راحتہ خانوم بازیگر انتقام خودمم گرفتم دلمم خنک شد هرجور دوست داری فکر کن آره جرات ندارم

با حرص به سمت آشپزخونه رفتم تا یه چیزی پیدا کنم باهاش در حمومو بشکونم اما وقتی به این فکر میکردم بعدش باید پول یه در نورو پرداخت کنم کفری یه مشت روی اپن کوبیدم

_ای بر پدر بی پولی که تو هر شرایطی آدمو تحت تاثیر میذاره لعنتی

چشمم به کلنگ گوشه آشپزخونه خورد به سمتش رفتم یکم سنگین بود اما میتونستم از پیشش برپیام بلندش کردم به سمت اتاق رفتم روبه روی در حموم روی زمین نشستم منتظر موندم بیاد بیرون یعنی من با این استخوناشو امشب نشکونم آروم نمیگیرم

ونداد_مهتاب پشت دری؟

_اولا مهتاب نه قاتلت...دوما آره هستم

ونداد_خانوم قاتل فکر نمیکنی زیادی پرو تشریف داری؟عه عه عه خجالتم نمیکشه به جای اینکه ازم عذرخواهی کنه سکتتم داده طلبکارم شدیم الان تو باید از دست من قایم شی نه من از دست تو

_همین که هست شازده خوب کردم موقعیت پیش بیاد دوباره انجامش میدم

ونداد_مطمئن باش اینبار گولتو نمیخورم

_یه بار خوردی دومین بار هم میخوری

ونداد_بحث خوردن شد چه قدر گشمنه شام نداریم نه؟

_بیا بیرون بهت شام میدم

بعد پوزخندی زدم بچه پرو ازم شام هم میخواست بذار بیایی بیرون

دستی به موهام کشیدم که حسابی سفت شده بود توی صورتم یکم حس سوزش داشتم
دستی بهش کشیدم و سعی کردم تا حد امکان پاکش کنم حالا خوبیش اینه ملات کامل
نگرفته بود وگرنه تمام صورتم میسوخت پسره عوضی حالیش میکنم

ونداد_اینکه تنهات گذاشتم خواسته من نبود مجبور بودم

_بدرک

ونداد با طعنه گفت:

ونداد_اشکالی نداره منم بخشیدمت عزیزم

_میخوام صد سال سیاه نبخشی

ونداد هیچی نگفت منم سکوت کردم شدیداً به حموم نیاز داشتم این وضعیت الانم
داشت کلافم میکرد

در حموم آرام باز شد از سرجام بی سروصدا بلند شدم و کلنگ و تو دستم گرفتم همینکه
بیرون اومدم و چشمش به من افتاد با دیدن کلنگ گنده ای که تو دستم بود چشماش گرد
شد یه قدم عقب رفت

ونداد_به والله دیوونه ای تو

_میخوام با این، دستاتو بشکنم که این بلا رو سرم آوردی

به سمتش رفتم با خشم کلنگ و بالا بردم که یکهو ونداد گارد گرفت داد زد

ونداد_حمومو برات راه میندازم نزن

کلنگو پایین آوردم من داشتم چی کار میکردم؟ واقعاً میخواستم سر یه شوخی بچگانه که
خودمم مقصر بودم با این وندادو بزنم؟ من چه مرگم شده؟

کلنگ از دستم افتاد یه دستمو به پیشونیم گرفتم احساس کردم سرم گیج رفت ونداد وقتی دید تلوی ریزی خوردم و حالم خوب نیست سریع دستشو دورم حلقه کرد و مانع افتادنم شد

ونداد_چت شد تو؟

آروم سرمو بالا گرفتم و به اون گوی های نگران قهوه ای رنگش خیره شدم

_واقعا...واقعا میخواستم با اون...با اون بزمنت؟

ونداد_نه بابا دیوونه دیدی که نزدی بیا بریم بیرون

با هم از اتاق بیرون اومدیم ونداد آروم منو روی زمین نشوند مقابلم روی زانوهایش نشست دستی به صورت کثیفم کشید

ونداد_میرم حمومو راه بندازم کاری نداره نگران نباش همینجا بشین

دستام از شدت نفرت مشت شد از خودمو کارام متنفر بودم از مهتابی که قبل از ونداد تو این خونه زندگی میکرد بیزار بودم چرا من همچین آدمی شدم؟چرا هیچی برام مهم نیست؟چرا هیچی جلوم نبود؟واقعا اگه ونداد اون حرفو نمیزد من میزدمش؟

_ونداد؟

ونداد ایستاد به سمتم برگشت و طبق معمول با کلمه "جانم" جوابمو داد حتی لیاقت همین "جانم" گفتنشو نداشتم تا حالا یه بار اینطوری جوابشو نداده بودم

ونداد نگاهش روی من بود اما من نگاهم به زمین خالی مقابلم که دلم میخواست اونقدر سرمو بکوبونم بهش که نابود بشم

_بابت امشب ازت معذرت میخوام

چشمام روی هم بسته شد مهتاب مغرور که از هر کسی عذرخواهی نمیکرد چه راحت امشب مقابل ونداد اشتباهشو پذیرفت و ازش عذرخواهی کرد

میخواستم زودتر برگردی... حوصلم سر رفته بود... نمیدونم چرا این کارو کردم فقط...

ونداد_مهتاب

بقیه حرفمو با صدا زدن ونداد خوردم سرمو بالا آوردم و اینبار نگاهمو به صورت مهربونش بخشیدم

ونداد_این کرم ریختنا طبیعیه... دخترا خیلی وقتا طرف مقابلشونو اذیت میکنن و اصلا هم منطق سرشون نمیشه عین الان تو که نگفتی با این کارم شاید سخته کنه یا شاید یه بلایی سر کسی بیاره یا توی راه تصادف کنه یا هر چیز دیگه ای... فقط میخواستی به هدفت برسی... حالا از هر راهی شده

تحمل حرفاش زیادم سخت نبود اما برای دختری که از این چیزا فاصله گرفته بود و نمیخواست قبولش کنه چرا... سخت بود... نبود؟

ونداد_الانم فراموشش کن تموم شد قربونت برم میرم حمومتو راه بندازم

با رفتن ونداد دستمو جلوی صورتم گرفتم چشمامو روی هم بستم و سرمو پایین انداختم چرا من دارم همچین میشم؟ چرا دارم اذیت میشم؟ اصلا از چی اذیت شدم؟ از رفتارای عجیب و غریبی که تو ذات هر دختری هست اما این مدت درون من خاموش بود؟ یا شایدم از تغییر رفتارم اذیت میشم چون من قرار نیست زندگیم اینطور پیش بره

دستامو از روی صورتم برداشتم آره قرار نیست همینطور ادامه پیدا کنه وقتی همه این ماجراها تموم بشه من باز میشم همون اوستا پنجه طلایی که انگشتاش سیاه میشد

سریع به انگشتم نگاه کردم بغض کردم

نه... نمیخواستم سیاه شن... نمیخواستم

دستامو به خودم چسبوندم آروم نالیدم

"خدایا نمیخوام دوباره انگشتم سیاه بشن"

بچه پرو های شهر

با شنیدن صدای تقه ای از حموم سریع به اون سمت برگشتم ونداد از اتاق بیرون اومد و لبخندی به روم زد

ونداد_میرم فلکه آبو باز کنم تو هم برو حموم

_اما من لباس ندارم که:/

ونداد_فقط برو سرو روتو بشور بعد فردا میبرمت خونه خودم اونجا برو حموم

یه تای ابروم بالا پرید از سرجام بلند شدم درعوض اون جای من نشست و مشغول چیپس خوردن شد

ونداد_اینطوری نگام نکن به دلتم صابون نزن منظوری نداشتم

_خیلی بیشعوری

بعد از یه چشم غره رفتن به شازده ونداد به سمت حموم رفتم یکهو ایستادم دست به کمر به سمتش برگشتم که دو لویی داشت چیپس میخورد

_شازده من نه شامپو دارم نه صابون همه چیو جمع کردیم

ونداد پوفی کشید کلافه دستی توی موهایش زدو بلند شد به سمت سوئیچش رفت بعد شالمو از روی موکتی که زیرمون انداخته بودیم برداشت به سمتم پرت کرد

ونداد_بگیر بیوش میریم خونه ما

_خونه بابات؟

ونداد_نخیر خونه خودم اونجا همه چی هست شبم همونجا میخوابیم صبح زود برمیگردیم اینجا از اولم باید میرفتیم اونجا

_اما فردا صبح زود باید...

ونداد_میدونم صبح زود برمیگردیم بهت قول میدم نکنه میخوایی تا فردا اینطوری باشی

بچه پرو های شهر

چپ چپ نگاش کردم شالو روی سرم انداختم و تازه متوجه پالتو تنم شدم که کثیف شده بود از کنارش خواستم رد بشم یه ضربه آروم روی شونش کوبیدم

_مسئولیت اینا با خودت

ونداد_فردا برات یه سری دیگه میخرم غصه نخور

_غصه نخورو زهرمار بیشعور

آیدی اینستا گرام:

❖❖ kiana__bahmanzad ❖❖

❖❖ ونداد ❖❖

لیوانای نسکافه ای که درست کرده بودمو روی میز گذاشتم خودمم با آرامش نشستم و حوله کوچولویی که روی سرم انداخته بودم تا موهای خیسمو خشک کنم از روی سرم برداشتم تقریباً نیم ساعتی میشد که مهتاب توی حموم بود از اینکه بعد از مدتهای طولانی بالاخره برگشته بودم تو خونه خودم احساس خوبی داشتم اونم با دختری که تا دو شب دیگه زنم بود:)

تو خواب هم نمیدیدم یه روز یه همچین اتفاقی بیفته مقصر این ماجراها واقعا کیه؟میخواستم دستشو ببوسم ازش تشکر کنم که باعث شد من با دختری آشنا بشم که باعث و بانی حالو روز این روزام بود

نمیدونم چه قدر خیره آتیش شومینه بودم اما اونقدری محو زیبایی آتیش و فکر مهتاب بودم که سوزش چشممو حس نمیکردم

نسکافه ای که آورده بودم تا با مهتاب بخوریمو داشتم میخوردم و همزمان غرق افکاری بودم که همشون منتهی میشد به دختری که الان تو خونم بود

با شنیدن صدای بازو بسته شدن در اتاقم به سمتش برگشتم لباس مردونه ای که براش گذاشته بودم با یکی از شلوارای خودمو پوشیده بود با دیدن قیافش که شلوارم حسابی براش بزرگ بود و لباسم حسابی گشاد زدم زیر خنده

فنجون نسکافمو روی میز عسلی مقابلم گذاشتم ضربه ای روی پام زدم و دوباره هر هر به قیافش خندیدم مهتاب با شنیدن صدای خندم به سمت برگشت به خاطره‌مین دیگه به سمت پله ها نرفت مستقیم به سمت خودم اومد نمیدونم یه حسی بهم میگفت طبقه بالا بشینیم بهتره شاید به خاطر شومینه ای که داشت بود

مهتاب_به چی داری میخندی؟ به لباسای خوشگلِت؟

_نه به قیافه تو که توی لباسام افتادی

مهتاب عین بقیه دخترا که توی یه همچین شرایطایی به طرف میپرن ریلکس نشست یکی از فنجونارو برداشت و یکم ازش خورد دید تقریباً سرد شده به خاطره‌مین مشغول خوردنش شد

ریلکس گفت:

مهتاب_مرض

_شلوارم با شلوارت عوض

مهتاب به شلوار پاش اشاره ای زدو علامت اوکی داد که باعث شد خودمم خندم بگیره

مهتاب_لباسامو شستم فقط پالتومو چی کار کنم؟

_صبح زود برمیگردیم خونه تورو میذارم خونه خودم میرم یه سر به شرکت میزنم از اونجا میرم برات لباس میگیرم نگران نباش

مهتاب باشه ای گفت خم شدم از روی میز ظرف شکلاتو برداشتم بهش تعارف زدم و خیره قیافه خوشگلش شدم که از تمیزی سفید شده بود مهتاب انگار متوجه نگاه خیرم شده بود چون به سمتم برگشت نیم نگاهی بهم کرد بعد یه دونه شکلات برداشت

شب شده و ماه روشنایی خودشو نمایان کرد

مهتاب شکلاتشو باز کرد داخل دهنش گذاشت و بقیه نسکافشو خورد

هرچند ماه من توی روزا هم میدرخشه

مهتاب لیوان خالی شده نسکافشو روی میز گذاشت کامل به سمتم برگشت به روش لبخندی زدم

مهتاب فکر کنم افسونگر باشم چون شبا هی بهم خیره میشی دیوونه شدی؟

لیوانمو روی میز گذاشتم به مبل تکیه زدم و به سمتش برگشتم گفتم:

به گل آفتاب گردون گفتن چرا شبا سرت پایینه گفت چون ماه نگاه میکنه نمیخوام به خورشیدم خیانت کنم

مهتاب چه ربطی داشت؟

ربطش اینه من که گل آفتاب گردان نیستم

مهتاب هن؟

ماه من شبا نمایان میشه میخوام تا خود صبح خیرش باشم روزا هم میتونم خیرش باشم اما خب متاسفانه نمیشه

مهتاب چرا اونوقت؟

چون حرف در میارن دیگه

مهتاب حرفم در نیارن خودم چشاتو در میارم

آها پس یعنی شبا خیره شدن اشکالی نداره اما مشکل فقط با روزه درسته؟

مهتاب یک لحظه هنگ کرد سکوت کرد روشو ازم گرفت لبخند محوی روی لبام نشست و به این حالتای جدیدش خیره شدم جدیداً سریع گارد نمیگرفت به آدم نمیپريد میتونستی چند لحظه بشینی باهاش آروم حرف بزنی اینا همگی نشونه های خوبی بود

بهترین چشم منو میگیرن

مهتاب_اگه چشاتو باز کنی میبینی اطرافت بهتر هم هست

یه تای ابروم بالا پريد

_مثلاً؟

مهتاب روشو ازم گرفت پاشو روی لبه میز گذاشت نگاهم به انگشتای سفید پاش بود اونم همزمان پاچه شلوارشو به بالا تا میزد

مهتاب_مثلاً الیکا

اینبار هردو ابروم بالا پريد

مهتاب_الیکا دختر خوشگلِیه...هیكلشم...

مانعش شدمو خودمو به سمتش کشوندم طاقت نیاوردم بلند شدم کنارش روی مبل نشستم دستاشو گرفتم به سمت خودم برشگردوندم تو چشماش زل زدم با لحن آرومی گفتم:

_اون یه زیبایی تو خالی داره

دستم سمت موهاش بردم که کمی بلند شده بود حالا دیگه موهاش تقریباً یه کوچولو تا پایین شونه هاش میرسید موهاشو پشت گوشش زدم

_زیبایی چیزیه که چشمو نوازش کنه نه اینکه تو چشم بزنه

بچه پرو های شهر
مهتاب-زیبایی الیکا ردخور نداره

-تو چشم میزنه

مهتاب سری به نشونه آره تکون داد از اینکه حرفمو تایید کرده بود کمی خوشحال شدم
مهتاب-میخوام یاد بگیرم که چه طوری باهات ملایم تر باشم هرچند فکر نکنم دیگه فایده
ای داشته باشه

-چرا؟

مهتاب-کارای خونه به زودی تموم میشه صیغمونم که تا دو شب دیگه اعتبار داره
خودمو به مهتاب نزدیک تر کردم که باعث شد یکم ازم فاصله بگیره

-همه اینا دلیل نمیشه که منو تو دیگه قرار نیست همو ببینیم یا باهم نباشیم

مهتاب-اتفاقا دلیل محکمی که چون دیگه کاری باهم نداریم

-مهتاب بهتر نیست این قضیرو بسپاریم آینده ببینیم چی میشه؟

مهتاب سریع به نشونه تایید حرفم تکون داد موبایلشو که روی میز بود برداشت به سمت
گرفت

مهتاب-یه کار کن با این برم تو ایستا

یه تای ابروم بالا پرید که باعث شد قیافش سوالی بشه

-ایستا؟

مهتاب-چیه فکر کردی فقط خودت این چیزارو بلدی؟

موبایلو ازش گرفتم و لبخندم رو چاک دادم نگاه شوخم روی اون گوی های مشکی جذاب
نشست دروغ نبود اگه بگم اون نگاه خاصش نفس میگرفت؟

بچه پرو های شهر

اولا ایستا نه اینستا...دوما نخر من همچین جسارتی نمیکنم...فقط میتونم بیرسم برای
چه کاری میخوایی؟

مهتاب_مردم برای چی میخوان

_خب هرکس برای یه کاری میخواد

مهتاب_داری چی کار میکنی؟

_دارم نصب میکنم برات

مهتاب آهانی گفت میتونستم قسم بخورم نفهمید منظورم چیه خندم گرفته بود اما جلوشو
گرفتم تا ناراحت نشه

مهتاب_ببین ونداد اینستامو پسرونه کن

چشمم گرد شد به سمتش برگشتم

مهتاب_یه اسم باحال هم براش بذار...مثلا ماهان

_پسرونه چرا؟

مهتاب_میخوام برم دایرکت هاله ببینم پا میده

شلیک خندم باعث شد خودشم خندش بگیره از تخس شدن یکهویش واقعا خندم گرفته
بود

_به خدا دیوونه ای تو

مهتاب_نصب کردی؟

_وایسا یکم کار داره

مهتاب_باشه میرم موهامو شونه کنم

بچه پرو های شهر
مهتاب همینکه بلد شد دوباره به سمت برگشت

مهتاب_نه ماهان نذار یکم شبیه اسم منه...یه چیز دیگه بذار فقط مردونه باشه از این اسم
سوسولا نباشه که جدیدا خونواده ها روی پسرانشون میذارن

با رفتن مهتاب به مسیر رفتنش خیره شدم تک خنده بی صدایی کردم و سری به نشونه
تاسف تکنون دادم و مشغول کارم شدم

◆ مهتاب ◆

جلوی آئینه ایستادم موهای نیمه خشکمو با کش بالا سرم بستم با سشوار ونداد یکم
موهامو خشک کرده بودم به خودم نگاه کردم موهام زیادم بلند نبود کوتاه بود فقط تا
حدی بلند شده بود که میتونستم با کش ببندمش هرچند این حجم مو برای من خیلی
زیاد بود

چرا تا الان کوتاهشون نکردم؟منکه همیشه پسرونه صفر موهامو میزدن طوریکه یه ذره هم
قابل بستن نباشه اما حالا میتونستم موهامو با کش ببندم

دستم نرسیده خب...تو این شرایط کی میتونستم کوتاهشون کنم آره به خاطر همین

"موهاتو هیچ وقت کوتاه نکن موی بلند بهت میاد"

سری به طرفین تکنون دادم تا افکار مزخرفم از سرم بیرون بره اینا چیه یادم میاد ای بابا منم
دارم دیوونه میشم عقب گرد کردم تا از اتاق خارج بشم اما یکهو وسط اتاق ایستادم من که
نمیتونستم به خودم دروغ بگم

بچه پرو های شهر
به سمت آینه برگشتم و بیشتر به خودم خیره شدم

خیلی وقته دلم میخواست موی بلند داشته باشم حتما این مدت فرصتو غنیمت دونستم
آره به خاطرهمینه نه چیز دیگه ای

سریع از اتاق ونداد بیرون زدم تا بیشتر از این فکروخیال به سرم نزنه داشتم دیوونه میشدم
هرچه به ونداد که سرش توی گوشیم بود نزدیک تر میشدم سعی میکردم طبیعی تر رفتار
کنم انگار نه انگار چند دقیقه پیش توهم زدم

ونداد_بیا پیجو برات زدم فقط یه مدت باید فالورات برن بالا بعد برو دایرکت هاله که فکر
نکنه فیکه

عین خنگا بهش خیره شده بودم این داشت چی میگفت؟ فیک چی چیه؟ پیج چیه اصلا؟
_بین زیر دیپلم حرف بزن بفهمم چی داری میگی

ونداد تک خنده مردونه ای کرد و موبایلمو روی میز گذاشت کنارش نشستم از اینکه
مسخرم نمیکرد هیچی بلد نیستم خوشم میومد به خاطرهمینه که کنارش خیلی احساس
آرامش میکردم از طرفی باهاش راحت بودم یه طورایی خودم بودم اما همون خودی که
برای بقیه هم بود اما برای ونداد ملایم تر

ونداد دستشو دور شونم انداخت منو به خودش چسبوند خواستم مانعش بشم اما اجازه
نداد سرمو روی شونش نشوند و منو حسابی به خودش چسبوند خودشم سرشو روی سرم
گذاشت برای چند لحظه با آرامش خاصی چشمامو روی هم بستم ونداد موهامو بو کرد
همین رفتارش باعث شد یه جوری بشم

ونداد_میدونستی موهات یه بوی عجیبی دارن وقتی بهت فکر میکنم ناخواسته رایحه اش
توی بینیم میپیچه

ترجیح دادم سکوت کنم و چیزی نگم من که جوابی نداشتم چیز خاصی هم برای گفتن
نداشتم

ونداد_مہتاب ازت یه سوال بیرسم راستشو بهم میگی؟

_تا حالا ازم دروغ شنیدی؟

ونداد_نه ولی پنهون کاری دیدم

لب پایینمو داخل دهنم بردم راست میگفت پنهون کاری کرده بودم ولی نکنه انتظار داشت من همه چی زندگیمو بهش میگفتم

ونداد_با احمدی تماس داشتی؟

آروم ازش جدا شدم اما هنوز بهش نزدیک بودم سرمو کمی بالا گرفتم به چشماش خیره شدم ونداد به آرومی دستش توی موهام نشست کش موهامو باز کرد و آروم موهامو نوازش کرد

_پس بی دلیل مهربون نشدی

ونداد_من همیشه با تو مهربونم مہتاب...ازت یه سوال کردم

_پشت بند این سوال سوالای دیگم نهفتس

ونداد_حقم نیست بدونم؟

_حقته بدونی؟

ونداد انگشت اشارشو آروم روی بینیم زدو با لحن آرومی گفت:

ونداد_آره...حقمه بدونم...دوست داری بگو

نگاهمو ازش کمی دزدیدم نمیدونستم چی بگم نمیخواستم عصبانیش کنم یا یه چیزی بگه که منم دو چیز دیگه بارش کنم اینطوری باز باهم بحثمون میشد من اینو نمیخواستم

_خوابت نمیاد؟

ونداد_به اونم میرسیم...جوابمو ندادی

بچه پرو های شهر
-آره امروز زنگ زد

ونداد- حدسشو میزدم...خب چی میگفت؟

هوفی کشیدم

-ونداد نمیخوام با هم بحثمون بشه

ونداد خم شد روی پیشونیمو عمیق بوسید با لحن مردونه آرومش که بدجور قدرت هر
واکنششو ازم میگرفت گفت:

ونداد- قول میدم بحث نکنیم فقط آروم باهم حرف بزنیم

-ازم خواست برم مغازش میخواد یه چیزی بهم نشون بده

ونداد یکم اخماشو تو هم کشید نتونست خودشو کنترل کنه یکم ازم فاصله گرفت اخماش
محکم تر تو هم کشیده شد حالا نوبت من بود مانع بحث بشم به خاطر همین آروم شونه
هاشو گرفتم که توجهش به سمتم جلب شد

-بهش گفتم با تو میرم

ونداد- واقعا؟

-آره...گفتم تنها نمیام

ونداد دستش پشت سرم نشست از اینکه بالاخره موفق شده بودم برای یه بارم که شده
من مانع بحث و دعوا بشم به خودم افتخار میکردم حس خوبی داشت دلم میخواد یه بار
دیگم که شده امتحانش کنم

ونداد روی صورتم خم شد با کاری که کرد چشمام روی هم بسته شد بعد از چند ثانیه از
هم جدا شدیم ونداد به روم لبخندی زد منم ناخواسته لبخندی زدم و سرمو پایین انداختم

ونداد-حتی با این لباسا هم جذابی

–کلا چشمت منو جذاب میبینه

ونداد_نه خودت جذابی به خاطرهمینه

ونداد از روی مبل بلند شد دستمو گرفت بلندم کرد باهم به سمت اتاقش رفتیم

–میخوای باهم بخوابیم؟

ونداد_چه سوالی سختی ازم میپرسی مهتاب...زنو شوهرها مگه جدا از هم میخوابن؟

دیدم حرفش حقه به خاطرهمین سکوت کردم لبخند محو کوتاهی روی لبام نشست انگار خودمم همینو میخواستم این که امشبو کنارش بخوابم

وارد اتاق شدیم ونداد لامپو روشن نکرد در عوض لباسشو در آورد و راحت روی تخت دراز کشید دست به سینه بهش چپ چپ نگاه کردم

–یه وقت خجالت نکشی

ونداد_چشم بیا اینجا

به سمتش رفتم و کنارش با فاصله روی تخت دو نفرش دراز کشیدم پشت بهش چشمامو بستم آرام توی دلم شماره معکوسو شروع کردم

یک

دو

سه

دستاش دور کمرم حلقه شد لبخند محو روی لبم غلیظ تر شد و چون پشتم بهش بود نظاره گر حالتای چهرم نبود همچنان حفظش کردم

ونداد_یه شب نشد تو بیایی منو بغل کنی بخوابیم

–بچه پرو

تک خنده آرومی کردم و توی بغلش بی حرکت موندم

ونداد_یه تشکر بهت بدهکارم...ممنون که زهر ترکم کردی

این حرفش یعنی باید یه عذرخواهی مفصل ازم بکنی اما کور خونده عمرا

چشمامو با آرامش خاصی روی هم بستم نفسای ونداد توی موهام پخش میشد گرمای خاصی به تنم میبخشید و همین باعث میشد بیشتر آرامش بگیرم و مثل تموم شبایی که کنارش میخوابیدم امشبم بدون هیچ فکری با خیال راحت و امنیت چشمامو روی هم ببندم

◆ هاله ◆

نسیم ملایمی که به صورتم میخورد بدجور باعث میشد که خوابم قشنگتر پیش بره البته قابل ذکره چون موهامم به صورتم میخورد باعث میشد قلقلکم بیاد اما همین قلقلک هم لذت بخش بود

بالشی که توی بغلم بودو بیشتر به خودم چسبوندم و با لبخندی که روی لبام بود چشمامو باز کردم چه قدر جام نرم بود انگار توی پر قو خوابیده بودم چه قدرم بوی خوبی میداد اووووم محشر بود

خواستم عین پرنسس ها از خواب بیدار شم و روی تخت بشینم دستامو ببرم بالا خودمو کش بیارم و خمیازه بکشم که یکهو با پیچیده شدن درد وحشتناکی توی شکمم فحشی به جدو آباد هرچی مریضی و کوفت و بلای دخترونه دادم آه از نهادم بلند شد آخه الان وقتشه؟نه واقعا چرا تا این حد من بدشانسم؟اون از ملاقاتم با مهر یابو (مهران) که حتی الانم تو شوکشم یعنی این همه آدم توی این تهران زندگی میکنن دقیقا خواهر خوب من

باید با آدمی مثل مهران خان سروکار داشته باشه اینم از این شانس خوشگلم که مریض شدم ای بابا

از روی تخت با احتیاط بلند شدم به سمت دستشویی که داخل اتاقم بود رفتم و بعد از انجام کارای مربوطه بیرون اومدم به اتاق قشنگی که توش بودم خیره شدم هیچ وقت فکرشو نمیکردم یه روز توی یه همچین خونه ای باشم و توی یکی از اتاقاش بخوابم

بی حوصله حوله صورتمو روی تخت پرت کردم و روی یکی از صندلی های داخل اتاقم نشستم مهتاب دیشب برگشت خونه نمیفهمم چه طور میتونست اینجارو ول کنه بره تو اون خونه بمونه البته مامان هم کوتاه نیومد گفت که منم باهاش میرم اما خب آقای راستین گفتن که براش بادیگارد میذاره جلوی در و نگران نباشه دقیقا باید برای آقا ونداد هم دیشب یه کار پیش بیاد

اینا مشکوک میزنن یه کاسه ای زیر نیم کاششون هست میتونم قسم بخورم با همین:/

فکر کردن منم مامانم میتونن راحت گولم بزنن

هوفی کشیدم و به سمت شیشه تراس رفتم بازش کردم و پا روی تراس گذاشتم یه تراس بزرگ که به باغ بزرگ جلوی ویلا ختم میشد خونه آقای راستین خیلی بزرگ و با صفا بود اما با دیدنش زیاد جا نخوردم شاید به خاطر اینکه قبلش خونه مهرانو دیده بودم از طرفی اونقدر تو فاز حرص خوردن از دست مهران بودم که زیاد خیره شدن به همه چیو فراموش کردم آخه یکی از عاداتام بود:

نفس عمیقی کشیدم احساس میکردم حجم گازای تنفسی بالا شهریا با ما فرق داره انگار یه جور دیگس چون یه جور دیگه به گوشت و استخونم میچسبید حالمو جا میاورد چه قدر خوب میشد مام این جور جاها زندگی میکردیم آرامش این زندگی کجا و آرامش زندگی خودمون کجا

به ماشین های مدل بالایی که توی حیاط بودن خیره شدم چه قدر عین فیلما بود آدمای کت و شلواری خوشتیپ جلوی در ماشین منتظر اربابشون و خدمه هایی که الان میز

صبحونرو آماده کردن تا پرنسس این خونه که من باشم بره صبحونه بخوره هرچند دیشب خبری از خدمتکار نبود و تازه یادم اومد که آقای راستین میگفت که خدمتکار اینجا یه زن مسنه که حکم دایه پسرشو داره دخترش زایمان کرده و شهرستان مونده پیشش آخر هر هفته هم یه سری میان برای کارای نظافت خونه پس این یعنی خبری از صبحونه نیست و باید خودم برم آماده کنم

بعد از عوض کردن لباسام یه شال روی سرم انداختم و از اتاقم زدم بیرون قابل ذکره من هم نقش پرنسس این خونرو دارم هم نقش خدمه این خونه:/ چون باید به مادرم توی کارای پخت و پز کمک میکردم

هییبیع هاله بیچاره کی شانس داشتی که این دومین بارت باشه

از پله ها پایین رفتم حتی عین فیلما پله هاشون مارپیچ نبود این چه وضعشه؟ چرا هیچی از این خواب رویایی من شبیه فیلما نیست؟ ای بابا

به سمت آشپزخونه رفتم با دیدن دمو دستگاه و عظمت آشپزخونه چشمم درخشید اصلا آدم حز میکنه خدمه این خونه باشه اوه اوه وسایلا رو ببین ای جانم

به سمت یخچال رفتم بازش کردم و با دیدن همه چی هایی که داخل یخچال بود با ذوق جیغ خفه ای کشیدم و شیشه نوتلایی که داخل یخچال بودو برداشت روشو محکم بوسیدم و با عشق به خودم چسبوندم

ای جونم تو هم که اینجایی الان میخورمت خوشگل قهوه ای من:)

حداقل در یخچالو ببند بعد ذوق کن

به سمت صدا برگشتم با دیدن مهران یه قدم عقب رفتم و یکم اخم کردم ای بابا یادم رفت بگم ایشون قرار بود بیاد منو ببره دانشگاه البته این از عطوفت زیادشون نبودا خونشون تقریبا به خونه آقای راستین نزدیک بود گفت سر راهش منم با خودش میبره دانشگاه

خاک عالم یعنی ذوق کردنامو دید؟

در یخچالو بستم و بی توجه بهش نوتلامو روی میز گذاشتم به سمت کابینتا رفتم ببینم میتونم لیوان پیدا کنم یا نه که با به حرف اومدن مهران به سمتش برگشتم

مهران-سلام بهت یاد ندادن بچه؟

-ببخشیدا شما عین جن ظاهر شدین اول باید شما سلام کنید

مهران-اول کوچولوها

-بهتره توی قانون سلام کردن زیاد حساس نباشی روی چیزای دیگه تمرکز داشته باش

مهران-مثلا؟

-مثلا اینکه عین دزدا وارد خونه نشی یه اهمی یه اوهومی آدم خبردار بشه

مهران-باشه از این به بعد یه بلندگو میخرم قبل از اینکه وارد خونه بشم اهم میکنم که صداش پخش بشه شما هرکجا بودی خوب صداشو بشنوی

خر نبودم نفهمم داره بزرگی خونشونو به رخم میکشه هرچند خونه اون نبود اما خونه بابای دوستش که بود خونه خودشونم دست کمی از اینجا نداشت

-بهتره به رخ کشیدن پولتو بذاری برای دخترایی که براشون مهمه چون اصلا برای من مهم نیست

مهران یه تای ابروش بالا پرید رومو ازش گرفتم و محل سگم بهش نذاشتم پسره از خودراضی بیشعور هرکی میبینتش میگه چه پسر آرومو مهربونیه اما نمیدونن از درون شبیه ازدهای دو سره

بعد از پیدا کردن لیوانا یکیشو برداشتم روی میز گذاشتم پاکت شیرو از توی یخچال برداشتم و بدون توجه به نگاهای مهران یکم شیر برای خودم ریختم یکهو با شنیدن صدای آقای راستین هول کردم یکم از شیر ریخت که باعث شد سرخ بشم ای بابا چه قدر دستوپا چلفتی شدم من

راستین- چیزی نیست اشکالی نداره

-داشتم برای شما صبحونه آماده میکردم

یکهو چشمای مهران گرد شد و با تعجب بهم نگاه کرد انگار فهمید دارم دروغ میگم:/

راستین لبخندی زد و به سمتم اومد

راستین-حتما تو هم عین خواهرت صبحونه خوب آماده میکنی

اینبار من چشمام گرد شد

-خواهرم؟مگه خواهرم براتون صبحونه آماده کرده؟

یکهو راستین حسابی جا خورد یکم هول کرد نگاهم به مهران افتاد که سری به نشونه تاسف تکون داد همونطور که حدس میزدم اینجا یه خبرایی هست و منو مادر بیچارم بیخبریم

راستین-منظورم...منظورم اینه حتما عین خواهر بزرگت دختر زبرو زرنگی هستی

مهران-بله ایشون خیلی زرنگن به خصوص توی برداشتن وسایل...سرعتی که ایشون دارن میگ میگ خدا بیامرز نداشت

پسره بیشعور داشت به ماجرای موبایلش اشاره میکرد راستین که عین خنگا داشت به مهران نگاه میکرد سری به نشونه تایید تکون داد حق داشت ایشون که از ماجرا خبر نداشتن

-آقای زندگی چرا از نمرات خوبم به آقای راستین نمیگید؟زورتون میاد نقاط مثبتو بگید؟باید حتما طعنه بزنید؟

راستین دست به سینه به جروبختای منو مهران خیره شد

مهران-بله داشتم عرض میکردم ایشون توی درس هم زرنگ هستن

راستین-چه خوب پس حتما میتونه یه جایی توی شرکت داشته باشه مگه نه مهران؟

مهران خبیث به سمتم برگشت با خوشحالی به راستین نگاه کردم

-واقعا؟یعنی میتونم تو شرکتتون کار کنم؟

راستین-آره چرا که نه البته باید در کنارش ادامه تحصیل بدی مدرکتو ارتقا بدی مهران کمکت میکنه

-نه مزاحم ایشون نمیشم

راستین-توی شرکت هواتو داره

ای بابا یعنی توی شرکت هم من باید چشم تو چشم این باشم؟چرا هر بار یه شانس رو میکنه به من باید یه چیزی بیاد کند بزنه بهش؟

-بهش فکر میکنم به هر حال ممنون

راستین-خب دیگه من برم راننده منتظرمه صبحونه برای خودتو مهران آماده کن دخترم من وقت ندارم

لبخند مصنوعی زدم و ازش خدافسی کردم مهران هم به نشونه احترام بلند شد و ازش خدافسی کرد با رفتن راستین اصلا به موجودی به اسم مهران محل نداشتم و مشغول خوردن شیرم شدم

مهران-در تلاش آماده کردن صبحونه برای راستین بودی که ناکام موندی اما اشکالی نداره در عوض شانس آماده کردن صبحونه منو داری

-خواب دیدی خیر باشه جون خودت پاشو یه چیز بخور نوکرت که نیستم

مهران-حداقل یه شربت برام درست کن

خواستم مخالفت کنم که موبایلش زنگ خورد به خاطره‌مین بلند شد رفت دست به سینه
با حرص به جای خالیش خیره شدم من باید یه کاری کنم دلم خنک شه اینطوری همیشه
پسره پرو

یکهو فکری به سرم زد سریع به سمت یخچال رفتم چنتا تخم مرغ برداشتم خواستم درو
بیندم که یکهو با دیدن پاکت زرده تخم مرغ پاستوریزه با خوشحالی ایول آرومی گفتم کارم
سریعتر اره می افتاد ایول ایول ایول

تخم مرغارو سرجاش گذاشتم و پاکتو از توی یخچال برداشتم به سمت سینک ظرفشویی
رفتم و بعد از برداشتن یه لیوان بزرگ از زرده تخم مرغ پاستوریزه خالی کردم تو لیوان بعد
سریع برشگردوندم توی یخچال یه قاشق برداشتم و نمایشی همش زدم با شربت پرتقال
مو نمیزد ایول به خودم

تند تند یکم از نوتلام خوردم و لیوان شیرمو تا ته سر کشیدم مهران که برگشت خواست
حرفی بزنه که سریع لیوان شربتو به سمتش گرفتم که باعث شد یکم از این کارم جا بخوره
مشکوک لیوانو ازم گرفت لبخند گنده ای روی لبام نشوندم

_بالاخره باید از اینکه زحمت کشیدید دنبالم اومدید ازتون تشکر کنم

مهران_چی شد یکهو انقدر تغییر کردی تو؟

_میرم لباسامو عوض کنم

مهران سری به نشونه باشه تکون داد منتظر بهش نگاه کردم میخواستم عکس العملشو
بینم محال بود قیافشو وقتی میخواست اون کوفتیو بخوره از دست بدم اصلا مگه میشد؟

مهران وقتی دید قصد رفتن ندارم یه تای ابروش بالا پرید

مهران_مگه نگفتی میخوایی بری لباس بیوشی د برو دیگه

_عالم...آره آره باشه الان میرم

بیشتر از این میموندم شک میکرد به خاطره‌مین بیخیال شدم از کنارش رد شدم خواستم از آشپزخانه بزنم بیرون که با شنیدن لحن مشکوک مهران ایستادم و به سمتش برگشتم مهران-این چرا انقدر بوی عجیبی میده رنگشم که...

اگه میخوایی نخوری نخور انقدر بهونه نیار اه

بدون اینکه مجال حرف زدن بهش بدم سریع به سمت اتاقم دویدم در اتاقم محکم بستم و به پشت در چسبیدم ریز ریز به قیافه زشت جذاب اون پسره بیرخت هیولا خندیدم سرخوش به سمت چمدونم که اصلا به این اتاقو وسایلاش نمیومد رفتم زیپشو باز کردم و سرخوش زیر لب خندم

دختر زرنگ چه کردی

هاله شیخی رو دست نداری

کشتی مهرانو ککتم نگزید

یوهووووو ایووووووول

یکی از مانتوهامو بیرون کشیدم و روی تخت انداختم به سمت آئینه رفتم و مشغول شونه زدن موهای بلندم شدم

فعلا که هیچ صدایی ازش بالا نرفته بود خبریم از وجودش نیست این یعنی هنوز نخورده یا شایدم خورده بدبخت سنکوب کرده هوم؟ امکانش هست یعنی؟

اگه عصبانی بشه کار دستم بده چی؟وای خاک عالم این ترم هم باهاش درس دارم اگه بندازتم چی؟وای عجب غلطی کردم

موهامو دم اسبی بالا سرم بستم و باقیشو پشت گوشم زدم اصلا غلط کرد با هفت جدو آبادش مادرشو به عذاش میشونم اگه این کارو بکنه منو هنوز نشناخته من از خواهرم هارترم

حالا چرا اسم خواهر بیچارمو وسط کشیدم:/

تند تند آماده شدم و بعد از برداشتن کولم بدو بدو به سمت اتاق مادرم رفتم درو آروم باز کردم دیدم روی تخت سلطنتیش عین این ملکه ها به خواب رفته دلم نیومد بیدارش کنم این مدت خیلی خسته شده بود به خاطرهمین درو آروم بستم و به سمت پایین رفتم چشمم به لیوان نصف شده روی میز افتاد اما خبری از خودش نبود شونه ای بالا انداختم و از خونه زدم بیرون حتما بیرون منتظرمه

به سمت یکی از اون دراکولاهای خوشتیپ رفتم

_هی ببخشید آقا

_بفرمایید خانوم

_شما آقای زندیو ندیدید؟

_چند دقیقه پیش رفتن اگه جایی میرید راننده هست میرسونتتون

تشکری کردم و از خدا خواسته قبول کردم قبل از اینکه سوار ماشینی که بهم نشون داده بود بشم به سمتش برگشتم و با شیطنت پرسیدم

_احیانا شما قیافه این زندی آقارو دیدید؟

پسره بیشعور خر:/ دماغشو عین فیل بالا گرفتو رفت:/ یادم باشه به این راستین گزارششو بدم که جواب پرنسس عمارتو نداد اصلا تورو چه به همکلام شدن با من:/

بیخیالش شدمو سوار ماشین شدم

_خانوم کجا برم؟

بعد از گفتن کلمه "چشم" راه افتاد

با اشتیاق از پشت ماشین مدل بالایی که سوارش بودم به خیابونا و آدماش خیره شدم از پشت این شیشه ها رنگو شمایل خیابونای تهران خیلی فرق میکرد اصلا انگار شهر دیگه ای بود با آدمای جدید خلق شده

با گفتن جمله "رسیدیم خانوم" تشکر کردم خواستم پیاده بشم پشیمون شدم درحالیکه کیف پولمو از توی کیفم در میاوردم تند تند گفتم:

_کرایتون چه قدر شد؟

و مدام دعا میکردم که ارث باباشو از من نخواستن آخه از اونجا تا اینجا اونم با این ماشین هوف کلاهم پس معرکه بود

_نیازی نیست خانوم پول مارو یکی دیگه میده

_نه آخه نمیشه پول کرایه ماشین منو آقای راستین بدن لطفا بگید چه قدر شد تقدیم کنم راننده نگاه معنا داری بهم کرد و همزمان یاد این افتادم اینا تحت دستور راستین هستن و عمرا از من پول بگیرن بیخیال شدم اصلا بهتر چه خوبه مفت اونم با یه همچین ماشینی بیایی دانشگاه :)

از ماشین پیاده شدم و درو بستم نگاه چنتا از بچه ها روم بود اما اصلا توجهی نکردم اینم از تو فیلما یاد گرفتم:) وگرنه منو چه به این غلط کردنا:/ والا

وارد کلاسمون که شدم انگار زودتر از خودم خبرا رسیده بود چون زبون دراز ترین پسر کلاس به سمتم برگشتو با لحن مسخره ای گفت:

_قبلنا با تاکسی الان با بنز؟

پس بنز سوار شده بودم:) ای جانم چه قدر آرزوم بود بنز سوار بشم ای تو روح مهران که
انقدر غرق واکنشت شده بودم که اصلا حواسم نبود چی سوار شدم

_فوضولیش به شما نیومده

و بعد روی صندلیم نشستم دستی به مقنعم کشیدم و پوفی کشیدم کم کم کلاس شلوغ
شد و بقیه هم از راه رسیدن با اومدن استاد هممون به احترامش بلند شدیم به سمتش
برگشتم با دیدن مهران که حسابی اخماشم تو هم بود فاتحه ای برای خودمو امواتم
فرستادم چرا من اصلا یادم نبود اول صبحی با این پسره کلاس دارم ای بابا:)

سعی کردم اصلا توجهی نکنم کلاسورمو از توی کیفم درآوردم هنوز روی میزم نذاشته بودم
که با شنیدن لحن محکم و جدی مهران سریع به سمتش برگشتم

مهران_خب خانوم شیخی خلاصه ای از کتاب "مکانیک سیالات1" که ترم گذشته خونديمو
برامون شرح بدید که بریم سراغ جلد دو

چشمام گرد شد کلاس سکوت عجیبی به خودش گرفته بود حالا این پسره خر میدونست
من تمام این مدت مسافرت بودم و اگر نم نبودم غیرممکن بود بتونم کتاب به اون سنگینو
توی پنج دقیقه براش خلاصه کنم این چه سوالیه آخه

مهران_منتظریم خانوم شیخی

_استاد من...

مهران حرفمو قطع کرد و با اخمای تو هم و نگاه جدیش که به سمت من نبود گفت:

مهران_خب اولین منفی این ترمو خانوم شیخی گرفتن...نیازی به معرفی من نیست
همتون میدونید شیوه تدریس و نمره دهیم چه طوریه

مهران اینبار نگاهش رو من نشست و ادامه داد

مهران_و اینم میدونید که هر منفی معادل پنج نمره منفیه که روی نمره پایان ترمتون تاثیر مستقیم داره

یعنی هنوز کلاس شروع نشده من نمرم از پونزده حساب میشد؟ تا این حد نامردی؟ داشت تلافی صبحو میکرد نه؟ شیطونه میگه پاشم همین کفشامو در بیارم بکنم تو حلقش

سعی کردم خونسردی خودمو حفظ کنم بالاخره وقتی نمره امتحانام خوب باشه و فعال باشم قطعاً منفیمو تاثیر نمیداد اما وقتی به این فکر میکردم که چه قدر توی نمره دادن سخت گیر بود و هر فعالیت کلاسیو قبول نمیکرد آه از نهادم بلند شد

_استاد ترم گذشته بالاترین نمره کلاسمون تو درس شما خانوم شیخی بودن

مهران_فعلاً که خانوم شیخی خستگی ترم گذشته از تنشون بیرون نرفته تصمیم گرفتن این ترم استراحت کنن

دستام مشت شد نگاهم روی کاغذ سفید جلوی دستم بود رسماً بدبخت شدم

آیدی اینستا گرام:

❖❖ kiana__bahmanzad ❖❖

❖❖ مهتاب ❖❖

به سمت ونداد برگشتم که هنوز اخماش تو هم بود پوفی کشیدم و رومو ازش گرفتم توی این موقعیت بهتر بود من چیزی نگم تا اوضاع از این بدتر نشه اما خب دلیل اخماشو نمیدونستم وقتی خودم همه چیو بهش گفته بودم

ونداد_تو زیاد باهاش حرف نمیزنی خودم حرف میزنم

من مهتاب شیخی بودم دختری که از توی یه پوست نازک و ظریف تبدیل به سنگ شده بود دختری که راحت حرف زور به خصوص اگه از طرف یه مرد باشه تو کتش نمیرفت دختری که تا الان اجازه نداده بود کسی بهش امرو نهی کنه حالا چه طور به ونداد اجازه میدادم خیلی وقتا راحت بهم دستور بده؟ چه طور اجازه میدادم هر جور دلش میخواست باهام حرف بزنه یا عین عروسک برام بازی طراحی کنه و منم بازیگرش باشم؟

به سمتش برگشتم و خیره نیم رخ مردونش شدم ونداد وقتی اخماشو تو هم می برد یا عصبانی میشد به قیافه پسر مهربون و آروم میگه زکی گمشو اونور میشد مردی ابهت دار که از یه همچین مردایی خوشم میومد نه این سوسولایی که نمیتونن روی حرف خودشونم وایسن چه برسه به اینکه ترسناک باشن

مرد هم باید مهربون باشه هم به وقتش ترسناک ونداد یه همچین شخصیتی داشت توی این مدت خوب دستم اومده بود به وقتش مهربون بود به وقتش زن ذلیل و به وقتشم یه مرد ترسناک دیکتاتور که فقط باید حرف خودش باشه و بس

ونداد انگار متوجه نگاه خیرم روی خودش شده بود چون نیم نگاهی بهم انداخت و دوباره حواسشو به رانندگیش داد

ونداد_چیه؟ چرا نگام میکنی؟

_دارم نگات میکنم ببینم روت کم میشه؟ چرا انقدر به من دستور میدی تو؟

ونداد_مهتاب خودت میدونی سر این قضیه اصلا باهات شوخی ندارم پس نذار سگ شم

_منو از سگ شدنت نترسون من همین الانشم میتونستم زیر آبی برم تورو بیچونم خودم پیام

ونداد_واسه من زیر آبی بری زیر همون آب خفت میکنم

یه تای ابروم بالا پرید و با لحن معنی داری رومو ازش گرفتم گفتم:

_باید مربی باشگاه میشدم از پس اینو اونو گنده کردم...حالا داره برای خودم قیافه میاد

ونداد-چی داری میگی واسه خودت مهتاب؟ها؟انتظار داری بذارم خودت تنها بری؟چیه از این ناراحتی که نذاشتم تنها بری؟

-خورشید هم تنهاست اما هنوز میدرخشه

ونداد-کسی برای خورشید دندون تیز نکرده کسیم نمیتونه بهش آسیب بزنه پس همون بهتر تنها باشه اما تو چی؟

-من عین خورشید داغ نیستم بدخواهمو بسوزونم عین شیشه شکستم هرکی بشکنتم بدجور پارش میکنم سختی دیگه واسه ما شده زنگ تفریح احمدی که سهله از پس بدتر از ایناشم تنهایی میتونم بر بیام

ونداد-میدونی مشکل تو چیه؟فکر کردی تنهایی میتونی از پس همه بریایی درحالیکه اشتباه میکنی بچه بودیم از ارواح میترسیدیم بزرگ شدیم دیدیم آدما ترسناک ترن

-به زانو درآوردن بدخواهام از تفریحات مورد علاقمه

ونداد-میدونم...اما وقتی تنها نیستی باید به حرف کسی که باهاته گوش کنی...مهتاب نذار عصبی شم روی تو خالیش نمیکنم اما وقتی میریم اونجا بدجور توپ پر بهش میتوپم

پوفی کشیدم و با حرص به سمت شیشه ماشین برگشتم تقریباً نزدیک بودیم ترجیح دادم انرژی که برای بحث کردن باهم تلف میکردیم بذارم برای احمدی چون امروز بدجور باهاش کار داشتم

وارد گاراج احمدی که شدیم ونداد ایستاد کلافه دستی توی موهاش کشیدو به سمتم برگشت

ونداد-مهتاب یه بار دیگه تکرار میکنم این آخرین باریه پاتو میذارم اینجا وگرنه به خدای احدو واحد اینجارو با آدماش آتیش میزنم

حالتاش عین همون زمانایی شده بود که هر کاری ازش بر میومد وندادی که الان روبه روی من بود نباید اینطوری پیاده میشد باید سعی میکردم آرومش کنم وگرنه به ضرر خودمم تموم میشد

_ ونداد من از اولشم بهش گفتم اگه قرار باشه بیام با تو میام نیازی نیست اینطوری خودتو عصبانی کنی

ونداد_الان داری سعی میکنی منو آروم کنی؟

سری به نشونه تاکید تکون دادم بین اخماش خندشم گرفته بود دستی به لباس کشید تا خندشو پنهون کنه دوباره بهم نگاه کرد اما اینبار یه نیمچه لبخند کوتاهی روی لباس بود لحنشم آرومتر شده بود

ونداد_باشه...موفق شدی...بریم

ونداد خواست پیاده شه سریع مچشو گرفتم به خاطرهمین ایستادو به سمتم برگشت

_نیومدیم برای دعوا...پس نمیخوام تند بری

ونداد پوزخندی زد مچشو آروم از دستم آزاد کرد

ونداد_اتفاقا اومدم برای دعوا...این یه بازی مردونس...به حریم ناموسم نزدیک شد بدجور به حریم خودشو ناموسش نزدیک میشم

_احمدی ناموس نداره اصلا زن نداره...یعنی داشت...خیلی وقت پیش...الان مرده

ونداد چشمکی حوالم کرد

ونداد_بالاخره هر مردی یه نقطه ضعفی داره دیگه...مطمئن باش منم راحت کوتاه نمیام مونده منو بشناسی

خواستم حرفی بزنم اما سریع پیاده شد منم پیاده شدم و درو بستم ونداد ریموت مرکزیو فشرد با هم به سمت ورودی دفتر احمدی رفتیم میدونستم آوردن ونداد عاقبت خوشی نداره اما نیاوردنش بدتر بود

روبه روی در دفتر یکی از لاشخورای احمدی ایستاده بود کنار هم نرفت به خاطرهمین همزمان با ونداد ایستادیم ببینیم کنار میره یا نه اما حرکتی نکرد به خاطرهمین دستی به بینیم کشیدم و با لحن مخصوص خودم گفتم:

_قیافه گرفتن قیافه میخواد مستر نوشمک..بکش کنار

لاشخور که عصبانی بشه شیر هراسون میشه عایا؟

_چه زری زدی؟

ونداد_گوشاتم سنگینه که...بکش کنار

ونداد با کف دست محکم لاشخورو به یه ور هول داد که باعث شد راه باز بشه با یه نگاه مسخره روبه لاشخور تک خنده بی صدایی فقط برای بیشتر حرصی کردنش زدم و باهاش بای بای کردم وارد دفتر احمدی شدم ونداد هم پشت سرم با اخمای توهم رفته و قیافه عصبانی وارد شد

نگاهم به احمدی خورد که پشت میزش نشسته بود درحالیکه فندکشو روشن میکرد سیگارشو مقابلش گرفتو روشنش کرد

احمدی_این سیگارا خیلی خوبن...با هر جرقه ای روشن میشه

ونداد_سیگار که سهله...با یه جرقه کوچیکم میشه یه آتیش بزرگ روشن کرد

احمدی نگاهشو بالا آورد و به ونداد نگاه کرد به سمت ونداد برگشتم که با قیافه جدی و اخمایی که به شدت تو هم رفته بود به احمدی خیره شده بود خیلی وقتا واقعا نمیتونستی جلوی مردا وایسی به خصوص وقتی مرد غیرتی شده باشه عین الان ونداد که طبق گفته خودش همینکه تا الان احمدی داشت نفس میکشید غیرت مردونه ونداده که خورد میشد

احمدی نگاهش از روی ونداد کنار رفتو روی من نشست لبخندی زد

احمدی_وقتی باهات تماس گرفتم گفתי با این بچه خوشگله میایی فهمیدم نه بابا مهتاب کوچولوی ما هم بلده خودشو به یه بچه پولدار بچسبونه هرچند این تو ذات همه دختراس نه؟

پوزخندی زدم دست به سینه بدون اینکه حالت قیافمو تغییر بدم با لحن مسخره ای گفتم: _بهت گفتن آدم؟حتما بهت تهمت زدن...نگاه نکن ساکتتم دهنم بازشه چیزایی بارت میکنم که معنیشونو تو گوگل سرچ بزنی من حرفام وزن نداره ولی کمر میشکونه

احمدی نوچ نوچی کردو سری به طرفین تکون داد

احمدی_دیگه قرار نبود واس منی که آدمت کردم شاخ شی دلاور نمک خوردی نمکدان را شکستی در دهن گشادت را نبستی

چشمامو کمی ریز کردم و دستامو از هم باز کردم

_چی تو خودت دیدی که فکر میکنی نباشی من دیگه نمی تونم ادامه بدم؟مفت بزرگ نشدم که بخوای زود کوچیکم کنی

احمدی خندید ونداد دندون قرچه آرومی کرد اما من فقط نگاهم روی این پست فطرت رذل بود

احمدی_منو نییچون من بزرگت کردم بچه ما صافکاری لازمیم مارو رنگ نکن

یه تای ابروم بالا پرید داشت غیر مستقیم بهم میگفت که به لطف وجود اونه که من الان برای خودم مغازه و مشتری های خاص خودمو دارم داشت غیر مستقیم بهم حالی میکرد که اگه اون نبود منم نبودم یعنی تموم این سالها فکر میکردم من بهش محتاج یا وابسته ام؟فکر میکردم نباشه من هیچی نیستم؟

تنها جایی که پشتم وایسادن پشت چراغ قرمز بود حالا این پشتم بوده؟ نه بابا کی میره اینهمه راهو...منو از اوناش بودم که واسه پشتم دیوار خریدم تا به هیچ ناکسی تکیه نکنم خودمم دیوار خواهر و مادرم شدم حالا این با چه رویی داشت دم از حمایت و لطف میزد؟

هه زهی خیال خام

_در حدی فاز داری که برق هم شمارو بگیره میپره خوبیات مثل بخاری ماشینه خوبه، ولی حال بهم زنه

بعد تک خنده مسخره ای کردم و به سمت ونداد برگشتم درحالیکه مخاطبم احمدی بود روبه ونداد با خنده مسخره ای گفتم:

_خیلی مسخرست فکر کرده خداست...آره حق با شماست

احمدی_تورو به حساب من میشناسن حالا به خودم میگی شما؟عجب روزگاری شده به مولا

بعد خندید و سری به نشونه تاسف تکون داد همزمان پک عمیقی از سیگاراش کشید و نگاه حال بهم زنی به منو ونداد انداخت بعد با لحن موزیانه ای که بدجور داشت منو میسوزوند ادامه داد:

احمدی_نسل شما پیر که بشه غلط بکنه بگه جوونی کجایی یادش بخیر

ونداد_یادش بخیر قبلنا وقتی کسی میفهمید اشتباه کرده، شرمنده میشد هرچند نباید از هر کرمی انتظار پروانه شدن داشت

احمدی_شنیدی میگن از دریا یاد بگیر هرکس از حدش گذشت غرقش کن؟

ونداد_آره شنیدم...تو هم شنیدی میگن مثل دریا باش آشغالارو پس بزن؟

احمدی نگاهش روی دست ونداد بود که غیر مستقیم داشت بهش اشاره میکرد ونداد آروم از کنارم رد شد دستاشو پشتش قلاب کرد و شروع کرد به قدم زدن

بچه پرو های شهر
ونداد_هر کسی قیمتی داره ولی تو اشانتیونی

بعد ایستادو روی پشت پاش کامل به سمت احمدی چرخیدو ادامه داد

ونداد_وقتی اسممو میشنوی نه تنها میلرزی بلکه میسوزی میفهمی که؟

احمدی_اونیکه واسم زبون دراورد جلو مشتام دووم نیاورد بچه ای هنوز...کاری باهات ندارم
بگو اولیات بیان

ونداد بشکنی توی هوا زد یکم نگران بودم آرامش الان ونداد خبر از طوفانی میداد که هر
لحظه امکان داشت به راه بیفته

ونداد_میخواستم به همین برسم...بعضیا مثل کبریتن مفت نمی ارزن ولی زندگیتو به
آتش میکشن

ونداد روی یکی از صندلی های اتاق نشست

ونداد_یه ضرب المثلائی داریم که باید یکم امروزی تر بشه مثلا چاه مکن بهر کسی ضایه
میشی همچو مگسی آخه بعضیا خواستن مارو دفن کنن غافل از اینکه ما بذر بودیم راستی
جناب احمدی یه سوال تو که پیشرفت مارو میبینی میسوزی کارت سوخت هم بهت تعلق
میگیره؟

خندم گرفته بود ونداد خیلی خوب بلد بود چه طوری با کلمات بازی کنه و طرفو بچزونه
همه چی که با قلدری و صدا بالا بردن نبود بعضی وقتا میتونستی با یه لحن آروم طرفو از
درون آتش بزنی همیشه لازم نبود مستقیم به موضوع اشاره کنی گاهی بهتره از جملاتی
استفاده کنی که هم غیرمستقیم به موضوع اشاره کنی هم طرفو بچزونی هم تهدیدش کنی
کاری که ونداد خیلی خوب بلد بود

احمدی خیلی خوب میدونست که ونداد داره به آتش زدن خونم و سنگایی که برای مانع
شدنم جلوم مینداخت اشاره میکرد

احمدی-این چرتو پرتا چیه برای خودت مییافی؟کی اینارو تو مختون فرو کرده؟من اگه دشمن نداشم به قدرتم شک می‌کردم

ونداد سری به نشونه تایید تکون داد

ونداد-بسه...خواستم بهت بگم دشمن باش ولی ادا دوستارو در نیار

پوفی کشیدم و برای خاتمه دادن به بحثشون روبه احمدی گفتم:

-چی کارم داشتی؟

احمدی-انقدر با آدم کل کل میکنید که یادم رفت اصلا برای چه کاری گفتم بیایید اینجا

پوزخند تلخی زدم و به سمت ونداد رفتم کنارش نشستم همزمان گفتم:

-کل کل مال آدمای با کلاسه ما به فنا میدیم...خب میشنوم

احمدی پوزخندی زد و خم شد یکی از کشوهای میزشو باز کرد یه پوشه دکمه ای طوسی رنگ بیرون کشید و روی میزش گذاشت همزمان که بازش میکردو داخلش میگشت گفت:

احمدی-جناب راستین منم با حرفت موافقم یه ضرب المثلائی هستن که باید یکم امروزی تر بشه منم برای نمونه یکی دارم "وقتی خر آدما از پل میگذره خودشونم تبدیل میشن به خر"

بعد چنتا برگه که بهم منگنه شده بود به سمتم گرفت بلند شدم به سمتش رفتم

احمدی-قبل از اینکه باهام بدرفتاری کنی مطمئن شو که دیگه بهم نیاز نداری بپا که زیر پام فشارت ندم

نگاه بدی به نگاه مسخرش انداختم و با خشونت برگه هارو ازش گرفتم دوباره به سمت ونداد رفتم و کنارش نشستم احمدی هم همزمان بلند شد و عین ونداد دستاشو پشتش حلقه کرد و شروع کرد به قدم زدن

احمدی-سکوت و نشستنم در مقابل این حجم از تهمت و زبون درازی هاتون به معنی کم آوردنم نیست شاید دارم خشابارو پر میکنم نعره هیچ شیری خونه ای رو خراب نمیکنه از سکوت موریانه بترس

هرچی جلوتر میرفت چشمام گردتر میشد دستام بیشتر میلرزید و ته دلم بیشتر خالی میشد

ونداد-مهتاب چی نوشته؟

زبونم از کار افتاده بود خدا خدا میکردم که حقیقت نداشته باشه اما وقتی صدای نحس احمدیو میشنیدم و نوشته های قرارداد روبه رومو میخوندم بیشتر بهم ثابت میشد که نه خواب نیست اینم عین تمام مکافات های دیگه واقعیت داره

احمدی-شیر برای اثبات قدرتش نیازی به جنگیدن با هر شغال و گفتاریو نداره اگه خفه میشدی جلوم غدی نمی اومدی یا اگه این بچه پولداره مدام تهدیدم نمیکردو بهم تهمت نمیزد اینو رو نمیکردم مثل قبل باهم راه میومدیم من قطعه میفروختم بهت تو هم ازم قطعه میخریدی سکوت سرشار از ویتامینه،پس از این به بعد جلوی من دهنونو ببندید که اینطوری پرستون نکنم

ونداد-مهتاب این مرتیکه چی داره میگه؟پرسیدم چی توش نوشته؟

درحالیکه برگه توی دستم بود چشمامو کوتاه روی هم بازوبسته کردم باورم نمیشد با این حکم یعنی احمدی میتونست منو...

داستان مهتاب و ونداد به همین راحتیا تموم نمیشد احمدی غول مرحله آخرو بالاخره رو کرده بود و با این کار باعث میشد خیلی چیزا تغییر کنه

به سر مهتاب و ونداد چی میاد؟

داستانشون به کجا کشیده میشه؟

چاقو خوردن مهتاب و زیر بار رفتن یه ازدواج سوری و خفت فقط برای خوشبخت شدن خواهرش "هاله"

از یه طرف ازدواج زوری ونداد برای بهم رسیدن آرسل و آراس بهم

کی وارث تاج و تخت راستین میشد؟

ونداد؟

با اتفاقات پیش رو بعید میدانم...

اما چه خبر از نیما و نقشه های شومش؟ مازیار و النّا چه طور نقشی در زندگی ونداد و مهتاب خواهند داشت؟

اما پس ملیسایی که از الیکای ساختگی دل خوشی ندارد وقتی پی به شخصیت واقعی الیکا میبیره چه واکنشی نشون میده؟

آبروریزی بزرگ و بهم خوردن خیلی از رابطه ها از کجا شروع میشه؟ از این خبر احمدی یا از نقشه شوم مازیار؟

خدا میداند:

ادامه این رمان هیجان انگیزو از دست ندید برای خوندن ادامش میتونید این رمانو از سایت رمانکده خریداری کنید تا نسخه کامل این رمان در اختیار نگاه های خوشگلتون قرار بگیره:

برای دریافت نسخه کامل این رمان در 1450 صفحه به لینک زیر مراجعه فرمائید

<https://zarinp.al/449354>

تذکر : تنها منبع معتبر برای خرید این رمان لینک بالا و یا سایت رمانکده می باشد و در صورتی که شما از طریق هر منبع دیگری اقدام به خرید این رمان کنید عواقب آن به عهده خودتان می باشد و سایت رمانکده که منبع اصلی این رمان می باشد هیچ مسئولیتی در قبال آن ندارد

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانکده محفوظ میباشد .

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانکده محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com